

# گزیده آثار بزرگ علوی

انتخاب و مقدمه :

محمد بهارلو



## برگزیده آثار بزرگ علوی

# برگزیده آثار بزرگ علوی

انتخاب و مقدمه

محمد بهارلو



سنگ

برگزیده آثار بزرگ علوی

انتخاب و مقدمه محمد بهارلو

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ: بهمن

لیتوگرافی: صدف

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا ۳۳۰۰ ۶۴۰۳۷۰۰

خیابان انقلاب بین خیابان فخررازی و خیابان دانشگاه

شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۴۰۵-۰۰۷-X ISBN: 964-405-007-X

## فهرست

۹	یادداشت گردآورنده.....
۱۵	بزرگ علوی، نویسنده روشن اندیش.....
۹۱	می خواستم نویسنده شوم.....
۱۰۷	چمدان.....
۱۲۱	عروس هزار داماد.....
۱۳۵	قربانی.....
۱۴۹	تاریخچه اتاقی من.....
۱۶۳	سرباز سربی.....
۱۸۱	پادشاه.....
۱۹۷	انتظار.....
۲۱۵	رقص مرگ.....
۲۶۱	عفو عمومی.....
۳۰۵	نامه‌ها.....
۳۵۹	گیله مرد.....
۳۸۳	بهره‌نچکا.....

۳۹۱	.....	خائن
۴۰۷	.....	میرزا
۴۳۹	.....	یکه و تنها
۴۹۳	.....	احسن القصص
۵۱۱	.....	سال شمار زندگی بزرگ علوی
۵۲۱	.....	گزیده مقاله شناسی علوی
۵۲۵	.....	گزیده ترجمه های علوی
۵۲۶	.....	گزیده گفت و گوها با علوی
۵۲۷	.....	گزیده نامه های علوی به
۵۲۸	.....	گزیده مقاله شناسی درباره علوی
۵۳۲	.....	گزیده کتاب شناسی درباره علوی
۵۳۴	.....	نامه های علوی به گردآورنده
۵۳۸	.....	تصاویر

تقدیم به ملتِ بزرگِ ایران

بزرگِ علوی

۱۱۱۱  
۵۶

## یادداشت گردآورنده

در سال ۱۳۶۹، به پیشنهاد یکی از ناشران جوان، قرار شد گزیده آثار نویسندگان نسلی اول ایران- جمال زاده و هدایت و علوی و چوبک- را با نقد و تفسیر آثار هر نویسنده به طور جداگانه برای چاپ آماده کنم. پیشنهاد بکری بود. آن ناشر مقدمات کار را فراهم کرد و، ظاهراً، با آقابرگ نیز تماس گرفت، اما دستگاه نخواستۀ انتشاراتی او دچار بحران شد، و اگرچه با قدری تلخ‌کامی رضایت داد که ناشر دیگری، که از هر جهت خود را آماده و مستعد نشان می‌داد، مسئولیت نشر «گزیده»ها را به عهده گیرد. به این ترتیب داستان‌های آقابرگ از مجموعه‌های چمدان و ورق‌پاره‌های زندان و نامه‌ها و میرزا انتخاب و حروف چینی و صفحه‌بندی شد. اما ناشر جدید اگرچه دچار بحران نشد کار را، به دلایلی، بیش از آن، از پیش نبرد، و من نیز فشرده‌ای از مقدمه را که قلم‌انداز نوشته بودم مدتی کنار گذاشتم.

در اواخر سال ۱۳۷۲ به وسیله یکی از دوستانم، که از دوستان دیرین آقابرگ نیز بود، و به دیدار او به برلن می‌رفت، ماجرای «گزیده» را با آقابرگ در میان گذاشتم. آقابرگ، در جوابم، در نامه‌ای با جوهر آبی و



خط لرزان، نوشت و خواست که فهرستِ عنوانِ داستان‌های برگزیده را برایش بفرستم. فهرست را فرستادم. در نامهٔ بعدی نوشت: «با پیشنهاد شما موافقت دارم، نمی‌دانم چرا جزو داستان‌های من احسن‌القصص را نیاورده‌اید. به این داستان چون وصفِ حالِ خودم و یارانِ آن روز من است علاقه دارم.» این تنها توصیه و پیشنهاد آقابزرگ برای تدوین کتاب حاضر بود، و من به آن عمل کردم.

وقتی از او خواستم برای مقدمهٔ کتاب چند کلامی در شرح زندگی خودش بنویسد از سر ضمیمیت و شوخ‌طبعی نوشت: «شرح زندگی خودم را نمی‌توانم بفرستم. اگر می‌توانستم ناچار می‌شدم که معایب خود را ذکر کنم. محاسنی که ندارم.» بعد برایم، چنان‌که خواسته بودم، دو عکس از خودش فرستاد، یکی رنگی و دیگری سیاه و سفید، که هر دو در کتاب چاپ شده‌اند. من از آقابزرگ خواستم نسخهٔ عکسی کتاب منتشر نشده‌اش گذشتِ زمانه را، که نقلِ خاطراتِ او است، برایم بفرستد تا براساسِ آن شرح حالِ او، دست‌کم سال‌شمارِ زندگی‌اش، را فراهم کنم. آقابزرگ پیشنهاد کرد که چون در گذشتِ زمانه عموماً به خاطراتِ سیاسی‌اش پرداخته است لازم است گفت‌وگویی میانِ ما، منحصرأ دربارهٔ فعالیتِ ادبی او، صورت بگیرد. من با کمالِ میل پذیرفتم. به همین منظور آقابزرگ صفحاتی از گذشتِ زمانه، و چندین صفحه مطلبِ ماشین‌شده، که جابه‌جا اثرِ دستِ او، با همان خطِ لرزان، بر آن دیده می‌شد، در جزییاتِ کارنامهٔ ادبی خودش، فرستاد تا من در جریانِ دقیقِ فعالیت‌های او قرار بگیرم. آن‌چه آقابزرگ فرستاد از جهتِ صحت و اصالتِ اطلاعاتِ دربارهٔ او بسیار راه‌گشا بود، و من سال‌شمارِ چاپ‌شده در کتاب

را، که خیال می‌کنم کامل‌ترین و دقیق‌ترین سال‌شمار زندگی او باشد، براساس آن تنظیم کردم.

از نیمهٔ دوم سال ۱۳۷۳ تماس ما فشرده‌تر شد. او از دفتر آقای دکتر مهدی روشن‌دل، دوست صمیمی و وکیل و وصی ادیبی‌اش، در برلن به من تلفن می‌کرد، یا از آن‌جا نامه‌های خود را به وسیلهٔ «فاکس»-نمایر-می‌فرستاد. اغلب همسرش، گرتروود، همراهش بود، و علوی حضور او را همواره گوشزد می‌کرد، و یک بار اشاره کرد که دوست دارد کتاب «گریده» از طرف من به او پیشکش شود. اوایل سال ۱۳۷۴ علوی گفت که قصد دارد به ایران بیاید، و من خوشنود بودم از این‌که آن‌گفت‌وگو به زودی صورت واقعی پیدا می‌کند. اما متأسفانه به علت بیماری، و مشغله‌هایی که برایش پیش آمد، نتوانست بیاید، و من بی‌صبرانه منتظر بودم، و این انتظار داشت به درازا می‌کشید. گاهی آقای روشن‌دل، که به علوی سخت ارادت می‌ورزید، تماس می‌گرفت تا از وضع کتاب، که طلسم‌بند شده بود، جويا شود؛ چون او، ظاهراً، بیش از من و علوی مشتاق انتشار کتاب بود. شاید هم، در مقام یک دوست در او چیزی دیده بود، و «خطری» حس کرده بود، و پیش خود خیال می‌کرد که ممکن است انتشار کتاب آن «خطر» را رفع کند، یا دست کم آن را به عقب بیندازد.

در نیمهٔ دوم سال ۱۳۷۵ آقابرگ از دفتر آقای روشن‌دل به من تلفن و پیشنهاد کرد که اگر بتوانم چند روزی نزد او به آلمان بروم، و به همین منظور آقای روشن‌دل بلافاصله برایم دعوت‌نامه‌ای فرستاد، و آقابرگ خودش نیز تقاضانامهٔ «چهارمیخه»‌ای نوشت تا من، بدون در دسرهای

معمول، هزار توی مقرراتِ گرفتنِ رواید را پشتِ سر بگذارم. من رواید دو ماهه‌ای گرفتم، اما مقدر نشد که به دیدار آقابزرگ بروم، و آن گفت‌وگو صورتِ واقعی پیدا کند. با وجود آن که پرسش‌های فراوانی در ذهنم پرداخته بودم، و ظاهراً آقابزرگ نیز خود را آمادهٔ پاسخ گفتن به پرسش‌های من کرده بود، طولِ عمر او به این گفت‌وگو کفاف نکرد، و شاید من، که قرار بود بعد از تعطیلاتِ نوروزِ آن سال به دیدارش بروم، دیر جنیدم، و از بابت این کوتاهی خود را مستحقِ سرزنش می‌دانم. اما تأسفِ اصلی من بیش‌تر از آن رو است که آقابزرگ این «گزیده» را، که قول داده بودم آن را در هیئتِ آبرومندی، چنان‌که شایسته‌اش بود، از چاپ درآورم، رؤیت نکرد؛ به‌ویژه این‌که از آخرین چاپ آثار آقابزرگ نزدیک به بیست سال می‌گذشت. دست‌کم امیدوارم به قولم - آبرومند در آوردنِ کتاب - وفا کرده باشم.

در مجموعهٔ حاضر، که شامل بسیاری از داستان‌های کوتاه علوی است، خوانندگان، به‌ویژه نسل جوان، با فعالیت نزدیک به نیم‌قرن نویسندگی علوی آشنا خواهند شد. این کتاب به داستان‌های کوتاه علوی اختصاص دارد، و تنوع فعالیت ادبی علوی - رمان‌ها و ترجمه‌ها و مقاله‌ها و نوشته‌های سیاسی - را دربر نمی‌گیرد.

سعی نگارنده این بوده است که رسم الخط و علائم نقطه‌گذاری داستان‌های مجموعهٔ حاضر، تا آن‌جا که به اصالت متن و سبک نگارش علوی لطمه‌ای وارد نیاید، براساس شیوه‌ای واحد و یک‌دست باشد. در چاپ‌های گوناگون آثار علوی، حتی در آخرین چاپ آثار او، روش یک‌دستی در ضبط کلمات و علائم نقطه‌گذاری به کار نرفته است.

نگارنده امیدوار است که تفاوت‌ها و اغتشاشاتی که در متن آثار علوی، در چاپ‌های گذشته، دیده می‌شود در کتاب حاضر راه نیافته باشد.

گردآورنده در جریان انتشار این کتاب از مساعدت چند تن از دوستان خود برخوردار بوده است. از آن میان، از این دوستان به ویژه باید نام برد: آقای مهدی روشن‌دل که در برقراری ارتباط میان من و آقا بزرگ و نیز به عنوان نماینده و وکیل رسمی ایشان از هیچ کوششی دریغ نوزید؛ آقایان کیان امیری و خشایار مرتضوی که نمونه‌های حروف چینی کتاب را به دقت خواندند و با اصل داستان‌ها مقابله کردند؛ آقای مجتبی محمودی که در تنظیم سال‌شمار زندگی علوی و تهیه گزیده‌های مقاله‌شناسی فعالانه مشارکت کرد، و آقای رضا بابکی نژاد که حروف چینی و صفحه‌آرایی کتاب را با پاکیزگی و دقت انجام داد. به این وسیله سپاس ژرف خود را از لطف یکایک آن‌ها ابراز می‌کنم.

## بزرگ علوی، نویسنده روشن اندیش

می بینم که مردم روسیه را نمی شناسی. سیرت این مردم را وضع جامعه روسیه معین می کند، که در آن نیروهای تازه نفس محبوبس اند و می خوانند دیوارهای زندان خود را بشکنند، اما چون زیر فشار شدید راه گریز ندارند چیزی جز اندوه و افسردگی و خمودی پدید نمی آورند. فقط در ادبیات ما است که به رغم سانسور وحشیانه نشان زندگی و حرکت دیده می شود. به همین دلیل است که در میان ما حرفه نویسندگی این قدر شریف شناخته می شود؛ و حتی استعداد های ادبی ناچیز هم خریدار دارد... به همین دلیل است که، مخصوصاً در میان مردم ما، هر نویسنده آزادی خواهی، هر چند استعدادش ناچیز باشد، توجه عموم مردم را جلب می کند.

- ویساریون بلینسکی (از نامه سرگنده

به گورگول، ۱۵ ژوئیه ۱۸۴۷)

در سال ۱۲۸۳ شمسی، که آقابزرگ علوی به دنیا آمد، جنبش مشروطه خواهی در اوج اعلای خود بود. پدربزرگش مشروطه خواه و نماینده دوره نخست مجلس شورای ملی بود، و پدرش تجارت پیشه و آزادی طلبی بود که در هنگامه جنگ جهانی اول به آلمان رفت و به سابقه مبارزه با تجاوزگری روس و انگلیس به مهاجران « کمیته ملیون ایرانی » پیوست، و پس از اقامت طولانی در برلن در آن جا نیز درگذشت.

آقابزرگ، که سومین پسر و کوچک‌ترین فرزند خانواده بود و همراه دو برادر بزرگ‌تر خود با پدرشان به برلن رفته بود، تحصیلات متوسطه را در همان جا گذراند. او که از کودکی به سرش زده بود نویسنده بشود میل شورانگیزی به خواندن قصه و نقل کردن آن برای دیگران داشت. خودش گفته است: «اگر درس مدرسه و گرفتاری‌های سال‌های تحصیل نبود شاید همان روزها قلم در دست می‌گرفتم درباره آن‌چه خوانده بودم یادداشت‌هایی، دست‌کم برای خودم، روی کاغذ می‌آوردم. چنان شیفته بودم که خیال می‌کردم آفریدن یک اثر ادبی به همان آسانی متأثر شدن از آن است.»

یکی از مشوقان علوی جوان نویسنده معروف کاظم‌زاده ایرانشهر، عضو «کمیته ملیون ایرانی»، بوده است که در آن سال‌ها در برلن کتاب‌خانه‌ای داشته و مجله‌ای به زبان فارسی منتشر می‌کرده است، و علوی از طریق او با ادبیات جهان - پوشکین، شکسپیر، مولیر، توماس مان، زولا، اشتفان تسوایک، تولستوی، چخوف و داستایفسکی - آشنا می‌شود، با همه نویسندگانی که در سال‌های بیست تا سی میلادی در اروپا اسم و رسم داشته‌اند. ایرانشهر از او می‌خواهد که بنویسد و ترجمه کند، و علوی داستانی از تولستوی انتخاب می‌کند و پس از مدتی کلنجار رفتن خلاصه‌ای از آن به فارسی ترجمه می‌کند. در همان نخستین تجربه، که با شیفتگی و شورندگی همراه بوده است، درمی‌یابد که «سواد» او برای برگرداندن داستان براننده‌ای از یک نویسنده بزرگ به زبان فارسی کفایت نمی‌کند، و به این نتیجه می‌رسد که باید با زبان فارسی «درگیر» شود و با آن درافتد و بر آن تسلط یابد.

علوی در سال ۱۳۰۷ به ایران بازمی‌گردد و به شیراز می‌رود و به عنوان آموزگار در یک مدرسه صنعتی، که شاگردانش می‌بایست با زبان آلمانی آشنا شوند و درس بخوانند، استخدام می‌شود. برای مدرسه کتاب‌خانه‌ای ترتیب می‌دهد تا شاگردان آن با «دنیای علم و ادب آن روزگار» آشنا شوند. اما خود او بیش از شاگردان مدرسه از آن کتاب‌خانه «توشه» برمی‌دارد، و با بُرش و بلاغتی که در او پیدا می‌شود بار دیگر تصمیم می‌گیرد تا کتابی به فارسی ترجمه کند. آن چه او به فارسی کمابیش نرم و همواری برمی‌گرداند دوشیزه اورلثان، نمایش‌نامه‌ای از نویسنده نام‌آور آلمانی شیللر، است که در یک روزنامه محلی به صورت چاپ سنگی منتشر می‌شود، و یک سال بعد، وقتی به تهران می‌رود، به صرافت می‌افتد که آن را با هزینه شخصی چاپ کند. در تهران با صادق هدایت، که تازه از فرانسه بازگشته بود، از نزدیک آشنا می‌شود؛ نویسنده‌ای که اسمش را از کاظم‌زاده ایرانشهر، ناشر فواید گیاه‌خواری او در آلمان، شنیده بود. به این ترتیب دوشیزه اورلثان با مقدمه‌ای از هدایت چاپ می‌شود، و نام بزرگ علوی در محافل ادبی تهران بر سر زبان‌ها می‌افتد.

چنان‌که علوی نوشته است: «صادق هدایت شهرت طلب و اهلی تظاهر و مقدمه‌نویس نبود و اگر به دل خواه چند صفحه‌ای به قصد توضیح اهمیت این نمایش‌نامه نوشت می‌خواست مرا تشویق به این پیشه کرده باشد.» معاشرت با هدایت، که با نام و آثار الهام‌بخش نویسندگان نوآور جهان آشنا بود، افق تازه‌ای در برابر علوی می‌گشاید، و آثار چهره‌های ادبی جدید، مانند هرمان هسه، آرتور شنیترسلر، گالس ورثی، ماریا ریلکه و مسفرانتس کافکا، بیش از پیش، قریحه او را متأثر می‌سازد. آشنایی با هدایت

و چند روشن فکر شورنده و مستعد دیگر، که اغلب فرنگ رفته و زبان دان بودند، و در مواعد معین در خانه های خود و کافه های ارزان قیمت شهر جمع می شدند و درباره شعر و ادبیات از راه اقناع، به روش مردمان آزاداندیش، گفت و گو می کردند سرزندگی فکری و شور اخلاقی و قابلیت نویسندگی علوی را افزایش می دهد.

گروه اندک شمار «ربعه»، که علوی یکی از اعضای اصلی آن محسوب می شد، و قطب آن هدایت بود، از حدود مجاز حکمت نسل خود فراتر می رفت، و واکنشی، یا به تعبیر مجتبی مینوی یک جور «دهن کجی»، نسبت به فعالیت «ادبای سبعه» بود که از نسل پیر نویسندگان محافظه کار و دانشگاهی تشکیل می شد. «گروه ربعه» و یاران آن ها، که به خلاف «ادبای سبعه» و اقران و امثال مقرر مینویس آن ها به بحث های دور و دراز درباره ریشه و معانی لغات و کدوکا و در متون قدیمی و به نوشتن تحشیه می پرداختند، در جست و جوی یک فضای فرهنگی باز و گسترده بودند که همه هنرهای تازه، از قبیل شعر و ادبیات و موسیقی و نقاشی، را در بر می گرفت، و قبل از هر چیز نماینده روح زمانه خود بودند. آن ها در منازعات عقیدتی شرکت می کردند، داستان و نمایش نامه می نوشتند، شعر می سرودند، ترجمه می کردند، نقد ادبی می نوشتند و در موسیقی و نقاشی و، به طور پنهانی، در سیاست نیز دست داشتند. در واقع هدف آن محفل کوچک، که بدون برنامه و تصادفاً به وجود آمده بود و اعضای آن هم در مزاج و هم در مشرب از بسیاری جهات با هم تفاوت داشتند، این بود که جامعه مقام نویسنده و هنرمند را به جا بیاورد؛ زیرا تا آن زمان در جامعه ایران نویسندگی و امور هنری تقنین بود، یا دست بالا یک امر ذوقی و ضمنی.



چنان که علوی گفته است آن‌ها چون خود را در محیط ناساز و درخوبی می‌دیدند، و چون تنی چند بیش نبودند، خود را متحد می‌پنداشتند؛ زیرا آرمان آزادی فردی در مرکز اندیشه و کردار آن‌ها قرار داشت، و به همین جهت مأموران دولت مدام سر در پی‌شان داشتند، و قدرت آن‌ها نیز، کمابیش، در همین بود. اما نفوذ فکری و معنوی آن‌ها به مراتب بیش از آن چیزی بود که خودشان خیال می‌کردند. آن‌ها، در ظرف کم‌تر از یک دهه، مفهوم نویسندگی را در ایران از بیخ دیگرگون کردند. نشان دادند و آموختند که نویسنده باید صراحت و صداقت داشته باشد و ملاحظه و مصلحت را کنار بگذارد، و احساسات و بینش ادبی خود را، هرچه که هست، بی‌کم و کاست عرضه کند. آن‌ها می‌خواستند - وظیفه خود می‌دانستند - که نه فقط حقیقت تلخ را، خشک و خالص، به زبان بیاورند بلکه بر آن بودند تا آن را با صدایی هرچه بلندتر، و چه بسا نامطبوع‌تر، فریاد بکشند و ارزش‌های «خوشایند» و پُرطمطراق ادبای فضل فروش نسل قدیم را زیر پا بگذارند.

در میان «گروه ربه» و اصحاب آن وضع علوی متفاوت از دیگران بود. چنان که خودش گفته است: «من از بیست و چند سالگی در دو قطب مخالف گرفتار شده بودم که یک طرف آن دکتر ارانی بود و طرف دیگر صادق هدایت... آن دو قطب مخالف مرا می‌کشیدند. یکی دکتر ارانی بود که مرا به سوی سیاست می‌کشید یکی هم صادق هدایت که گرایش صرفاً ادبی داشت.» علوی که با دکتر ارانی در آلمان آشنا شده بود و دوست برادر انقلابی و بدفرجامش، مرتضی علوی، بود در انتشار مجله دنیا، که گرایش‌های مارکسیستی داشت، با دکتر ارانی همکاری می‌کرد، و عضو

فعال گروه معروف به «پنجاه و سه نفر» بود. به این ترتیب شخصیت علوی جوان ملتقای دو سنت فکری جداگانه بود: سنت نویسندگی که خود را به اصالت و بدعت و آرمان آزادی فردی متعهد می‌دید، و سنت انقلابی‌گری حزبی که در بستگی و پیوستگی مخفیانه و بی‌قید و شرط نسبت به اصول مجرد از پیش اعلام شده خلاصه می‌شد. علوی، که در سال ۱۳۱۶ به اتفاق دکتر ارانی و سایر اعضای گروه «پنجاه و سه نفر» دستگیر و زندانی شد، تقریباً تا دو دهه پس از آزادشدنش از زندان، کمابیش، شخصیت دوره جوانی خود را حفظ کرد؛ یعنی، کماکان، به اصول آن «دو قطب مخالف» وفادار ماند.

مهاجرت علوی به آلمان، در اوایل سال ۱۳۳۲، و اقامت طولانی او در آن‌جا در طبع و تمایل فکری و سبک و سیاق ادبی او تغییرات چندانی پدید نیاورد؛ اگرچه در تعبیر خام و خشن او از مسایل سیاسی، به‌ویژه در واپسین سال‌های عمرش، تحولی پدید آمد که آثار پختگی و انعطاف از مشخصات آن بود. علوی پایه‌گذار «ادبیات زندان» و «ادبیات مهاجرت» است، و در پاره‌ای از داستان‌های او جوشش طبع و استعداد شگرف او، به‌عنوان یک نویسنده، و تصویرکننده زندگی خشن و زمخت و ناشاد و ناهموار زندانیان و مهاجران، مشهود است. مهم‌ترین رمان او، چشم‌هایش، که یکی از شاخص‌ترین رمان‌های فارسی است، اثری است خوشایند و دلکش که گذشت زمان، نزدیک به نیم‌قرن، آن را کهنه نکرده و هنوز به طرز شگفت‌آوری تازه است.

علوی داستان‌سرای زندگی روشن‌فکران و مبارزان سیاسی است؛ روشن‌فکران و مبارزانی که به گذشته، به نسل خود او، تعلق دارند، و در

ادبیات فارسی تصویری به‌گیری تصاویر او از چهره آن‌ها به دست داده نشده است. تصویر علوی از روشن‌فکران و مبارزان سیاسی در داستان‌هایش، به مقدار فراوان، تصویر چهره دردناک و تعارض‌آمیز خود او است. علوی، در طولِ شصت سالِ نویسندگی، به این نتیجه رسیده بود که روی یک صحنه عمومی ظاهر شده است و دارد شهادت می‌دهد؛ بنابراین کوچک‌ترین لغزشی از جانب او - دروغ و بدخواهی و بلاهت و خودپسندی و مزدوری - گناهی نابخشودنی بود. شخصیت علوی نماینده تناقضِ دردناکِ شخصیتِ ماکان، قهرمانِ محبوب و «تراژیک» رمانِ چشم‌هایش، است؛ و هم‌چون تناقضِ ماکان - عشق او به دختر مورد علاقه‌اش، فرنگیس، و وقف کردنِ خود در راه مبارزه - که به نفع علاقه به مبارزه حل می‌شود دو طیفِ ادبیات و سیاست نیز در نزد علوی رودرروی هم قرار می‌گیرند؛ به طوری که او به عنوان یک نویسنده «همواره اسیر محدودیت‌های سیاسی» بوده است.

در طولِ بیش از چهل و پنج سالی که علوی در مهاجرت به سر برد، تا زمانِ مرگش در بیست و هشتم بهمن ۱۳۷۵، او هم‌چنان رابطه ذهنی خود را با ایران حفظ کرد، و اگرچه سال‌ها بود که از سیاست کنار گرفته بود نسبت به اوضاع سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی ایران کنجکاو بود، و کماکان شیفته و شیدای «تاریخ ملی» کشورش باقی ماند. علوی خود را یک انسانِ «کاملاً ایرانی» می‌دانست، و به ایرانی بودنِ خود می‌بالید، و به‌رغم موانع و اشکال تراشی‌های فراوان، در ایامی که آثارش با سانسور دولتی مواجه بود و نام بردن از او در ایران قدغن بود، هیچ‌گاه حاضر نشد که گذرنامه غیرایرانی داشته باشد. او یک «تبعیدی جسمانی»

بود، «تبعیدی ذهنی» نبود، و همواره به عنوان یک نویسنده، گیرم نویسنده آثار «زیرزمینی»، در ایران حضور داشت و داستان ایرانی برای ایرانیان می نوشت.

## ۲

از میان نسل اول نویسندگان معاصر ایران علوی بیش از دیگران - بیش از جمال زاده، هدایت و چوبک - آثار «اجتماعی» خلق کرده است؛ البته اثر اجتماعی به مفهوم روسی و نسبتاً قدیمی آن، و نه آن چیزی که به «رتالیسم سوسیالیستی» معروف شده است. منظور از ادبیات اجتماعی آن است که خواننده با مطالعه آثار این ادبیات، با احساس خاص زمان نویسنده و محیط خاص اجتماعی و تاریخی و محتوای فرهنگی آن آشنا شود، با آن نوع احساسی که بیش از هر چیز مورد نظر نویسنده بوده است. تقریباً در همه آثار علوی خط میان زندگی و ادبیات، به عمد، روشن کشیده نشده است؛ زیرا معیارهای علوی در ادبیات نظیر همان معیارهایی است که در توصیف آدم‌های واقعی در زندگی روزانه و داوری کردن در حق آنها به کار می رود.

در سال‌های بین ۱۸۳۸ و ۱۸۴۸ میلادی، یعنی تقریباً سال‌های میانی قرن نوزدهم، جامعه روشن‌فکران روس، که آنها را روشن‌فکران نسل اول روسیه نیز می‌نامند، شکلی از ادبیات، یا در حقیقت کیفیت معنوی گفتار و کرداری، را پدید آوردند که اثرات و عواقب سیاسی و اجتماعی فراوانی در سراسر جهان به جا گذاشت، و بزرگ‌ترین نتیجه مشخص آن خود انقلاب روسیه بود؛ اگرچه انقلاب روسیه مسیرهایی را که بیش‌تر آن روشن‌فکران پیش‌بینی می‌کردند نپیمود. آنچه

روشن فکران روس، و شورانگیزترین و نام آورترین آنها و یساریون بلینسکی، بنا گذاشتند «انتقاد اجتماعی» بود؛ شیوه‌ای که در آن نویسنده مفاهیمی مانند ستایش و سرزنش، محبت و نفرت، تمدن و توحش را آزادانه بیان می‌کند؛ هم برای صورت‌های اثر هنری، و هم برای آدم‌هایی که در اثر هنری توصیف شده‌اند، و هم برای سجایای شخصی نویسنده و هم برای مضامین نوشته او.

در زمانی که علوی کار خود را به عنوان نویسنده آغاز کرد. بازده سال بعد از جمال‌زاده و سه چهار سال بعد از هدایت. اکثریت توده مردم ایران در تاریکی فئودالی و تحت سلطه یک «دیکتاتوری سیاه» به سر می‌بردند، و از آرمان ملت‌پرستی و میهن‌دوستی، که سال‌ها قبل مشروطه‌خواهان متجدد و مذهب‌پدید آورده بودند، تقریباً اثری باقی نمانده بود. آنچه در جامعه، در میان اقلیت روشن فکران تحصیل کرده، به عنوان مسایل اجتماعی و سیاسی به چشم می‌خورد آزادی معنوی و فکری بود، آن هم در هیئت اجتماعی و نه به صورت فردی آن. کوشش اصلی علوی، بعد از انتشار مجموعه داستان چمدان، به دست دادن تصویری روشن از فضای جامعه ایران در دهه‌های دوم و سوم قرن شمس‌حاضر، و به‌طور مشخص توصیف رفتار و روحیه سیاسی و اجتماعی گروه کوچک ولی مؤثر روشن فکران و مبارزان سیاسی، بود. است. ماجرا، یا مایه و موضوع، داستان‌های علوی به یک زمینه حادث تاریخی مستند است، و با قدری تسامح می‌توان آثار او را نوعی «ادبیات مستند» دانست که عناصر و اطلاعات آن مأخوذ از یک زمان و مکان معین و آدم‌هایش دارای واقعیت اجتماعی و سرنوشت تاریخی‌اند.

در میان آثار نویسندگان معاصر ایران آثار علوی، از حیث فضا و آحاد و مفردات حرکات تاریخی، ممتاز و نظرگیر است. به عبارت دقیق تر آثار علوی را در ارتباط با تاریخ معاصر ایران می توان بررسی کرد، و باید هم بررسی کرد؛ زیرا، چنان که گفتیم، آثار او مشخصات تاریخی و سیاسی و اجتماعی یک دوره معین از جامعه ما را در خود دارند. اما منظور این نیست که در آثار ادبی علوی ما در پی اثبات تاریختی حوادث و امور و آدم ها و سنخ های مخلوق او باشیم، یا از آثار او توقع هستی شناسی تاریخی داشته باشیم. آثار علوی، با وجود اشارات مستقیم و قریبه های معین تاریخی نهفته در آن ها، گزارش زندگی روزمره آدم های تاریخی نیستند؛ زیرا در آن ها علاوه بر عناصری از «توازی تاریخی» عناصری از «ناموزونی تاریخی» هم دیده می شود. اما ارزش داستان های علوی، اگر به راستی ارزشی حاصل باشد، قطع نظر از وابستگی یا گسست آن ها نسبت به واقعیت های تاریخ معاصر، در وضع ادبی، یا «ادبیت»، آن ها است. در واقع «ادبیت» آثار علوی از «تاریختی» آن ها به مراتب با اهمیت تر است؛ زیرا «ادبیت» محصول آحاد و مفردات ذهن خود او است، و مهم تر این که فعالیت علوی، به عنوان نویسنده، در حوزه ادبیات است و نه در حوزه تاریخ.

علوی سال های جوانی خود را وقف مبارزه بر ضد همه اشکال ستم- ستم اجتماعی و سیاسی و فرهنگی- کرد، و به جهت همین مبارزه بود که با گروهی از روشن فکران فرهیخته و ماجراجو چند سالی به زندان افتاد، و مقداری از شهرت او نیز به واسطه همین زندان و محصول ادبی آن، کتاب معروف پنجاه و سه نفر و ورق پاره های زندان، است. علوی به عنوان یک

مبارز اجتماعی شناخته شده است؛ اگرچه نوشته و اثری وجود ندارد که استمداد او را در مقام یک اندیشه‌ور سیاسی و اجتماعی نشان بدهد، و کتاب پنجاه و سه نفر، به عنوان یک اثر سیاسی، یا به تعبیر خود او کتابی که بیش تر «جنبه تاریخی» دارد، فقط شرح مقداری از خاطرات زندان و ماجراهای شگفت باران شجاع و دربند نویسنده است که با توصیف‌های مؤثر و در اغلب لحظات با زبانی گرافه آمیز بیان شده است. اشتها و محبوبیت این کتاب نه به جهت قریحه نویسندگی و قابلیت سخن‌وری و آفرینندگی نویسنده بلکه، بیش از هر چیز، به واسطه داستان شورانگیز و دردناک آدم‌های خودآموخته و آرمان‌پرستی است که در کتاب توصیف شده است. در حقیقت پنجاه و سه نفر، به عنوان اثری که بیش از چهار دهه در ادبیات سیاسی و «زبرزمینی» ما از حیث شهرت و شورندگی هم‌سنگی نداشته است، قبل از هر چیز، یک کتاب خاطرات است که ارزش فرداعلای خود را از موضوعش گرفته است، و نویسنده تمایلی به شکافتن دیدگاه‌های سیاسی «پنجاه و سه نفر» و تحلیل کیفیت مرام آن‌ها از خود نشان نداده است.

به هر حال آنچه نمی‌توان از نظر دور داشت این است که در آثار علوی، البته بعد از چمدان، فضای اجتماعی و تاریخی و محتوای عقیدتی «پنجاه و سه نفر» محسوس و نظرگیر است، و پیدا است که نویسنده نتوانسته است خود را از زیر تأثیر فضای شگرف «پنجاه و سه نفر» بیرون بکشد. علوی درباره آثار خود گفته است «بیش تر خواسته‌ام تصویری از وضع فرهنگی و سیاسی و اجتماعی که در آن دوران اختناق حکم فرما بود طرح کنم»، و منظور او از «دوران اختناق» همان ایام چهار

سال محکومیت او به عنوان زندانی سیاسی است که علوی هرگز نتوانست به‌ویژه در موقع انتخاب و پرورش مایه‌های داستانی - فراموشش کند، و آن را، به مناسبت یا بی مناسبت، به دوره پنجاه سال اختناق در ایران تعمیم می‌داد.

## ۳

دیو!... دیو! که در سال ۱۳۱۰ در مجموعه انیران - همراه با سایه مغول هدایت و اثری از شین پرتو - منتشر شد اثر دست یک نویسنده «رمانتیک» و آرمان طلب است که به تعبیر خود علوی «در تصورش دو جور انسان زیبا و زشت، خوب و بد وجود دارند». دیو!... دیو! داستانی تاریخی است که در ستایش قوم ایرانی و با حسرت خواری بر عظمت و شکوه گذشته آن نوشته شده است. علوی گفته است: «این طرز فکر آن روزی من است که در آغاز تاریخ ایران همه پدیده‌ها زیبا و ستایش آمیز بودند و در دوران ما به پلیدی و خشونت گرویده‌اند».

داستان ساختاری نمایشی و خام دارد، و با زبانی گزارشی و توصیفی نوشته شده است، و نشان می‌دهد که نویسنده آن هنوز با زبان فارسی، و به طریق اولی با نثر داستانی، «درگیر» نشده است. نویسنده نظر خود را در حدود سطح و ظاهر داستان متوقف کرده و تخیل و خلق هنری در آن به کار نبرده است. دیو!... دیو! از حیث گفت‌وگونیسی و آدم‌پردازی گیرایی و استحکام ندارد، و در آن ظرافت و اصالت احساس دیده نمی‌شود. در واقع این داستان را باید محصول ذهنی یک تصمیم جمعی دانست که فضای سیاسی و فرهنگی نخستین دهه سده شمس حاضر الهام بخش آن بوده است. اما علوی و هدایت نخستین نویسندگان



روشن‌اندیشی بودند که، خیلی زود، از آن فضای سیاسی و فرهنگی، که تمسیت‌کننده آن ادبای کج‌فکر صدرنشین بودند، فاصله گرفتند.

در اواخر سال ۱۳۱۲ که مجله دنیا، به ابتکار دکتر ارانی، منتشر شد علوی یکی از اعضای اصلی هیئت نویسندگان آن بود. نویسندگان دنیا و روشن‌فکران مجادله‌جویی که در انتشار آن سهیم بودند بدنه اصلی گروه «پنجاه و سه نفر» را تشکیل می‌دادند. دنیا ناشر اندیشه‌های جدید و علمی بود، از جمله اصول علم فیزیک و شیمی، عرفان و اصول مادی، روان‌شناسی (پسیکولوژی) و جامعه‌شناسی (علم الاجتماع)، که در مطبوعات ایران سابقه نداشت. انتشار دنیا، که نزدیک به دو سال دوام کرد، به تدریج، به عنوان ناشر اندیشه‌های علمی و مارکسیستی شناخته شد، و سپس به جرم تبلیغ «مرام اشتراکی» توقیف شد و گردانندگان آن به زندان افتادند.

علوی که در دنیا با امضای فریدون ناخدا قلم می‌زد چند شماره از آن را با مدیریت خودش منتشر کرد. جوشش و طبع ادبی علوی در تقویت جنبه فرهنگی دنیا مؤثر بود. چاپ ترجمه مقاله خوابیدن و خواب دیدن، که بیان‌کننده نظریات روان‌شناختی فروید بود، و ترجمه داستان گل‌های سفید، نوشته اشتفان تسوایک، و نوشتن مقاله‌های هنر و ماتریالیسم و هنر نو در ایران تحولی در جهت‌گیری عمومی دنیا بود. علوی، سال‌ها بعد، از تجربه خود در همکاری با دنیا در مطبوعات حزبی، که بعد از شهریور ۱۳۲۰ یکی پس از دیگری منتشر می‌شدند، و نیز در انتشار مجله پیام نو، که ناشر افکار انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی بود، و زیر نظر علوی درمی‌آمد، استفاده بسیار بُرد.

چمدان، شامل شش داستان کوتاه که در آذر ماه سال ۱۳۱۳ منتشر شد، نخستین اثر مستقل ادبی علوی بود. تاریخ نگارش داستان‌های چمدان در فاصله سال‌های ۱۳۱۱ تا ۱۳۱۳ است، و پس از یکی بود و یکی نبود و زنده به گور سومین مجموعه داستان کوتاه فارسی محسوب می‌شود. تأثیر پذیری نویسنده از هدایت در پاره‌ای از داستان‌ها کاملاً مشهود است؛ به ویژه این که علوی «شیفتگی» خود را نسبت به زنده به گور، به رغم بی‌اعتنایی «ادبای سبزه» نسبت به آن، انکار نمی‌کند: «دیدم چیزی آفریده که دیگران تا آن زمان نتوانسته بودند بنویسند.» علوی نقل می‌کند که در سال ۱۳۱۰ داستان کوتاهی می‌نویسد و به هدایت می‌دهد تا آن را «ارزیابی» کند، و هدایت پس از خواندن داستان به او می‌گوید: «اگر می‌دانستم تو چنین چیزی آماده داری آن را جزو زنده به گور به چاپ می‌زدم.»

علوی، مانند هدایت، در غرب تحصیل کرده بود و با یک زبان عالم‌گیر و ادبیات غرب آشنا بود. تأثیر رمانتیک‌ها و آثار شنیتسلر و تسوایک - که هیجان‌های جنسی را به عنوان «هیجان‌های عمده»ی آدمی توصیف می‌کنند - در داستان‌های چمدان به روشنی دیده می‌شود. استفاده از مفهوم «عقدۀ اودیپ»، البته به صورت برعکس، در داستان چمدان گرایش علوی را به مفاهیم روان‌شناختی فروید نشان می‌دهد: پدری دختری را که پسرش به او علاقه دارد از چنگش درمی‌آورد. پسر به جای آن که با پدرش «هم‌هویت» شود، وقتی که درمی‌یابد دختر مورد علاقه‌اش موضوع عشق پدر نیز هست، نسبت به او کینه می‌ورزد، و به خلاف اودیپ کینه او آشکار است؛ به ویژه این که در این جا معشوق جای

مادر را گرفته، و پسر شکست می خورد نه پدر.

در چمدان توصیفی از تعارض دو نسل، پدر و پسر، بر بستر نظامی ناساز و آکنده از بیگانگی و بدگمانی به دست داده می شود که در عشق به یک دختر روس جوان به نام کاتوشکا به اوج خود می رسد. پدر به صورت فردی جاه سنگین و جنت مکان تصویر می شود که منبع ممنوعیت ها و تهدیدها است، و از پسر می خواهد که هویت او را اتخاذ کند و ارزش هایش را بپذیرد. پسر، که لاابالی و فارغ از قید و بند است، در برابر واکنش ها و اظهارات پدرش آزرده می شود و احساس حقارت می کند، و سرانجام وقتی درمی یابد که معشوقش به او وفادار نیست و به پدرش تمایل دارد هر دو را ترک می کند. نویسنده نه جانب پدر را می گیرد نه جانب پسر را، و نه جانب عشقی را که در وجود دختر نسبت به پسر و پدر وجود دارد. او همه را محکوم می کند؛ به ویژه زمینه، یا جامعه ای، را که داستان در آن جریان دارد.

تاریخچه اتاق من، مانند چمدان، طرحی قوی و گیرا دارد: جوانی شوریده، کمابیش از جنس جوان داستان چمدان، در یک خانه اجاره ای سکنی می گیرد و در آن جا با سرنوشت زنی به نام مادام ها کوپیان آشنا می شود که حاضر نیست اتاق خالی در بسته ای را، که به پسر مرده اش آرشاویر تعلق داشته، اجاره بدهد. داستان از نظرگاه اول شخص مفرد، جوان شوریده، روایت می شود. مادام، به اصرار راوی، سرگذشت پسر مرده اش و تاریخچه اتاق او را نقل می کند. پس از آن ما داستان را از زبان مادام می شنویم، و طبعاً از نظرگاه اول شخص و به شیوه ای نقلی و وصفی. علوی گفتار درازی از زبان مادام نقل می کند، و راوی، هم چون خواننده،

موقعیت یک شنونده و مخاطب خاموش را پیدا می‌کند. تا پایان گفتار مادام، تا لحظه نقل مرگ آرشاویر، راوی هیچ مداخله‌ای در داستان نمی‌کند، جز یک بار که - برای گوش زد کردن حضور خود - اشاره می‌کند: «مادام ها کو بیان این جا آهی کشید.» پایان بندی داستان نیز هیچ ربطی به سرنوشت آرشاویر ندارد؛ زایده‌ای است که قرار است حضور راوی را در داستان موجه جلوه دهد.

تاریخچه اتاق من، به رغم طرح قوی و گیرای آن، در حرکت و عمل نقل نمی‌شود، بلکه در یک گفتار مستقیم و طولانی بیان می‌شود که راوی اصلی داستان را در موقعیتی منفعل قرار می‌دهد. نویسنده چارچوبی را فراهم کرده است که در آن سرنوشت شخص ثالثی روایت می‌شود که پیش از آغاز داستان مرده است. اگر فرض بگیریم - فرضی که بسیار هم طبیعی است - که مادام حاضر به نقل سرنوشت پسرش، تاریخچه اتاق او، به یک مستاجر تازه وارد نمی‌شد در آن صورت دیگر داستانی برای نوشته شدن وجود نمی‌داشت. این به یک معنی نشان می‌دهد که در زمان نوشتن داستان‌های چمدان علوی از آن عنصری که در اصطلاح منتقدان «معماری» یا «ساختمان» («آرشیکتور») داستان نامیده می‌شود چندان اطلاعی ندارد. تاریخچه اتاق من، و سایر داستان‌های چمدان، سرگذشت‌های خطی و سراسمی را نقل می‌کنند که، به رغم داشتن غنای مضمون و اصالت احساس، از حیث ساختاری خشک و خام هستند. خود علوی درباره مجموعه چمدان گفته است: «اگر عادت داشتم در کارهایم دست برم خیلی از این‌ها | داستان‌ها | را عوض می‌کردم. برخی از آن‌ها بیش از حد احساسی هستند.»

در واقع داستان‌های چمدان، که از حیث مایه و مضمون، کمابیش، در امتداد هم قرار دارند، به تعبیر خود علوی «واکنشی است در برابر یک احساس». اما این واکنش‌گریزی و ابتدایی است و کم‌تر رگه‌ای از اصالت و بدعت در آن به چشم می‌خورد. قربانی داستان «رمانتیکی» است که آشکارا تحت تأثیر داستان‌های هدایت نوشته شده است. در سرباز سربی و عروس هزار داماد و شیک‌پوش تأثیرپذیری از هدایت و مفاهیم روان‌شناختی فروید دیده می‌شود. در این داستان‌ها، بیش از هر چیز، ول‌گردی و عشق‌ورزی و قهر و آشتی آدم‌های بی‌کار و درمانده‌ای توصیف شده است که ملاک‌های عقلی و اخلاقی خود را نه از جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند بلکه از داستان‌های نویسندگان فرنگی گرفته‌اند. چنان‌که خود علوی گفته است نسل او فعالیت ادبی خود را با «تأثیرپذیری از کار نویسندگان اروپایی» آغاز کرده است.

اما نباید از نظر دور داشت که علوی در آستانه سی‌سالگی، در زمانه خودش، نویسنده‌ای است کاملاً «جدی» که نخستین مجموعه داستان‌ش وجه شبه‌ای با خیال‌بافی‌های آسان و ارزان‌بهای نویسندگان «پرورش افکاری» و پاورقی‌نویس‌های «قلم‌به‌مزد» ندارد. علوی نویسنده‌ای است با قابلیت پرداختن به مسایل «جدی»، و نخستین نویسنده از نسل اول داستان‌نویسان ما است که در دوره «سیاه» بدگمانی و بی‌خبری با نهادهای کهن و پوسیده و نامعقول درافتاد، و به عنوان نویسنده‌ای روشن‌اندیش به دفاع از آزادی فکری و اجتماعی برخاست.

بعد از چمدان تا سال ۱۳۲۰ اثر مستقلی از علوی منتشر نشد. در این سال‌ها او با بسیاری از برجسته‌ترین افراد نسلِ خود-هدایت، مینوی، فرزاد، نوشین، مین‌باشیان، درویش‌نقاش، ارانی، اسکندری و ملکی-مناسباتِ دوستانه داشت، و در مقام یک روشن‌اندیش وجدانش از وضع عمومی جامعه آزرده بود. همکاری او در انتشارِ دنیا و رابطه‌اش با ارانی و یارانِ آرمان‌پرست او به زندانی‌شدنش منجر شد؛ زیرا آن‌ها علت‌های عمدهٔ بدبختی و بی‌عدالتی موجود در جامعه را در نادانی و بی‌خبری مردم می‌دانستند، و بر آن بودند تا جنبه‌های زشت و ناگفتنی امور را به زبان آورند و فریاد بزنند. علوی دربارهٔ نقشِ «پنهانی» یارانِ خود گفته است: «هر کس موظف بود جوانانِ دیگری را که از ظلم و بیدادگری و فشار و اخلاقِ زمام‌داران به تنگ آمده بود و می‌کوشید که با آن مبارزه نماید جلب کند.» در حقیقت فعالیتِ آن‌ها، که با یورشِ پلیسِ سیاسی حکومت و گرفتاریِ آن‌ها در سال ۱۳۱۶ متوقف شد، «اولین تظاهر نفوذ افکارِ آزادی‌خواهی در ایران» سال‌های «دیکتاتوری سیاه» بود.

آزادی علوی و یارانش در نیمهٔ دوم سال ۱۳۲۰ پی‌آمد تحولی گسترده در فضای سیاسی جامعهٔ ایران بود. جوان‌های «بی‌تجربه» ای که وارد زندان شده بودند در هیئتِ مردانی «نیرومند» و آب‌دیده با چپته‌ای پُر از تجربه از زندان بیرون آمدند. چهار سال تحملِ خشونت و ستم زندان تأثیر ژرف و پایداری در شخصیت و جهان‌بینی علوی گذاشت؛ تأثیری که تا واپسین سال‌های حیاتش او را رها نکرد. چنان‌که اشاره کردیم علوی در کتابِ معروفِ پنجاه و سه نفر ماجرای توقیف و شکنجه

و محاکمه و هول و هیجان ایام دراز حبس را با زبانی گزارشی و «تبلیغی» نوشته است. اما تصویر زنده و مؤثر این ماجرا، با زبانی روایی و عاطفی، در ورق‌پاره‌های زندان، که نوعی حدیث نفس و ترجمه احوال است، به دست داده شده است.

در پنجاه و سه نفر «عنصر زمانی»، وابستگی به یک زمان معین، یعنی زمان «عینی» سال‌های «مبارزه با مرگ، با رنج و بدبختی و مصیبت» مشهود است. اما در ورق‌پاره‌های زندان «خبر»ی هست که هیچ‌وقت کهنه نمی‌شود؛ زیرا آن خبر «عینی» نیست، «ذهنی» است. پنجاه و سه نفر در زمان انتشار خود به‌عنوان یک خبر و گزارش «داغ» از وحشی‌گری و دژخویی زندان بانان رضاشاهی غوغایی به پا کرده، و در «ساختن» و «باقتن» افسانه قهرمانان و رهبران سیاسی مؤثر بود؛ اما سال‌ها است که دیگر کسی آن را نمی‌خواند و حتی نام آن را به زبان نمی‌آورد. خود علوی در اوایل سال ۱۳۵۸، در زمان مساعدی که پنجاه و سه نفر آزادانه در اختیار نسل جوان انقلابیان قرار گرفته بود، گفت: «من این روزها که گاه‌گاهی کتاب را ورق می‌زنم تعجب می‌کنم که مردم چه‌طور آن را می‌خوانند. با تجلیلی که من از آدم‌های این کتاب - که بعدها به عنوان رجال مملکت معرفی شدند و افتضاح بار آوردند - [کرده‌ام] شرمنده می‌شوم».

اما تلاش علوی برای آن‌که ورق‌پاره‌های زندان به اثری قایم به ذات، فارغ از «عنصر زمانی»، بدل شود کاملاً محسوس است. داستان‌های ورق‌پاره‌های زندان، اگرچه «وقایع روزانه زندان» را در یک دوره معین با هدف «تشریح اوضاع ایران» برای «نسل‌های آینده» توصیف می‌کند، از محدوده «عنصر زمانی» فراتر می‌رود، و تصویری عام از دردمندی

مشترک انسان به دست می‌دهد که قابل تعمیم به زمان‌های دیگر نیز هست. زندانی که در عفو عمومی توصیف می‌شود فقط زندان روشن‌اندیشان و سیامیان‌گروه «پنجاه و سه نفر» نیست؛ زیرا فضا و آدم‌ها و بیداد و فساد که بر آن حاکم است زندان‌های پیش از سال ۱۳۵۷ را نیز در اذهان زنده می‌کند. در واقع علوی یک «وضع ادبی» پدید می‌آورد نه یک «وضع تاریخی»، و وضع ادبی او به یک معنا خلاصه‌شده واقعیت تاریخی است که اساس آن بر توازی‌های رازآمیز و تراشیدگی و پیراستگی است.

ساختار ادبی داستان‌های ورق‌پاره‌های زندان مبتنی بر گزینش و پرورش تجربه‌های تازه و زنده‌ای است که با سادگی و صداقت بیان می‌شود. کوشش علوی معطوف به آن است که واقعیت و خیال را چنان با هم درآمیزد که خواننده احساس کند نه با «نوشته» بلکه با «واقعیت» سروکار دارد. عزیمت علوی از «واقعیت واقعی» و رسیدن او به «واقعیت داستانی» روند کمابیش پُرپیچ و خمی است که در نظر اول ساده می‌نماید، و به گمان من ارزش بسیاری از داستان‌های او در همین ساده‌نمایی است. این سادگی، یا ساده‌نمایی، به مقدار فراوان، محصول فارغ بودن نویسنده از قید و بند‌های ادبی است که از انگیزه‌های درونی و پیش اجتماعی او سرچشمه می‌گیرد.

چنان‌که گفتیم ورق‌پاره‌ها... خاطره «دوره سیاه» زندان است که رنج‌ها و مصایب مردان پاک‌باخته و ماجراجویی را در میان دیوارهای محصور و تاریک توصیف می‌کند. نویسنده اغلب داستان‌های ورق‌پاره‌ها... را در ایام اسارت- در فاصله سال‌های ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۰-



«روی کاغذ فندک، کاغذ سیگار اشنو و پاکت‌های میوه و شیرینی» نوشته و سپس به بیرون از زندان فرستاده است؛ اقدام «مخاطره‌آمیز»ی که می‌توانسته به قیمت جان او تمام شود. علوی از قیافه و سیرت زندانیان-هم‌بندان خود- تصویر عاطفی و ملموس و واقع‌بینانه به دست می‌دهد. آن‌ها در سخت‌ترین و هول‌آورترین لحظه‌ها جنبه‌های شریف و انسانی و حساسیت خود را در برابر زیبایی و عشق نگه می‌دارند. سرگشتگی و بی‌چارگی و امید در دناک آن‌ها به عفو و آزادی با چنان صحت و صداقتی نقل می‌شود که ما وضع و موقعیت آن‌ها را به‌عنوان یک «واقعیت داستانی» می‌پذیریم.

ورق‌پاره‌ها... گونه‌ای «حبسیه‌نویسی»، یا «ادبیات زندان»، است که مبدع آن در ادبیات داستانی ما خود علوی است. اغلب داستان‌های ورق‌پاره‌ها... به شیوه اول شخص مفرد نوشته شده است، و جنبه «اتوبیوگرافیک» آن‌ها نظرگیر است، و خاطره ایام حبس و روحیات و احوال ذهنی نویسنده را منعکس می‌کند. زبان و لحن راوی در اغلب داستان‌ها به زبان و لحن خود نویسنده، به‌ویژه در کپنجاه و سه نفر، شباهت دارد، و ساده و بدون آرایش لفظی است. طبیعی است که همه آن چیزهایی را که راوی داستان‌های ورق‌پاره‌ها... احساس می‌کند و می‌نویسد نمی‌توان با اندیشه و شخصیت علوی یک‌سان دانست، مگر در لحظاتی که «واقعیت داستانی» با «واقعیت واقعی» هماهنگ از کار درآمده‌اند.

در عفو عمومی، که سیاسی‌ترین و «واقعی»ترین داستان ورق‌پاره‌ها... است، نویسنده بر اساس یادداشت‌های «مخفیانه»ی یک زندانی سیاسی،

که ظاهر آ عضو «پنجاه و سه نفر» است، به توصیف فضایی اختناق زده زندان و حالات شخصی و درونی زندانیان می پردازد. داستان به شیوه گزارش روزانه، با زبانی مستقیم و توصیفی، نوشته شده است. طرح یا نقشه («پلات») داستان درباره گفت و گوها و شایعات مربوط به عفو عمومی و آرزوها و خیال بافی های دور و دراز زندانیان بعد از آزاد شدن از زندان است. نویسنده یادداشت ها، که به ده سال زندان محکوم است، در نامه ای پنهانی خطاب به همسرش می نویسد:

فرض بکنیم که عفو در کار نیست و من باید هشت سال دیگر در زندان بمانم... باید به من قول بدهی که داخل اردوی دشمن نشوی. زیرا تحمل این درد برای من غیر میسر است که وسط مردمانی که از من بیزار هستند، زندگی کنی و خودت را در آغوش مردانی بیندازی که دشمن خونین من و مردم ایران هستند.

راوی یادداشت ها، حتی در زیر فشار داغ و درفش، حاضر نیست اصول اعتقادی خود را زیر پا بگذارد و به مشرب فکری خود خیانت کند، وقتی که درمی یابد از عفو خبری نیست، از همسرش می خواهد که نه به عشق اما به اعتقاد او وفادار باشد. او آدم سرسخت و پرخروشی است که با زبان حقیقت، و اغلب خام و خشن، با همسرش سخن می گوید:

من نمی گویم که بی تو برای من زندگی میسر نیست و من از فراغت می میرم، نه، این دروغ پرانی ها را کنار بگذاریم، اما با تو یا بی تو زندگی برای من یک سان نیست.

او حاضر نیست از غرایز وحشی و خودخواهانه یا از کلمات توخالی پیروی کند، و در برابر سرنوشت وحشت‌ناک خودش، و همسرش، به هیچ وجه احساس هراس و حقارت نمی‌کند. از لحاظ او خودکامگی رجاله‌ها و قساوت زندان‌بان‌ها و شکنجه و «زنده‌به‌گور» کردن زندانیان یک واقعیت دردناک است؛ اما امکان مخالفت و اعتراض کردن بر ضد جور و جبر مصادیق قدرت نیز به همان اندازه واقعیت دارد، خواه این اعتراض مؤثر باشد یا نباشد؛ خواه شکل اجتماعی داشته باشد یا شکل فردی. از نظر او تسلیم شدن به جبریت نشان ضعف است.

عفو عمومی و انویس قلم‌انداز و شورنده‌ای است از کتاب پنجاه و سه نفر، و استفاده از تمهید یادداشت روزانه یک زندانی به علوی کمک کرده است تا نویسنده یادداشت‌ها را به سخن‌گوی افکار خود بدل کند. علوی محیطی را توصیف می‌کند که خودش دیده است و از وضعیتی سخن می‌گوید که، هوشیار و بیدار، تجربه کرده است. تأکید او بر این که در یادداشت‌های راوی «هیچ دخل و تصرفی» نکرده است، و این که اسم پاره‌ای از آدم‌های داستان را به اختصار، و با حرف اولی نام آن‌ها، مثل «س» و «دکتر «ب» و «دکتر «ج»، مشخص کرده است اشاره غیرمستقیم و «سمبلیکی» است بر «واقعی» یا مستند بودن آدم‌های داستان. طبیعی است که علوی به عنوان یک نویسنده اجتماعی و روشن‌اندیش نمی‌توانسته است در برابر «تجربه»ی زندگی سیاسی خود بی‌اعتنا بماند و واکنش نشان ندهد؛ اگرچه واکنش او در لحظاتی به بافت طبیعی «واقعیت داستانی» او لطمه زده است.

در داستان پادنگ نیز راوی یک زندانی سیاسی است، اما او به هفت

سال زندان محکوم است و دو سال از محکومیتش را گذرانده است. پادنگ حدیثِ نفس یا «ترجمهٔ احوال» راوی نیست، بلکه تصویرگرِ دوره وار (شماتیک) و گذرانِ یک زندانیِ عادی، مردی روستایی به نام غلام حسین، است که به اتهام قتلِ پسرش، یا پسر خوانده اش، زندانی است. داستان ساختاری نقلی دارد، و زبانی تشریحی و مباحثه ای. آغازِ داستان از آزاد شدنِ غلام حسین از زندان، در روزِ قبل، خبر می دهد، و این افتتاحیه کنجکاوی خواننده را نسبت به او، که آدم اصلی داستان است، برمی انگیزد. نویسنده سپس به معرفیِ غلام حسین می پردازد، البته به استنادِ اظهار نظرهای زندانیانِ دیگر. ما از همان ابتدا با یک «مجهول» روبه رو می شویم.

غلام حسین کیست؟ زندانیانی که سال ها با او در زندان به سر برده اند هر کدام دربارهٔ او چیزی می گویند، و راوی اظهاراتِ پراکنده، و گاه ضدونقیض، آن ها را نقل می کند. خود غلام حسین به همه می گوید: من قاتل هستم. اما این اعترافِ صریح «مجهول» را روشن نمی کند. راوی برای کشفِ مجهول، از سر کنجکاوی، به صرافت می افتد و شهادتِ گواهان بی شماری را نقل می کند: «آن چه این جا نقل می کنم از قولِ این و آن است و این حرف ها باید راست هم باشد.» راوی تذکر می دهد که با غلام حسین صمیمی و محشور نبوده؛ زیرا در میانِ زندانیان شایع بوده که او جاسوسِ زندان است و برای رییسِ زندان خبرکشی می کرده است: «از این جهت تمام این مطالب که می نویسم گنگ است و درست و واضح و روشن نیست.» طبیعی است که «گنگ» بودنِ مطالبی که راوی دربارهٔ آدم اصلی داستان نقل می کند به معنای «غیر قابلِ اعتماد» بودنِ آن ها نیست.

راوی با استشهادِ قولِ «این و آن» زمینه‌ای فراهم می‌کند تا خواننده بتواند قضاوتی جدا از قضاوتِ خودِ راوی داشته باشد.

در واقع علوی از منظرِ راوی موضعی قاطع دربارهٔ آدمِ اصلیِ داستان، و آدم‌های پیرامونِ او، اتخاذ نمی‌کند، و خواننده را در موضعی انفعالی قرار نمی‌دهد. ما صدای آدم‌های بسیاری را می‌شنویم و دیدگاه یا جریانِ اندیشهٔ آن‌ها را دنبال می‌کنیم؛ اگرچه از منظر، یا چشم‌اندازِ ذهنِ راوی این تماس حاصل می‌شود. داستان‌نویس، یا حکایت‌نویسی، مانند جمال‌زاده هیچ‌گاه ما را در شک و تردید نگه نمی‌دارد، و هر آدمی به محض ورود به صحنهٔ داستانِ او به حد کافی معرفی می‌شود؛ به طوری که دیگر تا پایانِ داستان شخصیتِ او بسط و گسترش پیدا نمی‌کند. اما، چنان‌که اشاره کردیم، در پادنگِ شگردِ راوی-نویسنده-تحقیق و مباحثه است، و از طریقِ قول و خاطرهٔ دیگران آدمِ اصلیِ داستان، به تائی و تناوب، به خواننده معرفی می‌شود. سرانجام، پس از سه سال حبس، وقتی از غلام‌حسین رفع اتهام می‌شود قاتلِ حقیقی هنوز ناشناخته است، و «هر کس هم حدسی زده است». قاتل کیست؟ کوچک خنم یا عمو یا خواهر غلام‌حسین؟ به این ترتیب داستان تمام نمی‌شود بلکه رها می‌شود.

راوی در گفت‌وگوهای تصادفیِ خود با دیگران فقط به مطالبِ مهمی که دالِ بر محکومیت یا برائتِ غلام‌حسین است، و می‌تواند پرده از رازِ قتل بردارد، اشاره می‌کند. او از تکرار «حرف‌های نامربوط» و «شاخ و برگ‌ها» صرفِ نظر می‌کند، و مطالبِ مربوط و «معنی‌دار» را به صورتِ «مختصر» و در جملاتِ کوتاه نقل می‌کند، و گاه نقلِ او کیفیتِ خطابی دارد: «یک چیز را، تا بادم نرفته، بگویم که مهم است.» یا: «یک چیز

دیگر هم یادم آمد.» راوی از شنیدنِ یک واقعه یا موضوعِ «کثیف» روی درهم می‌کشد و اظهارِ «شرم» می‌کند، اما چون لازم است آن واقعه یا موضوع گفته شود آن را در «لباسِ شاعرانه» برای خواننده بازگو می‌کند. گاه نیز به توضیحِ زبانی می‌پردازد، و کلمه‌ای را معنی می‌کند؛ مثلاً «مستنطقِ عدلیه» که «حالا بهش می‌گویند بازپرسِ دادگستری». در مواردی نیز او دربارهٔ عقاید و خصوصیاتِ آدم‌هایی که نمی‌شناسد اظهار نظر می‌کند، مثل: «کئس آآ هیچ وقت از زمانی که یادش می‌آید دستِ گرم و مهربانی را احساس نکرده بود.» او در مقامِ راویِ اولِ شخص نمی‌تواند از مکنوناتِ قلبیِ آدم‌ها، مانند یک دانای کُل، خبر داشته باشد، و این تخطی از نظرگاه در داستان‌های دیگر نیز دیده می‌شود.

در ستارهٔ دنباله‌دار و انتظار و رقصِ مرگ، که جزو مجموعهٔ ورق‌پاره‌ها... هستند، زمینهٔ داستان‌ها، کماکان، زندان است، با همان فضای تیره و تار و وهن‌آور. حکایتِ زندانیانِ سیاسی از حکایتِ زندانیانِ عادی جدا است؛ اگرچه همگی در میانِ دیوارهای بلند و زمخت و در زیر سقفی خفقان‌آور به سر می‌برند. ما آثارِ شفقت و هم‌دلیِ زندانیان را نسبت به یک‌دیگر می‌بینیم، اما هر کدام به قلمرو و محدوده‌ای تعلق دارند که به هیچ وجه از آن دیگری نیست، و تجربه یا سرنوشتِ آن‌ها در دنیای خاصِ خودشان می‌گذرد. فاجعه در محدودهٔ انزوا و «خودمحوری» رخ می‌دهد؛ چنان‌که در داستانِ انتظار می‌خوانیم:

وقتی آدم در زندان است، آزاد نیست، بزرگ‌ترین عذاب این نیست که آدم با دنیای خارج قطع رابطه کرده، دور از خانواده و کسان، دور از خوشی‌های زندگی، زیر چکمه و

شلاقِ زندان بانِ مظلوم کُش به سر می برد- اوه، به این زجرها خواهی نخواهی تن در می دهد و عادت می کند- بزرگ ترین بدبختی و عذاب این است که آدم در این محیط کوچک باز هم آزاد نیست.

شاید رفتارِ زندانیان با یک دیگر، به ویژه رفتارِ محکومانِ سیاسی با محکومانِ عادی، نامعقول به نظر برسد، اما در واقع زمینه یا دنیای داستان- زندان- نامعقول است، و آدم‌ها را در جهت‌های «مخالف»ی سوق می‌دهد که نامعقول می‌نماید. علوی نشان می‌دهد که در استبدادِ مطلق هر اعتراضی، قطع نظر از این که ریشه و غرض آن چه باشد، به خودی خود یک عملِ سیاسی است، یا یک عملِ سیاسی تلقی می‌شود. به عبارتِ دیگر وقتی آزادی فردی و اجتماعی وجود نداشته باشد، و آدم‌ها «زیر چکمه و شلاق» به سر می‌برند، همه چیز سیاسی می‌شود. دنیای آدم‌های درونِ زندان، آدم‌های داستان‌های ستارهٔ دنباله‌دار و انتظار و رقصِ مرگ، حتی با دنیای آدم‌های بیرونِ زندان در تعارض قرار دارد؛ اما کوششِ علوی به تعارضِ دیگری نیز معطوف است: تعارضِ میانِ دنیای خصوصیِ آدم‌های زندان با مقررات و فضایِ حاکم بر زندان. هر یک از زندانیان ماجرایِ فاجعه‌باری را از سر گذرانده است، یا بر سرش آورده‌اند، و زندان عواطفِ آن‌ها را کرخت کرده است؛ چنان‌که فقط می‌توانند در برابرِ خاطراتِ خود، زندگیِ خارج از زندان، و اکنش نشان دهند. هر کس در سایهٔ خاطرات، در توهم واقعیت، در سرابِ عشق‌های ناکام خود غوطه‌ور است، و به اندوه دیگران بی‌اعتنا است، و در زندان

برای خود کنج خلوتی می‌جوید؛ اما همواره مجالی برای هم‌دردی و هم‌دلی نیز وجود دارد.

مسئله مهم در این داستان‌ها ارتباط نویسنده با راوی و ارتباط راوی با آدم‌های داستان است. در هر داستان حضور علوی، بُعدی از شخصیت او، محسوس است، و در نقل هر ماجرا ما گوشه‌ای، یا لایه‌ای، از شخصیت او را می‌بینیم؛ بی آن‌که شخصیت نویسنده تکرار شود. راوی داستان‌ها، چه در مقام راوی اول شخص و چه در مقام دانای کُل، از حیث عقاید و آرمان شباهت‌های کُلّی به هم دارند؛ اما هر یک خوی و عادت و خواهش‌های مخصوص به خود دارد. جالب است که ما از مشخصات ظاهری، بلند یا کوتاه بودن و رنگ چشم، آن‌ها تقریباً چیزی نمی‌دانیم. راوی آدمی است خون‌گرم و زودجوش که با کنج‌کاوی و نقل تجربه و سرگذشت دیگران از پیلۀ تنهایی خود بیرون می‌آید، و با هم‌دلی و هم‌دردی کردن با دیگران هویت فراموش‌شده و مخفی خود را بازمی‌یابد. انگیزه کنج‌کاوی - نوشتن - تنها عاملی است که او را به دیگران، و زندانیان را نسبت به هم، نزدیک می‌کند.

راوی ستاره دنباله‌دار نماینده شخصیت علوی است، و در مقام یک آرزومند آزادی بر این عقیده است که «زندگی مبارزه است و مبارزه یعنی تبدیل درد شدید به درد خفیف، یعنی بالاخره درد». او، ظاهراً، نویسنده است، و نوشتن برایش نوعی آفریدن در خلأ است. او می‌نویسد، «عذاب‌های روحی» خود را شرح می‌دهد، تا تسلائی خاطر پیدا کنند. دوست راوی، ایرج، که سرگذشت او موضوع داستان است، در زندان انفرادی است، و راوی با او ارتباطی ندارد، و می‌کوشد، «با خود شرط



کرده» است، تا «شرح مطالب» زندگی ایرج را نقل کند، از آغاز «خوش بختی» تا خاتمه «بدبختی» او، که هر دو در یک روز، «روز عروسی»، او اتفاق می افتد.

راوی در میان نقل سرگذشت ایرج، ناگهان، گریز می زند، و گاه در قطعاتی مستقل اندیشه و احساس خود را نیز بیان می کند: «زندان؟ که می فهمد یعنی چه؟ برای بیش تر مردم این کلمه مفهومی گنگ دارد.» آن گاه به خود می آید، و به تعبیر قدامت دفع دخل مقدر می کند: «باز هم از مطلب دور شدم. باز هم سررشته از دستم دارد درمی رود.» در واقع راوی، گذشته از مفاهیمی که آدم اصلی- ایرج- به عنوان «پیام» داستان بازگو می کند، شخصیت و دیدگاهی نزدیک به نویسنده دارد. نقش او، در مقام هم دل یا دوست دار آدم اصلی ماجرا، داستان را از پیش می برد، و کمابیش همان نقشی را ایفا می کند که نویسنده نسبت به خود او دارد.

در انتظار راوی داستان کسی غیر از راوی ستاره دنباله دار نیست. او همان «یادداشت» کننده وقایع درون زندان است، و این بار سرگذشت یک زندانی دیوانه را نقل می کند؛ سرگذشتی متفاوت از سرگذشت زندانیان، و حتی دیوانه های دیگر، و به شدت «دل خراش و مهیب». راوی- نویسنده- نشان می دهد که چه گونه زندان بانان زندگی زندانیان را از هرگونه محتوای انسانی و عاطفی خالی می کنند، و از طرف دیگر این خلأ را با نکبت و فساد و تباهی می آکنند. راوی می نویسد: «دیوانگی هم مانند سایر قضایای طبیعی ابتدا تدریجی است و بعد به طور ناگهان صورت خاصی به خود می گیرد.» ابتدا رابطه زندانی با بیرون از زندان، که زندگی در آن جا جریان دارد، قطع می شود، و سپس حیثیت و شرافت انسانی زندانی لگدمال

می‌گردد و سرانجام آدمی، خوار و ذلیل، هوبت و نیروی عقل خود را از دست می‌دهد. علوی این معنی را در بافت زنده و مؤثری از روابط انسانی اهانت‌دیده و تحقیرشده و در فضایی سیاه و هول‌آور نشان می‌دهد.

رقصِ مرگ داستانِ رمانتیکی است که عشقی بدفرجام در کانونِ آن قرار دارد. راوی-نویسنده-که همان زندانیِ سیاسیِ دنیا دیده و سرد و گرم چشیده است سرگذشتِ محکوم به مرگی را روایت می‌کند که او را بیش از هر محکوم به مرگِ دیگری می‌شناسد:

من در این چندسالة زندگی در زندان-زندگی نه، زنده به گوری-  
 من در این چند سالة زنده به گوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام...  
 اما هیچ کدام از آن‌ها را من به این نزدیکی نمی‌شناختم.

محکوم آدمی است به نام مرتضی که به اتهام و اعترافِ قتل در زندان است. او، کمابیش، به شخصیتِ آدمِ اصلیِ داستانِ پادنگ، غلام حسین، شباهت دارد. اتهام هر دو یکی است. مرتضی نیز مانند غلام حسین به قتل اعتراف کرده است. افتتاحیهٔ پادنگ: «این غلام حسین نظافت‌چی ما دیروز مرخص شد.» مانند افتتاحیهٔ رقصِ مرگ است: «دیروز صبح او را بردند. دو روز است که او را برده‌اند.»

اما ما نمی‌دانیم که مرتضی از زندان مرخص شده است. برعکس، همهٔ شواهد و قراین نشان می‌دهند که او باید اعدام شده باشد:

زندانی را از پیش ما زندانیان بردند و به ما هم نگفتند که او را کجا بردند، اما خوب می‌دانم که او را کجا بردند. بردند بکشندش. محکوم به مرگ بود.

از آن جا که زندان بان هیچ وقت راست نمی گوید، و «به هیچ محکومی در ساعت قبل از مردن نمی گویند که ترا می بریم اعدام بکنیم»، طبیعی است که زندانیان دوست زندانی خود را، که به قتل یک تاجر مهاجر روس اعتراف کرده و محکوم نیز شده است، مرده بیندارند. قبل از آن که مرتضی از در اتاق زندان بیرون برود برمی گردد و رو به زندانیان می گوید: «هوا بارانیست، یکی از شما کلاه تان را بدهید به من.» چند نفر، از سر هم دردی، کلاه شان را به طرف او دراز می کنند، و مرتضی کلاه راوی را می گیرد؛ و راوی با تلخ کامی می نویسد: «چه آدم ساده ای! همه محکومین به مرگ ساده می شوند.»

در «بازی» زندان بان با زندانی، که بازی یک طرفه ای است، قدرت عمل، عموماً، با زندان بان است. راوی، چه بسا مانند خود مرتضی، به نقض حکم، به عفو و به معجزه امیدی ندارد؛ مگر این که «یک زندگی بدتر از مرگ» نصیب او بشود. در واقع چنین نیز هست. مارگریتا، معشوق مرتضی، بر اثر عذاب وجدان به جرم خود، کشتن تاجر روس، اعتراف می کند و به زندان می افتد، و به این ترتیب با معرفی و زندانی شدن قاتل واقعی است که بی گناهی مرتضی محرز و او از زندان مرخص می شود. فداکاری و تحمل سال ها حبس، از طرف مرتضی، بی نتیجه می ماند، و با زندانی شدن مارگریتا او، کماکان، جدای از معشوق خود خواهد بود؛ یعنی در واقع او هم چنان قربانی زندان بان است.

## ۵

نامه ها در پایان دومین دهه نویسنده گی علوی منتشر می شود، و مانند ورق پاره ها... الزامات و ارجاعات موقعیت نویسنده در آن دیده می شود.

در واقع داستان‌های نامه‌ها نه از آدم‌ها (شخصیت‌ها) بلکه از موقعیت‌ها- وضعیت‌ها- پدید آمده‌اند، و به همین جهت می‌توان گفت که داستان‌های علوی، به یک معنا، «ضد سرنوشت» هستند؛ زیرا موقعیت آدم‌ها را مسلط بر سرنوشت آن‌ها نشان می‌دهند، و وضع و سرنوشت بشری در داستان‌ها از سوی نویسنده- و راوی- رد و انکار می‌شود. درون‌مایه اصلی داستان‌های نامه‌ها ادامه درون‌مایه داستان‌های ورق‌پاره‌ها... است، و گرایش‌های اجتماعی نویسنده در داستان‌ها منعکس است.

انتشار نامه‌ها در ادامه یک دهه فعالیت سیاسی حرفه‌ای علوی است، و از همین رو اغلب گفته شده است که نویسنده داستان‌هایش را به مصلحت کیش خود، با رنگ نوعی «رنالیسم سوسیالیستی»، نوشته است. مجموعه نامه‌ها توصیفی است از زندگی مبارزان و کش مکش‌های سیاسی و خودکامگی اعیان و رجاله‌ها که بر زمینه نظامی ناساز و معیوب جریان دارد. پرداختن به مسایل اجتماعی برای علوی زمینه مساعدی بود، و طبیعی بود که او در این زمینه می‌توانست با اطمینان و اعتماد به نفس بیش‌تری قدم بردارد. اما این زمینه مساعد همواره با جست‌وجوی شیوه‌های رساتر برای بیان واقعیت‌های اجتماعی راست در نمی‌آمد؛ چنان‌که در پاره‌ای از داستان‌های نامه‌ها راست درنیامده است.

در مهم‌ترین داستان‌های مجموعه نامه‌ها، گیله‌مرد و خائن، علوی می‌کوشد از پاره‌های پراکنده تجربه‌ها و تأملات و معتقدات خود ترکیب هموار و منسجمی پدید آورد که در عین حال تصویر اصیل و بدیعی از واقعیت عینی باشد. علوی درباره هدف خود از نوشتن گیله‌مرد گفته است: می‌خواستم فتوالمیسم را مطرح کنم، و مالک را که

همه کاره است و ژاندارم که آلت دست مالک است. قدرت در دست مالک است. در این جا یک نفر روستایی قیام می کند و یک نفر را می کشد. طبیعی است که این مرد مبارزه می کند، ولی نمی تواند فاتح شود، و تا موقعی که فتودالیسم وجود دارد، و تا موقعی که ژاندارم و مالک با هم همکاری می کنند رعیت نمی تواند پیروز شود.

علوی از حیث بینش سیاسی بر این عقیده بود که انسان سازنده سرنوشت خویش است، و نه محصول ساده اوضاع و احوالی که در آن قرار دارد. اما آشکارا می دید که واقعیت، روندهای عمومی، به مراتب قوی تر از اراده افراد انسانی است، و بنابراین «سرنوشت» به عنوان یک اصل شخصی (وجودی) یا «فراطبیعی» هیچ معنایی ندارد. موقعیت گیله مرد، دهقان شورش گر داستان، فرجام، یا «سرنوشت»، او را رقم می زند، و طبیعی است که نویسنده وضع او را تأیید نمی کند؛ یعنی آنچه را که بر سر او می آورند، و معمولاً از آن به «سرنوشت» تعبیر می کنند. زندگی گیله مرد، چنان که در داستان می بینیم، نبرد مداومی است. یا باید باشد. و این نبرد از نظر نویسنده «طبیعی و ضروری» است؛ چون او نمی تواند. و حق ندارد. بی طرف بماند، حتی اگر بداند که «فاتح» نمی شود: «تا موقعی که فتودالیسم وجود دارد، و تا موقعی که ژاندارم و مالک با هم همکاری می کنند رعیت نمی تواند پیروز شود.»

طرح یا نقشه گیله مرد براساس بینش سیاسی نویسنده شکل گرفته است: یک دهقان یاغی جنگل نشین توسط ژاندارم هایی که همسرش را

کشته‌اند دستگیر می‌شود، و در لحظه‌ای که قصد دارد، با تطمیع یکی از ژاندارم‌ها، از مهلکه بگریزد با گلوله همان ژاندارم از پا درمی‌آید. داستان زمان کوتاهی را دربر می‌گیرد، و در جنگل باران زده، کمی دورتر از همان جایی که آغاز شده است، به پایان می‌رسد. آن‌چه حجم داستان را تشکیل می‌دهد توصیف‌های دقیق از فضای یک پارچه و رعب‌آور جنگل، رگبار باران و همه‌توفان، ترسیم سیمای آدم‌ها و کاوش در سیرت و گذشته آن‌ها است. نویسنده سیمای آدم‌ها را نه با هول و هیجان بلکه با اندیشه و ذکاوت و با ظرافت و باریک‌بینی یک چهره پرداز کلاسیک ترسیم کرده است. در توصیف طبیعت، فضای جنگل، و قهوه‌خانه بین راه، که نیمه دوم داستان در آن می‌گذرد، همین کیفیت به چشم می‌خورد. نویسنده دو مأمور ژاندارم - محمدولی و کیل‌باشی و مأمور بلوچ - و گیله‌مرد را به موازات هم و به تناوب معرفی می‌کند. با پیش‌رفت داستان - حرکت سه آدم اصلی داستان از جنگل به قرارگاه ژاندارم‌ها - ما با سایه‌روشن‌ها و جزئیات بیش‌تری از سیمای آدم‌ها روبه‌رو می‌شویم. نویسنده از نظرگاه دانای کل این امکان را پیدا می‌کند تا خصوصیات و احوالات روحی هر سه آدم داستان را برای خواننده فاش کند، و در این نظرگاه هیچ محدودیتی وجود ندارد؛ به طوری که او حتی به گذشته آدم‌ها بازمی‌گردد و انگیزه و دلایل حضور ناگزیر هر یک را در صحنه داستان نشان می‌دهد. تصویری که نویسنده از گیله‌مرد، قهرمان داستان، به دست می‌دهد به گونه‌ای است که گویی ما جریان ذهن او را می‌خوانیم:

اگر از این سلاخی که دست و کیل‌باشی است، یکی دست او بود، گیرش نمی‌آوردند. اگر سلاح داشت، اصلاً کسی او

را سرِ زراعت نمی‌دید که به این مُفتی مأمور بتواند بیاید و او را ببرد. چه تفنگ‌های خوبی دارند! اگر صد تا از این‌ها دستِ آدم‌های آگل بود، هیچ‌کس نمی‌توانست پا تو جنگل بگذارد. اگر از این تفنگ‌ها داشت، اصلاً خیلی چیزها، این طوری که امروز هست، نبود.

در صحنهٔ تضاد آمیزی که نویسنده وصف می‌کند او آشکارا جانبِ گילה‌مرد را می‌گیرد؛ زیرا تضاد- مبارزه‌ای که جریان دارد- نابرابر است، و پیدا است که او نمی‌تواند در برابر این مبارزهٔ غیرمنصفانه بی‌طرف بماند. در واقع علوی در مقامِ یک «شاهد» می‌نویسد، اما نه لزوماً یک شاهد عینی که شهادتِ او محدود به مشاهداتش باشد. وقتی داستان به لحظه‌ای می‌رسد که دیگر «شاهد» بودن نامقدور می‌نماید او موضعِ خود را به‌عنوانِ نویسنده رها می‌کند و وارد صحنهٔ داستان می‌شود، و از قهرمانِ محبوبِ خود، ولو به صورتِ «ذهنی»، حمایت می‌کند. ورود نویسنده به صحنهٔ داستان، و واکنشِ او، به نحوهٔ کش‌مکش و «بحران»ی که در متنِ داستان پدید می‌آید، بستگی دارد. ما این‌گونه واکنش نشان دادنِ نویسنده را نسبت به رویدادها و حوادثِ درونِ داستان تقریباً در همهٔ ادبیاتِ رئالیستی اواخر قرنِ نوزدهم، به‌ویژه در ادبیاتِ امریکا در اوایلِ قرنِ بیستم- در آن‌چه به «ادبیاتِ پرولتری» معروف است- در آثارِ معروف‌ترین نویسندگانِ این ادبیات، سینکلر لویس، اپتون سینکلر، جان دوس پاسوس و جان اشتاین‌بک، می‌بینیم.

اما توفیقِ علوی در لحظاتی است که طنینِ صدای او در فضای داستان

شنیده نمی‌شود، و نویسنده از صدای خود فقط به عنوان یک «عنصر ساختاری» استفاده می‌کند. مثلاً در گفت‌وگوهایی که در نیمهٔ دوم داستان، در قهوه‌خانه، میان مأمور بلوچ و گیله‌مرد و نیز میان گیله‌مرد و محمدولی درمی‌گیرد نقش نویسنده به عنوان تمثیل‌کنندهٔ گفت‌وگوها نامحسوس است، و در گفت‌وگویی آن‌ها کم‌تر صدای ناهنجاری به گوش می‌رسد. اما استفادهٔ علوی از عنصر «زمینه» («ستینگ») و «فضا» («اتمسفر») نظرگیرتر است؛ به ویژه این‌که در بیان روحیات آدم‌ها و آرایهٔ مایهٔ داستان کاملاً مؤثر است.

«زمینه»ی داستان، که آمیزه‌ای است از زمان و مکان، محملی است که شخصیت آدم‌ها بر آن، یا در آن، شکل می‌گیرند. زمان در داستان، به‌رغم محدودهٔ طولی آن، جاری و «سرنوشت‌ساز» است؛ زیرا هم متضمن توالی رویدادها و حوادث داستان است و هم هستی گیله‌مرد- فرار و مرگ او- به آن وابسته است. مکان داستان، که از دو صحنهٔ جنگل و قهوه‌خانه تشکیل شده است، علاوه بر نقش ظاهری، یا عینی، دارای وجهی نمادین و تاریخی نیز هست. در حقیقت عبور گیله‌مرد و مأموران محافظ او در جنگل در دو سطح جریان دارد؛ یکی در ذهن آدم‌ها که گذشتهٔ خود را و اخوانی می‌کنند و دیگر در سطحی عینی. فضای داستان نیز، مانند «زمینه»ی آن، دارای کارکردی ظاهری و نمادین است:

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ می‌انداخت و می‌خواست زمین را از جا بکند. درختان کهن به جان یک‌دیگر افتاده بودند. از جنگل صدای شیون زنی که زجر می‌کشید می‌آمد. غرش باد آوازه‌های خاموشی را



افسارگسیخته کرده بود. رشته‌های باران آسمان تیره را به زمین گیل آلود می‌دوخت. نهرها طغیان کرده و آب‌ها از هر طرف جاری بود.

توصیف طبیعت و فضا، ریزش باران و غرش باد و طغیان نهرها و صدای شیون زن، نماینده جزئیات جسمانی و جزئیات روانی داستان است. این عناصر طبیعی، در وهله اول، صورت ظاهری داستان را می‌سازند و دارای رابطه‌ای عضوی و ضروری هستند. اما در وهله دوم مفاهیم نمادینی را هم بیان می‌کنند، که دستاورد صورت ظاهری داستان است. باران، که در طول داستان می‌بارد، و صدای شیون زن، که چندین بار تکرار (شنیده) می‌شود، علاوه بر آن که حس فضا را بیان می‌کنند نماینده ذهن شوریده و خلیجان روحی قهرمان داستان نیز هستند. در واقع فضا با مایه داستان چنان درآمیخته است که خواننده فقط در سایه آن می‌تواند نقل نویسنده را به عنوان یک «واقعیت داستانی» بپذیرد.

اما در داستان خائن، مانند گیله‌مرد، «زمینه» و «فضا» جزو عناصر غالب بر داستان نیستند؛ زیرا خائن داستانی مبتنی بر گفت‌وگو است. خائن داستان شگفت و مرموزی است که با گفت‌وگو آغاز می‌شود؛ بی آن که نویسنده مقدمه‌ای بچیند. گفت‌وگویی که ما در جریان آن قرار می‌گیریم درباره یک خائن است؛ کسی که، ظاهراً، یک کمیته مخفی کارگری را به پلیس لو داده است:

- پنج نفر بیش‌تر دست‌اندرکار نبودند و از آن‌ها یک نفر خائن بود. این پنج نفر تقریباً درست نظرم نیست. کمیته

انتخابات را تشکیل می دادند. قضایا مال پانزده شانزده سال پیش است. اوسا علی قالی باف را خود من برحسب یادداشت بدون شماره بازپرس اداره سیاسی تحویل زندان موقت دادم. بعد نفهمیدم که چه شد. در هر صورت پس از قضایای شهریور او را دیگر ندیدم. شاید هم در زندان مرد.

فردی که ابتدا صدای او را می شنویم مردی است، احتمالاً سال خورده، که در گذشته مأمور آگاهی، اداره سیاسی شهربانی، بوده است، و آدم مقابل او، که گه گاه سؤالات کوتاهی می کند، خبرنگاری است کنجکاو که وظیفه کشف راز، شناسایی ماهیت خائن، به عهده او است. نویسنده هیچ توصیفی درباره مأمور سابق آگاهی و خبرنگار به دست نمی دهد، حتی اشاره نمی کند که رابطه و نسبت آن دو با یکدیگر چیست و چرا گفت و گوی آن ها به ماجرای یک خائن کشیده است. ما هم چنین نمی دانیم که مکان گفت و گو کجا است و در چه ساعتی از روز این گفت و گو در گرفته است. همین قدر می دانیم که مأمور سابق فردی است، کماکان، معتقد و وفادار به دستگاه اداره سیاسی شهربانی و مخالف با آزادی؛ آن چه که از لحاظ او «هرج و مرج» تعبیر می شود.

ادای لفظ «خائن»، از طرف مأمور سابق آگاهی، در نخستین جمله داستان، که آن را در بالا نقل کردیم، قدری تعارض آمیز است؛ زیرا خائن کلمه، یا صفتی، است که یک گروه سیاسی به عضو پیمان شکن خود، که به مصالح گروه خیانت ورزیده است، اطلاق می کند. در صورتی که مأمور سابق به جای خائن می بایست بگوید رابط یا مأمور مخفی ما، یا چیزی

نظیر آن؛ به این دلیل که فرد مورد نظر، که خود را به عنوان عضو تشکیلات مخفی جا زده است، با پلیس راه دارد، در واقع پلیس است؛ چنان که بعدها گفته می شود.

داستانِ خائن دو قسمت دارد، از دو گفت وگو تشکیل شده است، و راوی داستان، که خبرنگار است، به صیغه اول شخص مفرد ماجرا را، آن چه را که می شنود، روایت می کند. در قسمت اول داستان بر محور فعالیت مرموز خائن می گذرد که فعالیت کمیته پنج نفری انتخابات را به اداره سیاسی شهربانی گزارش می کند. کمی بعد معلوم می شود که ماجرا مربوط به پانزده شانزده سال قبل است، و مأمور سابق در آن زمان، از طرف رییس اداره سیاسی شهربانی، مأموریت داشته است که اسرار کمیته را کشف کند. هدف شهربانی این بوده است که دریابد آن پنج نفر با چه مرکزی ارتباط داشته اند.

داستان در حالتی از انتظار و تعلیق، همان مایه همیشگی داستان های علوی، پیش می رود. پاسخ های مأمور سابق به پرسش های خبرنگار به صورت جمله های دراز و تودرتو ادامه می یابد، و گاه در پاسخ و توضیح او گفت وگویی آدم های دیگر، به شکل مجموعه ای از جمله های معترضه، نقل می شوند؛ نظیر گفت وگویی مأمور با رییس اداره سیاسی شهربانی و گفت وگویی محمد رخصت، که از نظر مأمور همان خائن است، با نامزدش اشرف حاجب. این گفت وگوها که در گذشته روی داده و مأمور سابق آن ها را از طریق بازگشت به گذشته به یاد می آورد از حیث ساخت زبانی و کیفیت بیان گاه به صورت ماضی نقلی ضبط شده اند و گاه در «گیومه» به طوری که خواننده می تواند گفت وگویی آدم ها را بشنود. این کیفیت از

لحاظ سبک روایت در آثار دیگر علوی، به ویژه رقص مرگ، نیز دیده می‌شود. در آخرین کلام مأمور خطاب به خبرنگار، که پایان قسمت اول داستان است، شور و اشتیاقِ راوی و خواننده نسبت به شناخت ماهیت محمد رخصت افزایش می‌یابد؛ در واقع به نقطه‌ای می‌رسیم که آن را «حالت تعلیق» داستان می‌نامند. مأمور می‌گوید که از سرنوشت محمد رخصت بی‌خبر است، همین قدر می‌داند که «گرفتار» نشده است؛ زیرا او خائن بوده است.

آنچه در قسمت دوم داستان می‌گذرد، یعنی گفت‌وگوی خبرنگار با اشرف حاجب-نامزد محمد رخصت- در واقع امتداد قسمت اول داستان است؛ داستان را کامل می‌سازد، هرچند در پرداخت آن قدری شتاب‌زدگی و «ساده‌دلی» به چشم می‌خورد. در قسمت دوم، به خلاف قسمت اول که از زاویه دید عینی یا نمایشی استفاده شده است، بیانِ راوی توصیفی و توضیحی است؛ به این معنی که نویسنده، راوی اول شخص، آدم‌ها را معرفی و موقعیت‌ها را تشریح می‌کند:

کارمند سابق اداره سیاسی از این گونه حوادث که در زندگانی اداری برای او پیش آمده بود، زیاد داشت و مسلماً این حادثه را اگر چند روز پیش با اشرف حاجب روبه‌رو نمی‌شدم، فراموش کرده بود. هنگام افتتاح کنگره از نمایندگان مطبوعات دعوت کرده بودند و من نیز آنجا بودم... به هر وسیله‌ای بود با او آشنا شدم.

عبارت نخست قطعه بالا توضیحی است غیرلازم و گمراه‌کننده، زیرا

اشاره‌ای است به این که گفت‌وگوی خبرنگار با اشرف حاجب چند روز پیش از ملاقات خبرنگار با مأمور سابق آگاهی بوده است؛ در صورتی که پرسش‌های خبرنگار از مأمور نشان می‌دهند که او هیچ اطلاعی از سرنوشت محمد رخصت و اشرف حاجب و نام اصلی نامزد کمیته مخفی انتخابات- اوسا رجب رمضان- نداشته است، یا اگر داشته است معلوم نیست که چرا این اطلاعات را در گفت‌وگو با مأمور مسکوت گذاشته است. آنچه راوی به عنوان توضیح آورده است در واقع صرف نظر کردن از ضرورت توضیح است. جمله «به هر وسیله‌ای بود با او آشنا شدم» آنچه را که ضروری است خواننده بداند، یعنی چه گونگی برخورد خبرنگار با اشرف حاجب، رفع نمی‌کند؛ در واقع جزو آن مطالبی نیست که نویسنده می‌دانسته و به عمد در پرده ابهام گذاشته است. پیدا است که کیفیت آشنایی خبرنگار با اشرف حاجب و دقایق اعتماد کردن حاجب به خبرنگار از لحاظ خود نویسنده روشن نبوده است، و به همین دلیل آن را حذف کرده و ساده گرفته است، و این، به تعبیر همینگوی، «سوراخی» است که داستان را معیوب کرده است؛ زیرا نویسنده چیزی را که نقل آن ضرورت داشته حذف کرده است.

در واقع داستان در عین مرموز بودن با «ساده‌دلی» پیش می‌رود، و پیدا است که نویسنده در پروردن طرح داستانی خود شتاب ورزیده است. مثلاً ما نمی‌دانیم که چرا اشرف حاجب اسرار پوشیده زندگی درونی خود را با خبرنگار در میان می‌گذارد. خبرنگار به اشرف می‌گوید: «به نظرم شما احتیاج دارید که تمام حوادث را یک‌بار دیگر از نظرتان بگذرانید. بگویید!» و اشرف حاجب همه چیز را با تمام جزئیات، بی‌کم و کاست،

نقل می‌کند. اظهارات او به نوعی «اعتراف کردن»، یا «اعتراف پس دادن»، می‌ماند، و شیوهٔ آسان و ارزان بهایی است برای کشفِ معما یا «گره‌گشایی». آخرین کلام داستان، که از زبان اشرف حاجب شنیده می‌شود، این است: «خائن را پیدا می‌کنیم!» در حقیقت این مایه و معنای باطنی داستان است: خائن همواره در میان ما است. به این دلیل مسئلهٔ «سمبلیسم» این داستان اهمیت پیدا می‌کند.

معنای کنایی و «سمبلیسم» خائن، چنان‌که معمولاً در داستان‌های «سمبلیک» رایج است، دل‌بخوایی و خودسرانه- نتیجهٔ تصمیم نویسنده- نیست، بلکه معنایی است که از درون داستان، از روابط ضروری اجزای آن، برمی‌جوشد. آنچه به عنوان معنا یا احساس از داستان فهمیده می‌شود چیزی نیست که از بیرون به آن تحمیل شده باشد. به عبارت دیگر «سمبلیسم» خائن انتزاعی نیست، بلکه ملموس است؛ زیرا از واقعیت داستانی، از عناصر پراکندهٔ تجربهٔ معقول، تشکیل می‌شود. بنابراین معنای خائن همواره در میان ما است چیزی جز امتداد یا نتیجهٔ رئالیسم داستان نیست؛ رئالیسمی که در صورت ظاهر انسجام و ارتباط زنده میان اجزای آن برقرار است.

در واقع خائن، مانند سایر داستان‌های علوی، اثری است با مایهٔ عشق و جنایت، که یکی از مایه‌های مورد علاقهٔ نویسنده است، و گردهٔ رماتیک در آن آشکار است. ساختار داستان از حیث «معماری» در نوع خود بدیع و ممتاز است، و اقتصاد نویسنده، استفاده از حداقل توصیف و گفت‌وگو، در آن رعایت شده است؛ گیرم در لحظاتی گفتارهای بلند مأمور سابق آگاهی و اشرف حاجب جنبهٔ توضیحی و تشریحی پیدا می‌کند- این کیفیتی است که در داستان گیله‌مرد نیز به چشم می‌خورد.

## ۶

چشم‌هایش، که یک سال پس از نامه‌ها در بهار ۱۳۳۱ منتشر شد، نخستین رمان علوی و پرورده‌ترین اثری است که او در اوج آفرینندگی خود نوشته است. در این رمان کش‌مکش میان خواننده و متن داستان، آدم‌ها و ماجراهای معروض آن‌ها، خیره‌کننده است، و تحقیق و مباحثه راوی-ناظم مدرسه نقاشی- برای یافتن صاحب‌ناشناس چشم‌های پرده نقاشی، که به دیوار مدرسه آویزان است، بر دامنه این کش‌مکش می‌افزاید. داستان پس از توصیف گذران قیافه «خفقان‌گرفته»ی شهر تهران با تصویر پرده نقاشی مرموزی، موسوم به «چشم‌هایش»، آغاز می‌شود:

پرده «چشم‌هایش» صورت ساده زنی بیش نبود. صورت کشیده زنی که زلف‌هایش مانند قیر مذاب روی شانه‌ها جاری بود. همه چیز این صورت محو می‌نمود. بینی و دهن و گونه و پیشانی با رنگ تیره‌ای نمایان شده بود. گویی نقاش می‌خواست است بگوید که صاحب صورت دیگر در عالم خارج وجود ندارد و فقط چشم‌ها در خاطره او اثری ماندنی گذاشته است.

اما وقتی در نیمه نخست رمان انتظار به پایان می‌رسد و راوی، و خواننده، با صاحب چشم‌های پرده نقاشی، که خود را فرنگیس معرفی می‌کند، آشنا می‌شوند جهت کنجکاوی خواننده، مانند راوی، تغییر می‌یابد. پس از آن خواننده می‌خواهد بداند که نقاش پرده، که استاد ماکان نام دارد، کیست، و چه رابطه‌ای با صاحب چشم‌ها، فرنگیس، دارد.

کیفیت آدم‌پردازی («کاراکتریزاسیون») و پروراندن موضوع، گره‌ها و معماهایی که پیش کشیده می‌شوند و سپس با صرافت طبع گشوده و حل می‌شوند، خواننده را به ادامه داستان و نسبت به سرنوشت آدم‌ها علاقه‌مند و کنجکاو می‌سازد.

ساختار چشم‌هایش بر بنیاد شخصیتِ راوی-ناظم مدرسه نقاشی- و نظرگاهِ اول شخصِ مفرد گذاشته شده است که قابلیتِ تأثیرگذاریِ صمیمانه و میزانِ «تلقین‌پذیری» آن را مضاعف ساخته است. انتخابِ نظرگاهِ اول شخصِ مفرد زمینهٔ مساعدی است برای بیانِ عقاید و خصوصیاتِ درونیِ شخصِ راوی تا به این ترتیب ابعادِ شخصیتِ او در ذهنِ خواننده شکل بگیرد. اما راوی در چشم‌هایش آدمِ اصلی نیست، و به نحوی غیرمستقیم در جریانِ زندگی، یا سرگذشت، آدم‌های اصلیِ رمان قرار می‌گیرد؛ اگرچه نقشِ او در رمان یک نقشِ ساختاری است؛ کمابیش نظیر نقشی است که خود نویسنده «بازی» می‌کند.

راوی در اولین فصلِ رمان به نقشِ خود به عنوانِ نویسنده اشاره می‌کند؛ البته نویسنده‌ای که «به فکر نوشتنِ تاریخِ زندگیِ نقاشِ بزرگِ ایران»، یعنی استاد ماکان، است؛ نقاشی که ده سال قبل از شروع داستان در تبعید مرده است. کانونِ جاذبهٔ رمان پردهٔ نقاشی «چشم‌هایش» است؛ و انگیزه و منشاءِ روایتِ راوی نیز همان پرده است:

وقتی حوادثِ زندگیِ استاد را حلقه حلقه به هم زنجیر می‌کنیم، می‌بینیم که سری در زندگی‌ش نهفته است. این حوادث پیوسته و یک دست نیستند. با وجود این پیداست که رشتهٔ اسرارآمیزی از میان همهٔ آن‌ها می‌گذرد و تا این رشته کشف نشود نمی‌توان حلقه‌ها را به هم پیوند داد.



راوی اعتراف می‌کند که اگر زن ناشناس پیدا نشود شخصیت «نقاشِ بزرگِ ایران»، کماکان، در هالهٔ ابهام خواهد ماند، و در چنین وضعی اقدام او به نوشتن «تاریخِ زندگی» نقاش، دستِ بالا، حاصلش همان خواهد شد که دیگران دربارهٔ او در روزنامه‌های «خفقان‌گرفته» نوشته‌اند. در حقیقت موقعیتِ راوی، علی‌الاطلاق، همان موقعیتِ نویسنده است، و راوی بدل به نویسنده‌ای می‌شود که «حلقه‌حلقه» حوادثِ زندگیِ ماکانِ نقاش را به هم زنجیر می‌کند تا به این ترتیب «رشتهٔ اسرارآمیز» زندگی او را کشف کند. راوی مانند نویسنده‌ای است که مهم‌ترین یا اصلی‌ترین مراحل، یا مراتب، زندگیِ آدم داستانی خود را نمی‌شناسد، و فقط مقداری قرینه و نشانهٔ مرموز در اختیار دارد که متضمن هیچ شناختِ قانع‌کننده‌ای از یک آدم-«بزرگ‌ترین نقاشِ ایران در صد سال اخیر»- نیست.

فصلی افتتاحیهٔ رمان، از حیثِ بافت و لحنِ کلام، به یک سرمقالهٔ سیاسی شبیه است:

شهر تهران خفقان‌گرفته بود، هیچ‌کس نفسش در نمی‌آمد، همه از هم می‌ترسیدند، خانواده‌ها از کسان‌شان می‌ترسیدند، بچه‌ها از معلمین‌شان، معلمین از فراش‌ها، و فراش‌ها از سلمانی و دلاک؛ همه از خودشان می‌ترسیدند، از سایه‌شان باک داشتند.

راوی سپس اعلام می‌کند: «در چنین اوضاعی، در سال ۱۳۱۷، استاد ماکان درگذشت.» آن‌گاه به اظهارنظرها و شایعات و «داستان‌های مختلفی که «پنهانی» و «بیخ‌گوشی» دربارهٔ استاد ماکان بر سر زبان‌ها است

اشاره می‌کند، و توضیح می‌دهد که دستگاه حکومت نیز، از آن‌جا که از نفوذ معنوی استاد در میان «مردم فهمیده» باخبر است، به قصد «سرپوشی جنایتی که رخ داده» از او تجلیل می‌کنند تا از مرگش حداکثر استفاده را ببرند. این اطلاعات افواهی، که در امتداد همان لحن سیاسی افتتاحیهٔ رمان قرار دارد، هیچ حقیقتی را دربارهٔ فردیت، یا زندگی درونی، استاد ماکان بیان نمی‌کند. به همین جهت اشتغال خاطر راوی معطوف به «داستان‌ها» ی ناگفته‌ای است که «چشم‌های نیم‌خمار و نیم‌مست» پردهٔ نقاشی بیان می‌کند.

نخستین پرسشِ راوی دربارهٔ عنوانِ پردهٔ نقاشی است: چرا «چشم‌هایش»؟ چرا «چشم‌ها» نگذاشته‌اند؟ پرسشی است دقیق و از روی باریک‌بینی، و دقیقاً پرسشِ یک داستان‌نویس: «چشم‌هایش» یعنی چشم‌های زنی که نقاش به او نظر داشته. پس طرفِ توجهٔ صاحبِ چشم‌ها بوده، نه خود چشم‌ها. به این ترتیب است که آن عنوان و این پرسشِ راوی را به دنبال خود می‌کشد. راوی چشم‌هایش، مانند راوی بوف کور که در افسونِ خیال‌انگیزِ زنِ اثری گرفتار است، برای رسیدن به آن «چشم‌های نیم‌خمار و نیم‌مست» انواع مقدمه‌ها می‌چیند و انواع شیوه‌ها می‌زند. اما راوی چشم‌هایش گرفتارِ اوهام و احلام نیست، و صاحبِ چشم‌ها را برای جاذبه و جمالِ جسمانی او نمی‌خواهد؛ زیرا عشقی میان آن‌ها برقرار نیست. در واقع بر آن است تا طلسمِ نامرئیِ شخصیتِ استاد ماکان را بشکند، و از طریقِ آن چشم‌ها او را بشناسد، و از اختفا و منبعِ سکوت بیرون آورد.

ناظم مدرسهٔ نقاشی آدمی است هوشیار و مراقب و صبور که برای

رسیدن به هر «حلقه» ای، ولو ناچیز، هر مرارتی را به جان می‌خرد. او پس از سال‌ها، که «دستگاه دیکتاتوری و ازگون شده»، و زن‌های اعیان بسیاری خود را صاحب چشم‌ها «قلمداد» می‌کنند و روزنامه‌نگاران از «چسته دروغ‌پردازی» خود داستان‌های عاشقانه از زندگی استاد ماکان در روزنامه‌ها منتشر می‌کنند، کماکان، در پی کشف راز زندگی استاد است: «من با بسیاری از زنانی که استاد را می‌شناختند و با او اقلاباً چند بار مواجه شده‌اند، صحبت کرده‌ام.»

چنان‌که گفتیم راوی در روایت خود همان مسیری را می‌پیماید که نویسنده پیموده است، یا باید پیماید. تشخیص، یا تمییز دادن، راوی روایت از نویسندهٔ رمان در همهٔ فصل‌ها به سهولت میسر نیست. راوی مانند نویسنده جست‌وجوگر است، و از جایگاه «برگزیده» و ممتازی برخوردار نیست. نه آدم‌های رمان، و نه خواننده، خود را در مقام پایین‌تری، نسبت به راوی، احساس نمی‌کنند. در حقیقت راوی، قبل از آن‌که روایت‌کنندهٔ «فعال مایشا» باشد، شنونده است؛ کمابیش در تراز خواننده قرار دارد، البته خواننده‌ای فعال و جست‌وجوگر، و به تعبیر رولان بارت «خوانندهٔ فرهیخته». روایت‌گری در چشم‌هایش، به مقدار فراوان، مضمون رمان است.

انگیزهٔ راوی از جست‌وجوگری و گفت‌وگو با زنان و مردانی که استاد ماکان را می‌شناخته‌اند روشن است: شناسایی علت تبعد و کیفیت مرگ استاد، که دانستن آن‌ها «برای نسل رزم‌جوی امروز سودمند است». راوی با هر آدمی که با استاد محشور بوده یا، به واسطه، او را می‌شناخته است از سر کنجکاوی گفت‌وگو می‌کند تا از او «حرف درآورد»، اما نسبت به

کسی که به جای حرف زدن درباره استاد «درباره خودش» درازنفسی می‌کند و قصد خودنمایی دارد بی‌اعتنا است. انتخاب و دقت زیرکانه راوی به نحوه استفاده زیبایی شناختی نویسنده از «نشانه‌های مربوط و «معنی‌دار» و کنار گذاشتن عناصر غیرداستانی شباهت دارد. سرانجام راوی به این نتیجه می‌رسد که از پرده «چشم‌هایش»، به عنوان طعمه، در یافتن زن ناشناس استفاده کند؛ نشانه‌ای ملموس و معقول که از عناصر ساختاری رمان است.

«روز هفت‌دی سال ۱۳۱۷ روز مرگ استاد است»، و راوی هر سال، در آن روز، به بهانه‌ای، تالار موزه مدرسه نقاشی را تعطیل می‌کند و کمین می‌کشد تا زن ناشناس پیدایش شود؛ زیرا او، آخرین بار، سال‌ها قبل، در چنین روزی برای تماشای پرده‌های نقاشی استاد به موزه آمده بود. سه چهار سال به این ترتیب می‌گذرد، تا این که در پانزدهمین سال مرگ استاد، در بعدازظهر روز «تاریخی» هفتم دی، راوی و زن ناشناس - فرنگیس - با یکدیگر روبه‌رو می‌شوند، و نویسنده از این ملاقات یکی از شیواترین و شورانگیزترین فصل‌های ادبیات داستانی معاصر ایران را می‌پردازد.

من مدت‌ها بود که شخصیت خود را فدای استاد کرده بودم. من خود را برای هرگونه تحقیر و توهینی آماده کرده بودم. من رضایت داشتم که بیست سال دیگر هم ناظم بی‌چاره‌ای باشم و پشت این میز محقر بنشینم، فقط به امید این که با این زن روبه‌رو شوم.

علت انتظار طولانی و دردناک راوی برای ملاقات با زن ناشناس

روشن است. او از این نگران است که چرا «استاد کم‌کم دارد فراموش می‌شود» و «مراحل فداکاری و گذشت او به گوش معاصرین» نمی‌رسد. راوی، چنان‌که خودش می‌گوید، خود را در برابر «نسلِ رزم‌جویِ امروز» مسئول می‌داند، و اطمینان دارد که فاش کردن «اسرارِ زندگیِ استاد» احساس و اندیشه و خیالِ مردمِ هنردوست را بیدار خواهد کرد. اما این همه واقعیت نیست. راوی عناصرِ داستانِ ماکان را گرد می‌آورد تا، قبل از هر چیز، هستیِ خود را توجیه کند. او از طریقِ زنده کردنِ شخصیتِ ماکان وجودِ خود را درک می‌کند. «اگر من نتوانم اسرارِ زندگیِ استاد را به مردم ایران حالی کنم، دیگر چه فایده‌ای از زندگیِ خود برده‌ام؟»

سرنوشتِ راوی به سرنوشتِ ماکان گره خورده است. راوی می‌کوشد تا با ماکان «هم‌هویت» (همانند) شود. او ماکان را تقدیس می‌کند، و موزه و مدرسهٔ نقاشی را «معبد» و خود را «متولی» حرم آن می‌داند. راوی روایت‌گر یک داستان نیست، بلکه سازندهٔ روایتی است که خودش نیز جزو آن روایت است. منظور از روایت، ماجرای پیش‌بینی نشده است که در مسیر حرکتِ خود می‌تواند تغییر یابد و حالتِ روایت را عوض کند. نتیجهٔ روایت از پیش برای راوی مشخص نیست؛ اگرچه ممکن است این‌طور به نظر برسد که او از پیش تصمیم خودش را گرفته است. یکی از انگیزه‌های پنهان و خاموشِ راوی، که او را به روایت کردن وامی‌دارد، جان بخشیدن به آدم‌ها و صورتِ واقعی (ملموس) دادن به خیالاتِ خویش است. در واقع روایت‌گری از لحاظِ راوی گونه‌ای ماجراجویی ذهن است.

راوی می‌خواهد روایتِ کامل و صادقانه‌ای از زندگیِ ماکان به دست

دهد، به این دلیل که روایت‌گر است؟ «برای من دیگر جز تجسم زندگی استاد هدفی نمانده» است. پس روایت او نیاز به پدید آوردن عناصر روایت را برآورده می‌کند. راوی نیاز به روایت کردن دارد، همان‌گونه که نویسنده نیاز به نوشتن دارد. بنابراین راوی، قبل از هر چیز، برای خودش می‌نویسد؛ اگرچه ذهنش به «نسلِ رزم‌جو»، به عنوان مخاطبانِ روایت، نیز معطوف است. انگیزه نخستِ راوی شخصی («خودخواهانه») یا ادبی است، حال آن‌که انگیزه دوم او اجتماعی یا سیاسی است؛ رسالتی است که راوی برای خودش در برابر جامعه قایل است. به همین دلیل است که من نقشِ راوی را در امتداد نقشِ نویسنده، یا دقیق‌تر بگویم راوی را نماینده شخصیتِ علوی، می‌دانم.

راوی می‌گوید: «من می‌توانم یادداشت‌های خود را دربارهٔ نقاشِ هنرمند و انسانِ بزرگ‌واری که جانش را فدای هنر و حیثیتِ خود و مردمِ کشورش کرد منتشر کنم»، و سپس اضافه می‌کند که به موازاتِ نشان دادنِ «بزرگی و دلیری و پاکی» از آشکار ساختنِ «معایب» او خودداری نخواهد کرد. راوی اعتراف می‌کند که «چیزی دقیق و صریح از نبرد او با قوای اهریمنی استبداد» نمی‌داند؛ بنابراین، چنان‌که اشاره کردیم، نتیجهٔ روایت از پیش برای او مشخص نیست. در حقیقتِ راوی می‌خواهد ماجرای را روایت کند که از حدّ تجربه‌اش فراتر است. اما در عین حال او دربارهٔ آدم‌های اصلیِ روایتِ خود قضاوتِ «پیشینی» (پیش از تجربه) دارد. ماکان از نظرِ راوی یک قهرمان، تافتهٔ جدا بافته، است و زین ناشناس، به‌رغم آن‌که از او با همین عنوان اسم می‌برد، «پُرمدعا و خودخواه» و «فتانه یا فرشته» ای است که استاد را به پای‌گور کشانده است.

قضاوتِ «پیشینی» راوی دست و پای او را می‌بندد، زیرا او آن‌چه را که در «حافظه»ی دیگران، در افواه عام، وجود دارد، به عنوان قضاوتِ خود، نقل می‌کند. به عبارتِ دیگر راوی آزاد نیست تا هر چه را در ذهن دارد، می‌بیند یا می‌شنود. بیان‌کنند، چون او خود را در برابر «نسلِ معاصر و آیندگان» مسئول می‌داند. شاید توضیح واقعی‌تر این باشد که راوی امکانِ روایت‌گری نداشته است، یا دقیق‌تر بگوییم اسباب و موجباتِ روایت‌گری برای او فراهم نبوده است؛ بنابراین، به تعبیر پل ریکور، تا موقعی که افراد توانایی «مبادلهٔ تجربه»های خود را نداشته باشند طبعاً در «تجربه‌ای مشترک» سهیم نخواهند شد. گفت‌وگوی راوی با زن ناشناس باعث می‌شود تا راوی موضوعِ روایت و آدم‌های اصلی آن را از منظری دیگر ببیند و نسبت به قضاوتِ «پیشینی» خود تجدید نظر کند.

در فصل سوم رمان، که زنِ ناشناس- فرنگیس- به تفصیل «داستانِ شوم» خود را برای راوی بازگو می‌کند، راوی در آغاز گفت‌وگو تهدید می‌کند که اگر لحنِ زن «ساختگی و دروغی» باشد، به‌رغم قولی که داده است، پردهٔ «چشم‌هایش» را به او نخواهد داد، و می‌گوید: «من اگر از شما صداقت و صمیمیت می‌خواهم، باید خودم با شما صادق و صمیمی باشم.» به این ترتیب راوی و فرنگیس «قرار» می‌گذارند که هر کدام به دیگری جز «راست» نگویند؛ زیرا دیگر علتی برای انکار و پنهان کردن گذشته وجود ندارد؛ این همان اصلی است که باعث شده است تا چشم‌هایش از صحت و اصالتِ نظرگیری برخوردار شود. فرنگیس از راوی می‌پرسد: «می‌خواهید زندگی استاد را بنویسید؟» و راوی پاسخ می‌دهد: «اگر جنبهٔ عمومی داشته باشد و بتواند برای مردم سرمشق باشد شاید بنویسم.» در

این جا راوی بار دیگر، تلویحاً، به آزاد نبودن خود اشاره می‌کند؛ زیرا او در صورتی زندگی استاد را می‌نویسد. در واقع آن قسمتی را می‌نویسد که «جنبه عمومی» داشته و «سرمشق» باشد، و معنای این حرف این است که اگر به «عیبی» در زندگی استاد بر بخورد از روی مصلحت، برای رعایت «حالی» معاصران و آیندگان، چشم خود را بر روی آن خواهد بست.

در همان نخستین صفحات فصل سوم رمان راوی، نظرگاه رمان، عوض می‌شود. فرنگیس به جای ناظم وظیفه روایت‌گری را به عهده می‌گیرد. و زمان روایت از حال به گذشته برمی‌گردد. البته باید اشاره کنیم که روایت‌گری ناظم در دو فصل نخستین رمان نیز نه درباره «خود» بلکه درباره «غیرخود» است. با آغاز روایت فرنگیس ما به میدان جاذبه رمان کشیده می‌شویم؛ هرچند روایت او نیز به «غیر خود»- استاد ماکان- معطوف است. اما در این فصل تا پایان رمان فرنگیس راوی است و ناظم شنونده، یا پرس‌وجوکننده. در واقع فرنگیس از مقام «ابژه» (مورد شناسایی) به مقام «سوبژه» (فاعل شناسایی یا شناسنده) درمی‌آید. فرنگیس تصویر عامیانه‌ای را که درباره او وجود دارد، و ناظم نیز این تصویر را تکرار می‌کند- «عوام می‌گفتند عشق زنی استاد را از پا در آورد.» یا: «چشم‌های زنی استاد را به روز سیاه نشانند.»- با خلوص روایت خود از بین می‌برد. در طول روایت فرنگیس درمی‌یابیم که «اسطوره مرد»- افسانه ماکان- حضور و تخیل زن- فرنگیس- را به انزوا و فراموشی رانده است. می‌بینیم که فرنگیس «ابژه» و منفعل نیست، و اگر، به راستی، اسطوره‌ای در کار است فرنگیس اسطوره است نه ماکان. فرنگیس خود را قربانی می‌کند- «از پا درمی‌آید» و «به روز سیاه می‌نشیند»- تا ماکان زنده بماند. زندگی



ماکان مدیون از خودگذشتگی فرنگیس است؛ حقیقتی که خود ماکان از آن خبر ندارد.

تقریباً در تمام ادبیات ما تحقیر زن و جنسی دیدن زن و تبدیل کردن او به شیء- یا دست بالا تصویر کردن او به عنوان «انسان درجه دوم»- وجهی غالب دارد، و با توجه به این معنی فرنگیس تواناترین زن ادبیات داستانی ایران است. فرنگیس- نویسنده- نشان می‌دهد که تصور دیگران- حتی راوی- درباره او اشتباه است. نویسنده چنان موقعیتی آفریده، چنان وضعی برای فرنگیس به وجود آورده است، که او فقط با دست زدن به عملی شدید و فداکارانه می‌تواند از آن خلاصی یابد. ماکان در این رمان خاموش، همان «ابژه» است، و ما صدای او را از دهان فرنگیس می‌شنویم. فرنگیس خودش و محیطش، و پیش از همه ماکان، را «تعریف» می‌کند؛ این همان مفهومی است که از آن به «زن‌نویسی» یا «مردنویسی زن» تعبیر کرده‌اند.

چشم‌هایش یکی از پُرخواننده‌ترین رمان‌های فارسی است، و با توجه به این‌که سال‌ها امکان انتشار نداشته، در ظرف ده سال، چهار بار در ایران چاپ می‌شود، و گفته شده که تا سال ۱۳۴۰، در ایران و اروپا، صد هزار نسخه از آن منتشر شده است. منتقدان بسیاری درباره چشم‌هایش اظهار نظر کرده‌اند، و اغلب آن را ستوده‌اند. فقط اظهارنظر یکی از منتقدان علوی را برآشت؛ اظهارنظری که متعلق به پرویز ناتل خانلری بود، و در جوانی با علوی، و یارانش، روابط صمیمانه داشت. خانلری نوشت:

از جمله کارهایی که من خوب به خاطر دارم علوی پیش از چاپ برای هدایت و من و صادق چوبک خواند

دست‌نویس کتاب چشم‌هایش بود. مدتی بود که علوی در فکر نوشتن یک رمان کوتاه بود... رمان کوتاه او سرانجام پرداخته شد و یک روز صبح تا ظهر او دست‌نویس قصه را برای هدایت و چوبک و من خواند. داستانی بود به نظر ما بسیار لطیف و گیرا و آن روز که ما در منزل او در دزاشیب این قصه را شنیدیم به نظرمان آمد که یک رمان لطیف احساساتی در مملکت ما متولد شده است. علوی به چاپ این داستان مبادرت نکرد و اتفاق افتاد که بعد از مرگ هدایت بار دیگر ما روزی گرد هم آمدیم... در آن دیدار علوی به من گفت که در استخوان‌بندی کتاب چشم‌هایش تجدید نظر کلی کرده و به کلی آن را زیر و رو نموده است. چندی بعد که کتاب منتشر شد من واقعاً افسوس خوردم که آن قصه شیرین لطیف عاشقانه چه گونه یک مرتبه اصالتش دگرگون شده و به صورت یک کتاب حزبی درآمده است!

علوی، دست‌کم، سه بار متعرض این کلام خانلری شد، البته به تلویح،

---

۱. نقل از گفت‌وگویی سلسلې پرویز نائل خانلری تحت عنوان «خاطرات ادبی» در مجله سپید و سیاه، نیمه دوم سال ۱۳۴۶. به احتمال قریب به یقین اشاره خانلری به حضور هدایت در جمع شونندگان دست‌نویس چشم‌هایش مقرون به واقعیت نیست؛ زیرا هدایت در دوازدهم آذر ۱۳۲۹ به پاریس می‌رود و در نوزدهم فروردین ۱۳۳۰ خودکشی می‌کند، حال آن‌که علوی چشم‌هایش را، چنان‌که خودش در پایان کتاب تصریح کرده است، در فاصله آذر ۱۳۳۰ تا اردی‌بهشت ۱۳۳۱ نوشته است.

و با زبانی نرم و دوستانه، که از طبع آرام و ملایمش سرچشمه می‌گرفت. نخستین بار در تقریضی بر کتاب اخلاقِ ناصری، ویراستهٔ مجتبی مینوی، یارِ دیرینش در «گروه ربه»، نوشت:

من تا به حال یک سطر هم منتشر نکرده‌ام که قبلاً به دوستانِ صمیمی خود نشان نداده باشم. وقتی چشم‌هایش را نوشتم پاک‌نویس آن را پیش از چاپ به مجتبی مینوی و عبدالحسین نوشین دادم که بخوانند. قضاوتِ هر دو آن‌ها را بعدها از هر دوشان کتبی خواستم، چون یکی از دوستان نکته‌ای دربارهٔ این کتاب یادآوری کرده بود که با واقعیت تطبیق نمی‌کرد. این تذکراتِ ناروا در دورانی در مجله‌ای منتشر شد که تنها ذکر اسم من در روزنامه و یا مجله‌ای، نویسنده را به خانه‌های ساواک می‌کشاند. من از این دوست گله‌ای ندارم. او نمی‌توانست در ایران ساواک زده جز این نوشته باشد!

چنان‌که ملاحظه می‌شود علوی اسمی از خانلری نمی‌آورد، و پیدا است که آن «دوست» جزو خوانندگانِ دست‌نویسِ چشم‌هایش نبوده است. در گفت‌وگوی رامین جهاننگلو با علوی تحت عنوان «دیداری با بزرگ علوی در برلن»، که آخرین گفت‌وگوی طولانی با علوی است، وقتی گفت‌وگو به چشم‌هایش می‌کشد علوی بار دیگر به اظهار نظر

«ناحق» و «بی‌ربط» خانلری اشاره می‌کند:

باید بگویم من هیچ‌وقت تا امروز عادت نکرده‌ام چیزی را که نوشته‌ام و به دوستان نشان داده‌ام و آن را پذیرفته‌اند، بعد از چاپ در آن دست ببرم. این ایراد را یکی از دانشمندان ایران به ناحق به من گرفته بود که گفته بود رمان چشم‌هایش را خواندم، رمان زیبای عشقی بود و بعدها در آن دست برد و چیزهای سیاسی در آن وارد کرد. این حرف بی‌ربط است.<sup>۱</sup>

اما با وجود این علوی می‌پذیرد که چشم‌هایش قدری «رمانتیک» است، و او قدری پای خود را از «واقعیت و از رئالیسم» درازتر کرده است. یا به تعبیر هدایت، چنان‌که خود علوی نقل می‌کند، او اساساً یک نویسنده «ساتی‌مانتال» است، و طبعاً رگه‌ی این «ساتی‌مانتالیسم» در چشم‌هایش وجود دارد.

## ۷

سالاری‌ها، بعد از چشم‌هایش، دومین رمان علوی است، اما با حجمی کم‌تر. چنان‌که از عنوان رمان برمی‌آید علوی کوشیده است تا تصویری از حاکمان و محکومان به دست دهد، البته در یک «زمینه» یا قلمرو روستایی، که پیش از آن طرحی گرده‌وار از آن در داستان کوتاه

۱. دنیای سخن، شماره ۷۳، اسفند ۷۵، فروردین ۱۳۷۶.

گیله‌مرد ترسیم کرده بود. مایهٔ سالاری‌ها دربارهٔ ستم و مبارزه است؛ ستم خان‌ها و مبارزهٔ دهقان‌ها. خان سالار نمایندهٔ قدرتِ روستا است، و از نظر او «همهٔ دهاتی‌ها مجرم هستند». زیور و پدرش و همسرش و فرزندشان نمایندهٔ روستاییان هستند. تضاد آشکاری در رمان تصویر می‌شود. همسرِ زیور، آقاموچول، را به اتهام شورش دار می‌زنند. پدر زیور، که او نیز جزو شورشیان است، بخشوده می‌شود، به این شرط که زیور خود را به خان تسلیم کند. سرانجام زیور در فساد و تباهی غوطه‌ور می‌شود. علوی گفته است: «می‌خواستم اوضاع و احوالِ دوره‌ای را که در حالِ زوال است مجسم کرده باشم».

از سالاری‌ها به عنوان ضعیف‌ترین اثرِ علوی نام برده‌اند؛ زیرا در این رمان آن کیفیت یا قابلیتِ که باید خواننده را قانع و با خود همراه کند وجود ندارد. علوی در این رمان، به تعبیر و یساریون بلینسکی، «پایش بر زمینِ واقعیت»، واقعیتی که باید در اثر خود توصیف کند، قرار ندارد. در واقع سالاری‌ها «داستانِ عقیده» است، و قبل از هر چیز متضمن «معقولات» و احکامی است که از بینش و مرام سیاسی نویسنده سرچشمه می‌گیرد. علوی آدم‌های رمان را در همان مرحله‌ای که هستند، با باید باشند، تصویر نمی‌کند، بلکه آن‌ها را فراتر از موقعیتِ طبیعیِ خودشان نشان می‌دهد. به عبارتِ دیگر آدم‌ها به جای آن‌که از احساس و اندیشهٔ خودشان متأثر باشند تابع ارادهٔ نویسنده‌اند، و این‌طور به نظر می‌رسد که کلماتِ خود را، آن‌چه بر زبان می‌آورند، از روی «نوشته»ی نویسنده می‌خوانند.

سالاری‌ها حتی از «عنصرِ داستان‌سرای»ی، آن جوشش و سیلان

همواری که امتیاز بارز داستان‌های علوی است، بی‌بهره است؛ شاید به این دلیل که سالاری‌ها محصول تجربه مستقیم یا غیرمستقیم نویسنده نیست. تصویر کردن واقعیت‌های زنده و حادثه‌آمیز در روستاهای علوی گفته است، نمایش وضعیت «متزلزل‌شده» مالکیت در روستاهای ایران، به خلق یک پرده پهن‌آور با رنگ‌های گوناگون و سایه‌روشن‌های بسیار و نیز به یک بینش اجتماعی و مردم‌شناسی غنی و اصیل نیاز داشت. چنان‌که اشاره کردیم سالاری‌ها در کارنامه ادبی علوی نماینده هیچ امتیازی نیست، و بیش از هر چیز برملاکننده یک وسوسه سیاسی است که «عنصر زمانی» در آن سنگینی می‌کند.

علوی در میرزا بار دیگر عناصری از وجود خودش را بیان می‌کند، با مایه مورد علاقه‌اش عشق و سیاست. میرزا تصویر هول‌ناکی از زندگی مهاجران سیاسی است؛ تصویر آدم‌هایی بدون حال و بدون آینده که فقط در سراپ رؤیاهای گذشته سیر می‌کنند. میرزا حکایت قربانی شدن عشق در مسلخ عمل سیاسی است؛ همان حکایت «تراژیک» استاد ماکان است به علاوه زندگی. یا زنده‌به‌گور بودن. در تبعید. تأکید علوی بر این‌که سرنوشت مهاجران سیاسی سرنوشت «شادی» نیست در میرزا نمود خیره‌کننده‌ای دارد. میرزا آخرین بازمانده یک نسل درهم‌شکسته و «تمام» شده است که بر اثر شکست آرمان‌های پیشین خود، و در به‌دوری و خفت کشیدن در غربت، به شدت تلخ‌کام شده است.

علوی در میرزا نشان می‌دهد که زندگی آدم سیاسی، علی‌الاطلاق، «تراژیک» است؛ یا قهرمان است یا شهید، یا خائن، یا مُردار، و سرنوشت او جز این‌ها نیست. علوی با تصویر گذرانی که از وضع آوارگان و

تبعیدیان دیگر کشورها- الجزایری‌ها، کوبایی‌ها، ترک‌ها و عرب‌ها- به دست می‌دهد به ابعاد انسانی مایه داستان خود عمق و غنای بیش‌تری می‌بخشد. راوی میرزا روزنامه‌نگاری است که در جست‌وجوی یک تبعیدی سیاسی- پدر دخترخوانده خویش- است؛ او در واقع همان ناظم مدرسه نقاشی است که در جست‌وجوی راز پرده «چشم‌هایش» است. راوی میرزا، مانند راوی چشم‌هایش، به هیچ حزب سیاسی تعلق ندارد؛ حتی از سیاست بیزار است، و خود را جیون و «ترسو» معرفی می‌کند.

آدم اصلی داستان، میرزا، که همان پدر دخترخوانده راوی است، «سایه مرگ» است، و راوی سودایی بوف کور را واخوانی می‌کند. او به عنوان یک تبعیدی سیاسی به همه چیز و همه کس بدبین است و ایام کهولت خود را در غربت، در اتاق کوچکی در یک پانسیون، به «کتاب خواندن، روی پاره کاغذ یادداشت کردن و نقاشی روی ظروف سفالین و مینیاتور و صورت‌سازی» می‌گذراند. از نظر مهاجران سیاسی و غیرسیاسی او یک «آدم مرموز» است. «توده‌ای‌ها میرزا را مشکوک می‌دانستند، مصدق‌ها توده‌ای و سوسیالیست‌ها بورژوازی و ازده و دانش‌جویان باباشملی که دیگر انقلابی نیست و امنیتی‌ها منحرف». میرزا از آدم‌های دور و اطراف خود، حتی از یارانش، «باک» دارد، حاضر نیست اسم حقیقی خودش را فاش کند، و ترجیح می‌دهد او را، حتی در غربت، مرده- مُردار- پندارند. پرهیز او از علنی کردن هویت خودش به دخترش و همسر سابقش، همسر کنونی راوی، اوج «تراژیک» شخصیت او است.

پایان‌بندی داستان میرزا، با این پرسش که «حقیقت را کجا پیدا کنیم؟»، و معلق ساختن نتیجه گفت‌وگویی که یک شب تمام میان راوی و

میرزا درباره فاش کردنِ هویتِ میرزا جریبان دارد، برانگیختنِ خواننده است در برابر آن چیزی که به تعبیر ژان پل سارتر «تمامیتی ناتمام» است. هر داستان، هر تمامیتی، همواره رو به اتمام می‌رود، اما هیچ‌گاه تمام نمی‌شود؛ همان‌گونه که تجربه ما نیز ناتمام است. داستانِ میرزا حرفِ آخر ندارد؛ اگرچه با پرسشِ «حقیقت را کجا پیدا کنیم؟» خاتمه پیدا می‌کند. اصولاً خاتمه دادنِ یک داستان با یک پرسش به معنای ناتمام گذاشتن، و رها کردن، آن داستان است، و می‌توان آن را ادامه داد. اغلب نویسندگان وقتی داستانی را تمام می‌کنند در واقع آن را با نوشتنِ داستانِ دیگری دنبال می‌کنند. به همین جهت است که نویسندگان همواره به نوشتن ادامه می‌دهند، و پاره‌ای بر این عقیده‌اند که هر نویسنده‌ای فقط یک داستان می‌نویسد، آن هم داستانِ زندگیِ خودش را؛ اگرچه، ممکن است، آن را به صورتِ کتاب‌های ظاهراً متفاوتی بنویسد.

در هر داستانی که علوی می‌نویسد پاره‌ای از لحظاتِ زندگی او در آن درج است، و درون‌مایه اصلی هر داستان او ادامه درون‌مایه‌های داستان‌های قبلی است. آثارِ علوی، اصولاً، «اتوبیوگرافیک» است، و احساس شدیدی نسبت به گذشته و خاطراتِ دوره جوانی نویسنده در آن‌ها دیده می‌شود. در واقع آن‌چه در «تجربه» از کف می‌رود در روایت «زنده» می‌شود. تجربه برای علوی منبع الهام است، اما روایت برای او سازنده رؤیا و خاطره و دنیای سایه‌ها است. راوی میرزا، مانند راوی چشم‌هایش و خائن، از سیاستِ خاصی پیروی نمی‌کند، و انتخاب یک روزنامه‌نگار و ناظم مدرسه نقاشی به عنوانِ راوی این اختیار را به نویسنده می‌دهد که لزوماً تابعِ سیاستِ معینی نباشد، و همین کیفیت است که



آزادی حرکت و سرعت جریان حوادث و حل شدن «من» نویسنده در بافت داستان را امکان پذیر می سازد.

برای راوی علوی ارزش های عاطفی، یا انسانی، بیش از ارزش های طبقاتی، یا اجتماعی، اهمیت دارند؛ زیرا عقاید جزمی و تعصبات سیاسی عواطف او را کمرخت نکرده است. راوی میرزا، به رغم محافظه کاری و جنبه ذاتی اش، حاضر است برای دختر خوانده اش، و حتی برای رضایت خاطر میرزا، به استقبال هر خطری برود و با «آتش بازی کند». در واقع علوی، به ویژه در آخرین مجموعه داستان کوتاهش میرزا، ارزش های آدم های داستان هایش را با وابستگی سیاسی، یا طبقاتی، نمی سنجد و شخصیت آنها را در هاله ای از هم دلی عرضه می کند؛ قطع نظر از این که آنها قهرمان باشند یا خائن. به عبارت دیگر دردی که می خواهد هم درد بیابد تحمل پذیرتر است، و شاید به همین دلیل است که راوی میرزا، و آدم های اصلی داستان، از درد و هجر و مرگ و مبارزه سخن می گویند. در داستان دربه در، همان گونه که از عنوان آن برمی آید، مهاجرت، یا تبعید، مایه اصلی است. آدم های اصلی داستان، به ویژه زن خود پسند و هوس رانی به نام نرگس، در بی معنایی و یاوگی گذران می کنند، و در پی معنابخشیدن به زندگی خود به رسوایی و تباهی کشیده می شوند. مفهوم مهاجرت یا تبعید برای آنها یک سان نیست؛ این را وقتی به روشنی درمی یابیم که آنها را با نوع دیگری از مهاجر یا تبعیدی سیاسی، مانند میرزا، مقایسه کنیم. نرگس در صدد است تا در جای امنی در «وطن دوم» خود پناه بجوید، اما چون هیچ تکیه گاه مالی و اخلاقی ندارد سر از اماکن فساد درمی آورد. برای او مهاجر بودن نوعی «حرفه» به حساب می آید،

حرفه‌ای که فقط در کاباره‌ها و تماشاخانه‌ها و قمارخانه‌ها مصرف دارد. پناه بردن به خاطرات گذشته برای او یک گریز «نوستالژیک» و مایه تسلائی خاطر است، اما او قادر نیست هویت از دست رفته و پای‌مال‌شده خود را تنها به کمک «حافظه» اعاده کند. به همین دلیل است که او در «وطن دوم» خود هیچ اثری، یا سایه‌ای، از «خانه پدری» نمی‌بیند، و در نوعی خلأ مطلق به استقبال مرگ می‌رود.

علوی در یکه و تنها بار دیگر زندان و زندگی در غربت را به عنوان «زمینه» داستان برمی‌گزیند؛ زمینه‌هایی که برای او جنبه نمادین دارند و انسان‌ها را از انسانیت‌شان محروم می‌کنند. راوی داستان، کاسوس، در زندان و همسر و فرزندش، دور از وطن، در غربت به سر می‌برند. افتتاحیه داستان، که در آن راوی به شیوه اول شخص مفرد روایت را آغاز می‌کند، یادآور فصل نخست بوف کور است؛ به‌ویژه از حیث نشان دادن نظرگاه و روحیه راوی:

تا به حال تنها و بی‌کس بودم. حالا که دارم این‌ها را سرهم می‌کنم، کسی دارم، غمگساری دارم و احساس می‌کنم که دل هر دومان برای هم می‌تپد. اگر کسی پیش من نیست که با او درد دل کنم، این یادداشت‌ها که از روی آن‌ها شرح زندگی خود را ترتیب می‌دهم، انیس و مونس من هستند.

راوی توضیح می‌دهد که به توصیه یک زندانی، که به او لقب «مورخ» داده‌اند، شروع به نوشتن شرح زندگی خودش کرده است؛ اما تذکر می‌دهد که او مانند مورخ «بی‌طرف» نیست، بلکه «غرض‌ورز و

جانب‌دار» است. در واقع راوی پاسخ پرسش دخترش را می‌نویسد که بیش از شانزده سال او را ندیده است، و قصد دارد توضیح بدهد که چرا از همسرش جدا شده و در طول آن همه سال چه بر سرش آمده است. در عین حال در می‌یابیم که او برای آن‌که با خودش «بیگانه» نباشد اقدام به نوشتن کرده است. اما ملاحظات، «به هزاران دلیل»، مانع از آن است که راوی همه واقعات را روی کاغذ بیاورد؛ ملاحظاتی که اغلب به قلم هم آورده نمی‌شوند. در واقع راوی- نویسنده- به وضعیت، یا محدودیت، دست و پاگیری اشاره می‌کند که هر نویسنده‌ای، به‌ویژه اگر راوی اول شخص مفرد باشد و بخواهد «واقعات را بنویسد» و خاطراتش را از دست اول نقل کند، با آن روبه‌رو است.

اما راوی فقط طرح‌گرده‌واری از زندگی خود می‌نویسد؛ کمابیش نظیر آنچه که مورخ، از زبان خود راوی، درباره او نوشته است. راوی کوشیده است تا روایت مورخ را درباره خودش اصلاح و تکمیل کند. آنچه را که مورخ به امساک یا ایجاز نوشته است یا اصلاً ننوشته است راوی با دقت و تفصیل نقل کرده است. از نظر راوی:

مهم‌ترین نکته‌ای که باید در این شرح و بسط در نظر گرفت، گذشت زمان است. حوادث بیش‌تر از هفده سال را باید نقل کرد. پیش‌آمدهایی که گاهی در هم ادغام شده‌اند. خاطره‌ها به ترتیب دیگری جاگرفته‌اند. زمان نسق و نظام خود را گم کرده. یکی از دیگری پیشی گرفته و ربط و وصل‌شان به هم خورده. می‌خواهم آن‌ها را افسار کنم، به راه بیاورم‌شان. حافظه‌ام هم یاری نمی‌کند. بعضی شادی‌ها

زودگذر و برخی دردها آن قدر جگرسوز هستند که همه  
تصویرهای دیگر را می‌تاراند.

در واقع راوی در برابر مورخ به آن چیزی اعتراض می‌کند که علوی به  
عنوان نویسنده مرتکب آن می‌شود. راوی معترض است که چرا مورخ  
پیش آمده‌ها را درهم ادغام کرده و ترتیبِ خاطره‌ها و توالیِ زمانیِ آن‌ها را  
رعایت نکرده است، یا به عبارتِ دیگر چرا مورخ مانند یک داستان‌نویس  
رفتار کرده است؟ اگر مورخ زندگیِ راوی را عیناً، بدونِ سرِ مویی تفاوت،  
شبه زندگیِ خودِ راوی نقل می‌کرد در آن صورت روایتِ مورخ صورتِ  
تاریخچه یا ترجمهٔ احوال پیدا می‌کرد، و چنان‌که می‌دانیم ترجمهٔ احوال  
تاریخ است؛ زیرا اساسِ آن بر شواهد و مدارک استوار است. اما، چنان‌که  
آشکار است، مورخ در نوشتنِ شرحِ حالِ راوی به شیوهٔ داستان‌نویس‌ها  
عمل کرده است؛ یعنی شیوه‌ای که، به تعبیر نویسنده و داستان‌شناس  
معروف ادوارد مورگان فورستر، متکی بر «شواهد و مدارک است به  
علاوه یا منهای X. و این کمیتِ مجهولِ جنم و طبیعتِ رمان‌نویس است،  
که تأثیر شواهد و مدارک را تعدیل می‌کند با آن را پاکِ دیگرگون می‌سازد».  
به عبارتِ دیگر ایرادِ راوی از مقایسهٔ دوگونهٔ «انسانِ واقعی» و «انسانِ  
داستانی» ناشی می‌شود. اما به سهولت می‌توان دریافت که خودِ راوی در  
به دست دادنِ شرحِ زندگی‌اش، یا سرگذشتِ اطرافیانش، کمابیش، به شیوهٔ  
مورخ عمل کرده است؛ همان‌گونه که علوی نیز، در مقامِ نویسنده، به  
مقدار فراوان، از شیوه و شگردهای مورخ تبعیت کرده است. راوی  
اعتراف می‌کند که «حافظه‌ام هم یاری نمی‌کند» و «اشباح در خاطره‌ام

درهم می‌لغزند»، و در این‌گونه موارد، هرچند تصریح نمی‌کند، چاره‌ای ندارد که «انسانِ داستانی» را به «انسانِ واقعی» ترجیح بدهد. در لحظاتی نیز حق را به مورخ می‌دهد: «چه دارم دربارهٔ این دورهٔ زندگی بنویسم. مورخ همه را نوشته.»

وقتی داستان به «نقطهٔ اوج» یا «بزنگاه» خود می‌رسد روایتِ راوی، کاوس، پس از مرگِ همسرش، فتنه، ناتمام رها می‌شود، و از آن پس ما صدای نویسنده و روایت او را می‌شنویم:

یادداشت‌های کاوسِ آواره و زندانی پانزده‌ساله تا این‌جا به دستِ من نویسنده افتاده است. من (مقیم برلن شرقی) تا اندازه‌ای در سرنوشتِ او دخالت داشته‌ام. دخالت به این معنی که در سال‌های اولِ حبس چندین بار نامه‌هایی را از او به فتنه و گوهر [دختر راوی] رسانده‌ام و توانستم گوهر را در برلن ببینم.

نویسنده، پس از سال‌ها، نامه‌ای از کاوس، که از زندان آزاد شده است، دریافت می‌کند، و ما درمی‌یابیم که کاوس «یادداشت‌های» خود را برای نویسنده فرستاده است تا او آن‌ها را برای دخترش، در شوروی، بفرستد؛ تا در واقع، به این ترتیب، کاوس به پرسشِ دخترش پاسخ داده باشد. نویسنده می‌نویسد: کاوس دیگر «صلاح نمی‌دانست که تمام رازهای زندگیش گشوده شود». اما، ناگهان، یک سال بعد کاوس خود را برای دیدارِ دخترش به اروپا می‌رساند، و با نویسنده ملاقات می‌کند، و به او می‌گوید:

دیگر یادداشت‌های من به درد تو نمی‌خورد. پاره‌اش کن. باید از نو بنویسم. خیال می‌کردم کسی دارم و دیگر تنها نیستم. خیلی باید رفت تا به مقصود رسید. ما همه‌اش در گذر هستیم. سفر به پایان نرسیده. باید راه درازی را پشت سر گذاشت تا همه به هم برسیم.

## ۸

موریانه، دومین رمان علوی و آخرین اثر او، کمابیش، همه مایه‌ها و عناصر نوشته‌های قبلی علوی را در خود دارد؛ هم از حیث معنی و هم از حیث صورت. راوی داستان، که از نظرگاه اول شخصِ مفرد سرگذشت-خاطرات-خود را نقل می‌کند، مردی است که در جوانی، ناخواسته، به عضویت سازمان امنیت و اطلاعات کشور (ساواک) درآمده و تا زمان ازهم‌پاشیدن نظام شاهنشاهی و وظیفه‌اش شناسایی و دستگیری مخالفان حکومت است. خواهر کوچکِ راوی عضو یک گروه مبارز مخفی (زیرزمینی) است، و آخرین دیدار راوی با خواهرش در موقع مرگِ مادرشان در هنگامهٔ انقلاب است. خواهر راوی، و هم‌زمانش، به این شرط که راوی خاطراتِ خود را «جزء به جزء» بنویسد و در اختیار آنها بگذارد، زمینهٔ فرار او را به خارج از کشور فراهم می‌کنند، و آنچه مادر کتاب می‌خوانیم همان خاطراتِ راوی است.

معامله‌ای که میان خواهر راوی، و هم‌زمانش، با راوی صورت می‌گیرد پدیدآورندهٔ روایتی است که راوی به دل‌خواه خود آن را شروع نمی‌کند، اما، به تدریج، نوشتن به صورتِ وسوسه و مشغلهٔ خود راوی

در می‌آید. به عبارت دیگر جست‌وجوی راوی در گذشته یک هوس یا ماجراجویی «نوستالژیک» نیست، بلکه مقابله‌ای است با فراموشی، و در عین حال دارای عنصر‌هایی بخش نیز هست، و این، احتمالاً، نخستین بار است که در ادبیات ما امر «نوشتن» زندگی کسی را تضمین می‌کند، و در وجود کسی حیات تازه می‌دمد. به تعبیر پل ریکور اگر به مردم «حافظه»ی آن‌ها را بازگردانیم به معنای آن است که «آینده»شان را به آن‌ها بسپاریم؛ «گذشته سپری شده است، زیرا آینده ما به شکلی خاصی با توانایی مان در یافتن هویتی روایی تضمین خواهد شد».

موریانه نخستین اثر علوی است که نویسنده در آن متعرض مبارزان نسلی متأخر و حوادث و ماجراهای معروض انقلاب شده است، و این امتیازی است که در آثار قبلی او دیده نمی‌شود. موریانه بر بستر سیاسی یک دوره بیست‌ساله، از ۱۳۳۷ تا ۱۳۵۷، نوشته شده است، و با همان گرایش مألوف نویسنده به قالب یا نوع «رمان تاریخی»؛ یعنی به دست دادن ترکیبی از رویدادهای سیاسی و اجتماعی و زندگی فردی آدم‌های رمان. به یک معنا می‌توان موریانه را در امتداد چشم‌هایش دانست؛ به‌ویژه از جهت نشان دادن دو مرحله سیاسی به هم پیوسته در یک دوره تاریخی پنجاه‌ساله. با خواندن چشم‌هایش و موریانه ما احساس می‌کنیم که در جامعه اسارت‌آور و اختناق‌زده پنج دهه اول سده شمسی حاضر گردش می‌کنیم، ضمن این که «جامعه علوی»، سرزمین ساخته خیال او، را نیز می‌بینیم.

راوی موریانه و خواهر مبارزش، مانند استاد ماکان، آدم‌های «مستعار»اند، اما جهان آن‌ها، زمینه‌ای که آن‌ها روی آن ظاهر می‌شوند،

استعاری نیستند. شاید تعبیر درست‌تر این باشد که بگوییم آدم‌های موربانه ترکیبی از واقعیت و خیال‌اند، و کوششِ علوی برانگیختنِ شور و هم‌دلیِ خواننده نسبت به آن‌ها بوده است. آدم‌هایی که نویسنده توصیف کرده است جدا از روایتِ راوی هویتِ مستقلی ندارند، و در واقع ما از منظرِ راوی آن‌ها را می‌شناسیم، یا باید بشناسیم. این آدم‌ها، نسبت به آدم‌های چشم‌هایش و آثارِ قبلیِ علوی، با ساده‌انگاریِ بیش‌تری ساخته و پرداخته شده‌اند؛ زیرا بسیاری از آن‌ها از دوره، یا زمانه، علوی فاصلهٔ بعیدی دارند، و تا حدودی تجسمِ انتزاعاتِ نویسنده‌اند. برای نمونه تصویرِ راوی (مأمورِ امنیتی) از فضایِ سیاسیِ خارج از کشورِ پرورده‌تر از تصویری است که او از مبارزاتِ داخلِ کشورِ ارایه می‌دهد، و علتِ آن اقامتِ طولانیِ علوی در خارج از ایران و شناختِ او از کیفیتِ فعالیتِ مبارزانِ سیاسی و مأمورانِ «ساواک» در مهاجرت است.

علوی موربانه را تقریباً پس از ده سال سکوت منتشر کرد. با این رمان علوی می‌خواست دینِ خود را به «واقعیتِ امروز» ایران ادا کند؛ همان‌گونه که، کمابیش، دینِ خود را به «واقعیتِ دیروز» ادا کرده بود. او در هفتاد سالگی با لحنی حسرت‌بار در گفت‌وگویی اعلام کرد:

دلم می‌خواست که قدرتی داشتم، استعدادی داشتم تا واقعیتِ امروز را منعکس کنم. تصویرِ چنین انقلابی که صدها هزار کشته داده شیفتهگی و قدرت لازم دارد، آدم باید دیوانهٔ این انقلاب باشد تا بتواند این کار را بکند.

علوی برای نوشتنِ موربانه استعداد و شورِ میهن‌پرستی و همهٔ



تجربه‌های نویسندگی خود را به کار گرفت. برای آن‌که بتواند یک اثر اصیل و بدیع دربارهٔ «انقلاب» بنویسد همهٔ آثاری را که پس از سال ۱۳۵۷ دربارهٔ انقلاب ایران در داخل و خارج از کشور منتشر شده بود مطالعه می‌کند، حتی اسنادی را که دانش‌جویان ایرانی در زمان انقلاب از سفارت ایران در مونیخ و ژنوبه دست آورده بودند به دقت از نظر می‌گذراند. پس از نوشتن روایت اولِ رمانِ عنوانِ آن را «هیولای مهیب» می‌گذارد، اما مدتی بعد منصرف می‌شود و عنوانِ موریانه را برمی‌گزیند. خودش دربارهٔ انتخاب این عنوانِ کنایی می‌گوید:

اما چرا اسم کتابم را موریانه گذاشتم؟ به دلیل این‌که یک بیماری است که از داخل یک بنا را می‌خورد و متلاشی می‌کند و هیچ راهی هم برای جلوگیری از آن نیست.

موریانه، به تعبیر علوی، اگرچه یک «گرته بی‌رنگ از واقعیت» است فاقد عناصر ضروری و جاذبه‌های داستان‌سرایسی نویسنده است، و با «شیفتگی و قدرت»، که نویسنده آن‌ها را لازمهٔ آفریدن چنین اثری می‌داند، نوشته نشده است. در واقع علوی نتوانسته است ساختاری مناسب برای موضوع غنی و قابلیت عاطفی آدم‌های رمان خود بیافریند. ارزیابی تند و قاطع خود علوی دربارهٔ ارزش موریانه امکان هرگونه انتقاد دیگری را از مخالفان احتمالی کتاب سلب می‌کند:

کسی در یکی دو سال پیش کتابی در این جا [در امریکا] در این زمینه [فعالیت ساواک] نوشت. اگر این کتاب پیش از آن در دستم بود نوشتهٔ خودم را پاره می‌کردم و دور

می‌ریختم. این کتاب را که نامش شاهد است بروید و بگیریید بخوانید، می‌بینید که کتاب من یک پول ارزش ندارد!

علوی در موریانه به جای نوشتن داستان بیش از هر چیز در فکر نشان دادن «معایب و نواقص اجتماع ایران» و برملا کردن «تبه‌کاری‌های مستبدان» بوده است، و در واقع ما در موریانه با نویسنده‌ای روبه‌رو هستیم که پایه هنر خود را نه بر داستان‌سرایی، که نویسنده در آن توانا و زبردست است، بلکه بر مرتبه‌ای پایین‌تر، یعنی «افشاگری سیاسی»، گذاشته است. نحوه آدم‌پردازی و گفت‌وگونویسی در موریانه آن حالت طبیعی و معماگونه آثار پیشین نویسنده را ندارد؛ زیرا این‌طور به نظر می‌رسد که نویسنده قصد داشته است رمان خود را نه با جزییات و باریک‌بینی بلکه با طرح مسایل کلی و عمومی به سرانجام برساند. در این اثر حتی شیوه روایت نویسنده، که در اساس شباهت‌هایی به شیوه روایت ادبیات کارآگاهی و پلیسی دارد، و از آن به شیوه «استعلامی و استشهادی» نیز تعبیر کرده‌اند، سیلان و سبک‌روحي نوشته‌های دوره میان‌سالی او را ندارد.

سبک نگارش موریانه دارای امتیاز نظرگیری نیست، و زبانی که در سراسر رمان به کار رفته است، چه زبان نوشتار و چه زبان گفتار، آن را از زبان نوشته‌های دیگر علوی ممتاز نمی‌کند. چنان‌که گفتیم در موریانه مردی، یک مأمور امنیتی، دارد گزارش کمابیش صادقانه‌ای از گذشته خود برای مخاطبانش، و ماکه خواننده گزارش او هستیم، نقل می‌کند.

این شیوه نقل، یا روایت، که پدیدآورنده سبک نویسنده نیز هست، در نخستین آثار علوی، از جمله تاریخچه اتاقی من، به چشم می‌خورد، و علوی آن را تا پایان عمر در آثار خود حفظ کرد؛ هرچند همیشه نمی‌توانست آن را با قدرت و سبک دستی پیورد.

سبک، چنان‌که می‌دانیم، تدبیر و تمهیدی است که نویسنده در نوشتن - بیان کردن موضوع- به کار می‌گیرد و معمولاً در حین کار مشخص می‌شود، از پی می‌آید نه از پیش. در واقع اقتضای موضوع و مایه داستان بیش از هر عامل دیگری سبک نویسنده را مشخص می‌کند. هماهنگی در آمدن موضوع و مایه داستان با سبک آن، اتفاق‌گیرنده و فرخنده‌ای است که به ندرت در یک داستان رخ می‌دهد. آنچه در داستان‌های علوی اهمیت دارد - چنان‌که دیدیم- ماجرای معما آمیزی است که معمولاً به صورت غیرمستقیم و با واسطه و با پرس‌وجو و مکاشفه نقل می‌شود. علوی داستان‌های خود را از آغاز طبیعی آن‌ها شروع نمی‌کند، بلکه نقطه عزیمت، یا آغازگاه، او جایی است که پیش از آن حادثه اصلی اتفاق افتاده است. راوی، نویسنده، داستان را دنبال می‌کند تا «گره» آن را بگشاید، و این «گره‌گشایی»، که معمولاً مجالی برای درازنفسی و قلم‌فرسایی باقی نمی‌گذارد، خواننده را در «حالت تعلیق» تا پایان داستان نگه می‌دارد.

زبان داستان‌های علوی، به تاسی از شیوه روایت او، گزارشی و مباحثه‌ای است، ولی این زبان بر بیان تشریحی استوار نیست. اطلاعاتی که درباره آدم‌های داستان به خواننده داده می‌شود به وسیله توصیف وضعیت و موقعیت آدم‌ها است، و البته از طریق گفت‌وگوهایی که میان

آن‌ها درمی‌گیرد. گفت‌وگویی آدم‌ها، زبان‌گفتاری، در امتداد زبان نوشتاری، اثر طبیعی، نویسنده قرار دارد، و از این جهت ما با سبک و لحن واحدی در داستان‌های علوی روبه‌رو هستیم. همان کلمات و اصطلاحات و تعبیراتی که در زبان نوشتاری نویسنده وجود دارد، کمابیش، در گفتار آدم‌های داستان به چشم می‌خورد. هم‌چنین در زبان‌گفتاری حس تشخیص تفاوت زبان و ذهنیت آدم‌ها، ولو آدم‌هایی که از یک جنس و جنم نیستند، منعکس نیست. به عبارت دیگر کلامی که بر زبان آدم‌های داستان‌های علوی جاری می‌شود خصلت و فردیت آن‌ها را از حیث خصایص زبانی - لحن و لهجه و سبک - نشان نمی‌دهد. بنابراین فرقی فارق میان آدم‌های داستان‌های او وجود ندارد؛ زیرا آن‌ها با همان زبان مشترک، که متعلق به خود نویسنده است، حرف می‌زنند.

ساختمان جمله‌ها و عبارات‌های داستان‌های علوی مبتنی بر قواعد دستوری و فارغ از تصنع و تکلف هستند؛ بدون آن‌که کوچک‌ترین بی‌شکلی یا گسیختگی، یا «ضعف تألیف»، در آن‌ها دیده شود. چنان‌که اشاره کردیم علوی فردیت خاص خود را، البته اگر بخواهیم از فردیت او سخن بگوییم، در گزینش و پرورش مایه‌های اجتماعی داستان‌هایش به دست آورد، و نه در نثرنویسی یا سبک نگارش خود. جهت سیر او دور شدن از ترفندهای زبانی و سبک‌های «ادبی» و نزدیک شدن به زبان زنده جاری در میان مردم بود. اما نحوه برخورد او با زبان زنده - مفردات و اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های رایج در میان مردم - با نحوه برخورد جمال‌زاده و هدایت نسبت به همان زبان، که مشخصه ادبیات جدید و نثر داستانی معاصر ما است، تفاوت چشم‌گیری دارد. خود علوی درباره

امتیازِ زبانِ داستان‌های هدایت گفته است:

وجه امتیازِ هدایت فراوانی اصطلاحاتِ کوچه و بازار است که از خانواده و دور و برش آموخته بود و آن‌ها را ماهرانه به کار می‌برد. هدایت زبانی ساخته که در آن اصطلاحاتِ روزنامه‌ای و قالبی و تکراری کمیاب بود و توانست زبانِ عامه را تا زبانِ ادبی ارتقا دهد. ابتذال را تاب نیاورد. خودش مُبدع بود و تشبیهات و تعبیراتِ تازه می‌آفرید. بدعت او موجب تحول و تعالی نثر فارسی گردید که نویسندگانِ نارس از آن پیروی کردند و آن را و زبانِ فارسی را غنی‌تر ساختند.

نثر علوی فاقد تنوع و بدون آرایشِ لفظی است، و در آن، به خلافِ نثر هدایت، از «اصطلاحاتِ روزنامه‌ای و قالبی و تکراری» فراوان استفاده شده است. ما در داستان‌های علوی کم‌تر اثری از «تشبیهات و تعبیراتِ تازه» و ضبطِ زیر و بمِ زبان و لهجه‌های گوناگونِ طبقاتِ مختلفِ مردمِ سراسر ایران می‌بینیم. اما در عین حال زبانِ داستان‌های علوی ساده و سالم و گویا است، و به سهولت در خدمتِ داستان قرار می‌گیرد و می‌تواند خواننده را با متنِ داستان درگیر کند و شور و اشتیاقِ او را برای دنبال کردنِ ماجرای داستان برانگیزد. علوی سادگی و کمبودِ نثر خود را با تراکمِ جزئیاتِ رازآمیز و هیجان‌انگیز و نیروی تخیلِ خود جبران می‌کند و تأثیرِ آن را مضاعف می‌سازد. به همین دلیل نثرِ علوی، به خلافِ نثرِ گزارشیِ نویسندگانِ بعد از خودش، «خطی» یا یک‌بُعدی نیست.

راوی داستان‌های علوی، چنان‌که نشان دادیم، خودبین یا خویشتن‌نگر نیست، و از طریقِ گفت‌وگو با «غیرخود»ها، گفت‌وگوهای دوطرفه یا چندطرفه، ساختارِ روایت را شکل می‌بخشد. ما از دهان آدم‌های گوناگون صداهای گوناگونی می‌شنویم، و صدای نویسنده، اغلب از فاصله‌های بسیار دور، با واسطه‌های متعدد، در داستان شنیده می‌شود. آدم‌ها یکی پس از دیگری، و گاه بی آن‌که نویسنده مقدمه‌ای بچینند، در صحنه حاضر می‌شوند و صدا در صدا می‌اندازند، و فضای داستان، یا رمان، را از طنین صداهای خود لبریز می‌کنند. در واقع نویسنده زبان آدم‌های جورواجور را «بازی» نمی‌کند، بلکه حضور «زنده»ی آن‌ها را نشان می‌دهد، و این طبعاً یک حرکتِ «دموکراتیک» است که میخاییل باختین، فورمالیست روس، از آن به «ساختار چندصدایی» تعبیر می‌کند.

علوی، چنان‌که غلام‌حسین ساعدی درباره‌ او گفته است، جزو آن دسته از نویسندگانی است که «همواره خود را در متن یک حادثه تاریخی می‌تواند مطرح کند، و جدا از آن نه می‌تواند و نه می‌کند». اما خود او، بی آن‌که خواسته باشد تظاهر به فروتنی کند، به صراحت گفته است نه «بدعتی» گذاشته است و نه اصولاً «رسالتی» داشته است. علوی خوش‌تر می‌داشت که او را «قصه‌گو» یا «داستان‌سرا» بشناسند، و حتی انتظار نداشت که کسی به او لقب «نویسنده» بدهد. وقتی مجتبی مینوی، که علوی سخت به او ارادت می‌ورزید، پس از خواندن چشم‌هایش به او می‌گوید «تو قصه‌گوی خوبی هستی» نویسنده‌ ما، به طوری که خودش گفته است، در پوستِ خود نمی‌گنجد، به این دلیل که توانسته است «فاضلی از قماشِ مجتبی مینوی را با داستان‌سرایی» تحت تأثیر قرار بدهد. اما علوی،

همان‌طور که دیگران نیز گفته‌اند، و مجموعه آثارش به روشنی نشان می‌دهد، یک «نویسنده» و «داستان‌سرای» زبردست بود که می‌توانست - و البته می‌تواند - خوانندگانش را از هر قماش، چه عامی و چه عالم، به شدت متأثر کند، و این «رسالتی» است که از کم‌تر نویسندگانی ساخته است، و آرزوی هر «قصه‌گو» و «داستان‌سرای» است.





## می خواستم نویسنده شوم

بزرگ علوی

از کودکی به سرم زده بود که می توانم نویسنده شوم. هر وقت قصه‌ای می خواندم، میل داشتم برای دیگران نقل کنم. بعدها هرگاه زمانی می خواندم، خود را فریب می دادم که تو هم می توانی نظیر آن را بنویسی. روزی که داشتم «خاله سوسکه» را می خواندم، پدرم پرسید: «این چیه دسته؟» اسم جزوه را که چاپ سنگی بدخطی بود آوردم، اعتراض کرد: «از این بهتر چیزی پیدا نکردی؟» پرسیدم: «شما چه دارید می خوانید؟» گفت: «آن هنوز به درد تو نمی خورد، چند سال صبر کن! بزرگ تر شوی.» آن کتاب «خاطرات حاجی سیاح» بود و دست نویس، و من هر وقت پدرم و مادرم نبودند، دزدکی لای ورق‌های گسسته را باز می کردم و می کوشیدم که چیزی دستگیرم شود.

همین قدر یادم است که نتوانستم آن خط خسرچنگ قورباغه را بخوانم، به کمک برادر بزرگم درک کردم که گوسفندها را پیش نهنگ‌ها می اندازند و آن‌ها حیوانات چشم‌پسته را می درند و می بلعند بدم آمد، و خوشم آمد از این که در همان صفحات اول به ظالمان می تازد و از مردمان ذلیل و زحمت‌کش حمایت می کند، حرف‌هایی که در خانواده

بسیار شنیده بودم.

در یازده سالگی شعر هم گفتم. عمویم پرتو علوی، حافظ می خواند؛ هر وقت ما باهم در شمیران و یا در شهریار بودیم، غزل‌ها را برای ما برادران و خواهر بزرگم معنی و تفسیر می‌کرد. کم‌کم با وزن شعر آشنا شدم و می‌دانستم که اگر قافیه پیدا کنم می‌توانم شعر بگویم. حتی یک بار با غلام‌علی فریور که از کلاس یک مدرسه ابتدایی پهلوی هم روی نیمکت اول نشسته بودیم، یک مسئله حساب حل کردیم و با شعری نزد مدیر روزنامه «نسیم شمال» که در جلوخان مسجد شاه حجره‌ای داشت رفتیم و آن را به او دادیم. در روزنامه‌اش اسم غلام‌علی درآمد و از اسم من خبری نبود. خیلی بور شدم. این نخستین شکست در نویسندگی بود. در دوران کودکی هر کتابی را که دستم می‌آمد می‌خواندم. مثلاً «حسین کرد» را هرگز فراموش نمی‌کنم. هنگامی که می‌خواستم همراه پدرم و برادرم و چند پسر بچه دیگر به فرنگ بروم می‌خواستم «خاطرات حاجی سیاح» را همراه ببرم. چون اوراق بودند پدرم اجازه نداد.

این سفر فرنگستان نخستین مانعی بود که مرا از نویسندگی بازداشت. آن روز این اندازه عقلم نمی‌رسید، اما بعدها به این نتیجه رسیدم. سبب دیگر محیط سیاسی و بازی‌گوشی‌های آن بود که همه خانواده را سرگرم می‌کرد. پدر بزرگم، پدرم، عمویم و پسرعمه‌ام و برادرم را گرفتار این بلیه کرده بود.

در این سال‌ها همه کس و به‌خصوص دور و بری‌های خانواده‌ام همه بدبختی‌های ایران را برگردن انگلیسی‌ها می‌انداختند و همه جا گفته می‌شد که سردار سپه را انگلیسی‌ها آورده‌اند و آنچه آن‌ها با وثوق‌الدوله و

هم‌دستانش نتوانستند انجام دهند، به دست او اعمال خواهند کرد و به‌زودی ایران تبدیل به یک مستعمرهٔ بریتانیای کبیر خواهد شد. همین‌که شنیدیم که نمایش‌نامهٔ «ماری ستوارت» در چه موضوعی بحث می‌کند باشوق فراوان به خواندن آن همت گماشتم. هم زیارت بود و هم سیاحت. هم آلمانی یاد می‌گرفتم و هم احساسات وطن‌پرستی خود را ترضیه می‌کردم.

شیلر در این نمایش‌نامه حوادث تاریخی را با خیال‌بافی به هم می‌بافد تا عاطفهٔ خواننده و تماشاچی را به سود ماریا ستوارت برانگیزد. الیزابت ملکه انگلستان زنی است خودخواه، متکبر و بدطینت که خواهر خود را می‌کشد تا بر اریکهٔ قدرت بیکه‌تاز باشد.

ماریا ستوارت از اسکاتلند که اهالی آن کاتولیک هستند به انگلستان پناه آورده است و متهم می‌شود که در برانداختن سلطنت خواهرش دست داشته است. او را به زندان افکنده‌اند و محکوم به مرگ است. حکم اعدام را ملکهٔ الیزابت باید امضا کند. مصلحت سیاسی تا زمانی او را از تصدیق این حکم باز می‌دارد. از این دودلی شیلر سود می‌برد و با اتکا به درباریان دو خواهر را برخلاف واقعیت تاریخی با هم روبه‌رو می‌سازد که شاید از این قتل جلوگیری شود. تکبر ملکه با استهزای خواهر مواجه می‌شود و حکم قتل به امضا می‌رسد.

خواندن نمایش‌نامه چون بر مبنای گفت‌وگو است آسان‌تر از مطالعهٔ داستان و رمان است. همین‌که ماریا ستوارت را به پایان رساندم، جرأت یافتم بخت خود را با خواندن آثار داستان‌نویسان معروف اروپا و آمریکا بیازمایم. اگر درس مدرسه و گرفتاری‌های سال‌های تحصیلی نبود، شاید

همان روزها قلم در دست می‌گرفتم درباره آن‌چه خواننده بودم یادداشت‌هایی دست‌کم برای خودم روی کاغذ می‌آوردم. چنان شیفته بودم که خیال می‌کردم آفریدن یک اثر ادبی به همان آسانی متأثر شدن از آن است. هر ساعتی که از درس و مدرسه فارغ می‌شدم، کتاب می‌خریدم و امانت می‌گرفتم و می‌خواندم. گاهی که کتاب فروشان ذوق زدگی مرا می‌دیدند، به من نسیه می‌دادند. همیشه قرض دار بودم و ناچار خوش حساب، وگرنه نسیه نمی‌دادند. از پوشکین و شکسپیر و مولیر گرفته تا گرهارد هوبتمان، توماس مان، زولا، اشتفان تسوایگ، تولستوی، چخوف و داستایفسکی و ده‌ها اثر دیگر را که یادم نمی‌آید و آن‌چه را که در سال‌های بیست تا سی میلادی در اروپا اسم و رسم داشت بلعیدم. پیش آمد کرده است که شب تا صبح نمی‌خوابیدم و می‌خواندم. یک بار در سفر از برلن به ورسلاو یادم رفت در ایستگاه شهر مدرسه‌ام پیاده شوم و اجباراً چند ساعت راه را پیاده پیمودم.

خوش‌بختانه در آن زمان کاظم‌زاده ایرانشهر در برلن کتاب‌خانه‌ای داشت و مجله‌ای منتشر می‌کرد و من به توصیه پدرم می‌توانستم از او کتاب فارسی بگیرم و بخوانم و البته این سرگرمی با ادبیات جهان مرا تشویق می‌کرد که خود نیز بنویسم و ترجمه کنم. یک بار کتابی از تولستوی به اندازه‌ای مرا شیفته کرد که خلاصه‌ای از آن را به زبان فارسی ترجمه کنم. در این مرحله بود که متوجه شدم که سواد من برای برگرداندن کتابی به این برازندگی کفایت نمی‌کند و بیش‌تر باید با زبان فارسی درگیر شد و با آن درافتاد و بر آن تسلط یافت.

در سال ۱۳۰۷ به ایران برگشتم و طولی نکشید که به سمت معلمی به

شیراز رفتم. در این شهر یکی از نمایندگان مجلس به اسم ضیاءالواعظین به کمک وزارت دارایی یک مدرسهٔ صنعتی با دو معلم آلمانی برای تدریس آهنگری و نجاری باز کرده بود و شاگردان می‌بایست با زبان آلمانی آشنا شوند و درس بخوانند و در کارگاه کار کنند. محیط سالمی بود، یا اقلأ در اوایل امر. برای معلمین دیگر که از تهران آمده بودند، این مدرسه تکیه‌گاهی بود که از آن ورجهند و به مقامی برسند، یکی از آن‌ها تا به معاونت وزارت دربار هم رسید. این‌ها بازی‌گوش بودند، مهمانی می‌رفتند، می‌گساری و قمار و زن‌بازی می‌کردند و کاغذ و کتاب و درس و مرس برایشان وسیلهٔ نان‌درآری بود و مرا مسخره می‌کردند که می‌کوشیدم برای یک مدرسهٔ صنعتی کتاب‌خانه‌ای ترتیب دهم تا دانش‌آموزان را با معنویات آشنا کنم. البته قصدم تنها تعلیم و تربیت آن‌ها نبود خودم هم می‌خواستم با دنیای علم و ادب آن روزگار و آن سامان آشنا شوم.

روزی چند ساعت درس می‌دادم و در کتاب‌خانه مدرسه با چندصد کتاب بیش از همه خودم سود بردم. سرگرمی‌های آن‌ها مرا آزار می‌داد، آن‌ها را که از یک فرنگ برگشته چنین توقعی نداشتند. تمام آن‌ها را که برای کتاب‌خانهٔ مدرسه خریده بودم خواندم و لذت می‌بردم که می‌توانم یادداشت کنم و به ذهن بسپارم. اینک تصور می‌کردم آن‌قدر توشه برداشته‌ام که می‌توانم کتابی از زبان آلمانی به فارسی ترجمه کنم.

این بار هم قرعه به نام شیلر افتاد. «دوشیزهٔ ارلئان» را به فارسی برگرداندم و در روزنامهٔ چندصفحه‌ای محلی چاپ سنگی انتشار دادم و حسایی کیف کردم که کتابی به قلم من به زبان فارسی منتشر شده است. این

لذت چند روزی نپایید. این روزنامه در چند صد نسخه منتشر شد و خواننده فراوانی نداشت و هیچ‌کس درباره آن با من صحبت نمی‌کرد. هم‌کاران من اصلاً تعریف و تمجید سرشان را بخورد، اگر هم اسم مرا در روزنامه خواندند، به روی خودشان نیاوردند. تنها دو نفر از افسران سابق ارتش انگلیس در جنوب ایران به اسم «تفنگ‌داران جنوب ایران» (اس.پی.آر. S.P.R) که دل پرخونی از انگلیس‌ها داشتند، چون دیدند که یک دختر دهاتی فرانسوی ارتش انگلیس را در فرانسه شکست داده است، مرا شبی در جرگه‌شان دعوت کردند و از من خواستند که شمه‌ای از ژاندارک و آن‌چه بر سر او آمده است نقل کنم. آن‌ها مرا ترغیب کردند که این نمایش‌نامه را در کتابی انتشار دهم. اما چاپ کتاب خرج داشت و من که ماهی چهل تومان حقوق می‌گرفتم، از عهده چاپ و انتشار آن بر نمی‌آمدم.

پس از یک سال به تهران آمدم و از یکی از خویشانم که می‌دانستم پول قرض می‌دهد و تنزیل می‌گیرد سی تومان گرفتم که ماهیانه دو تومان از بابت اصل و فرع بپردازم. از بابت این سی تومان چهل و پنج تومان پس دادم. در تهران با صادق هدایت آشنا شدم. اسمش را کاظم‌زاده ایرانشهر که «فواید گیاه‌خواری» او را در آلمان چاپ کرده و انتشار داده بود، شنیده بودم. از خودم پرسیدم این چه ایرانی است که گیاه‌خوار است و گیاه‌خواری را ترویج می‌کند؟ در جست‌وجوی او نمایش‌نامه «پروین دختر ماسان» را از غلام‌علی فریور که با او از فرنگستان آشنا بود، گرفتم و خواندم و دیدم این نوشته با زبان تازه و محتوایش شبیه آن چیزهایی نیست که در آن زمان رواج داشت. آشنایی با او بر من عالم تازه‌ای را

گشود. گویی تنها بودم و یاری یافتم. در همان زمان هدایت «زنده‌به‌گور» را منتشر کرده بود و اهل قلم به او بی‌اعتنا بودند و تره هم برایش خرد نمی‌کردند. برعکس من شیفته او شدم، دیدم چیزی آفریده که دیگران تا آن زمان نتوانسته بودند بنویسند. تنها نوشته‌های او نبود. شخصیت او هم الهام‌بخش بود. او کسی را گرد خود فرانمی‌خواند، دیگران به او حرمت می‌گذاشتند و او حرمت دیگران را حفظ می‌کرد. هدایت تنها نبود. دور و بر او کسانی مانند مجتبی مینوی و مسعود فرزاد و عبدالحسین نوشین و حسن رضوی و مین باشیان و خانلری بودند و هرکدام در علمی و فنی دست‌اندرکار. به این گروه دیگران بعدها لقب «ربعه» دادند. این یک دهن‌کجی بود در برابر جماعتی که در ادبیات آن دوران سردمدار بودند و ادبای سبعة نام داشتند. البته قصد تحقیر آن‌ها نیست، بیان حال و هوای آن جو و فضاست. در همین زمان است که هدایت «پروین دختر ساسان»، «زنده‌به‌گور»، «سه قطره خون»، «سایه روشن»، «ترانه‌های خیام» را نوشته بود و می‌نوشت و منتشر می‌کرد. مجتبی مینوی «نامه تنسر»، «تاریخ مازیار»، «نوروزنامه»، «شاهنشاهی ساسانیان» و «ویس و رامین» را به چاپ سپرده بود و می‌سپرد. مسعود فرزاد شعر می‌گفت و با تصحیح و تنقیح حافظ ورمی‌رفت و «هاملت» شکسپیر را ترجمه می‌کرد. نوشین تئاتر «توپاز» را روی صحنه می‌آورد و خانلری مجله «سخن» را راه می‌انداخت و من هم با انتشار چند داستان و «چمدان» پامنبری می‌کردم. من به او احترام می‌گذاشتم و برتری فکر و احساس و صداقت و ایمان او را قبول داشتم، اما تصورات و آمال او را نمی‌پذیرفتم. از او حرف شنوی داشتم، اما مطیع او نبودم. سبک کار او را می‌پسندیدم، اما تقلید

نمی‌کردم. او لیاقت هر کدام را کشف می‌کرد و به کار می‌انداخت. او بود که مرا به نویسندگی تشویق کرد و پذیرفت برای «دوشیزه ارلثان» مقدمه بنویسد.

در همان زمان نمایش‌نامهٔ برناردشاو «سنت جون» را خوانده بود و با موضوع یک دختر دهاتی که نیروهای انگلیسی‌ها را شکست داده بود، آشنایی داشت. باید گوشزد کرد که صادق هدایت شهرت طلب و اهل تظاهر و مقدمه‌نویس نبود و اگر به دل‌خواه چند صفحه‌ای به قصد توضیح اهمیت این نمایش‌نامه نوشت، می‌خواست مرا تشویق به این پیشه کرده باشد. در همان زمان من داستانی نوشته به او داده بودم. آن را ارزیابی کرد و حتی گفت: اگر می‌دانستم، تو چنین چیزی آماده داری، آن را جزو «زننده‌به‌گور» به چاپ می‌زدم. این سال‌های ۱۳۰۹ تا ۱۳۲۰ پربرکت‌ترین دوران فعالیت ادبی من بود و اگر ادامه می‌یافت من می‌توانستم نویسنده شوم. همین سال‌ها شاید هم پربرکت‌ترین دوران ادبیات جدید ایران بود.

ما هر روز سه چهار ساعت در خانه‌ای و یا قهوه‌خانه‌ای باهم بودیم. هر کس هر چه نوشته و یا خوانده بود برای دیگران گزارش می‌داد. باهم بحث می‌کردیم، از یک‌دیگر خرده می‌گرفتیم و چه بسا باهم درمی‌افتادیم و تسلیم نمی‌شدیم و یا تأمل می‌کردیم و می‌کوشیدیم دریابیم که آیا منقد حق دارد یا ما... این یک وسیله‌ای بود که ما با نویسندگان سرشناس بزرگ دنیا مانند هرمان هسه، آرتور شنیسلر، اشتفان تسوایک و گالسورثی و دیگران آشنا می‌شدیم. این یک گروه فیاضی بود و در مرکز آن هدایت ایستاده بود که از آن خلاقیت می‌تراوید. همهٔ ما را



به کار برمی‌انگیخت. گفت‌گو و جدل درباره کتاب‌های تازه‌ای که از فرنگ می‌رسید، ما را به مطالعه و تحلیل وامی‌داشت. آن‌ها را به هم امانت می‌دادیم، به هم کمک می‌کردیم و آن‌چه نمی‌فهمیدیم از یک‌دیگر یاد می‌گرفتیم. مجتبی مینوی متبحر در آثار قدما در تحلیل و توضیح نکته‌های بفرنج ادبیات و تاریخ ایران در دوره اسلامی دست‌ودل‌باز بود و بخل نمی‌کرد. هرچه نمی‌دانست به لهجه مخصوص خودش نه... می... دا... نم‌رد می‌کرد، اما ما یقین داشتیم که برای ما جواب صحیح را یافته است. من یقین دارم که در آن‌چه هدایت درباره خیام و مازیار و در «افسانه» و «اوسانه» نوشته جا پای مجتبی مینوی پیدااست و در آثار مینوی در آن دوران سلیقه و ذوق هدایت دخیل بوده است.

محمد رضانی مدیر کتاب‌خانه شرق مجموعه‌ای به اسم «افسانه» منتشر می‌کرد. من داستان «باد سام» را نوشتم و هدایت آن را به ناشر «افسانه» داد و او آن را به چاپ رساند. این نخستین اثر داستانی من بود که در مجموعه‌ای انتشار یافت و من آن را مدیون صادق هدایت می‌دانم که راه را به من نشان داد که چگونه باید کار کرد. این اثر بسیار رمانتیک که سال‌ها بعد آن را خواندم دست‌رنج یک جوان خام و آرمان‌گرا است که روزگار و مصایب آن را تجربه نکرده و نچشیده و جهان را در عینک خوش‌رنگ و سیاه می‌بیند. آدمی آرمان‌گرا نوشته که در تصورش دو جور انسان زیبا و زشت، خوب و بد وجود دارند. این‌ها در برابر هم قرار گرفته‌اند و باهم می‌ستیزند، همه پابرجا و یک‌دنده هستند و هیچ تحولی نمی‌تواند آن‌ها را دگرگون کند. این طرز فکر آن روزی من است که در آغاز تاریخ ایران همه پدیده‌ها زیبا و ستایش‌آمیز بودند و در دوران ما به

پلیدی و خشونت گرویده‌اند. آیا این وهم تحت تأثیر صادق هدایت بوده است یا خود جو و فضای آن روزی مرا به چنین اندیشه‌ای وادار کرده است؟

نخستین اثر مستقل من «چمدان» بود در سال ۱۳۱۳. مثلاً من می‌خواستم دیگر نویسنده شوم، در صورتی که خود می‌دانستم که با یک گل بهار نمی‌شود و هرگز بدان فخر نکردم و ادا در نیاوردم.

این گروندگی به گروه ربه و ادبیات بی‌دغدغه هم نبود، ناراحتی هم داشت. در همان زمان من در گروه دکتر ارانی به سر می‌بردم که مرا به سیاست می‌کشاند و سرانجام زندگی مرا به بی‌راهه کشاند و در تلاطم حوادث روزگار افکند. دو قطب مرا در دو جهت می‌بردند و من بازیچه این دو موج ناسازگار شدم که مرا له و لورده نکردند اما گسترش طبع قلم‌زنی مرا سد کردند.

در سال ۱۳۱۶ که به زندان افتادم، دیدم که انتشار یک مجموعه داستان هیچ باری از دوش من برنداشت، هیچ فرقی میان من و آن پینه‌دوز هم جرم پنجاه و سه نفر نبود و تأسف خوردم که چرا بی‌خودی سری توی سرها در آورده‌ام. نخودی هستم که چون در آشی پخته شده‌ام به همان اندازه در طعم غذا مزه‌ای باقی گذاشته‌ام. منتها چهار سال و نیمی که در زندان قصر گذراندم به من جرأت داد که به خود آیم. آن‌جا کاغذ و مداد وسیله جرم به‌شمار می‌رفت و گناه نابخشودنی بود. این سخت‌گیری مرا واداشت که زه نزنم و این که در سیاست دارم غرق می‌شوم دست‌وپایی کنم که خود را به شاخساری برسانم که نابود نشوم.

آن‌چه در زندان به سرم و به سر دیگران آمد آن قدر گوناگون و آشفته

بود که اگر وسایلی در اختیار داشتم ممکن بود در آن زمان اثری از من بماند که مرا نویسنده کند. فقط توانستم روی کاغذپاره‌ها یادداشت بردارم، به امید این که روزی از آن استفاده کنم. داستانی دربارهٔ یک پسر بچه نوشتم و فاجعه‌ای را که بر او گذشته است وصف کردم و آن را لای بالش سرم پنهان ساختم و به خانه فرستادم. مأمورین آن را یافتند و مخمضه‌ای برایم فراهم آوردند که نگو. کار به بازپرسی و تهدید و ترعیب رسید و عاقبت به اتهام جاسوسی کشید. ادعا می‌کردند که این داستان نیست، وصف ستم‌کاری زندان بانان است و شما می‌خواستید آن را به خارج بفرستید که آبروی دولت ایران در کشورهای بیگانه را بریزند و اکنون ثابت شد که شما همه‌تان دست‌نشاندهٔ کشورهای بیگانه هستید و از این قبیل اراجیف. این بدگمانی و اغراق به اندازه‌ای مرا و یاران دیگر را ترساند که از یک اشاره رییس زندان توسط دست‌نشانده‌های زندانیش سود بردند که خودم پیش همه کارهٔ زندان بروم و کاری کنم که از خر شیطان پایین بیاید و موضوع سرهم بندی شود. رییس زندان قیافهٔ حق‌به‌جانب و عطوفت‌آمیزی به خود گرفت و قول داد که «پرونده» را ببندد و پی نگیرد. از آن پس دیگر چیزی ننوشتم و یادداشت نمی‌کردم. طبیعی است که چون خواننده نداشتم، دل‌بستگی بسیاری هم به نوشتن نداشتم. این که چند نفر شب‌ها پیش هم می‌نشستند و تجربیات و دانش اهل علم را می‌شنیدند و از جمله به آنچه من نوشته بودم گوش می‌دادند، جبران گروه خوانندگان را نمی‌کرد.

پس از رهایی از زندان در سال‌های ۱۳۲۰ و بعد اگر فعالیت سیاسی من نبود و می‌توانستم آزادانه به کار خود بپردازم شاید می‌توانستم بگویم

که دارم نویسنده می‌شوم، چون یقین کردم که نه فقط نویسنده هستم، بلکه خواننده هم دارم. هیچ‌کس برای خودش نمی‌نویسد. خواننده و نویسنده مکمل هم هستند.

فعالیت سیاسی بی‌اجر و نتیجه، تلاش برای زندگی روزانه، جست‌وجو و مطالعه آثاری که در سال‌های بی‌کاری و بی‌حالی در ایران و در جهان از چاپ درآمده بودند به اندازه‌ای مرا سرشوق می‌آوردند که بنویسم و جبران مافات کنم. تا سال ۱۳۳۲ که به اروپا گریختم هرچه توانستم کردم. سال‌های پربرکتی بودند. کار و زحمت و تلاش و جست‌وجو و تشویق و خوانندگان فراوان مشوق بود. می‌شد گفتم که می‌شود نفس کشید و از نوشتن خرج زندگی خود را درآورد. دو سه کتاب از روسی و انگلیسی به فارسی ترجمه کردم و برای این و آن مقاله می‌نوشتم. «پنجاه و سه نفر» را انتشار دادم و بالاخره در سال ۱۳۳۱ «چشم‌هایش» را نوشتم و نزدیک بود سری توی سرها در بیاورم و خود را نویسنده بدانم که «چنان زد بر بساطش پشت پایی - که هر خاشاک او افتاد جایی».

بلية ۲۸ مرداد کمر مرا شکاند. برای چند هفته در دهه نخستین فروردین ۱۳۳۲ به اروپا رفته بودم که ورق سیاسی برگشت و ناچار در آلمان شرقی در دانشگاه برلن کاری پیدا کردم و ماندم به امید این که پس از چندی برمی‌گردم و به کار خود می‌رسم. این‌گریز از وطن ۲۷ سال طول کشید و من دیگر فرصت و حق نداشتم در وطنم یک سطر هم منتشر کنم، به دو سبب: مدرسی در یک دانشگاه بدون این که آدم چیزی منتشر کند، امکان‌پذیر نیست. کسی برای مدرس بی‌کتاب وزنی قابل نمی‌شود. مدرس تنها کسی نیست که معلمی می‌کند، باید در عین حال در

رشته‌ای که درس می‌دهد به اهل فن هم ثابت کند که در این زمینه روی دست آن‌ها بلند شده است. باید در فن خود کتابی بنویسد که برای متخصصین هم تازگی داشته باشد. رشته من فرهنگ ایران و زبان فارسی بود. فرهنگ‌نویسی، دستور زبان فارسی‌نویسی، آماده کردن «تاریخ و تحول ادبیات جدید زبان فارسی»، ترجمه شعرهای خیام به زبان آلمانی، ترجمه هفت‌پیکر به زبان آلمانی، دو کتاب دربارهٔ اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران، سخنرانی در مجامع گوناگون فرهنگی، سر و کله زدن با دانش‌جویان، تصحیح اوراق فارغ‌التحصیلان، مطالعهٔ رساله‌های داوطلبان دکتری و صدها گرفتاری دیگر از جمله کناره‌گیری از همکاری با سیاست‌پیشگان مرا از هرگونه فراغ و آسایشی که به پرورش ذوق و طبع خود بپردازم باز می‌داشتند. این‌ها همه کار بود، اما آفرینش ادبی نبود.

این یک سبب بود که من دیگر نتوانستم نویسنده بشوم. سبب دیگر این بود که من خواننده نداشتم. در ایران سطری هم به اسم من چاپ نمی‌شد. آن‌چه را که به زبان آلمانی می‌نوشتم و به ایران می‌فرستادم، برای مجله‌ها و دوستان اغلب به دست صاحبان و مدیران مجله نمی‌رسید و اگر هم می‌رسید، جرأت نداشتند دربارهٔ آن چیزی بنویسند. دانشمندی فرهنگ فارسی به آلمانی مرا نقد کرد و ساواک او را احضار کرد و استنطاقی که مرا از کجا می‌شناسد و با من چه رابطه‌ای دارد، در صورتی که او هرگز مرا ندیده بود. گاهی که کتابی به ایران می‌فرستادم ساواک سیخی در آن می‌سپوخت، مبادا که بمبی در آن پنهان بوده باشد. هیچ‌کس از ایران جرأت نداشت با من رابطه پیدا کند. دو تن دلیری کردند و به من نامه نوشتند، مجتبی مینوی و صادق چوبک، برعکس چندان که به اروپا

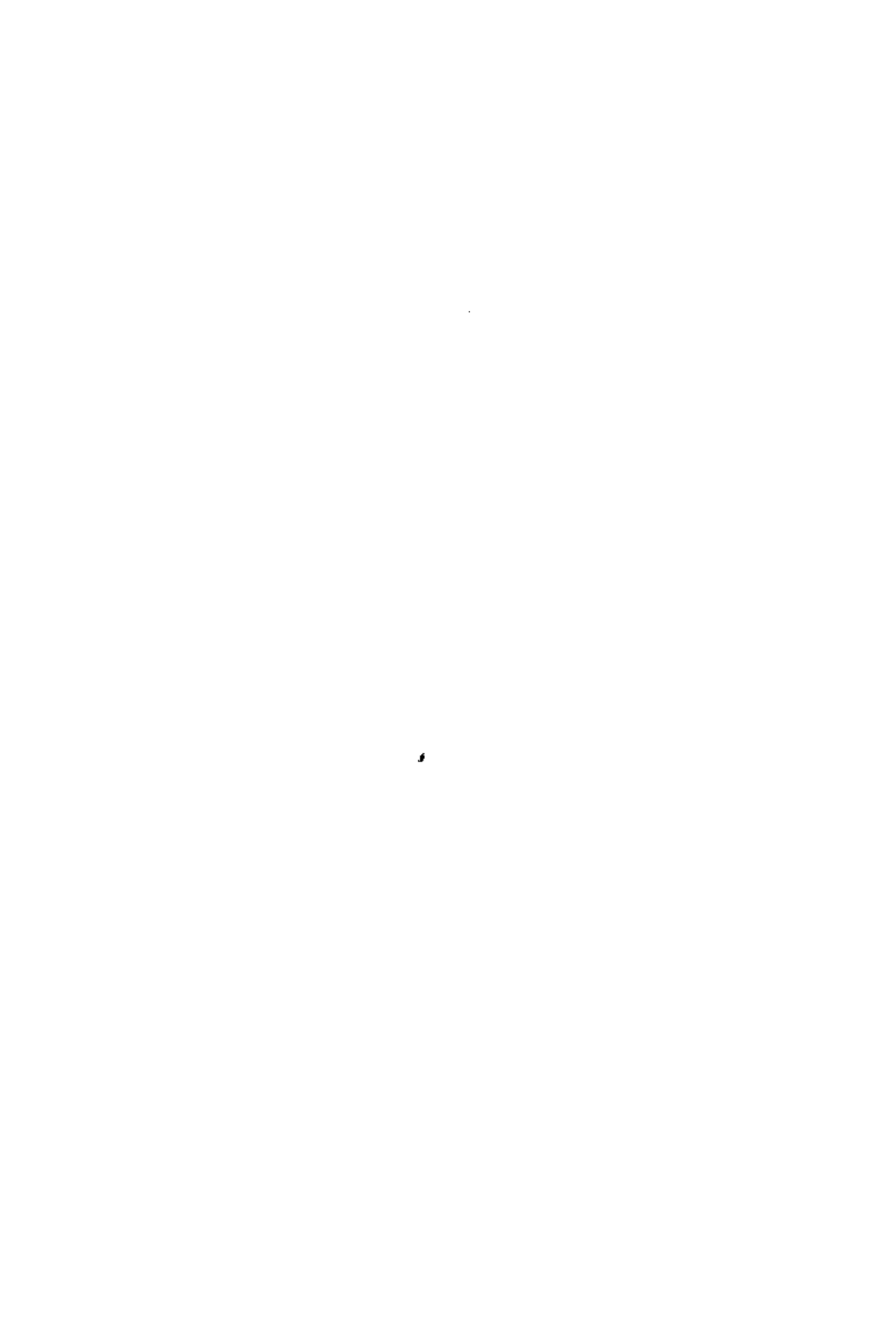
می آمدند از من دیدن می کردند و یا مخارج سفر مرا می دادند تا پیش آن‌ها بروم. پس از آن که به کلی از سیاست و سیاست‌پیشگان جدا شدم و عطایشان را به نقایشان بخشیدم، چند داستان را در مجله‌ای که در مونیخ انتشار می یافت به چاپ رساندم. تهمت‌ها به من و مدیر مجله زدند که مرا از پا در آورند، غافل از این که نمی دانستند که من از چه جنم هستم. حتی نزد مقامات آلمانی هم ضد من توطئه کردند و نگذاشتند که من از آلمان شرقی خارج شوم. از این رفتار یاران گذشته ساواک هم بو برده بود و هر چند وقت دست‌نشانده‌ای را پیش من می فرستادند که مرا فریب دهند و به انحراف از روش و عقیده خود دست بردارم، چه وعده‌ها دادند، حتی در تهران در دانشگاه هم شغلی برایم در نظر گرفتند، اما دوستان و همکاران من در ایران پس از بررسی نظر صاحب‌اختیاران مخالفت می کردند و توصیه که فریب نخورم. اهل بخیه هم یقین داشتند که این بساط به زودی برچیده خواهد شد. برایم نویسندگی در غربی بی معنی شده بود. اما تشویق دوستانم که بنویسم و بالاخره در ایران منتشر خواهد شد، مرا برانگیخت که بخت خود را بیازمایم. نشستم و نوشتم، اگرچه می دانستم که برای قبول لقب پرافتخار «نویسنده» با سن من دیر شده است.

عاقبت پانزده روز پس از سقوط شاپور بختیار به ایران رفتم به امید این که زمان برای انتشار آثار من مساعد است، نمی دانستم که طول عمر از نیروی من کاسته است. پس از آن که مدتی با ستم‌کاری‌های ساواک و ترفندهای آن‌ها ور رفتم «موریانه» را که اخیراً پس از چهار سال انتظار اداره مطبوعات وزارت ارشاد اسلامی اذن انتشار داده است آماده کردم

و «گذشت زمانه» را که وصف حوادث تاریخی است که من تجربه کرده‌ام به ناشری در تهران دادم و امیدوارم به‌زودی به چاپ برسد و انتشار یابد. اکنون که سال‌ها یا شاید روزهای آخر عمر من فرامی‌رسد، رشک می‌برم که آرزوی من برآورده نشده. وقتی می‌بینم که همکاران من چه آثار باارزشی نوشته و رفته و یا زنده‌اند و دارند می‌نویسند، دلم آکنده از غم می‌شود که چنته‌ی من خالی است و از خود می‌پرسم چه شد که می‌خواستی نویسنده بشوی وسط راه درماندی. نمی‌دانم که این شعر از کیست، اما وصف حال من است:

هر درختی ثمری دارد و هرکس هنری

من بی‌چاره بی‌مایه تهی‌دست چو بید





## چمدان

یک صبح روز یکشنبه ماه تیر هوای شهر برلین تیره و خفه کننده بود. آدم از فرط گرما در تخت خواب غلت می خورد، عرق از تنش می جوشید. اما حاضر نمی شد که از جایش بلند شود. دود کارخانه و مه جنگل ها که باهم مخلوط می شد و ذرات آن که از میان پنجره نوی اتاق می آمد، مثل این بود که می خواست فشاری را که بر تن و جان آدم وارد می آورد سخت تر کند. من در آن وقت در برلین تحصیل می کردم. نیم ساعت بود که صاحب خانه چایی مرا روی میز گذارده بود ولی من خیال بلند شدن نداشتم. یکی دو مرتبه هم از پشت در گفته بود: «آقا، از منزل پدرتان پای تلفون شما را می خواهند.» ولی من جواب نداده بودم.

ساعت نه، کسی باعجله در اتاق مرا زد و داخل اتاق شد. من ابتدا باز به گمان این که صاحب خانه کاری دارد، اعتنایی نکردم ولی بعد که ناگهان صدای پدرم را شنیدم، از جا جسته، سلام کردم. او روی صندلی راحت کنار اتاق نشست. قوطی سیگار طلایش را بیرون آورد، سیگاری آتش زد و گفت: «چرا آن قدر اتاق تو درهم و برهم است، چرا این کتاب ها را جمع نمی کنی؟ نگاه کن: صابون و قلم و شانه و کراوات و چوب سیگار و سربند و دیگر چی، عکس، همه روی هم ریخته.» بوی عطر که از صورت تازه تراشیده پدرم

تراوش می‌کرد، در نظر من زنده بود. راست می‌گفت. دقت و مواظبت او، وقار و بزرگ‌منشی او، وقاری را که از آبا و اجداد به ارث برده بود، وقار شترمآبی او با زندگانی مشوش پریشان من، با دل چرکین من به هیچ وجه جور نمی‌آمد. در خانه او یک قفسه مخصوص صابون، یکی مخصوص سیگار، یک اتاق هم مخصوص کتاب بود.

امروز بیش از روزهای دیگر به پدرم توهین شد، برای آن‌که پدر باوقارم خود را کوچک کرده و در منزل من آمده بود، مگر من آن پسری نیستم که پس از مدت‌ها زدوخورد از خانه او بیرون آمده بودم، چون که میل نداشتم هرروز ساعت یک بعدازظهر غذا بخورم و هرشب ساعت یازده در خانه باشم و بخوابم و صبح ساعت هفت سر میز چایی حاضر باشم.

در ضمن این‌که او سیگارش را می‌کشید، من سروصورت‌م را شسته، پهلوی‌م نشستم. از من پرسید: «تو خیال نداری تابستان مسافرتی بکنی؟»  
 نفهمیدم که منظور پدرم چه بود؟ آیا می‌خواست بگوید: مسافرت بکن یا این‌که با من مسافرت بکن. من برای این‌که به سؤال او صریحاً جوابی نداده باشم، گفتم:

— من پول ندارم، شما کمی این ماه به من اضافه بدهید.

— خوب بود که من اینجا آمدم.

— اگر شما را نمی‌دیدم قرض می‌کردم.

چون می‌دانستم که از قرض کردن بدش می‌آید، مخصوصاً به رخش کشیدم که با پولش به من سرکوفت نزنند.

پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی— این خاموشی، این عادت زنده او برای من یک نوع شکنجه بود، این حالت چشم‌های سرخ و درشتش که می‌خواست، اگر می‌توانست، مرا آتش بزند، این حالت چشم که آثار ظلم و اقتدار پدر عهد

بربریت بود، برای من کشنده و ناگوار بود. پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی دفترچک بانک را از جیب بیرون آورد و یک چک صد مارکی به من داد و گفت: «من مسافرت می‌کنم و می‌روم به اطراف سیتو، به یکی از بیلاق‌های سرحد چکوسلاو (اسم آن را فراموش کرده‌ام)، ترن ساعت یازده حرکت می‌کند. اگر می‌توانی برو به خانه من و آن‌جا بنشین تا پسر صاحب‌خانه من چمدان مرا به ایستگاه ببرد. اگر می‌خواهی خودت ساعت یازده با چمدان آن‌جا باش تا با هم مسافرت کنیم.»

بدون این‌که به او نگاه کنم گفتم: «بسیار خوب.»

— چطور بسیار خوب؟ خودت می‌آیی، یا آن‌که می‌دهی چمدان مرا

ببرند؟

— شما خودتان نمی‌توانید چمدانتان را ببرید؟

برق از چشمش پرید. اما به روی خودش نیاورد، همان‌طوری که عادت داشت با کمال خونسردی گفت: «من قبلاً جای دیگر کار دارم، الان ساعت نه است. ساعت نه ونیم جایی کار دارم.»

— بسیار خوب من چایی می‌خورم، بعد می‌روم بانک و از آن‌جا می‌روم به خانه شما و آن‌جا هستم تا پسر صاحب‌خانه چمدان شما را به ایستگاه ببرد و برگردد.

— اگر بخواهی به بانک بروی دیگر دیر می‌شود.

— بدبختانه هیچ پول ندارم.

خنده‌اش گرفت. من هم خنده کردم. ده مارک دیگر به من داد. من تشکر کردم. پدرم رفت، کمی متأثر شدم. پدر من یادگار خوبی از دنیای گذشته بود، اما نه سر و صورتش! عطر او، کراوات او، مال این دوره بود ولی افکارش! حتماً باید ساعت یازده غذا بخورد... والا... نظم و ترتیب زندگانی به هم

می خورد... به وقار لطمه وارد می آید، خانواده از میان می رود، اصول مقدس خانواده را باید رعایت کرد. چه خوب است پسر و دختر آدم همه دور هم جمع باشند، باهم بگویند، و پدر، بزرگ خانواده، بالای اتاق بنشیند، فرمان بدهد، بیایند بروند. پدر خدای خانه است. درست انعکاس مذهب در خانواده و یا برعکس. درست دنیای گذشته!

لباسم را پوشیدم و به راه افتادم. رنگ تیره خیابان های برلین، این حالت مخصوص این شهر در ماه اوت، آن هم یک تابستان خفه، مرا داشت می کشت، آیا با پدرم به این ییلاق بروم؟ این سروصورت، این عطری خودی نیست! به سرحد چکوسلاو می رود، چطور است؟ من هم با او می روم، اما نه چند روز پیش آن خانم روسی... اسمش چه بود؟ کاتوشکا... کاتوشکا.. اوسالوونا... وقتی که از هم خداحافظی کردیم، وقتی که دست سفید و باریک خود را، آن انگشت های استخوانی و کشیده اش را در دست من گذارده بود، می گفت: «باز یک دیگر را ببینیم، من می روم به سیتو، شما هم بیایید آن جا.» شب پیش وقتی که آن صورت سفید و لاغر در دامن من بود، وقتی که گونه های برجسته اش را به صورت من چسبانیده بود، یک چیزهایی زمزمه می کرد؟ تملق مرا می گفت! نه، تملق نبود، در آن حالت نمی شد دروغ گفت و دروغ حس کرد، چه می کرد؟ چنگ می انداخت و زلف های مرا می کند. به من می گفت: «تو غیر از همه هستی؟»

یک مرتبه در وسط خیابان شروع کردم به بلند خندیدن، نگاه کردم دیدم بیش از یک ساعت بی خودی در خیابان ها راه رفته ام، از منزل پدرم هم گذشته ام. اتوموبیلی رد می شد، سوار شدم.

تکان ملایم اتوموبیل مرا مثل بچه ای که در گهواره انداخته باشند به آرامی به خواب برد، اما در خوابی که پر از حوادث گوناگون بود.

کاتوشکا... اوسالوونا... کجا می رود، به سیتو؟ به سیتو؟ این اسم را امروز هم شنیدم؛ این جا همان محلی است که پدرم هم می رود. چطور است، با پدرم می روم، یعنی نه، با پدرم می روم به سیتو برای دیدن کاتوشکا اوسالوونا... اصلاً خود این اسم آهنگ دارد؛ کاتوشکا... اوسالوونا. اما می ارزد که آدم وقت خودش را با این روس ها بگذراند. با این روس های مهاجر! برای من چه چیزها تعریف می کرد، از دوک، از پرنس، از دربار، از راسپوتین، از تزار، از تولستوی، از سبیره، می دانست که من مخالف او هستم. می دانست که من فقط لب های او را دوست داشتم، نه جواهراتی که در سینه اش می درخشید. وقتی که من مخالف گفته های او را می گفتم، لبش را روی لب های من فشار می داد، که من دیگر حرف نزنم، خوب می دانست که من به همه این حرف های او پشت پا زده ام. می دانست که من گفته های او را دروغ می دانم، و حقیقت را در پشت پرده کلمات او پیدا می کردم، معیناً مرا دوست داشت. و هنوز هم دوست دارد. یقین!؟

شوفر پرسید: «آقا کجا بروم؟»

— ساعت چند است؟

— ساعت ده و نیم.

— برو اولاند شتراسه بیست و هشت.

تصمیم گرفتم به سیتو بروم. اما به پدرم دیگر نمی رسیدم. اول به خانه اش رفتم. چمدان را توی اتوموبیل گذاشتم، از بانک پول گرفتم و با ماشین ساعت یک بعد از ظهر به همان محلی که پدرم رفته بود با چمدانش حرکت کردم.

\*

چون ماشین در گورلیتس قریب یک ساعت توقف داشت، طرف های عصری وارد سیتو شدم و از آن جا با راه آهن به آن ییلاق رفتم. چمدان را در

ایستگاه گذاشتم، در مهمان‌خانه ییلاقی (دو تا بیش‌تر در آن‌جا نبود) سراغ کاتوشکا را گرفتم. در مهمان‌خانه «خانه سبز» منزل داشت. همان‌جا اتاقی برای خود گرفته منزل کردم. کاتوشکا با مادرش و یک زن دیگر دو اتاق در «خانه سبز» داشتند.

پس از ساعتی روی کارتم نوشتم: کاتوشکای عزیزم، الان وارد شده‌ام میل دارم تو را ببینم. وقت و محل آن را معین کن. ف

زنگ زد. پیش‌خدمت آمد. دختر نوزده‌ساله‌ای بود با زلف‌های بور و چشم‌های زاغ. وقتی که کارت به دستش دادم، لبخندی زد و گفت: «آقا، شما آقای ف. نیستید؟ همین خانم چهار روز است که آمده و هرروز سراغ شما را گرفته است.»

— از شما چرا؟

— آخر من خانم را دوست دارم. سال پیش این‌جا بودند. به من یک کتاب بخشیدند، چیزهای دیگر هم هست؟

پرسیدم چه چیز دیگری هم هست؟

— خانم یک رازهایی پهلوی من دارد.

— اسم شما چیست؟

— فریدل.

— خوب فریدل حالا به من نمی‌گویید چه رازهایی دارد؟

— آن‌قدر اصرار نکنید.

— بسیار خوب. میل ندارید. نگویید.

دخترک فکری کرد و گفت: «نه، به شما می‌گویم چون می‌دانم که کاتوشکا خانم فقط شما را دوست دارد. از روزی که کاتوشکا خانم این‌جا آمده است، هرروز سراغ شما را می‌گیرد. امروز یک آقای آمد پیش خانم،

این آقا چند وقت پیش هم که خانم برای کرایه کردن خانه با مادرشان تشریف آورده بودند همراهشان بود، اما خانم او را دوست ندارد، به نظرم مجبوری است، عصری می‌گفت، کی می‌شود، آقای ف بیاید.»

من یک اسکناس دو مارکی از جیبم بیرون آورده، پواشکی توی دست فریدل گذاردم، بعد پرسیدم: «خوب، فریدل، این چه جور آدمی هست؟»  
— والله، اینش را دیگر نمی‌دانم، من درست از نزدیک ندیدمش.

— بسیار خوب، فریدل، حالا بروید و این پاکت را به خانم برسانید اما طوری باشد که کسی نفهمد.

مثل این که آب سردی روی من ریختند... خیال کردم از این مهمان‌خانه بروم به آن‌جایی که پدرم منزل دارد. بالاخره همه زن‌ها یکی هستند، گریه آن‌ها دروغ، خنده آن‌ها دروغ! اگر کاتوشکا دروغ‌گوست پس همه زن‌ها دروغ‌گو هستند، این چشم‌های درخشنده چه‌طور دروغ می‌گویند! اما مرا هم که این چشم‌ها و این گونه‌ها به دام کشیدند، آن یک نفر هم بالاخره عاشق قشنگی است، گذشته از این من چه مزیتی براو دارم.. چرا من بر او مزیت دارم، مرا ممکن است که واقعاً دوست داشته باشد، اما به‌طور یقین پول او بیش از من است، از این‌جا اولین سنگ اساس مقدس خانواده گذاشته می‌شود.

خوب بود که پاکت را نمی‌دادم. حیف نیست که آدم خودش را سبک کند؟ بی‌خود کارت را فرستادم، اما چون این دخترک قضایا را مطلع بود، دیگر کاری نمی‌شد کرد. فریدل برگشت. روی کارتی به اسم کاتوشکا اوسالوونا، کاتوشکا چنین نوشته بود: «مادرم میل دارد با تو آشنا شود، و خواهش می‌کند که برای شام به ایوان ما بیایی.»

... حالا دیگر باید لباس عوض کرد، باید مراسم ادب به‌جا آورد، باید دست خانم والده را بوسید... من آمده‌ام که فقط گونه‌های کاتوشکا را بوسم،

من می‌خواهم چشم‌های او را ببینم، چطور است؟ امشب عذر می‌خواهم، باید بروم پهلوی پدرم، قبلاً به او وقت داده‌ام، کاتوشکا اوسالوونا. این اسم را بلند گفتم، از دهنم پرید...

در اتاق باز شد و کاتوشکا وارد اتاق من شد، به طرف من آمد و گفت: «بالاخره آمدی؟ من هیچ امید نداشتم.» آهنگ لطیف صدای او را که شنیدم، تمام آن‌چه تا به حال راجع به او فکر می‌کردم از یادم رفت. دستش را بوسیدم، او را روی صندلی راحتی نشانده، گفتم: «دیدنی که آمدم.»  
من روی لبه صندلی راحت نشسته، دست به گردن او انداخته بودم، او به من نگاه کرد و گفت: «من هیچ امید نداشتم.»

— چرا؟

— چرا؟ مگر من تو را نمی‌شناسم؟ تو اصلاً همیشه خواب می‌بینی، تو هیچ وقت بیدار نیستی. آن‌چه من الان به تو می‌گویم، شاید اصلاً نمی‌شنوی... راست می‌گفت، من گل‌بوته‌های سرخ‌رنگی را که روی پیراهن سفیدش بود تماشا می‌کردم. من از پوست سفید سینه‌اش که از زیر پیراهن پیدا بود کیف می‌کردم. من از پشت گردن متناسبش که روی آن شال‌گردن سیاه‌رنگی انداخته بود لذت می‌بردم. من به مژه‌های سیاهش که تقریباً تمام چشم‌های او را پوشانده بود نگاه می‌کردم، حرف‌هایش را نمی‌شنیدم برای این‌که خیلی معمولی بود. من چشم‌هایم را به چشم‌هایش دوخته بودم. بعد گفتم: «من خودم آمدم این‌جا از تو خواهش بکنم که دعوت مادرم را رد نکنی.»

— از کجا می‌دانستی که من نمی‌آیم؟

کاتوشکا پلک‌های چشمش را کمی توی هم برده گفت: «من می‌دانم که تو این تشریفات را دوست نداری.»

عوض جواب لب‌هایم را روی لب‌های او گذاشتم، مدتی آن‌ها را مکیدم.



خوب مرا شناخته بود. (از کجا مرا به این خوبی می‌شناسی؟) این سؤال من توهینی بود برای او. این دختر زیاد احساساتی بود اما احساسات دروغ نداشت (آیا چنین چیزی ممکن است؟) یا کمتر داشت.

— تو خیال می‌کنی که ما یک ماه است با هم آشنا هستیم. من از وقتی که خودم را می‌شناسم تو را هم می‌شناسم. اولین دفعه تو را در کجا دیدم؟ در خواب! بله در خواب، شاید آن وقت پانزده ساله بودم. من همیشه عاشق چشم‌های زاغ بودم مانند چشم‌های تو. من همیشه موهای بور و زرد دوست داشتم مانند زلف‌های تو. یادت می‌آید در شب اولی که با هم آشنا شدیم چه گفتیم؟ من عاشق یک وهمی بودم و حالا می‌بینم که آن وهم در تو، در افکار پریشان تو، در زندگانی تو، در روح ناراحت تو جلوه گر شده است، تو که از زندگی من خیر داری. شما مردمان مخصوصی هستید. من خوب می‌دانم که تو همیشه مرا دوست نخواهی داشت. موجی است می‌آید و بعد می‌رود. موج می‌رود اما آب سر جای خود هست، تو مرا فراموش می‌کنی. این طور نیست؟ اما من فراموش نمی‌کنم. من به آرزوی خودم رسیده‌ام. زندگانی من به هدر نرفته است. تا به حال به عشق این وهم زندگانی می‌کردم. از این به بعد هم به یاد این روزها زندگی خواهم کرد، تو که نمی‌توانی شوهر من بشوی، تو چه طور می‌توانی عمری با من به سر ببری؟ اما آن دقیقه که من با تو هستم... آن دقیقه... گریه‌اش گرفت: «من باید بالاخره زندگانی بکنم، باید شوهر بکنم.» حالا مطلب را فهمیدم. آن مردی که تازگی با او آشنایی پیدا کرده است شاید باید شوهر او بشود. شاید اگر کاتوشکا خودش می‌توانست و عوامل دیگر او را مجبور نمی‌کردند، با من زندگی می‌کرد بدون این که زن من بشود. حالانه پدر و نه مادر، هیچ‌کس او را مجبور نمی‌کرد اما یک دیو منحوس مندرس مهیب، پول، جامعه، محیط او را مجبور می‌کرد که برود خودش را بفروشد، برای

یک عمر بفروشد، برای این که بتواند فقط زندگانی کند، زن ها همه خود را می فروشند، بعضی در مقابل یک پول جزئی برای ساعت و روز، بعضی دیگر برای یک عمر در مقابل تأمین زندگی.

— گریه نکن کاتوشکا، حالا می فهمی چرا از دنیای او بیزارم.

نفهمید چه می گویم، مرا بوسید، بوسه ای که فقط دختران جوان روس مومشکی می توانند به آدم بدهند، از من پرسید: «کی تو را ببینم.» من گفتم: «بعد از شام می توانیم کمی گردش برویم؟»  
— بسیار خوب بعد از شام.

※

شام با مادر کاتوشکا و آن خانم دیگر روی هم رفته کسل کننده بود. بعد از شام من و کاتوشکا باهم به گردش رفتیم؛ بیش از نیم ساعت راه رفتیم، هوا تاریک بود، از میان جنگل های درخت سرو آهسته می گذشتیم، ابرنازکی آسمان را کبودرنگ کرده بود. راه ها خلوت و خالی از صدا بود. از دور عو عو سگ های دهاتی ها به گوش می رسید. کاتوشکا یک شعر روسی زمزمه می کرد؛ من گوش می دادم. نیم ساعتی گذشت. روی تپه ای در میان جنگل چهارچوبی کار گذارده بودند. کاتوشکا خسته شده بود، من پرسیدم:

— می خواهی کمی این جا بنشینیم؟

— بد نیست.

— برویم بالای چهارچوب.

— می ترسم بیغتم.

— ترس تو را می گیرم. این جا هوا گرفته است. آن بالا هوا بهتر است.

چهارچوب پنج پله داشت. پایش را که روی پله اول گذاشت چهارچوب صدای ترقی کرد. کاتوشکا خود را در آغوش من افکند. این بهانه بود که ما باز

یکدیگر را ببوسیم. بعد به کمک من بالا رفت. دور ما را درخت‌های سیاه‌رنگ احاطه کرده بودند، سر درخت‌ها مثل موج آب تکان می‌خورد. کاتوشکا باز زمزمه کرد. روسی می‌خواند، ملایم اما باروح. دستش را در دستم گرفتم.

— کاتوشکا!

عوض این‌که جوابی بدهد سرش را روی شانه من گذارد. چه خوب بود که این خاموشی زود شکسته نشود. بعد از مدتی از من پرسید:

— چه‌طور شد که تو این‌جا آمدی؟

— اولاً که به تو وعده داده بودم.

حرف مرا قطع کرد «ثانیاً...»

— ثانیاً که پدرم آمده است این‌جا، من هم آمده‌ام.

— پس چرا تا به حال نگفتی؟

— گفتن نداشت. تو آن‌قدر به پدر و مادرت عقیده داری. می‌دانی، من

برخلاف تو فکر می‌کنم. در همه چیز.

— مرا با او آشنا کن، خجالت می‌کشی؟

— چرا خجالت بکنم، من میل ندارم، اگر تو میل داری، فردا...

صورتش را در سینه من پنهان کرد؛ او گفت: «فردا نمی‌شود.»

— چرا فردا نمی‌شود؟

هر دو دستش را به گردن من آویخت. مرا بوسید و گریه کرد. من دست‌های او را از گردن خود باز کردم، با هر دو دستش گونه‌هایش را گرفتم، نگاهی در تاریکی به چشم‌هایش انداختم و گفتم: «گریه نکن، کاتوشکا. من می‌دانم، حرف‌های امروز تو را فهمیدم. دنیای تو همین‌طور است. من هم تو را دوست می‌دارم، من آن‌قدر تو را دوست دارم، که نمی‌توانم تو را بخرم. بهتر

این است که همین وهم برای ما بماند. این وهم بد نیست، به آدم دل‌داری می‌دهد، به آدم جرأت و امیدواری می‌دهد. فردا با آن‌کس که تازه آشنا شده‌ای می‌خواهی به گردش بروی، بسیار خوب ما فردا شب هم‌دیگر را می‌بینیم.»

— تصور نکن که من فردا با او تنها هستم. مادرم همراه ماست. فردا شب هم در مهمان‌خانه «اسب سفید» مهمان او هستیم. بیا، فردا شب او را به تو معرفی می‌کنم. اگر مرا دوست داری، عقیده خودت را درباره او به من بگو.

— بسیار خوب، کاتوشکا. فردا می‌روم به سراغ پدرم و فردا شب در مهمان‌خانه «اسب سفید» هستم.

دیگر حرفی نزدیم، با نوازش و بوسه آن‌چه خواستیم به هم گفتیم. کم‌کم ماه درآمد. دیروقت شد. از روی چهارچوب پایین آمدیم. مرغانی که نور ماه آن‌ها را مست کرده بود باهم راز و نیاز می‌کردند. ما سرودهای آن‌ها را می‌شنیدیم و لذت می‌بردیم.

ساعت یازده بود که من به اتاق خود رفتم. فریدل را صدا زدم. شراب برای من آورد. پس از مدتی آواز گرامافون از اتاق همسایه بلند شد. من مدتی شراب خوردم و سیگار کشیدم.

\*

روز بعد ساعت نه از اتاق خوابم بیرون آمدم، ابتدا کمی در سرسرا قدم زدم. فریدل دستمال سفید به سرش بسته بود و در اتاق‌ها کار می‌کرد. به من گفت کاتوشکا و مادرش و آن خانم دیگر به گردش رفته‌اند. آن وقت به ایستگاه راه آهن رفتم. از آن جا با چمدان پدرم در یک کالسکه نشسته و به مهمان‌خانه پدرم که همان «اسب سفید» بود رفتم. از مهمان‌خانه ما تا آن جا قریب نیم ساعت راه بود. ساعت ده و نیم به آن جا رسیدم اما پدرم نبود.

گفتند که صبح زود رفته است. من چمدان را پیش صاحب مهمان‌خانه امانت گذاشتم و رفتم. از این ده به آن ده. غروب که به مهمان‌خانه «خانه سبز» رسیدم، کاتوشکا نبود. فریدل باز آمد، امشب برخلاف همیشه لباس قشنگی تنش بود: «آقا، خانم‌ها آمدند و رفتند.»

— فریدل امشب خودتان را قشنگ کرده‌اید.

— بله، امشب من مرخصی دارم و با نامزدم می‌روم به رقص.

شام را خوردم و پیاده به مهمان‌خانه پدرم رفتم، ساعت نه به آن‌جا رسیدم. در اتاق پدرم که رفتم، گفتند در سالون پایین است. از پله‌ها پایین آمدم. در را که باز کردم دیدم کاتوشکا پهلوی پدرم نشسته است. پیش خدمت داشت شیشه‌های شراب را برمی‌داشت و شیشه‌های تازه می‌گذاشت. پدرم صورتش را از ته تراشیده بود. کاتوشکا لباس آبی‌رنگی تنش بود. قشنگ‌تر از همیشه به نظر آمد. فوری بیرون آمدم. روی کارتم چیزی به کاتوشکا نوشتم و به پیش خدمت دادم که به او بدهد.

«کاتوشکای عزیزم، از من خواهش کرده بودی که پدرم را به تو معرفی کنم، همان است که سر میز تو، دست چپ تو نشسته است. از من خواهش کرده بودی که عقیده‌ام را راجع به شوهر تازه‌ای که می‌خواهی انتخاب کنی بگویم. بسیار خوب شوهری است، تو را خوش‌بخت می‌کند ف.»

به صاحب مهمان‌خانه گفتم: «چمدان مال آن مردی است که پهلوی آن

خانم نشسته است.»



## عروس هزار داماد

بزرگی اتاق تقریباً پنج در چهار ذرع بود. بالای دیوارها در حاشیه سقف شله قرمز آویخته بودند. پرده‌های آبی‌رنگی که روی درهای رو به حیاط انداخته بودند، اتاق را تاریک و گرم می‌کرد. طرف دیگر اتاق، مقابل در آمدو شد، پرده دیگری که یراق‌های کلفت و زردرنگی از آن آویزان بود، یک سه‌گوشی را تاریک و خفه می‌کرد. زیر آن یک میز بلند کم‌عرض گذاشته بودند. گنجه‌های دیوار، پشت میز، پر از شیشه‌های خالی مشروب فرنگی بود، در خانه‌های پایین آن جعبه‌های سرخ و زردرنگ طلائی شکلات و شیرینی گذاشته بودند. بیش‌تر آن‌ها عالی بود. در فاصله میان قفسه و میز روی صندلی درازی، زن چاقی که دو پستان شل او آویخته و از زیر پیراهن نمایان بود، شیشه‌های مشروب را تکان می‌داد و با حوله چرک‌تاب روی میز را پاک می‌کرد. بیرون اتاق دالانی بود که به خیابان منتهی می‌شد. بالای در آن فانوس قرمزی نلو تلو می‌خورد. روی یک تکه مقوا نوشته شده بود:

Défendu pour les jeunes persans.

اما کسی به این تابلو اعتنایی نمی‌کرد.

در آن گوشه اتاق یک زن لاغر، بلند و میان‌بسته نشسته بود. هر دو آرنجش را روی میز کوچکی تکیه داده، سرش را به طرف گیلاسی خم کرده،

از میان نی زردرنگی شربت آب لیمو می مکید. زلف های سیاهش از طرف چپ روی صورتش را پوشانده بود. چشم هایش خمار و خسته و بی روح به نظر می آمد.

ساعت ده بود. یک نفر مرد ویلن به دست وارد اتاق شد، کلاهش را از سرش برداشت، نگاهی به توی آینه ای که به طرف راست کوبیده شده بود انداخت، ویلنش را روی پیانو گذارد. نزدیک زن چاق گنده رفت، آن جا شال گردن سفیدش را باز کرد. پالتویش را کند و به زن چاق گنده داد. موهایش پشت سرش درهم و برهم می نمود، مثل این که هرگز شانه و اصلاح نشده است. زن فوری یک گیلان و دکا برایش ریخته، به او داد و او آن را به یک جرعه سرکشید، آن وقت طرف ویلنش رفت. چند دقیقه بعد پیرزنی گنده تر از زن چاق آمد. به همه سلام کرد، کیف سیاه و بزرگش را روی پیانو گذاشت، کلاهش را برداشت، دستی بر سرش زد و همان جا نشست. سوسکی، همان زنی که در گوشه اتاق نشسته بود، بدون این که اعتنایی به مرد و یا زن تازه وارد بکند، شربت آب لیمو را می مکید. آن های دیگر با هم فرانسه حرف می زدند. چون او را بازی نمی گرفتند او هم به آن ها تکبر می فروخت.

ساززن جعبه ویلنش را باز کرد، کمان را از گیره رها کرد، بعد دستمال سفید را زیر چانه گذارد. سازش را کوک کرد و دومرتبه توی جعبه گذارد. آن وقت به طرف گرامافون رفت، یکی یکی صفحه ها را تماشا کرد، یکی را برداشت.

سوسکی گفت: «بگذارید یک خرده راحت باشیم. صدای زق زق دیشب هنوز توی گوش من هست.»

ساززن مثل این که تا به حال هیچ متوجه او نشده بود، برگشت نگاهی به او انداخت. می خواست که صفحه را کنار بگذارد که زن چاق گنده گفت:



«سوسکی شما خیلی بد. چرا این نخند.» مقصودش این بود که چرا آن قدر بدگوشی می‌کند. وقتی که ساززن این مطلب را شنید، سوزن را روی صفحه گذاشت و عروسک مخصوصی را روی میله وسط گرامافون قرار داد. صفحه که می‌چرخید عروسک نیز می‌چرخید. و در اثر گردش، بادی زیر پاچین گشاد و کوتاه عروسک می‌افتاد و بلند می‌شد، به طوری که پاهای عروسک تا نزدیک ران لخت دیده می‌شد.

آن وقت زن چاق‌گنده گفت: «امشب آقای ف. این جا. دیگر گرامافون نه.» بعد به فرانسه به ساززن گفت: «می‌خواستم بدهم گرامافون را ببرند. این پیانو را شبی پنج تومان کرایه کرده‌ایم، خوبست؟» زن گنده که جلوی پیانو نشسته بود دستی روی کلیدهای پیانو زده، صدای گرامافون با آهنگ پیانو مخلوط شد.

زن چاق‌گنده گفت: «گرامافون را برای این نگاه داشتم که اگر مشتری‌ها بخواهند، باشد. اگر ببینم که عده مشتری‌ها زیادتر می‌شود به شما اضافه می‌دهم.» صفحه‌ای که روی گرامافون می‌چرخید، آهنگ خراشنده‌ای می‌نواخت: «When I was happy»

ساززن قوطی سیگارش را از جیب بیرون آورد، یک سیگار آتش زد. دود آن را به طرف زمین می‌داد. در این وقت یک نفر مشتری وارد اتاق شد، رفت روی صندلی پهلوی میز سوسکی نشست. دومرتبه ساززن متوجه سوسکی گردید. اما سوسکی خیره به مشتری تازه نگاه می‌کرد، سرتاپای او را برانداز می‌کرد؛ می‌شود پولی از او درآورد: «آقا چه میل داشتید؟» — چی دارید؟

معلوم بود که مشتری ناشی است: «هرچه بخواهید، ککتی، ویسکی، آب‌جو، شراب، شامپانی و ودکا.»

ساززن خیره به سوسکی نگاه می‌کرد، یک نگاهی به گرامافون بعد به پیانو و بعد به ویلنش انداخت. چیز غریبی است! چه ارتباطی مابین زندگانی گذشته او و این اتاق است. پانزده سال می‌گذرد. پانزده سال است که او مثل دیوانه‌ها از شهر به شهر می‌رود. پانزده سال است که او آواره است. چه طور شده است که او امشب در این اتاق پیدایش شده است؟ چه طور امشب به فکر زندگانی قدیمش افتاده است. ساززن خود را یکی از برجسته‌ترین موسیقی‌دان‌های دنیا می‌دانست، اما مردم؟ او خود را استاد هنرمند می‌دانست، مردم می‌گفتند که تو مطربی. اما مردم که در زندگانی او حق رأی و قضاوت نداشتند. چرا حق داشتند به شرط این که می‌فهمیدند و قضاوت می‌کردند. از میان مهبی که همان یک گیلان و دکا در خاطره او تولید کرده بود، لب و دهان و گلو و خنده دروغی این سوسکی که معلوم نبود اسم حقیقی‌اش چیست، او را به یاد بعضی از تلخ‌ترین و شیرین‌ترین تکه‌های زندگانش می‌انداخت. چرا ساززن شد؟ چرا خود را به این روز انداخت؟ امشب مجبور است که در مقابل سه تومان ادای نعره‌های سیاه‌های افریقایی و عربده قرمزپوستان امریکایی را در بیاورد. آیا مردم حق ندارند که از او بیزار باشند؟ مردم از کجا می‌دانند که چه قوه‌ای با او بازی می‌کند، کی می‌داند که چه عواملی او را این‌طور کرده است؟ پانزده سال پیش بود. آن وقت مردم، پدر و مادرش، دوستانش او را سرزنش نمی‌کردند، از او بیزار نبودند. آن وقت نوزده سال بیش تر نداشت. اما از همان وقت معلوم بود که او در زندگانی آدمی نخواهد شد. در مدرسه تنبل بود، معلمین همه او را سرزنش می‌کردند. همه رفقای مدرسه‌ای او امروز تاجر و ملاک و کارچاق‌کن شده‌اند، کوچک‌ترین آن‌ها اقلأ ماهی سیصد تومان حقوق دارد. اما او را از کلاس پنجم متوسطه از مدرسه اخراج کردند. برای این که او تکلیف‌های مدرسه‌اش را انجام نمی‌داد. در همان ایام، شب وقتی

همه خواب بودند، روی پشت‌بام، در مهتاب با ستاره‌ها فال می‌گرفت، که آیا خوب است از خانه پدرش فرار کند یا نه. روزها به عوض این‌که مدرسه برود، تارش را برمی‌داشت و در خانه یکی از دوستانش می‌زد. گاهی شب‌ها از پشت‌بام همسایه صدای آواز دختری می‌آمد.

صفحه روی گرامافون تمام شد، یک صفحه دیگر گذاشت. نه این‌که او این آوازها را دوست می‌داشت، او فقط می‌خواست که فکرش مشغول باشد، می‌خواست خود را از عالم آن اتاق بیرون کند. می‌خواست در بیداری خواب ببیند. سوسکی آن گوشه نشسته بود، شاید خوابش می‌آمد. چند نفر مشتری دیگر وارد اتاق شدند دور سوسکی ایستادند.

... بعد از چند وقت با آن دختر آشنا شد. یک شب هنگامی که همه خوابیده بودند از روی پشت‌بام همسایه گذشت، دزدکی پشت دیوار خانه‌ای که از آن‌جا صدای آواز می‌آمد رفت، او با یک خواهر بزرگ‌ترش و یک مرد دیگر که شاید پدر آن‌ها بود نشسته بود، از کتاب حافظ می‌خواند. گاهی بعضی شعرها را با آواز می‌خواند. پسر از همان وقت تصمیم گرفت که حتماً موسیقی را کامل یاد بگیرد تا بتواند این جور موسیقی ایجاد کند. بعدها وقتی که آن دختر آواز می‌خواند، او هم با تار همراهی می‌کرد، بعد رفت فرنگ و آنجا ویلن یاد گرفت. بعد از چند سال آن دختر را خواستگاری کرد. اسمش سوسن بود. زن او شد. سوسن خوشگل نبود، چه اهمیتی دارد؟ برای آوازش عاشق او شده بود، در همان روزهای اول چند مرتبه برای او آواز خواند... اما این آواز آن زمان بچگی نبود... آن موسیقی دیگر تکرار نمی‌شد... چقدر از دخترهای فرنگ عاشق موسیقی و جمال او شده بودند، اما او همه آن‌ها را رد کرده بود، فقط به عشق آواز این دختر، اما این دختر که حالا زن او شده بود، دیگر آن جور نمی‌توانست بخواند. سوسن هم او را دوست نداشت. سوسن

عشق می خواست، اما ساززن آواز می خواست که آن دختر نداشت. وهم بود، دروغ بود، یک سال بعد چند مرتبه قهر. بعد طلاق. بعد، از آن شهر رفت. برای آن که سوسن با یک مرد دیگر آشنایی پیدا کرده بود. ساززن می دانست ولی نمی خواست که او را از خود براند، شاید یک مرتبه دیگر آن آهنگ گم شده را پیدا کند، او فقط آواز این دختر را دوست می داشت، تن او مال هر کس که تنش را بخواهد. او چیز دیگری را دوست داشت. مردم او را سرزنش کردند، بی غیرت، بی تعصب. مردم احمق!

چند نفر از بیرون صدا زدند: «سوسکی! سوسکی!»

برای آخرین دفعه که می خواستند از هم جدا شوند، سوسن یک مرتبه خواند، این آواز شبیه به آن آواز اولی نبود، اما بالاخره کسی آن را خواند که آن شب تابستان در آن خانه کوچک خوانده بود. آهنگ های به گانه ای بود. اما باز یک چیزی داشت.

ساززن آن آواز اولی و این آواز آخری را که کمی شبیه به آن بود فراموش نکرده بود، اما هیچ وقت نتوانسته بود، آن را تکرار کند... لب حوض نشسته بودند، سوسن چادرش را انداخته بود و می خواست برود؛ مدت ها بود که دیگر نخوانده بود، اصلاً این دو نفر باهم آن قدر نزدیک نشده بودند، که بتوانند حرف های یک دیگر را بفهمند. همان طوری که همه زن و شوهرها باهم هستند، آن زن و شوهرهایی که با پول عاشق هم دیگر می شوند، درباره این دو نفر این جور بود: چون ساززن آن آواز را پیدا نمی کرد، زنش را دوست نداشت، شاید چون سوسن کس دیگر را دوست داشت، آن آواز زمان بچگی که تظاهر عشق بچگی است، تکرار نمی شد. آن شب آخر مثل این که دلشان به حال یک دیگر سوخت، برای آخرین دفعه خواستند باز هم راز دل گفته باشند، با زمزمه شروع شد، ف، ویلنش را آورد. حوض را آب انداخته بودند. این

دقیقه آخر مثل کابوس سنگینی او را زیر منگنه گذارده بود آن وقت سوسن را بوسید و گفت: «برو!» از آن شب دیگر از زن‌ها بیزار بود.

ساززن نگاهی از زیر چشم به سوسکی انداخت، خنده‌های دروغی او، تلوتلو دادن تنش، دست به کمر زدن او. مسخرگی‌های او در نظر ساززن زنده بود. با وجود این مثل این‌که امشب بعضی از آهنگ‌های آن آواز آخری، نه آن آواز اولی، به یادش آمد، شاید شبیه به همان آوازی بود که از گرامافون بیرون آمد، شاید هم شبیه به موسیقی بود که از صورت سوسکی، از چشم‌های پر از شهوت سوسکی، از تن استخوانی سوسکی، از موهای سیاه و زمخت سوسکی، از سر تا پای این دختر منحوس تراوش می‌کرد. فاصله این دختر با آن سوسن، مثل فاصله آواز شب آخر با آواز شب اول بود، اما بالاخره یک شباهتی بود.

زن چاق در این وقت به طرف ساززن آمده، دست روی شانه او گذارد و گفت: «آقا، آقا خیلی رفتی تو خط سوسکی.» بعد به سوسکی اشاره کرده هر سه را دور پیانو جمع کرد. ساززن مثل این‌که از خواب موحشی بیدار شده باشد دست به زلف‌هایش کشید و صورتش را توی آینه نگاه کرد. زن چاق گنده گفت: «سوسکی؛ امشب با مسیو خوب کار کن.»

سوسکی گفت: «اگر آن‌که چند شب پیش با من دعوا کرد بیاید خوب می‌شود سر او کلاه گذاشت، می‌دانید کدام را می‌گویم، آن‌که صورت پف کرده و قد کوتاهی دارد.»

در این ضمن از توی دالان صدای هیاهو بلند شد، یکی نعره می‌زد: «سوسکی! امشب با من اول از همه باید برقصی.» یک نفر مرد کوتاه و کلفت، اما جوان، کلاهش را از سرش برداشت، پالتوی خط و خالی را از تنش کنده و به طرف سوسکی دوید، پشت سر او چند نفر دیگر وارد اتاق شدند، یکی از

آن‌ها که زلف‌های سیاهش روی پیشانی آویزان بود، کتره‌ای آواز می‌خواند، بعضی‌ها مست بودند و تلو تلو می‌خوردند، پشت سر آن‌ها دو نفر پیرمرد آمدند، یکی از آن‌ها عینکش را روی وسط دماغش گذاشته بود و از زیر آن نگاه می‌کرد، باز عقب آن‌ها چند تا زن دیگر با چادر و بی‌چادر آمدند. آن‌که به کلی مست بود، به طرف سوسکی رفته، دستی به کمر او انداخته گفت: «تخم‌سگ، آن شب یک‌مرتبه بیش‌تر با من نرقصیدی؟»

سوسکی گفت: «اوه، کمرم را ول کن، کجا بودی که تا این‌جا آمدی مستی؟»

همه زدند به خنده. ساززن ویلش را دست‌گرفت. موزیک شروع شد. او فکر می‌کرد که این‌ها برای چه این‌جور دیوانه هستند. اما خود او باز یک قلم عنو بر آن‌ها می‌کشید. به‌نظر او آدم‌هایی که در این اتاق جمع بودند، می‌رقصیدند، می‌خندیدند، گونه‌به‌گونه زن‌ها چسبانده بودند، از آواز خراشنده ویلن او کیف می‌کردند، تن خود را به تن این زن‌های مانند سوسکی می‌مالیدند، عرق صورت این زن‌ها را می‌لیسیدند، این‌ها کسانی هستند که اگر خارج از این اتاق دیده شوند، آدم شاید، مجبور است آن‌ها را دوست بدارد، شاید مجبور است به آن‌ها احترام بگذارد، شاید مجبور است تملق آن‌ها را بگوید، اما ممکن هم هست که بعضی از آن‌ها بدشان بیاید، از آن‌ها بیزار باشند، شاید بعضی این‌ها را پست می‌دانند. نسبت به آن‌ها کینه می‌ورزند. بعضی از آن‌ها رئیس آدم هستند. هریک از این‌ها خود را عامل و «فعال مایشاء» می‌دانند، در صورتی که همه این‌ها پیچ و مهره کوچکی در کارخانه بزرگی هستند، هرکدام از آن‌ها را قوه مخصوصی بدین‌جا کشانده. ساززن پهلوی خودش فکر می‌کرد: کی می‌داند که مرا چه قوه و یا چه قوه‌هایی بدین‌جا کشانده است؟... در ساعت‌های بعد از نصف‌شب دود تمام اتاق را

فرا گرفته بود. بوی الکل توی ذوق می‌زد. سوسکی با قد بلند و میان کمر بسته‌اش، مثل ماهی توی این جمعیت شنا می‌کرد. تن‌های آن‌ها مانند صفحه‌های متحرک ماشین با همان آهنگ ساز به هم مالیده می‌شد.

تکان تمام جمعیت مثل حرکت یک لکوموتیو با همان جوش و خروش، با همان غلیان و با همان فشار رو به یک طرف بود. همه با یک آهنگ وول می‌خوردند، خیلی‌ها گونه‌هایشان را به هم چسبانده بودند. بوی عرق تن‌های زن‌ها دماغ ساززن را می‌سوزاند. همه مردها متوجه سوسکی بودند، سوسکی از وقتی که مست شده بود، گاهی نزدیک ساززن می‌آمد؛ به او می‌خندید، با او شوخی می‌کرد، گاهی عمداً به او تنه می‌زد و بعد عذر می‌خواست یا نمی‌خواست.

ساززن از میان آهنگ‌های بشاش نعره می‌کشید، اما کی گوش می‌داد. دماغش تیر می‌کشید، دلش می‌سوخت. اما در صورت خشک و بی‌روحش هیچ اثری دیده نمی‌شد. آن‌هایی که در دنیا زیاد زجر کشیده‌اند، ماسکی روی صورت‌شان زده‌اند، آن‌هایی که زیاد گریه و به همان اندازه زیاد ناله می‌کنند، اصلاً نمی‌دانند درد چیست. در ساعت‌های آخر شب قشر تاریکی از دود سیاه در فراز اتاق، ملایم موج می‌زد. جمعیت کم‌تر شده بود، اما آن‌هایی که آن‌جا بودند، همه مست و همه وارفته‌تر شده بودند، آهنگ موسیقی و آهنگ رقص هم ملایم‌تر شده بود. نوای خشک و بی‌ارتعاش ساز مانند نعره گریه در شب‌های بهار با همه‌ی جمعیت مخلوط می‌شد. گاهی یک زن و یک مرد که آن‌جا کاملاً مست شده بودند، بلندبلند می‌خندیدند. صدای به هم خوردن گیل‌ها و گاهی شکستن آن‌ها بیش‌تر دیگران را به خنده می‌انداخت. مردم خسته شده بودند، اما برعکس ساززن تازه دیوانگیش گل کرده بود، او چشم‌های درشتش را بسته و با صورت خشکی که مانند جمجمه مرده به نظر

می آمد، بی اختیار کمان را روی سیم های ویلن می کشید. یک مرتبه تمام جمعیت از نظرش محو شد؛ خیال می کرد که این آهنگ های خشن که مردم را می خندانند از آن جعبه آهنی بیرون می آمدند. آره، این اداها، این نعره های منحوس مال او نبود. گرامافون می زدند، عروسک هم با پاچین بالا زده، با ران های لخت، روی آن می چرخید. تندتر، تندتر، هی، هی، سوسکی تنها با یک نفر دیگر وسط اتاق می چرخید، تندتر، تندتر، جمعیت دو مرتبه به حرکت افتاد. ساززن هم تا می توانست کمان را روی زه یا سیم فشار می داد، به طوری که موهای تن آدم هوشیار راست می شد.

جمعیت می خندید، کیف می کرد، عجب ساززن خوبی آورده اند. اما در نظر ساززن تمام این ولوله و هیاهو محو بود. آن عروسک بزرگ تر شد، حالا شکل سوسکی را به خود گرفت. سوسکی چرا تنها می رقصید؟ الان مگر دستش را به گردن آن مردم کلفت و کوتاه با صورت پف کرده نینداخته بود؟! مگر تنش را روی دست او تکیه نداده و مثل مرغ در هوا شناور نبود؟ حالا سوسکی هم تمام شد. مه سیگار تبدیل به ابرهای سفیدرنگی شد که ماه تاب را بیوشاند، اما باد ملایمی آن ها را پراکنده کرد. از دور از پشت بام همسایه صدای آواز سوزناکی می آمد. یک آواز مهیب. دو مرتبه سوسکی، دو مرتبه آن صورت پف کرده شهوانی مرد قد کوتاه... باز هم عروسک... باز ویلن او.. باز خنده و قهقهه و صدای قی کردن آن هایی که تک تک بیرون می رفتند، باز هم کثافت و باز هم نکبت. اما برای ساززن باز نعره و باز درد توی همان اتاق. در همان اتاق همه رقص ها خسته شده بودند، همه منتظر بودند که اقلأ یک دقیقه هم شده است، موزیک تعطیل کند. اما ساززن تازه خودش را فراموش کرده بود، تازه فراموش کرده بود که فردا هم زنده است، تازه فراموش کرده بود آن هایی را که هیچ وقت به فکر او نیستند. نگاهی به جمعیت و نگاهی هم از



زیر چشم به سوسکی انداخت؛ این زلف‌ها، این گلو را او می‌شناسد اما سوسکی کجا، سوسن کجا؟ چرا فاصله آن‌ها باهم مانند نغمه‌های ویلن او از یک موسیقی حقیقی است. چرا، رابطه‌ای هست. چشم‌هایش سیاهی رفت. باز چند گیلان پی‌درپی کنیاک خورد. اتاق در نظرش تاریک شد. باز هم همان شب لب حوض، این دفعه خود سوسن بود. آن وقت آن آواز مهیب، آن شعری که هزار بار در خواب و بیداری شنیده بود و از یادش رفته بود!

سستی غریبی بر او مستولی شد. انگشت‌های دستش سرد و یخ‌زده شد. مثل این‌که آن آهنگ داشت یادش می‌آمد. دوبرتبه جوان شد، مثل این‌که جانش را داشتند ازش می‌گرفتند.

جمعیت خسته گمان کرد که ساززن دیگر فرسوده شده است. می‌خواهند نفسی تازه کنند. سوسکی می‌خندید اما معلوم بود که دروغی می‌خندید. بلند حرف می‌زد. می‌خواست خودش را مشغول کند. ولی در باطن، وضعیت ساززن در او هم تأثیر کرده بود. صدایش می‌لرزید. پیانوزن با دستمال عرق پیشانیش را پاک می‌کرد. سوسکی هم یک گیلان ککتی خورد. تمام این‌ها چند ثانیه پیش تر طول نکشید. ساززن دوبرتبه شروع کرد. چند نفر یک‌مرتبه ریختند به طرف سوسکی، او هم کسی را که از همه بدترکیب‌تر بود، پیرتر بود، انتخاب کرد. چرا دیگران تعجب می‌کنند؟ به این آهنگ که نمی‌شد رقصید. مرد که دیوانه شده‌ای!... احمق با این ساز که نمی‌شود رقصید. از همه بیش‌تر پیرمرد بدترکیب که می‌خواست با سوسکی برقصد عصبانی شد. او لهجه ترکی داشت، ولوله‌ای در جمعیت افتاد... یکی داد زد: «مرد که گریه و ناله‌ات را بگذار برای خانه ننه‌ات!» زن چاق از پشت میز بیرون آمد، به زحمت از میان جمعیت گذشت. به سوی ساززن آمد و گفت: «آقا، آقا این ساز خوب نه» فارسی گفت که مردم بفهمند. بعد همین را به فرانسه تکرار کرد، اما او که

نمی‌دید، او که نمی‌شنید، او در این لحظه این زندگی را از دست داده بود. او چشم‌هایش را بسته بود، در صورتش اما هیچ اثری دیده نمی‌شد، همان نقاب بی‌روح در صورتش بود. زن می‌خواست ویلن را از دست او بگیرد. اما سوسکی که تابه‌حال در عرض این چند دقیقه مثل مرده خشکش زده بود، به طرف زن چاق‌گنده رفت، دست او را گرفت و گفت: «صبر کنید. صبر کنید!» همه ساکت شدند، سر جای خود نشستند، دیگر پای سوسکی در کار بود... پیرمرد ترک را سوسکی آرام کرد، صورت و لب او را مایع کرد. در وسط اتاق سوسکی ایستاده بود، آن‌هایی که هنوز حرف می‌زدند، و یا ایستاده بودند، او ساکتشان کرد، به هر کدام وعده‌ای داد. از هیچ‌کس صدا در نمی‌آمد، حالا دیگر ساززن چشم‌هایش را باز کرد. خود را با سوسن، اما نه با سوسکی تنها دید. این خود سوسن بود. این همان دختری است که از روی پشت بام آواز می‌خواند اما آن آواز دیگر یادش نمی‌آمد. این همان زنی است که لب حوض آن نغمه‌ها را خواند و به او یاد داد... آهسته به سوی او رفت. سوسن می‌ترسید و پس‌پسکی می‌رفت، آن وقت کمان را روی سیم غلت داد، آواز شب آخر به یادش آمد، این آواز روح زمان جوانی او بود اما آن آواز زمان بچگی دیگر تکرار نشد، اما گریه بود، سوسن می‌لرزید، عقب می‌رفت، دستش را گوشه میز کنار اتاق گذارد، تنه‌اش را به عقب تکیه داد، همه جمعیت خیره به این دو نفر نگاه می‌کردند؛ چه خوب بازی درآورده بودند، هیچ نمایشی از این قشنگ‌تر نمی‌شد اما بی‌موقع، آن‌ها تازه می‌خواستند با سوسکی لاس بزنند، گریه ویلن شدیدتر می‌شد، تأسف می‌خورد از این‌که چرا زندگانش هدر رفته است. انتقام می‌خواست بکشد، از آن عواملی که او را به این روز انداخته‌اند، آن وقت سوسن خواند، آواز خواند، همان شعری را که در شب اول خوانده بود، اما با آن آهنگی که در شب آخر خوانده بود، همان جویری که لب حوض،

هنگامی که آب ملایم شرشر می‌کرد، خواننده بود:

مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد

که این عجزه عروس هزار داماد است.

کلمه «داماد است» با آن کشش و هیبت آن تمام نشده بود که صدایش پیچید، از هیبت مصرع آخر، آن‌هایی که مست بودند، بدمست شدند، بعضی از اتاق بیرون رفتند، بیش‌تر از ترس نشستند اما سوسن یک‌مرتبه از جا پرید. ساز را از دست ساززن گرفت بر زمین زد، ترق، سیم‌ها از هم گسیخته شدند.

همین‌که ویلن بر زمین افتاد ساززن هم فریاد زد، نعره کشید همان‌طوری که حیوانات وحشی تیرخورده نعره می‌کشند، همه ترسیدند، زن‌ها پالتو خود را تن کردند. سوسکی هم از اتاق بیرون رفت.

جمعیت یکی‌یکی از کنار ساززن گذشت، او نگاهش را رو به زمین به ویلن دوخته بود، دست‌هایش آویزان بود، چشم‌هایش باز و بی‌روح مانند چشم‌های عروسک گچی بود، سر تا پا مثل یک مجسمه آن‌جا ایستاده بود، تنها پیانوزن دلش به حال او سوخت، خواست او را بنشانند، اما ساززن او را عقب زد.

از بیرون صدای «سوسکی! سوسکی!» می‌آمد، همه جز پیانوزن از اتاق بیرون رفته بودند، در دالان صدای زن چاق می‌آمد که با مشتری‌ها سر پول دعوا داشت.

ساززن مثل این‌که کمرش شکسته باشد، با ملایمت خم شد، ویلن را از روی زمین برداشت، سیم‌های پاره آویزان بودند. مانند جوان تازه عاشقی که دست به زلفان یارش بزند، دستی به سیم‌ها کشید، آن‌ها را نوازش کرد، این سیم‌ها به منزله تاروپود جان او بودند، اما یک سیم هنوز بود، یک سیم. این آهنگ که یادش رفته بود دیگر نباید از یادش برود. این آهنگ، شبیه به آن

آهنگ شب اولی بود، آن آهنگ شب اولی یک عمر تمام با او بازی کرده بود. شاید آهنگی اصلاً نبود، قوه مرموزی بود، که تن و جان او را زیر گرزهای محکمی می کوفت، هرچه بود، دیگر برگه آن نباید از یادش برود. یک عمر به هدر رفته بود، حالا باید انتقام کشید... با این آهنگ دیرینگ... دیرینگ... عروس... داماد... دنگ.

سه سیم پاره شده بود، او هم زد به سیم آخر.

تهران- ۸ شهریور ۱۳۱۱

## قربانی

درخت‌ها تازه جوانه کرده بود، شب پیش نم‌مک باران آمده بود، اما امروز هوا صاف و خندان بود. خسرو روی تخت خوابیده بود. بعد از سه ماه ناخوشی بستری برای اولین دفعه در اتاق را باز کرده بود. صورتش صاف و چشمانش خمار و بی‌نور می‌نمود. جلوی پنجره در حیاط سه تا مرغ به زمین نوک می‌زدند، با پاهای خود خاک باغچه را پخش می‌کردند. یک مرغ و خروس لب حوض رفته، آب می‌خوردند و پس از فرودادن هر چکه آب سرهایشان را به طرف هم چرخانیده، به هم نگاه می‌کردند.

من در کنار تخت خواب خسرو نشسته بودم. مدت‌ها بود که او کسی را نمی‌پذیرفت. اما من همه هفته یکی دو مرتبه برای احوال‌پرسی به خانه او می‌رفتم. با مادرش صحبت می‌کردم. امروز نمی‌دانم چه طور شده بود که مرا به نزد خود پذیرفت. من گفتم: «خوب، حالت که بهتر شده است. دیگر تا دو سه روز دیگر بلند می‌شوی.»

چون جوابی نداد، من حرفم را دنبال کردم: «من تا به حال چندین مرتبه احوال‌پرسی تو آمده بودم. همیشه از مادرت جویای سلامتی تو بوده‌ام.» او گفت: «بله، می‌دانم.» بعد غلتی به طرف حیاط زد، مثل این که صحبت من او را خسته می‌کرد.

یک گربه سیاه آمده بود لب حوض و با پنجه اش آب را تکان می داد و می خواست بدین وسیله ماهی ها را جلب کرده، بعد آن ها را بریاید.

خسرو باز به طرف من غلتید و گفت: «چرا کتاب تازه ای برای من نمی آوری؟ دکتر به من قدغن کرده است که کتاب بخوانم، این مرد که جنون دارد.»

— تو هم نباید عجله داشته باشی، صبر کن تا چند روز دیگر خوب خواهی شد.

خسرو سرفه اش گرفت و بعد از آن که لگن را لب دهنش برد، گفت: «تو یقین داری؟»

— بله، من حتم دارم، برای آن که من به این دکتر معتقد هستم. از این گذشته از حال تو پیدا است. رنگ تو امروز صاف و صورتت بشاش است. خسرو ابروهایش را توی هم کرد. مثل این که فکر کردن برایش کار دشواری بود.

— از کی تا حالا راه معالجه سل را پیدا کرده اند؟

من گفتم: «در مورد تو صحبت سل نیست. تو سرما خورده ای و فقط به واسطه ناپرهیزی مبتلا به سینه درد مزمن شده ای.»

— چپی بی خود جروبحث کنیم؟ من حوصله اش را ندارم.

باز رویش را از من برگرداند.

از استخوان های برجسته گونه هایش پیدا بود که مرگ قربانی تازه ای پیدا کرده بود. اما این فکر در مغز من به هیچ وجه جانمی گرفت؛ چه طور می شود که خسرو بمیرد؟ چه طور من باور بکنم؟ چه قدر امید داشت. یک مرتبه فکر مرگ به شکل مهیبی در نظر من مجسم شد. بالاخره سل فقط وسیله است. ممکن است که خسرو در کوچه راه برود و پاره آجری او را بکشد. این فکر زننده

است. بدنم لرزید، خسرو به این جوانی با این همه فکر، با این همه امید. خسرو با این احساسات لطیف باید بمیرد. تنها وجود این جوان نیست می‌شود. هیچ اثری از آن باقی نمی‌ماند! روحش که باقی می‌ماند؟! بله، این روح، خوب پوزه‌بندی است برای مردان سرکش تا این که احمق بمانند، در حقیقت خسرو از وقتی که در بستر افتاده بود، خیلی حالش تغییر کرده بود. سابقاً نزد دوستان چقدر بشاش بود، مسخرگی می‌کرد، همه را دست می‌انداخت. همه کس او را آدم سطحی تصور می‌کرد، اما آخر شب‌ها وقتی که ما دونفر پهلوی هم می‌نشیم و آهسته گیلان‌های شراب‌مان را خالی می‌کردیم و بدون این که باهم حرف بزنیم، خیره به هم نگاه می‌کردیم و او یک صفحه کاغذ و یا جعبه مقوایی سیگار خود را ریزریز می‌کرد، یا وقتی که شراب خورده بودیم و صفحات گرامافون را گوش می‌دادیم آره، در این گونه مواقع می‌شد خسرو حقیقی را شناخت. من می‌دانستم که او چیست. آن وقت معلوم می‌شد که این آدم سطحی و بی‌فکر، در واقع چه قدر آشفته و آرزومند بود. او مردم را لایق نمی‌دانست که با آن‌ها حرف‌های جدی بزند. هر وقت کسی از دوستان ما زن می‌گرفت، او می‌گفت: «فلان کس زن دار شده، سنگین و رنگین شده است، خوب است چند تا پاره سنگ دیگر توی جیب‌هایش بریزد تا سنگین تر بشود.» آخر شب‌ها وقتی که کسان دیگری دور ما نبودند، همین مطلب را جور دیگری ادا می‌کرد. «خیال بکن آدم زن بگیرد. مثلاً چه کسی را، دختر فلان تاجر، یا فلان رییس اداره، یا فلان وکیل را، تو خیال می‌کنی که از این فاطمه شلخته‌ها بهتر هستند؟ خیال بکن که پس از غذا بخوانند آروغ بزنند، و یا سر شب بخوانند صفحه آواز زینت‌الملوک را بشنوند. دیگر برای تمام عمر از زندگانیت سیر می‌شوی.»

اما با وجود این استهزا و با وجود این نفرت، من می‌دانستم که چه قدر

خود او عاشق زن است... یک مرتبه در فرنگ با یک دختر معاشقه کرده بود...  
این معاشقه را هزار بار برای من به انواع و اقسام تعریف کرده بود...  
حالا، این خسرو باید بمیرد!

در حینی که من به آب سبزرنگ حوض خیره نگاه می‌کردم، دیدم که  
ترجمه فرانسه شوپنهاور را از زیر بالش درآورد و کمی آن را ورق زد.  
وقتی که من از خسرو خداحافظی کردم و می‌خواستم از اتاقش بروم،  
دیدم مادرش در اتاق مجاور کز کرده روی زمین نشسته و در حالی که با  
چادرش کیپ صورتش را گرفته است، حرف‌های ما را گوش می‌دهد. همین که  
مرا دید از جایش بلند شد، من سلام کردم، بعد مرا به اتاق دورتری برد و آن‌جا  
برای من درددل کرد.

— آقا، خسرو فقط از شما حرف‌شنوی دارد. یک کاری بکنید که قدری  
به طبابت‌های دکتر عمل بکنند، ما که هرچه بهش می‌گوییم اعتنایی نمی‌کند.  
من گفتم: «خانم با خسرو باید خیلی مدارا کرد، او خیلی حساس است.  
سعی بکنید که بیش‌تر به میل او رفتار کنید.»

— آقا اگر شما بدانید! راستی این‌جا هیچ‌کس کاری که مخالف میل او  
باشد، نمی‌کند. در این خانه کسی لام تا کام حرف او را نمی‌زند. اصلاً هیچ‌کدام  
از ما را در اتاقش راه نمی‌دهد. یک چیز دیگر که می‌خواستم خدمتان عرض  
کنم. قریب یک ماه آرزگار است که یک دختر هرروز می‌آید این‌جا، من که  
نمی‌شناسمش، اما خواهرانش می‌گویند که دختر خانواده‌دار خوبی‌ست. به ما  
گفته که هر وقت آمد راهش ندهند. آخر خوب نیست. این بی‌چاره هم، به هر  
زبانی که ما می‌خواهیم این موضوع را حالش بکنیم، دست‌بردار نیست.  
هرروز صبح همین وقت‌ها می‌آید احوال‌پرسی. شما یک کاری بکنید که  
خودش به او بگوید دیگر نیاید.



من پرسیدم: «اسمش فروغ نیست؟»

— چرا. اما راستش را بخواهید، ما دیگر خجالت می‌کشیم.

من توی فکر رفتم و دیگر کم‌تر متوجه حرف‌های مادر خسرو شدم که پر از درد دل و شکوه از این اخلاق تودار پسرش بود و در ضمن نیز حسد می‌برد از این‌که خسرو درباره‌ی این دختر چرا تا به حال با او صحبت نکرده است. از حرف‌هایش این‌طور استنباط می‌شد که اگر اختیار دست من بود، تا حالا راه او را به روی این خانه به کلی بسته بودم، اما حیف که خواهرانش نمی‌گذاشتند. وقتی که محبت این مادر را نسبت به خسرو در خیال خودم مجسم کردم یاد حرف خسرو افتادم که روزی به من گفت: «آیا می‌شود که مهر و محبت هم در دنیا اسباب دردسر آدم باشد؟»

بعد گفتم: «دکتر دیروز می‌گفت که خسرو الحمدلله حالش بهتر شده است. اگر خیلی پرهیز نکند و این مرض دومرتبه در سال دیگر همین‌وقت عود کند، از برای او بسیار خطرناک است. آقا یک کاری بکنید که دیگر آن‌قدر کتاب نخواند.»

از پشت شیشه دیدم که خسرو از اتاقش بیرون آمده و روی پله توی حیاط نشسته است. مادرش صدتلی راحت برای او برد. من هم رفتم توی حیاط پهلوی او. به من گفت: «چه آفتاب خوبی!»

مادرش گفت: «خسرو خان، می‌خواستی خودت را خوب پوشانی.»  
خسرو رو به من کرد و گفت: «راستی بهار به همه کس جان تازه می‌بخشد. این شمشادهای خانه ما تا دیروز سیاه و بدرنگ بودند، امروز یک‌مرتبه برگ‌های آن‌ها سبز و لطیف شده است. حتی آن‌هایی هم که در پاییز سال پیش مرده‌اند، حالا دومرتبه زنده می‌شوند.»

درحقیقت این حالت طبیعی خسرو بود. افکار شاعرانه خود را میل

داشت به طرز ساده و عوام‌فهمی بیان کند. اما گاهی همین افکار را به‌طور مسخره می‌گفت. الان صورتش یک حالت مهیبی به خود گرفته بود. آیا از پشت در حرف‌های ما را شنیده بود؟ به‌نظرم می‌آید که این خسرو هم از مرگ می‌ترسد، همین خسرو که تا به حال دو مرتبه به خودکشی اقدام کرده و نمرده بود.

پالتوی پشمین را روی دوش انداخته بود، سرش را لای یخه‌های بلند آن پنهان کرده و روی صندلی راحت در آفتاب نشسته بود. مادرش وقتی که حس کرد که ما می‌خواهیم تنها باشیم، رفت. اما خسرو هیچ حرفی نمی‌زد. هفت هشت گنجشک جلو پای ما در باغچه با هم بازی می‌کردند. صدای جیک‌جیک آن‌ها و صدای دسته‌هاونی که روی گوشت نیم کوبیده شده در هاون می‌خورد، تنها صداهایی بودند که ما می‌شنیدیم. خسرو گفت: «با مادرم راجع به چی صحبت می‌کردی؟ حتماً راجع به فروغ. این دختر تا به حال هزار دفعه به من گفته است: الهی من قربان تو بروم. الهی من پیش مرگت شوم، برای این که من به او اظهار لطفی بکنم. حالا چه طور است، امتحانی بکنیم. ببینیم می‌تواند خودش را قربانی بکند.»

چشم‌های کشیده خسرو در این لحظه کمی گرد به‌نظر من آمد، مثل این که تا اندازه‌ای خشونت از آن‌ها تراوش می‌کرد.

— مقصود تو را واقعاً نمی‌فهمم.

خسرو خندید و گفت: «مقصود این که روز عید قربان عوض گوسفند فروغ را قربانی می‌کنیم.»

شاید مردم حق دارند که می‌گویند، خسرو دیوانه شده است و برای آن که دیگر دنبال این مطلب کشیده نشود، از او خداحافظی کردم و رفتم.

شاید یک ساعت و نیم به ظهر داشتیم، وقتی که از خانه خسرو بیرون

آمدم، چند قدمی نگذاشته، زنی را دیدم که به سوی خانه او می‌رفت. با وجودی که صورتش را کیپ گرفته بود، شناختم که فروغ بود، سر خیابان قدری صبر کردم، اما او نیامد، معلوم شد که خسرو او را پذیرفته است. در واقع این حرف‌های آخر خسرو مرا به خیال انداخت. خسرو و من در یک سال پیش در یک میهمانی در منزل یک نفر از معروفین شهر با فروغ آشنا شدیم. آن روز فروغ رخت پولک‌دار عنابی تنش بود، زلف‌هایش را صاف شانه کرده بود و وسط پیشانی را چتری گذاشته بود، وقتی که صاحب‌خانه، خسرو و من را به او و مادرش معرفی کرد، فروغ خیلی سرخ شد، گویا آن روز اولین باری بود که در یک مجلس عمومی با مادرش بی‌چادر آمده بود. و نیز در همین ایام فروغ تصدیق کلاس یازده را گرفته و (فارغ‌التحصیل) شده بود. سرناهار فروغ میان من و خسرو نشسته بود. ظاهراً پذیرایی ما دو نفر را به او محول کرده بودند، اما من از زیر چشم خوب می‌دیدم که فروغ خودش دستپاچه بود و مثل این‌که به کار بردن کارد و چنگال و قاشق بزرگ و کوچک و دستمال سفید که کله‌قندوار روی دوری‌ها گذاشته بودند، برایش امر دشواری بود.

خسرو در آن روز برعکس خیلی بشاش به نظر می‌آمد، به عقیده من باز هدفی برای مسخرگی‌های یک ماه دیگرش پیدا کرده بود. در حینی که فروغ به کلی خجلت‌زده، نشسته بود و خسرو از همه طرف با همه کس سؤال و جواب می‌کرد، یک‌مرتبه خسرو رو کرد به من و گفت: «من و تو باید خوش‌وقت باشیم از این‌که فروغ خانم را همسایه ما کرده‌اند.» فروغ در مقابل برای آن‌که خیلی تعارف کرده باشد گفت: «برعکس، من مفتخرم از این‌که با اشخاص بزرگی همسایه شده‌ام.»

بعد از ناهار من و خسرو نشسته بودیم و شطرنج بازی می‌کردیم، بعضی از مهمان‌ها در اتاق‌های دیگر چایی می‌خوردند و یا صحبت می‌کردند. شاید

بیش تر صحبت های آنها را جمع به خسرو بود. برای آنکه در همان ایام خسرو کتاب معروفش را نوشته بود. همان کتابی که آخرین اثر او به شمار می رود. مادر فروغ آن طرف نشسته بود و صاحب خانه دخترش را نزد ما آورد. او کتاب خسرو را در دست گرفته بود و می خواند، یک مرتبه برای آنکه اظهار فضل کرده و سؤالی که شایسته یک نفر دختر تحصیل کرده دیپلمه کلاس یازده باشد، کرده باشد. پرسید: «آقا ببخشید، این جا مرقوم فرموده اید: نور چراغ که از زیر چتر سرخ رنگ آن تراوش می کرد، به اتاق یک حالت مرموزی می داد. مقصود چیست؟»

خسرو اسب را برداشته بود و می خواست با آن حرکت بکند؛ ولی چند ثانیه ای با لبخند تأمل کرد و گفت: «مقصود این است که فروغ خانم اظهار لطفی بکنند و به ما هم چایی بدهند.»

فروغ بی چاره از این جواب نامناسب کمی سرخ شد و رفت، بعد خسرو به من گفت: «دیدی؟ نصف توست.»

بعدها فروغ و مادرش را در «کافه لاله زار» گاهی با چادر و یا بی چادر می دیدیم. مادر فروغ روی هم رفته بی میل نبود دخترش را جا بیندازد. خسرو خوشگل و از خانواده خوب بود. حالا او کار و پول نداشت، این مهم نبود، برای آنکه آنها احتیاج به پول نداشتند، فقط چیزی که او را دل نگران کرده بود، این بود که خسرو در خانه خیلی بد اخلاقی می کرد، این مطلب را از راه زبانه شنیده بود، آن هم تازه چیزی نبود، ممکن است با زنش اخلاق خوبی داشته باشد.

بعدها هم گاهی فروغ که محل ما را می دانست، تنها به کافه لاله زار می آمد و در این گونه مواقع برای ساعت هفت تا هشت خسرو او را تا خانه همراهی می کرد، اما بعضی اوقات هم می شد که خسرو در صورتی که حدس می زد که

ممکن است فروغ بیاید، قبلاً می‌رفت و یا این‌که مرا هم با خود می‌برد. این بود روابط من و خسرو با فروغ تا آن‌که ناخوشی او پیش آمد.

در این مدت خسرو برای اولین دفعه فروغ را می‌بیند و فروغ موقع رفتن به خانه او از من رومی‌پوشاند. ظاهراً به مادرش هم نمی‌گوید که آن‌جا می‌رود. فروغ خیلی خسرو را دوست دارد. از همه مهم‌تر حرفی بود که امروز خسرو دربارهٔ فروغ گفته بود. آیا مقصودش چه بوده است؟ فکرهای پراکنده‌ای که به هیچ‌وجه نمی‌توانستم وصل و ربطی برای آن‌ها پیدا کنم برای من دست می‌داد. تا دوسه روز به خانه خسرو نرفتم. اما دلم شور می‌زد. یک روز از در خانه فروغ رد می‌شدم، بی‌اختیار در زدم. نوکر گفت: «خانم‌ها خانه نیستند.» به خانه که برگشتم دیدم خسرو کاغذی نوشته که من هرچه زودتر خودم را به او برسانم.

خسرو با پوستین روی صندلی راحت توی آفتاب در حیاط نشسته بود. شاخه‌های درخت زردآلو که تازه جوانه‌های عنابی‌رنگی زده بود، روی سرش سایه انداخته بودند. خواهر کوچک‌ترش پهلوی او نشسته بود و برایش نارنگی پوست می‌کند. خسرو گفت: «چه خوش آمدی، صفا آوردی.»

— ای آقا، صفا از شماست.

لبخندی زد، بعد خاموش شد، این لبخند یکی از صفات مخصوص او بود. من دلم شور می‌زد، اما او از آن‌جا که عادت داشت همه‌چیز را با خون سردی تلقی می‌کرد. خواهرش خنده کرد و رفت.

— بفرمایید نارنگی میل کنید.

— خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.

— بَارَكُ اللهُ، تعارف‌ت تعریفی شده است.

من دیگر جواب مناسبی پیدا نکردم. خسرو هم صورت جدی به خود گرفت.

من پرسیدم: «با من چه کار داشتی؟ الان که به خانه رفتم کاغذ تو را دیدم.»  
 — کاری نداشتم، می خواستم راجع به عروسی خودم، با تو صحبت کنم.  
 من هراسان پرسیدم: «تو؟ عروسی؟ با کی؟»

— با فروغ!

— با فروغ؟

— ده، تو خیلی تعجب می کنی، چه اهمیت دارد؟ مگر من نباید زن دار بشوم؟  
 با چشم های کشیده و صورت مثلثی شکلش خنده غریبی می کرد. من به  
 صندلی راحت تکیه داده، پاهایم را روی هم انداختم و گفتم: «مبارک است.»  
 اما پهلوی خودم فکرهای دیگری کردم: آخر مگر تو ناخوش نیستی. تو  
 سل داری. فروغ بی چاره مگر چه گناهی کرده که با تو آشنا شده است. خسرو  
 از جلو چشمم محو شده، گونه های برجسته استخوان بندی مرده ای به جای  
 خسرو روی صندلی هدف چشم های من شد. فروغ دست های نازک و لطیفش  
 را روی این استخوان ها می کشید... خسرو صندلی خود را نزدیک تر به من  
 آورد و گفت: «حس می کنم که تو کمی تعجب می کنی و این حرکت مرا خشن  
 می دانی، هیچ می فهمی که من چه می کشم؟ هیچ می دانی که من چگونه  
 می سوزم؟ من در بحبوحه جوانی باید بمیرم. برای چه؟ فقط برای آن که از  
 دیگران بهترم. فقط برای آن که من بیش تر چیز می بینم و می فهمم. از آن چه  
 دیگران لذت می برند، من زجر می کشم... گذشته از این، از کجا معلوم است که  
 من می میرم. شاید بهتر شدم. شاید عروسی حال مرا بهتر کرد. اصلاً خود شما  
 به من می گوید که من سل ندارم، من ناخوشیم تمام شده است. از کجا معلوم که  
 فروغ با من بدبخت شود. شاید خوش بخت شد.»

مدتی حرف زد و من خیره به او نگاه می کردم. حرف های آخرش این  
 بود: «برای چه من باید از خود دفاع کنم. آن قوه ای که مرا مسلول کرده و

می خواهد مرا بکشد، هیچ از خودش دفاع می کند؟ من هم قوه ای هستم و باید میدانی برای بال و پر زدن پیدا کنم.»

حرف های او که مرا قانع نکرد. اما راست می گفت. حرف هایش به دل من کارگر شد. در هر صورت هیبتی که عروسی او در وهله اول در من تولید کرد، تدریجاً برطرف شد اما از جای دیگر دلواپس بودم. می ترسیدم که تمام نقشه های خودش را برای من تعریف نکرده باشد، در هر حال با او موافقت کردم. قبلاً خودش هم با فروغ صحبت کرده بود، مادر خسرو نیز از این عروسی خوش حالی می کرد و حاضر شده بود که همه نوع کمک کند، دکتر هم عروسی را تصویب کرده، متنها با احتیاط، و گفته بود: «ممکن است برای خسرو خیلی خوب باشد، شاید هم برای هر دو خطرناک باشد.» خسرو نقشه خود را این طور برای من بیان کرد: «تصمیم گرفته ام ملکی را که در شهریار به من ارث رسیده است، بفروشم تقریباً ده تا دوازده هزار تومان می شود، با این پول در گیلان شاید در لاهیجان و یا در نزدیکی های دریا تکه زمینی می خرم و در همان جا خانه ای می سازم و مشغول رعیتی می شوم. اما خیال دارم که در همان خانه جدید عروسی بکنم.» مرا مأمور کرده بود که با مادر فروغ داخل مذاکره بشوم

انجام همه این کارها قریب هشت ماه و نیم طول کشید. مادر فروغ اگرچه ظاهراً کمی نگران بود از این که خسرو ناخوش است ولی خود او روی هم رفته این وصلت را آرزو می کرد. مادر خسرو سر این که پسرش خوش حالی می کند و گاهی هم می شود که با او هم می خندد، خیلی بشاش بود. حق هم داشت؛ عروسی پسران و دختران برای پدران و مادران یادبود زنده ای از عروسی خودشان است. در رودسر در ساحل دریا خانه ییلاقی که رو به دریا دارای ایوان پهنی بود و جلو آن یک سره شیشه کار گذارده بودند، ساخته شد. سه ماه

تابستان خسرو و من مشغول ساختمان آن بودیم. موقتاً همان خانه خریده شد. خسرو عقیده داشت که زمین را بعدها وقتی که با اهل محل آشنا شدیم، خواهیم خرید. در ساختمان آن متتهای دقت به عمل آمد، اما دستورهای خسرو طوری بود که خانه را مهیب جلوه می داد.

اسباب‌های خانه را از بهترین مغازه‌ها با بهترین سلیقه خریدیم. من می‌گویم بهترین سلیقه، اما سلیقه من نبود. مبل‌های نرم، قالی‌های خوش‌نقش و نگار، پنجره‌پوش‌های حریر، آویزها و قندیل‌های برنجی کار اصفهان، پایه‌های چراغ که از چوب‌های سنگین درست شده بود، همه این‌ها اگرچه قشنگ بود، اما خسرو رنگ‌های غریبی انتخاب می‌کرد. بیش از دوهزار تومان برای اثاثه اتاق خواب که خسرو آن را «حجله‌گاه» نام‌گذاری کرده بود، خرج شد. رنگ تمام اثاثیه این اتاق طلایی بود. اما باز می‌گویم، سلیقه من این نبود. روز هجده بهمن چون در تقویم نوشته بود که در این روز زناشویی مبارک است، عروس و داماد را در منزل مادر فروغ عقد کردند. همان روز فروغ و خسرو به سوی رودسر حرکت کردند.

پس فردای آن شب مادر خسرو و مادر فروغ باهم در یک اتومبیل هودسن از لاهیجان گذشتیم. قرار این بود که عروس و داماد طرف عصری وارد خانه جدید شده و ما صبح آن‌جا باشیم. باد شدیدی در راه می‌وزید، به طوری که برف پاره‌ها را از روی درختان در هوا پراکنده می‌کرد. نعره‌هایی که معلوم نبود از حلقوم باد بیرون می‌آید و یا این‌که طبیعت از خود می‌دهد، تأثیری غریب در گوش شنونده ایجاد می‌کرد. مادر فروغ و مادر خسرو می‌خندید، اما من منتظر بلیه‌ای بودم، من دلم شور می‌زد. اتومبیل از روی جاده پر از برف و گل می‌گذشت و هر لحظه ما را به سوی آن خانه که امروز به نظر من خانه وحشتناکی شده بود، نزدیک‌تر می‌کرد. ساعت نه و نیم اتومبیل ما



دم در خانه نگاه داشت. در باز بود. چه طور کلفت و نوکر نبودند؟ در سرسرای خانه برخلاف انتظار هیچ کس پیشواز ما نیامد. هنوز چراغ دیشب می سوخت، دود می کرد. در یک چنین روزی که باید عروسی جشن گرفته شود، روا نبود که این خانه این طور خاموش باشد. از پله ها بالا رفتیم. در دالان طبقه اول یک نفر ارمنی که ویولونش را در دستش گرفته بود و یقه اش باز بود، روی نیمکتی خوابیده بود و خرخر می کرد. در تالار بزرگ چند تا بطری و گیلان روی زمین افتاده بود. بعضی از چراغ ها هنوز روشن بودند. از مفری که ظاهراً معلوم نبود، باد سخت و سردی در تمام خانه می وزید، به طوری که تمام پرده ها در تلاطم بود و قندیل ها را تکان می داد. در هر لحظه یکی از درها باز می شد، و با صدای مهیبی به دیوارها می خورد. من متوجه زن ها نشدم، چون خانه را می شناختم. اول به اتاق خواب رفتم، لحاف های تخت درهم و برهم بودند. اما کسی آن جا نبود. باد از ایوان می آمد. با عجله بدان جا رفتم که پنجره را ببندم. باد سختی به داخل عمارت می وزید و برف پاره ها در فضای آن می رقصیدند. از پشت پنجره دریا پیدا بود. آب کف کرده بود، امواج به شدت به دیوار خانه می خورد، مثل این که می خواهد اساس این خانه را سرنگون کند. نزدیک پنجره فروغ با پیراهن سفید و بلندی با موهای آشفته روی زمین افتاده بود. من گمان کردم که مرده است؛ هیچ حرکت نمی کرد، بدنش یخ زده بود و پاهایش لخت بود. وقتی که نزدیک رفتم و او را از زمین بلند کردم و به صورتش نگاه کردم، با چشمش به دریا اشاره کرد.

※

یک سال بعد فروغ هم به مرض سل مرد.  
او قربانی همه شد، این قربانی او شد!



## تاریخچه اتاق من

بالاخره خودم را از آن محله کثیف راحت کردم. دیگر مجبور نیستم هر شب خورش بادنجان بخورم. از دادهای خوش قدم باجی و فاطمه سلطان راحت شدم. دیگر کسی جرأت نمی‌کند، صبح موقعی که من خوابیده‌ام پشت در اتاق چرت چرت جارو کرده و خاک لای آجرها را توی اتاق من بزند. دیگر کسی جرأت نمی‌کند که دست به کتاب‌های من بزند، از دست کاسه آب بیخ هم راحت شدم. هروقت دلم می‌خواهد گرامافونم را کوک می‌کنم و موزیک می‌شنوم. دیگر تا یک سال پس از مرگ عمه‌فزی موزیک در خانه من قدغن نیست. روزهای قتل هم می‌توانم موزیک بزنم. موقع شام من دیگر بسته به این نیست که «آقا تشریف بیاورند.» روزهای جمعه صدای گریه بچه عمه‌فزی مرا از خواب بیدار نمی‌کند. در محله بالای شهر در یک خانه ارمنی دوتا اتاق اجاره کرده‌ام. این جا دو تا اتاق را آن‌جوری که دلم خواسته است، زینت کرده‌ام. کتاب‌هایم را آن‌طوری که دلم خواسته است دم دستم گذاشته‌ام، یک میز دارم چند تا صندلی، پرده‌های اتاقم قلم‌کار است، قالی قشنگ زیر پایم نیست، اما از این زیلو بیش‌تر خوشم می‌آید. زیلوی من تازه بافت است، اما قالی‌های خانه خودمان مال دو‌یست سال پیش است، این زیلو را به سلیقه خودم خریده‌ام، مطمئنم که یک نفر وبایی روی این قالیچه نمرده است. یک

اتاق کار و یک اتاق خواب دارم، همه رفقا به من رشک می‌برند. یکی از آن‌ها امروز آمده بود این‌جا. از دو اتاق من خوشش آمد. به من می‌گوید: «من از دست عمه پیر و مادرم دیگر خسته شدم. این‌جا دیگر اتاق خالی نیست؟» من گفتم: «چرا اتاق پهلویی خالی است! ولی من نمی‌دانم که اجاره می‌دهند یا خیر. اصلاً تا به حال ندیده‌ام که در این اتاق باز شود. امروز عصری از صاحب‌خانه‌ام مادام‌ها کوپیان می‌پرسم و شب که هم‌دیگر را می‌بینیم به تو خبر می‌دهم...»

\*

«مادام‌ها کوپیان یکی از رفقای من از وضعیت خانه شما خوشش آمده. شما می‌توانید یک اتاق به او اجاره بدهید؟»

— نه؛ من اتاق ندارم.

— چطور؟ این اتاق پهلوی اتاق من مگر خالی نیست؟

— چرا، ولی این اتاق را من به کسی اجاره نمی‌دهم.

— تعجب می‌کنم، برای آن‌که می‌بینم که آرداشس پسران که هر وقت از

شاهی می‌آید، در این اتاق منزل نمی‌کند.

— حق با شماست، اما این اتاق مال پسر بزرگ‌ترم آرشاویر بود. از وقتی

که او مرد، دلم راضی نمی‌شود که آن را به کسی غریبه اجاره بدهم، اتاق خوبی

هم هست، می‌خواهید ببینید.

مادام‌ها کوپیان بلند شد و من عقبش رفتم، این خانم تقریباً چهل و پنج

سال از عمرش گذشته است، در قدیم به‌طور یقین جزو خوشگل‌ها حساب

می‌شده، اما حالا خیلی شکسته شده است، در ایران به دنیا آمده اما جوانی

خودش را در روسیه به سر برده است! روسی خوب حرف می‌زند، بهتر از من

روسی بلد است، از بیست و پنج سال پیش یعنی از وقتی که شوهر کرده، در

ایران زندگانی می‌کند. فارسی هم خوب حرف می‌زند، اما بالاخره لهجه او ارمنی است. با من روسی صحبت می‌کند. مادام‌ها کویبان از آن زن‌های کاری و زرننگ دنیا است. از هفده سال پیش که شوهرش فوت کرده، خودش زندگانی دو تا پسرش آرشاویر و آرداشس را اداره می‌کرده است. خودش آن‌ها را به مدرسه گذارده و زبان روسی به آن‌ها یاد داده است. این طوری که حرف می‌زند، معلوم است که آرشاویر پسر بزرگ‌تر را که حالا فوت کرده، بیش‌تر دوست داشته است. از قرار معلوم او سیبی بوده که با پدرش نصف کرده بودند. یک عکس او را من در اتاق دیدم. صورت گرد پف‌کرده و شهوانی داشت. از حیث شکل، اندام، اخلاق، از هر حیث آرشاویر شبیه پدرش بوده است.

مادام‌ها کویبان کلید را آورد، در اتاق را باز کرد، اول خودش داخل شد. بعد مرا راه داد. روی میزی که کنار پنجره گذاشته شده بود مقدار زیادی کاغذ و کتاب‌های جلد‌نشده، گذاشته بودند. اسباب‌های صحافی آن‌جا بود، روی همه آن‌ها خاک نشسته بود. این طرف نیمکتی بود که روی آن یک قالیچه بود، آن طرف مقابل میز یک بخاری کوچک آهنی بود. از این اسباب‌ها گذشته در دیوار اگرچه خاک آلوده بود، اما خود اتاق تمیز به نظر می‌آمد. چیزی که جلب توجه آدم را بکند، در آن‌جا دیده نمی‌شد. مادام‌ها کویبان از دم در که تا به حال ایستاده بود نزدیک‌تر آمده با انگشتش به دیوار اشاره کرد و گفت: «ببینید این جای پنجه خونین پسر من است. هنوز دلم طاقت نیاورده که این لکه‌ها را پاک کنم. از آن موقع تا به حال من اسباب‌ها را گردگیری نکرده‌ام، خاک را ببینید. هر روز تولدش یک دسته گل می‌گذارم روی میز، پهلوی عکسش. این‌ها خشک می‌شود و همین‌جا می‌ماند.»

بعد دستمالش را از توی سینه‌اش بیرون کشیده، شروع کرد به گریه کردن. من راستی راستی دلم سوخت. فهمیدم که علت پیری این زن قطعاً همین قضیه

بوده است. زیر بازویش را گرفته توی اتاقم آوردم و برای دل‌داری او گفتم: «مادام، شما واقعاً خیلی مصیبت کشیده‌اید من هیچ نمی‌دانستم. این چند مرتبه که آرداشس این‌جا بود، او هم راجع به این موضوع با من صحبت نکرد، مگر پسر شما خودکشی کرده است؟»

مادام ها کویبان روی صندلی من پای بخاری نشست و گفت: «نه، خودکشی نکرده است. هرچه باشد من زن هستم و گریه می‌کنم، دلم بک خورده آرام می‌گیرد. اما امان از آرداشس شما چه می‌دانید که او چه قدر مصیبت کشیده است، می‌دانید وجدانش راحت نیست، او هنوز خیال می‌کند که مردن آرشاویر تقصیر او بوده است.»

وقتی که من قضیه مرگ آرشاویر را از مادام ها کویبان پرسیدم، تفصیل را این‌جور برای من نقل کرد:

«هرچه شد توی این اتاق شما شد. این اتاق تاریخچه‌ای دارد. تقریباً در چهار سال پیش یک روز یک زن و شوهر آمدند و این دو تا اتاق را اجاره کردند. آن مرد آلمانی بود، از اسرای جنگی بود که در روسیه مانده و بعد به ایران مهاجرت کرده بود. زنش روسی بود. شما در پهلوی بوده‌اید؟ قدیم به‌جای همین محلی که الان بولوار است، یک هتل بود، مال یک نفر روسی. این زن دختر او بود. من نمی‌دانم از کجا سراغ خانه مرا گرفته بودند. ظاهراً چون روسی بلد بودند، می‌خواستند در خانواده‌ای که به زبان روسی آشنا باشد، منزل کنند. یک روز ما نشسته بودیم، طرف عصر بود، دیدیم مادام شولتس وارد خانه شد. این زن جوان بود، بلند قامت، چشم‌های زاغی داشت، موهایش بور بود. خیلی خوشگل نبود، اما یک چیزی داشت که مردها را جلب می‌کرد می‌دانید همیشه سردماغ بود و تروتمیز. به من گفت که شوهر من در پهلوی مهندس بوده است و مدت‌هاست که آن‌جا کار می‌کرده است. چند وقت

پیش روزی سر ساختمان یک تیر آهن از زیر پایش در رفته و به زمین خورده است. از آن وقت تا به حال گرفتار مرض عجیبی شده و مدتی است که چشمش کم سو شده و حالا دیگر اصلاً نمی بیند. او را آورده ایم که در تهران معالجه اش کنند. او جهت کور شدن شوهرش را این طور گفت اما بعدها از دیگران چیزهای دیگر شنیدم، به هر حال علت اصلی آخرش معلوم نشد، من حرفی نداشتم و گفتم چه بهتر، وقتی که زن و شوهر در این دو اتاق منزل کنند، دردسرش برای من کم تر است، غافل از این که این زن و شوهر بلای جان من خواهند شد. وقتی که مادام شولتس می خواست برود، هوا تاریک شده بود. من آرشاویر را که توی اتاقش مشغول کار کردن بود، صدا زده گفتم: مادام را راهنمایی کن، مبادا در پلکان زمین بخورد. وقتی که آرشاویر دو مرتبه بالا آمد، به من گفت: ماما، این زن کی بود؟ گفتم: این زن یک نفر آلمانی است. اسمش مادام شولتس است، این دو اتاق را به او و شوهرش اجاره دادیم.

«روز بعد مسیوشولتس و خانمش وارد شدند، من اتاق ها را - یعنی همین دو اتاق را - به آنها نشان دادم، خودشان اسباب نداشتند من اثاثیه به آنها دادم، اتاق را قشنگ درست کرده بودم، از حالش بهتر بود، مسیوشولتس کور بود. اما یک کوری مخصوصی داشت. او را پیش تمام دکترهای معروف برده بودند. همه این ها یک کلام گفته بودند که ما در چشم شما عیبی نمی بینیم، اگر چیزی باشد مرض عصبی است، آن را فقط دکترهای متخصص در پاریس و برلن و وین می توانند معالجه کنند.»

وقتی مادام ها کوپیان گفت دکترها مصلحت دیده اند مسیوشولتس به دکترهای پاریس و برلن و وین مراجعه کند من پیش خودم فکر کردم که لابد کوری او سببی غیر از آن چه مادام ها کوپیان برای من نقل کرده، داشته است و خواستم از او حکایت هایی را که از دیگران شنیده بودم، بپرسم. اما مادام

ها کویبان حرف می زد و خیلی متأثر بود:

«روز به روز این مرد چشمش بدتر می شد. این اواخر اصلاً هیچ نمی دید. خودش مکرر می گفت: اگر در آلمان بودم به این درد مبتلا نمی شدم، اما دکترها مخصوصاً گفته بودند که باز ممکن است یک روز چشمش به خودی خود بینا شود. بعد از چند وقت پولشان تمام شد، یک مقداری کلنی آلمانی به آن ها کمک می کرد، اما از این که امرشان نمی گذشت، زنش برودری دوزی خوب بلد بود، به وسیله یک نفر صاحب منصب که از پهلوی او را می شناخت، داخل خانه های اعیان شده بود و به دختران آن ها قلاب دوزی، خیاطی و توری بافی یاد می داد و از این راه تا اندازه ای زندگانی آن ها اداره می شد. شوهرش مسیوشولتس اغلب تنها بود. همین پهلوی پنجره و اگر تابستان بود در ایوان می نشست و فکر می کرد. خدا می داند که چه فکر می کرد؟ تا آن روزی که این قضیه اتفاق افتاد، دلم برایش ضعف می رفت، اصلاً مثل پسرم او را دوست داشتم، آخر می دانید، این خیلی بددردی است، آدم چشم داشته باشد و بعد کور شود، بی چاره صبح تا غروب همین جا نشسته بود و فکر می کرد، گاهی اگر کسی توی اتاق می آمد و با او صحبت می کرد، حواسش پهلوی خودش بود و نمی فهمید. بعد از ظهرها که پسرم آرداشس از مدرسه به خانه می آمد، می رفت توی اتاق او و آن جا برایش کتاب می خواند. شولتس از کتاب های دوستی سکی خیلی خوشش می آمد. کتابهای آلمانی را که به روسی ترجمه شده بود، آن ها را می خرید و آرداشس و گاهی هم البته به ندرت زنش برای او آن ها را می خواند. زنش را خیلی دوست می داشت، اصلاً یک زن و شوهر مهربانی بودند. مثلاً یادم می آید که مسیوشولتس موهای بوری داشت. گاهی سر غذا خوردن یک دسته از موهایش روی پیشانی می افتاد. خودش که نمی دید. زنش با یک جور لطیفی دست می انداخت و با انگشتانش زلف های او



را از روی پیشانیش رد می‌کرد، در این صورت مسیوشولتس دست زنش را می‌بوسید. اصلاً وقتی که به شوهرش نگاه می‌کرد، مثل این بود که می‌خواست با چشمانش او را ناز کند، به طوری که او با وجود کوری بتواند احساس کند. مسیوشولتس هم زنش را خیلی دوست داشت، مثلاً او دلش راضی نمی‌شد که زنش بی‌خودی پهلوی او بنشیند. اغلب به خانمش اصرار می‌کرد که بی‌خودی در خانه نمان، برو به سینما، برو برقص، برو، این‌جا تنها ننشین، با وجود این خیلی هم نسبت به زنش حسود بود و دست و دلش برای او می‌لرزید. اگر یک شب بی‌خبر دیرتر از ساعت هشت به خانه می‌آمد، دستپاچه می‌شد، بی‌قراری می‌کرد، هر آن دست به دیوار خودش را به ایوان می‌رسانید سر پله‌ها می‌ایستاد و بدون این‌که چیزی ببیند در تاریکی نگاه می‌کرد، در سر جایش تکان می‌خورد، هرکسی را می‌دید از او می‌پرسید: خانم مرا ندیدید؟ باز دست به دیوار خودش را به اتاق می‌رساند، همین‌طور تا وقتی که زنش می‌آمد. گاهی هم می‌شد که مادام شولتس با پسر بزرگ‌ترم آرشاویر یا آرداشس به سینما می‌رفت اما مادام شولتس نمی‌خواست که تنها به مجالس رقص برود. می‌گفت: چون تو همراه من نیستی، من حاضر نیستم که به مجلس رقص بروم، با کس دیگر هم خوشم نمی‌آید.

«نوتل سال ۱۹۳۱ بود ما همه جمع بودیم و به طرز آلمانی عید گرفته بودیم. درخت کاج را زینت کرده بودیم و همین‌جایی که الان میز تحریر شماست، روی یک عملی گذاشته بودیم. من به مسیوشولتس ترجمه روسی یک کتاب آلمانی بخشیده بودم. همه برای یک‌دیگر عیدی خریده بودیم و مال هر کدام را روی میز جداگانه‌ای چیده بودیم. آواز خواندیم و شراب خوردیم آخر شب همه خسته خوابیدیم. طرف‌های صبح بود، یعنی هنوز هوا تاریک بود، که من دیدم از اتاق مسیوشولتس صدا می‌آید، تا من از جایم بلند

شدم، دیدم سرو صدا زیاد شد. مسیوشولتس صدا می زد: «کاچا، کاچا، کاچا، اسم زنش بود. من هراسان پریدم طرف راهرو، دیدم پسرهام و مادام شولتس هم توی راهرو هستند. همین که من در اتاقم را باز کردم دیدم که مادام شولتس توی اتاق شوهرش رفت. من خیال کردم مسیوشولتس حمله گرفته است. عقب مادام شولتس توی اتاق رفتم. مسیوشولتس وقتی که صدای مرا شنید، گفت: مادام، من الان چشم داشتم ستاره های آسمان را دیدم. بعد از زنش پرسید: تو کجا بودی؟»

«من منتظر جواب مادام شولتس نشدم. از اتاق بیرون آمدم دیدم که آرداشس و آرشاور با پیراهن خواب پهلوی هم ایستاده اند، رنگ سردوی آن ها پریده بود، آرداشس به برادر بزرگ ترش می گفت: «پس تو ای اتاق تو چکار داشت؟»

مادام ها کو بیان این جا آهی کشید و گفت: «هر بلایی که سر مردم می آید، از دست زن های بد است.»

من فقط یک کلمه گفتیم: «عجب!»

«اما روز بعد باز مسیوشولتس کور بود، او را پیش دکتر آلمانی سفارت بردند. او گفت: بله، ما گفته بودیم که در ساختمان چشم او نقصی نیست، مبتلا به مرض عصبی شده و باز هم ممکن است که روزی چشم هایش باز شود. در آلمان او را زود معالجه می کنند. اما آن روز ظهر در سر ناهار یک وضعیت غریبی در خانه ما برپا بود، آرداشس اوقاتش تلخ بود، با هیچ کس حرف نمی زد. آرشاور اصلاً سر غذا نیامد، به عذر این که چند تا کتاب تازه برای من آورده اند و من باید تا عصری صحافی آنها را تمام کرده به صاحبش بدهم. مسیوشولتس حالش بد بود. نمی خواست غذا بخورد. مادام شولتس دیگر زلف های شوهرش را که روی پیشانی اش افتاده بود، صاف نکرد. فقط یک مرتبه

حواله دهن پاک‌کنی را دست او داد که لب و دهنش را پاک کند، در صورتی که در موقع دیگر خود مادام شولتس این کار را می‌کرد. فقط من بی‌چاره بی‌گناه بودم. از همه بدتر این است که ماها که مادر هستیم خیال می‌کنیم که از همه کس نزدیک‌تر به بچه‌هایمان هستیم، در صورتی که این جور نیست، مادر از همه کس به بچه‌هایش غریب‌تر است. بچه‌ها به رفیق‌هایشان هزار چیز می‌گویند که یک چیز آن را به مادرشان نمی‌گویند. نه آرشاور، نه آرداشس اصلاً به من یک کلام نگفتند که چه اتفاقی مابین آن‌ها رخ داده است، شما را به خدا ببینید، در این صورت چه حال به آدم دست می‌دهد. آن روز بعد از ظهر هرچه به آرداشس اصرار کردم نمی‌خواست دیگر برای مسیوشولتس کتاب بخواند. می‌گفت: چرا زنش یک شب نشده که پهلوی او بماند، سر او را گرم کند؟ راست هم می‌گفت، ما که کاسه گرم‌تر از آتش نبودیم. تقریباً یک سال بود که مادام شولتس اصلاً دیگر به هیچ کار شوهرش کاری نداشت. درست است که زندگانی شوهرش را اداره می‌کرد، اما دیگر اصلاً دست به سیاه و سفید نمی‌زد. گاهی می‌شد که شوهرش سه روز به واسطه کسالت در رخت‌خواب خوابیده بود و به‌سختی از اتاق بیرون می‌آمد. زنش نه شب به خود برای او بی‌خوابی می‌داد و نه برای بیرون آوردن او از اتاقش دستش را می‌گرفت، ولی غالباً دو ساعت و سه ساعت در اتاق پسر آرشاور می‌نشست با او حرف می‌زد و کار کردن او را تماشا می‌کرد. یک دفعه آرشاور چند روز ناخوش شد و تب می‌کرد، مادام شولتس متصل پیش او بود، آتش را بهش می‌داد، جابه‌جایش می‌کرد، غذایش را مواظبت می‌کرد، یک مرتبه با من دعوا کرد که تو چرا برای پسر دل‌سوزی نمی‌کنی. من اوقاتم تلخ شد و به او گفتم: خواهش دارم که شما دایه مهربان‌تر از مادر نباشید. با وجود این جرات نمی‌کردم درباره این زن خیال بدی بکنم والا نمی‌گذاشتم که در این خانه بماند.

از آن شب دیگر آرداشس به اتاق مسیوشولتس نرفت اما از طرف دیگر صحبتی هم که مابین ما با زن و شوهر کدورتی تولید کند، پیش نیامد. اما می‌دانید، به قول خود آلمان‌ها هوای خانه ما سنگین و آبدستن رعد و برق بود. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم خبری در خانه ما نبود، همه باهم حرف می‌زدند، هیچ‌کدام با هم قهر نبودند، اگر کسی غریبه به خانه ما می‌آمد هیچ‌گونه احساسی برای او دست نمی‌داد. روزها من خودم می‌رفتم، اتاق مسیوشولتس را جمع‌وجور می‌کردم، اغلب این‌جا نشسته بود، برای این‌که هوا سرد بود و بخاری هم این‌جا بود (مادام با دستش اشاره کرد) برحسب ظاهر هیچ فرقی نکرده بود. اما هوا آبدستن رعد و برق بود. من احساس می‌کردم که خبری خواهد شد. رعدوبرق بایستی بشود.

«یک هفته از قضایای آن شب گذشت، تا این‌که شب اول سال رسید. هیچ یادتان هست شب اول سال ۱۹۳۲ هوا خیلی سرد بود ما از آن اتفاقی که روزها با شما غذا می‌خوریم، آمدیم این اتاق. چون این‌جا کوچک‌تر و دنج‌تر بود. من برای آن‌که این دو برادر و این زن و شوهر را در وضعیتی که گرفتار شده بودند، و از همه بیش‌تر ضررش به من می‌رسید نجات دهم از پول خودم جشن مفصلی تهیه کردم. برای سر شب یک غاز پخته بودم. می‌دانید آلمان‌ها چه‌جور غاز می‌پزند. با اویشن اما بدون روغن غاز را در دیگ آهنی می‌گذارند تا با همان چربی خودش سرخ شود. اگرچه آن‌ها این غاز را روز عید مولود مسیح می‌خورند ولی چه فرقی برای ما داشت. مقصود من این بود که غذای خوب روی میز بیاید، شراب خوبی تهیه کرده بودم، آب‌جو آلمانی خریده بودم آداب دیگر آلمانی را تا آن‌جا که ممکن بود، مراعات کرده بودم، مثلاً پرتقال و نارنگی و گردو و فندق و قیصی به‌حد وفور بود. بچه‌ها لباس‌های مشکی نشان بود، مسیوشولتس هم همین‌طور. زنش لباس سفید

قشنگی تش کرده بود. آن شب راستی راستی قشنگ شده بود؛ من از پسرخواهرم صفحه‌های خوب گرامافون گرفته بودم، تمام وسایل عیش و تفریح را در خانه آماده کرده بودم. همه چیز، اما می‌دانید آن چیزی که مخصوص مجالس انس است. دل پاک، دل خالی از کینه، آن را من نمی‌توانستم تهیه کنم. هرچه کردم مجلس مان روح نگرفت. شراب خوردیم مادام شولتس یک رومانس روسی خواند، دسته‌جمعی آواز خواندیم، گرامافون زدیم. حتی مسیوشولتس کمی مست هم شد، همه خنده می‌کردیم، اما باز می‌گویم، هوای خانه ما آستن رعدوبرق بود، من این را آن روز و آن شب احساس می‌کردم، اما ندانسته، البته اگر می‌دانستم که هرجوری بود، جلوگیری می‌کردم. تقریباً ساعت نه شد. شما که فرنگستان بوده‌اید و می‌دانید که برای شب اول سال ساعت نه تازه اول شب است. اما همه خسته شده بودند.

«یک مرتبه مسیوشولتس از زنش پرسید: کجا خسته شدی؟»

— نه، خسته نشدم، اما خوب چه کار بکنم؟

— کجا بلند شو برو برقص، برو به «استوریا» برو به برلینر هوف.

— چه حرف‌ها می‌زنی، من تنها پاشوم بروم آن‌جا چه کار بکنم؟

«مسیوشولتس همان طوری که روی صندلی نشسته بود، بدون این‌که

کم‌ترین اثری در صورتش ظاهر بشود، گفت: کی می‌گوید که تو تنها بروی. من از آقای آرشاویر خواهش می‌کنم که همراه تو بیاید، آقای آرشاویر، شما که البته خواهش مراد نمی‌کنید.

«آرداشس یک مرتبه از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. اما قبل از

این‌که کجا حرفی بزند، آرشاویر گفت: من البته حاضرم خانم اگر میل دارند، من البته همراهشان می‌روم.

«و بدون این‌که منتظر جواب مسیوشولتس و یا زنش بشود، ته‌گیلاسش را

سرکشیده، از جایش بلند شد و گفت: من می‌روم که لباسم را بپوشم.  
 «خواهی نخواهی کجا هم بلند شد، صورت شوهرش را بوسید، پالتوی  
 سیاهش را به تن کرد، شالی روی سرش انداخت و رفت.  
 «در اتاق من و مسیوشولتس تنها ماندیم، من گفتم: مسیوشولتس  
 می‌خواهید کمی برایتان کتاب بخوانم؟

— با کمال میل این کتاب آرتور شنیسلر را تازه خریده‌ام آن‌جا یک  
 حکایتی است به اسم «زن یک دانشمند» اگر لطف دارید، آن را برای من  
 بخوانید.

«و من شروع کردم به خواندن. نصفه‌های حکایت آرداشس هم آمد توی  
 اتاق و روی صندلی نشست. آن وقت تقریباً ساعت ده بود. با چشم به او اشاره  
 کردم که کمی او بخواند اما او میل نداشت بخواند، بی‌مناسبت نیست که حالا  
 برای شما بگویم که موضوع این حکایت چه بود چون به عقیده من برای فهم  
 مطلب لازم است، که مسیوشولتس این کتاب را اتفاقی نخریده بود و  
 مخصوصاً میل داشت که در آن موقع این قصه خوانده شود: مردی پس از هفت  
 سال معشوقه‌اش را می‌بیند. این زن یک نفر پروفیسور، یک نفر دانشمند بوده و  
 این مرد در خانه آن پروفیسور منزل داشته و شاگرد او بوده است. در هفت سال  
 پیش روزی موقعی که این مرد با معشوقه‌اش مشغول عشق‌بازی بوده، در حالی  
 که معشوقه‌اش یعنی زن پروفیسور جلو پاهای او افتاده بوده و سرش را در دامن  
 او پنهان کرده بوده است، پروفیسور در اتاق را باز می‌کند و چون آن‌ها را به  
 این حال می‌بیند، باز در را آهسته می‌بندد و برمی‌گردد. این مرد از فرط  
 خجالت که معلم و استادش او را در این وضعیت دیده است فوری چمدانش را  
 برمی‌دارد و از آن خانه بیرون می‌آید. امروز از معشوقه‌اش پس از هفت سال  
 می‌خواهد بشنود که پس از آن واقعه چه قضیه‌ای اتفاق افتاده. اما هیچ قضیه‌ای

اتفاق نیفتاده، برای این که معشوقه‌اش ابداً در آن حالت ملتفت نشده است که پروفیسور او را دیده است و پروفیسور هم اصلاً این مطلب را به روی زنش در عرض این هفت سال نیاورده است. من قصه را خواندم تا به این جملات رسیدم: پس او هیچ وقت این مطلب را به او (زنش) نگفته است، این زن نمی‌داند و هیچ وقت نمی‌دانسته است که شوهرش او را در موقعی که جلو پای من افتاده بوده، دیده است. او آن روز از همان دم در آهسته، به طوری که کسی نفهمد برگشت و... بعدها، ساعت‌ها بعد به خانه آمد و با او (زنش) هیچ صحبتی به میان نیاورد. به این جا که رسیدم بیک مرتبه میوشولتس عصبانی شده، گفت: نه این غیر ممکن است پس است دیگر نخوانید.

«من تعجب کردم و گفتم: چه چیز به عقیده شما غیر ممکن است؟»

— چطور ممکن است که مردی هفت سال تمام هرزگی‌های زنش را ببیند و به روی خودش نیاورد. دیگر نخوانید، بگذارید من راحت باشم.

«من از موقع استفاده کرده، از جایم بلند شدم. چون به نظرم در موقع خواندن صدای پای کسی را در خانه شنیدم. به آرداشس گفتم: تو این جا باش و اگر میوشولتس می‌خواهد بقیهٔ حکایت و یا قصه دیگری برایش بخوان تا من قدری گروک درست کنم.»

«دیگر مابین آرداشس و میوشولتس چه اتفاق افتاده، آن‌ها با هم چه گفت و گو کردند، این‌ها را درست نمی‌دانم، ولی بقیه‌اش را بعد فهمیدم، از قرار معلوم وقتی که مادام شولتس و آرشاویر بیرون رفته بودند، آرداشس آن‌ها را تعقیب کرده بود، بعد دیده بوده است که آن‌ها اصلاً به مجلس رقص نرفته و دومرتبه راه خانه را در پیش گرفته بودند. او زودتر آمده به خانه و در ایوان رو به کوچه کشیک آن‌ها را می‌کشیده است. چون دیده بود که آن‌ها دومرتبه به خانه آمدند، دلش راحت شده بود آن وقت آمده بوده است در اتاق و منتظر

بوده است که مادام شولتس و آرشاور نیز بیایند اما آنها توی اتاق آرشاور رفته بودند.

«بعد گویا آرداشس به میوشولتس گفته بوده است که آنها در اتاق هستند. من توی مطبخ داشتم گروک درست می‌کردم، این مشروب را آلمان‌ها مخصوصاً در شب اول سال خیلی دوست دارند. شراب قرمز و کمی روم و قند و دارچین و میخک را با هم مخلوط می‌کنند، می‌جوشانند و می‌خورند. من سرگرم بودم که دیدم میوشولتس یک‌مرتبه صدایش بلند شد. درها به هم خورد و او دوید رفت بیرون. اول توی اتاق خودش رفت اما نه دست به دیوار، نه، می‌دوید. من از هیچ‌جا خبر نداشتم، یک‌مرتبه صدای مهیبی به گوشم رسید. شولتس در اتاق آرشاور سه تیر پشت سرهم در کرده بود. وقتی که وارد اتاق شدم، دیدم پسر و مادام شولتس روی زمین افتاده‌اند.

«چشم‌های میوشولتس باز بود و می‌دید، اما تا چشمش به من افتاد دست روی چشم‌هایش گذاشت که آن وضعیت را نبیند.»

※

شب که می‌خواستم پیش رفقایم بروم، نگاهی به توی اتاق انداختم، همان دو دسته گل خشک‌شده آن‌جا بود. رفیقم آمد پرسید کار اتاق تمام شده و من راجع به آن با صاحب‌خانه مذاکره کرده‌ام یا نه؟ من گفتم: «در خانه ما اتاق خالی نیست، یک اتاق خالی هست، اما آن را صاحب‌خانه اجاره نمی‌دهد.»

تهران - آذر ۱۳۱۳



## سرباز سربی

چهار پنج سال است که من اقلأً روزی چهار مرتبه توی این اتوبوس‌های خط میدان سپه- شاه‌پور سوار می‌شوم. غریب این است که من در این اتوبوس‌ها بیش از آنچه در عرض هشت سال در مدرسه ابتدایی و دو سال در مدرسه متوسطه درس یاد گرفتم، چیز فهمیدم. این مطلب خیلی هم غریب نیست، برای آن‌که من اصلاً بچه‌کودن و کم‌رویی بودم. هر وقت مطلبی را دو یا سه مرتبه نمی‌فهمیدم و از معلم‌مان- خدایا مرزدش- می‌پرسیدم، او می‌گفت: «بعضی‌ها هیچ وقت نمی‌فهمند» اما در این اتوبوس‌ها یک چیز مهمی دست‌گیر من شد. گاهی اتومبیل‌ها هنوز پر نشده بود و اجباراً به‌زور اوقات تلخی مسافری تا نزدیک چهارراه حسن‌آباد می‌رسید، در این صورت شاگرد شوfer البته کاملاً مواظب بود که کجا مسافری می‌خواهد سوار شود. اتفاقاً اگر نمی‌دید، شوfer می‌گفت: «خواست کجاست؟ یالله ده‌شاهی را ببنداز تو.» و یا «ده‌شاهی را از سر راه بردار.» در هر صورت این «ده‌شاهی» خیلی تکرار می‌شد و البته مقصود از ده‌شاهی مسافر بود. هر نفر آدم برای شوfer ده‌شاهی می‌ارزید. در صورتی که این آدم گاهی مثلاً حاجی علی‌آقای چوبچی بود که بیش از صد هزار تومان تمول داشت و یا رییس اداره دواب بود که هشت صد تومان سرقفلی داده بود و به‌غیر از دوسه هزار تومان منافع ماهی چهارصد

تومان حقوق داشت. هم چنین خود من در روزی که حقوق گرفته‌ام و قریب هفت صد ده‌شاهی دارم قیمت من برای او همان ده‌شاهی بود و روز پیش از حقوق هم که پس از پرداخت پول بلیت، جیبم مثل قلب مؤمن پاک می‌شد، قیمت من برای او فرقی نمی‌کرد. یک روز توی یکی از این اتومبیل‌ها زنبکه‌ای نشسته بود و روی لبه پنجره اتومبیل یک سرباز سربی گذاشته بود، گاهی این سرباز را درمی‌آورد، توی دهشش می‌کرد، و بعد می‌گذاشت سر جای اولیش. و همین که عروسک به واسطه تکان اتومبیل برمی‌گشت باز آن را برمی‌داشت، توی دهشش می‌کرد. من مدتی متوجه این کار او بودم، پشت سرم که نگاه کردم دیدم ف نشسته و با من سلام و تعارف کرد. من با او در ضمن مسافرت به جنوب آشنا شده بودم. بعد که از اتومبیل پیاده شدم، یادم آمد که همین آشنای من از این سرباز سربی‌ها درست می‌کند و به مغازه‌ها می‌فروشد. مدتی گذشت و من ف را دیگر ندیدم زیرا که من در آن وقت عضو اداره تحدید تریاک بودم و مرا برای فسا مأمور کردند و من در آن جا ناخوش شدم و برگشتم و مدت‌هایی کار بودم. از سفر که برگشتم تقریباً پس از دو سال، رفتم به دیدن ف. علتش این بود که یکی از مأمورین مالیه فسا او را می‌شناخت و توسط من برای او مقداری تریاک فرستاده بود.

رفیقم جور غریبی به‌نظم آمد. همان اتاق کارش که قدیم پر از دیگک و ورقه‌های سرب و ذغال و تاوه و همبونه، و در عین حال مرتب بود، امروز درهم و برهم می‌نمود. منقل را درست کرد و ما با هم توی حیاط قالیچه انداختیم و نشستیم. صحبت از آن زن شد. بعد قصه خودش را برای من تعریف کرد. اول از روی بی‌میلی، بعد که دید من مقصودی ندارم، بیش‌تر خودش عجله داشت، اما بی‌ترتیب. بیش‌ترش طوری بود که من بند و بست آن را نمی‌توانستم بفهمم. بالاخره هم بقیه‌اش را تعریف نکرد و من از این طرف و

آن طرف فهمیدم که گرفتار شده. متها بالاخره علت حقیقی دیوانگی او را درست هم نفهمیدم.

✱

«من باید تمام قصه‌ام را اول به یاد خودم بیاورم. بعد برای تو بگویم. چه قصه‌ای؟ خودم نمی‌دانم از کجا تعریف کنم. از روزی که به دنیا آمده‌ام؟ از روزی که دست چپ و راست خودم را تشخیص دادم. زندگی خانوادگی خودم را؟ پدرم چه جور آدمی بود؟ چه قدر مادرم را دوست داشتم؟ نه، حوصله ندارم.»

صحبت کردن اشخاص تریاکی جور مخصوصی است، یک جمله را شروع می‌کنند و یک بست به سر حقه می‌چسبانند تا آن بست تمام نشود، جمله هم تمام نمی‌شود. شنونده باید حوصله داشته باشد و از جز جز تریاک بیزار نشود. چیزی که صحبت این تریاکی‌ها را گوارا می‌کند آهنگ شیرین و ملایم صدای آن‌هاست.

«هیچ یادت هست که ما در کدام درکی بود که باهم آشنا شدیم؟ در راه جنوب بود، نمی‌دانم شاید در کازرون بود. من پس از آن که از تو جدا شدم - بلبه حالا پنج سال می‌شود - رفتم به بوشهر، رفتم که یک ماه در بوشهر بمانم. یک مأموریت جزئی داشتم، عوض یک ماه یک سال ماندم. از اداره هم مرا بیرون کردند، برای آن که به من گفتند: بیا تهران، نیامدم، همان جا ماندم... حوصله‌ات سر می‌رود. تو می‌خواهی بفهمی که رابطه من با این زن که تو آن روز در اتوموبیل دیدی و آن عروسک دستش بود چیست. صبر داشته باش. تو باید بدانی که زندگانی من از اول از وقتی که از پدرم جدا شدم از همین خرت و خورت که دور و دور می‌بینی، تجاوز نکرده، روزها پیش آمده است که من ناهار و شام هم نخورده‌ام. برای آن که اگر چیزی داشته‌ام و فروخته‌ام، آن هم

خرج تریاک شده است. این زندگی من تمامش تقصیر پدرم بوده است، شاید هم این جور نباشد، والا چرا من آدم نشدم. این جور نیست؟ تو از من بدت می آید چون که من تریاک می کشم. حق هم داری، اما هیچ می دانی که من خودم هم از خودم بیزارم. خبر نداری، بین! پشت دست مرا نگاه کن. یخه پیراهنم را نگاه کن! شاید الان دو هفته است که آب به صورتم نزده ام. فرضاً هم... تازه چه می شود. من که همیشه تریاکی نبودم، همیشه این جور نبوده ام... من که این جور خلق نشده ام. آن وقت که در بوشهر بودم، تریاک نمی کشیدم بعد تریاکی شدم. همان وقت ها تازه مادرم مرده بود. یادم که می آید به بدنم رعشه می افتد. او هم مرا دوست داشت، من شانزده سال داشتم، ولی تا مادرم دستش را توی دست من نمی گذاشت خواب به چشم نمی آمد. این ها یک چیزهایی نیستند که همه کس بتواند بفهمد. در بوشهر... بله، در بوشهر خانه رییس اداره ام، بی چاره حالا به اتهام قاچاق کردن تریاک حبس است، منزل داشتم. و علتش این بود که من یک ته صدایی داشتم، چون که پیش پدرم قرائت قرآن یاد گرفته بودم. آن رییس اداره هم اهل ذوق بود. هر شب بچه مچه ها را جمع می کرد، بساط عرقی و شرابی تهیه می شد و سور ما راه بود. تو باید این را هم بدانی من تا آن وقت عرق نخورده بودم. اصلاً راست و پوست کنده هیچ بامبولی نزده بودم. هیچ فرقه ای مرا جزو خودش حساب نمی کرد. گذشته از این که من بچه آخوند بودم، همیشه پکر هم بودم و دستم به هیچ جا نمی رسید. بزرگ ترین لذت من در زندگانی این بود که پهلوی مادرم بنشینم، دست های نرم او را در دستم بگذارم و او را دل داری بدهم. یک شب به من زیاد عرق دادند، به طوری که من حالم به هم خورد، از آن شب هیچ چیزش یادم نیست. صبح دیدم کوکب توی اتاق نشسته، تفت و آفتابه آورده و می خواهد قالی را که من در شب پیش رویش فی کرده بودم آب بکشد. کوکب

رویش باز بود و من می توانستم او را ببینم. لب‌های سرخی داشت، زلف‌هایش چتری روی پیشانی‌اش افتاده بود و صورتش گرد و گوشتالو بود. بعد فهمیدم که آقا این کوکب را از شیراز دایه کرده بوده، و او یک‌ساله اجیر آنها شده بوده است، اما حالا چون خوب کلفتی بوده، می‌خواستند با وجودی که یک سالش تمام شده بوده باز هم نگاهش دارند. این‌ها را خودش برای من تعریف می‌کرد «خوب من یک‌ساله اجیر بودم با خوبی و بدیشان ساختم. حالا دیگر نمی‌خواهم این‌جا بمانم: آقا خیلی خوب است، هیچ‌کدامشان عیبی ندارند بچه را هم من دوست دارم. اما این‌ها همه‌اش درست و حسابی، من می‌خواهم بروم و شوهر کنم، می‌خواهم بروم به شیراز، می‌خواهم بروم شوهر کنم، می‌خواهم بروم پهلوی همان شوهر اولیم. او نظام‌وظیفه‌اش تمام شده، مرا یک‌طلاقه کرده و من باز هم می‌توانم زنش بشوم. من می‌رم، زر خریدشان که نیستم.» و کوکب حرف خودش را سبز کرد. این را یادم رفت بگویم. کوکب وقتی که در دلدل‌هایش را برای من گفت، جواب دادم: «حق با توست. اگر من جای آقا بودم، تو را روانه می‌کردم.» کوکب حرفش را سبز کرد. یک شب وقتی که من به خانه رفتم دیدم کوکب توی خانه من است. آمده بود که من روانه شیرازش کنم.

«از اینجا سرگذشت حقیقی من با این کوکب شروع می‌شود.»

حلقه‌های سفیدرنگ و بعد کبودرنگ دود تریاک به صحبت‌های او یک حالت فلسفی می‌داد.

«هروقت این زن داخل زندگانی من شد، اوضاع مرا برهم زد اگر کوچک‌ترین هوا و هوسی تصور بکنی، مابین من و این زن نبود. من از کوکب خوشم می‌آمد، او را دوست داشتم آن طوری که آدم مادرش را دوست دارد. اما رابطه‌ای مابین ما نبود. زجرهایی که من در زندگی کشیده‌ام، مصیبت‌هایی

که مستقیماً و یا غیر مستقیم به دست کوکب بر سر من آمده، تمام این‌ها برای من حتمی و مسلم بود. من به این زندگانی محکوم بودم. روز اول که داخل زندگانی شدم، نشو و نماى من در آن خانه در زیر دست آن پدر در دامن آن مادر، تمام این‌ها مرا وادار می‌کرد که یک چنین خط‌مشی در زندگانی اختیار کنم. تمام آن علت‌هایی داشت. من بی‌چاره بازیچه بودم. ای کاش عوض این‌که می‌گویم «می‌خواهم» می‌توانستم بگویم «مرا خواهانند».

سرفه‌های متوالی و لایتنقطع حرف او را قطع کردند. پس از چند دقیقه باز از نو شروع کرد:

«از مطلب دور شدم. یک شب کوکب در خانه من بود. آمده بود که صبح حرکت کند، قرار شد من صبح برایش اتوموبیل بگیرم و او را به شیراز روانه کنم. من یک اتاق بیش‌تر نداشتم. گلیمی خریده بودم، و در آن انداخته بودم. نصف اتاق مفروش بود. کوکب بخرجه خودش را باز کرد، روی زمین انداخت و خوابید. صبح زود من عقب اتوموبیل رفتم همه قرار و مدار آن را گذاشتم. ظهر که به خانه برگشتم دیدم کوکب نیست. باگاراژدار قرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند. مدتی منتظر او شدم از کار بی‌کار شدم. به اداره نرفتم غروب آفتاب بود که دیدم کوکب برگشته و اوقاتش تلخ است: «من از صبح تا حالا عقب شما می‌گشتم. دیشب که دست‌پاچگی اسباب‌هایم را جمع کردم، یک چیزی را فراموش کردم. اگر پیدایش نکنم، حتماً یک بلایی در راه به سر من می‌آید.» عوض جواب ارسی‌هایم را پوشیدم و عقب کار رفتم. شب دیر آمدم به خانه، دیدم کوکب سر بخچه‌اش نشسته و دارد اسباب‌هایم را به هم می‌زند. از او پرسیدم: «چی چی گم کردی؟» دیدم دارد حقوق‌گریه می‌کند: «یک عروسک».

— چه عروسکی؟

— یک سرباز سربی.

من تعجب کردم و گفتم «یک سرباز سربی ده شاهی قیمت دارد، دیگر این همه گریه و زاری ندارد.» مثل این که حرف مرا نفهمید. به من گفت: «ده شاهی؟ برای من به اندازه جانم قیمت داشت.»

«این سرباز سربی را کوکب از خانه آقای بچه اش به دست آورده بود. روزی بچه را به گردش برده، از یک دکان عطاری این سرباز را خریده بود. اما چون سرباز دست بچه را بریده بود، خانم نگذاشته بود که دیگر آن را دست بچه بدهد. از همین جهت کوکب از خانم رنجیده بود و دیگر نخواسته بود، آن جا بماند. از آن وقت تا به حال همیشه آن را پیش خودش نگاهداشته بود و حالا غصه اش شده بود. این گم شدن سرباز را به فال بد می گرفت.»

«بعد از چند روز که در خانه من بود، یک روز به من گفت: «می دانید، من اصلاً دلم شور می زند. دیگر نمی خواهم بروم به شیراز مثل این که دیگر شوهرم از من سیر شده است و مرا دیگر نخواهد گرفت. اگر بخواهید همین جا کلنتی شما را می کنم والا می روم جای دیگر. من باید آن قدر در این شهر بمانم تا این سرباز سربی را پیدا کنم. والا از غصه خواهم مرد.»

«... و کوکب ماند و نمرده، یک ماه ماند و مرا کشت. شب ها من روی پشت بام می رفتم و کوکب توی اتاق می خوابید، صبح چای مرا درست می کرد، رخت های مرا پاک می کرد و ناهار مرا می پخت. بعضی اوقات با هم غذا می خوردیم، این طوری که او از من نگهداری می کرد من خیال می کردم مادرم است، و به همین خیال خوش بودم. شب پهلوی هم می نشستیم، یک ماه این طور گذشت. پس از آن مرا به تهران احضار کردند. به کوکب گفتم: «من باید بروم به تهران، اگر بخواهی تو را می برم.» گفت: «نه، من همین جا می مانم من باید این سرباز را پیدا کنم والا خواهم مرد» بعد کمی فکر کرد و گفت: «شما

کی می‌روید به تهران؟»

— من برای روز شنبه حرکت می‌کنم.

«آن وقت از جایش بلند شد که برود شام بکشد و گفت: «من هم تا روز شنبه برای خودم جایی پیدا می‌کنم» من گفتم: «حالا تا روز شنبه.» اما روز شنبه من حرکت نکردم. شنبه دیگر هم حرکت نکردم شنبه سوم هم هنوز آن جا بودم. ابلاغ از تهران آمد که چرا من خیر حرکت خودم را نداده‌ام. ابلاغ را پاره کردم. از هفته چهارم دیگر حقوق من قطع شد، در عرض این چهار هفته کوکب هم برای خودش جایی پیدا نکرده بود. یک شب از او پرسیدم: «این سرباز سربی که تو داشتی چه شکلی بود؟ بگو شاید بتوانم عین آن را برایت بخرم.»

— بی خود خودت را اذیت نکن. من تمام این شهر را گشته‌ام، یک چنین سرباز سربی که من داشتم هیچ جا پیدا نمی‌شود. اما شما شب‌ها خیلی به خودتان می‌پیچید. دیشب آمدم سر رخت‌خوابتان. چرا آن قدر برای مادران بی تابی می‌کنید.

«راست می‌گفت: یادم می‌آید که خواب می‌دیدم صاحب‌منصبی با شمیر لخت حمله کرده به طرف مادرم، پدرم آنجا ایستاده بود و حرفی نمی‌زد اما علتش آن بود که من در آن ایام زیاد عرق می‌خوردم.

«فردای آن روز با کوکب رفتیم که سرباز سربی بخریم. بی خود، چون هر جا که می‌رفتیم، کوکب می‌گفت: نه، این عروسک‌ها هیچ کدام آن سرباز نیست.

«آن وقت من به فکر افتادم که خودم این سرباز را آن جوری که کوکب می‌خواسته است، برایش بسازم. مدل‌های چوبی درست کردم، سرب خریدم، دیگر این‌هاش را دیدی و خودت می‌دانی... بالاخره آن سرباز سربی



آن طوری که کوکب می‌خواست درست نشد. این هم باشد که من سربازها را می‌فروختم و از فروش آن زندگانی می‌کردم، همان طوری که حالا هم زندگی می‌کنیم اما چه فایده! آن سرباز اولی، آن سرباز هیچ وقت درست نشد، یک سال آژگار درست نشد. روزها کار ما همین بود، شب‌ها با هم حرف می‌زدیم، گاهی کوکب از شوهرش که اکنون در قشون است صحبت می‌کرد...»

این جا من حرف ف را قطع کردم، برای آن که هیچ اول و آخر موضوع را نفهمیدم. آخر آدم برای خاطر یک کلفت که آن قدر به خودش زحمت نمی‌دهد، ولی من احساس می‌کردم که این سرگذشت در او زیاد تأثیر کرده و سخت او را متأثر کرده است، من حدس می‌زدم که از افشای یک مطلب مهم خودداری می‌کند. از این جهت از او پرسیدم: «مگر تو دوستش داشتی؟ تو که خودت اول گفتی هیچ رابطه‌ای مابین شما نبود.»

رفیقم جواب مرا نداد و دنباله حرفش را گرفت: «بعد از چهار ماه بالاخر به این فکر افتادم که ممکن است یک چنین سرباز سربی که کوکب می‌گوید، اصلاً وجود نداشته باشد. از این جهت یک روز صبح که بلند شدم، عوض این که سرباز سربی بریزم، شروع کردم به چوب تراشیدن و قالب ساختن. یک آدم مهیب می‌خواستم درست بکنم. اما این قالب آن جوروری که می‌خواستم، نمی‌شد. صورتش آن جوروری که من تصور می‌کردم، درست در نمی‌آمد. من می‌خواستم آن را مهیب درست کنم اما بی‌اختیار به شکل پدرم درمی‌آمد... چه قدر من در این قالب گرفتن زجر و مصیبت کشیده‌ام، بماند. برای این که تو که سهل است، هیچ کس نمی‌تواند بفهمد. تازه تو می‌پرسی، مگر او را دوست داشتی؟ دوستی یعنی چه؟ من مصیبت از این بزرگ تر چشیده‌ام. لذتی که برای شما طبیعی است، برای من زجر است. من محکوم بودم به این که نتوانم دوست داشته باشم. هزار زجر و شکنجه در دنیا هست. این مصیبت را کسی نتوانسته

است تصور کند که ممکن است اشخاصی باشند که نتوانند اصلاً دوست داشته باشند. بلا، بلا هم اسمی برای درد من است، من که به روحانیت معتقد نیستم. آه، حوصله ندارم... این سرباز درست شد، اما به قیمت زندگانی من، حالا پس از یک سال فهمیدم که کوکب حق داشت این سرباز سربازی از آن‌ها نبود. بالاخره یکی درست کردم و توی بخچه‌اش گذاشت، چند شب این کار را تکرار کردم... تمام شد، فصل اول زندگانی من تمام شد. یک روز صبح که از خواب بلند شدم دیدم کوکب نیست.»

❖

بقیه حکایت خود را برای من تعریف نکرد آن روز سرفه فرستش نداد، ولی اصل این موضوع این بود که از سؤال آخر من بدش آمد. روز بعد که رفتم حوصله نداشت. بعدها هم هرچه اصرار کردم، خودداری کرد، اما این تمکین نکردن او بیش تر مرا کنجکاو کرد و به هوس انداخت. من حدس می‌زدم که شاید جنایتی کرده و می‌خواسته است یک مرتبه اقرار کند، تا راحت شود. از این جهت بیش تر به خانه‌اش آمدم و شد می‌کردم. یک روز از او پرسیدم کس «کوکب کجاست؟» در جواب من گفت: «نمی‌دانم.»

— خیال می‌کنی که زنده باشد؟

— در هر صورت برای من مرده است.

— نمی‌خواهی یک مرتبه دیگر او را ببینی؟

جواب نداد. من باز پرسیدم: «چند وقت است که او را ندیده‌ای؟»

— اگر می‌خواهی من راحت باشم، دیگر از من از این حرف‌ها نپرس

برای من کوکب مرده، همان‌طور که مادرم مرده است.

از او حرف در نمی‌آمد. خانه‌اش در خیابان اسمعیل‌بزاز بود. با در و

همسایه او آشنایی به هم زدم از تحقیقاتی که راجع به او کردم چیزی دستگیرم

نشد. بقال سر کوجه می گفت که ما هیچ وقت او را نمی بینیم کم تر کسی به خانه او آمد و شد می کند. گاهی زنی می آید و فوری هم می رود. هیچ وقت هم نشده است که شب کسی در خانه اش مانده باشد. نوکر خانه همسایه گفت که من فقط یک شب او را در باغ فردوس دیدم. بالاخره از میراب محل که اتفاقاً آنجا بود شنیدم که اغلب شبها در همین کوجه های سرفرآقا و میدان پاقاپن سرگردان است و دم صبح به خانه برمی گردد. من خیال کردم که این زن کوکب است اما بعد معلوم شد که خواهرش امین آغاست. اما آخر شب خودش عقب کوکب می گردد. یک روز در حیاط خانه اش با امین آغا روبه رو شدم. این زن اصلاً شوهر نکرده، سر سی سالگی توبه کرده، یک سفر به کربلا رفته و بعد ملاباجی شده و حالا ترقی کرده و در مدارس دختران قرآن درس می دهد، خواهی نخواهی از او بعضی حرفها در آوردم.

امین آغا صورت باریک و لاغری داشت. روی لبش سالکی بود که او را درست و بد ترکیب می کرد. امین آغا هنوز شوهر نکرده بود و دایماً تسبیح می گرداند و ذکر می گفت. من می خواستم بدانم که او از زندگانی برادرش در بوشهر اطلاعی دارد یا خیر. در حالی که رو بنده اش را کمی بالا زد، به طوری که من می توانستم زیر چشمی سالکش را بینم، چنین گفت: «استغفرالله، پدر خدایبامرزم اگر بفهمد که من چنین کفرها از دهنم خارج می شود. در گور می لرزد، مخصوصاً پدرم که از این بچه هیچ وقت خوشش نمی آمد. برعکس نهام. او خیلی این را دوست داشت، از همان بچگی، با وجودی که من دختر بزرگ بودم حاضر بود که همه ما پنج تا را به گور بکند، اما یک مواز سر این کم نشود. در صورتی که او ته تغاری هم نبود، خدا بیامرزد آن خواهر کوچکترم بگم آغا را، که عمرش را به شما داد. ته تغاری او بود، او شوهر کرد، هم دیگر را نخواستند. بعد دق کرد و مرد، اما محبت نهام به این بچه

دیگر از این حرف‌ها گذشته بود، برای هم می‌مردند، مثل عاشق و معشوق بودند، همیشه ننه‌ام بواشکی بهش می‌گفت: تو یوسف من هستی. همین‌طور هم بود، این هم همین‌طور بود، اصلش را می‌خواهید، این بچه از غصه مرگ ننه‌ام این‌جوری شد، از همان وقت از دست در رفت چیزی پیش از رفتن به بوشهر نبود که ننه‌ام عمرش را به شما داد، اصلاً مسافرت به بوشهر هم سر این شد که بابام زن گرفت و دیگر این هم نمی‌خواست بعد از مرگ مادرش این زنی که را توی خانه ببیند، می‌دانید چیه؟ بابام چشم نداشت این پسر را ببیند. زیرک‌رسی نشسته بودیم، پای این بچه که به کرسی می‌خورد و چراغ تکان می‌خورد، اگر بدانید چه می‌کرد، سر قلم و کتاب مدرسه دعوا بود، سر دیر به خانه آمدن دعوا بود، سر شام دعوا بود، سر ناهار دعوا بود، حالا آن مادر مرده، ننه‌ام چه قدر مصیبت سر این دو نفر کشید دیگر دل هر مسلمانی ریش‌ریش می‌شود. آخر سری یک روز پدر و پسر درست دعوا کردند، از آن دعواها که هرچه از دهنتان در می‌آمد به هم گفتند. این حرفش این بود که تو عوض این که این همه صیغه می‌گیری، یک کمی خرج مادرم کرده بودی او نمی‌مرد، اما بابام چی می‌گفت: زبانم لال، زبانم لال، هفت قرآن در میان، من هیچ وقت به کسی تهمت نمی‌زنم، او می‌گفت که تو به زن من دست‌درازی کردی. اما این دروغه. این دروغ را آن زنی که چشم‌ترکیده، که الهی دل و جیگرش روی تخته مرده شورخونه پایین بیاد، درست کرد، از همان وقت این هم گفت که من دیگر در این خانه نمی‌خواهم بمانم.»

بعد من پرسیدم: «شما از زندگی او در بوشهر که خبری ندارید. از آن‌جا که برگشت چطور؟»

— چرا، از شیراز هم یک چیزهایی خودش بی‌سروته برای من تعریف کرده. منتهی من درست نفهمیده‌ام. الهی خدا این زن‌هایی را که من می‌دانم

نسلشان را از روی زمین بردارد. آره، از بوشهر که برگشت، این ناخوشی را همراهش آورد.

— چه ناخوشی؟

— مگر نمی‌دانید؟ همین دیوانگیش را، آخه اول که از بوشهر برگشت در خانه من منزل داشت. هر روز صبح که از خواب بلند می‌شدم، می‌دیدم که تمام بخچه‌های من و لنگ و واز توی اتاق‌ها ریخته، حتی جانماز من که دست فلک بهش نمی‌رسید، همین جور واز توی اتاق افتاده، روز اول خیال کردم که دزد آمده، بعد دیدم چیزی گم نمی‌شود و به علاوه کار هر روز است، یک شب کشیک کشیدم دیدم خودش است، شب که می‌خوابیدم بلند می‌شد و هی توی بخچه‌های من می‌گشت. ازش می‌پرسیدم که این چه کاریه، صبح که ازش می‌پرسیدم، اصلاً خبر نداشت، من دیدم که این درد بی‌درمانی است که او مبتلا شده مثل این که عقب چیزی می‌گشت، حالا هم همین جور است، شب‌ها یک‌هو بلند می‌شود، هر چیزی که مثل بخچه باشد، باز می‌کند، از همه بدتر این شپشک‌هاست که توی تمام تنش پر شده. از سر و رویش شپشک بالا می‌ره، من از حاجی میرزا رضای حکیم‌باشی پرسیدم، می‌گوید، آخر کورش خواهد کرد! خدا می‌داند که من دلم ضعف می‌ره، اما من بدبخت چی کار بکنم؟

❖

آیا مهتاب قشنگ نیست؟ چرا، برای آن‌که تمام مناظر عاشقانه و شاعرانه شعرا و نویسندگان مساوی‌ست با زلف پریشان به علاوه کنار جوی آب، به علاوه مهتاب. غافل از این‌که مهتاب هم با شرایط دیگری خوب و بد است. اما مهتاب به علاوه زن‌هایی که قیمت آن‌ها ده‌شاهی است. به علاوه چاروادارهایی که به شهر می‌آیند و با کوفت به ده برمی‌گردند، مساوی است با نکبت و بدبختی؛ این مهتابی که من دیدم، این مهتاب مثل چرک سفید است که

روی خیابان‌های طرف جنوب شهر ریخته شده و این چادر سیاه‌ها که در کنار کوچه‌ها در سرما به دیوار چسبیده‌اند، مثل خون دلمه‌شده روی زخم هستند. من عقب یکی از آن‌ها می‌گردم، چه اغلب وقتی نزدیک یکی از آن‌ها می‌روم می‌گویند: «بیا توی کوچه». وقتی که توی کوچه می‌روم می‌گویند: «اول ده‌شاهی را بده».

من دنبال کوکب می‌گردم. خواهی‌نخواهی سرنوشت رفیقم در من تأثیر کرده. پیشانی‌ش کمره بسته. چشم‌هایش قی گرفته، تریاک دارد او را می‌کشد. فقط این زن می‌تواند او را نجات دهد. من پهلوی خودم فکر می‌کنم، اگر فرضاً هم بمیرد، چه تأثیری در نظام عالم دارد. این فکر در جای خود منطقی و درست است. اما... شاید کوکب هم به‌جای خود عضو مفیدتری برای جامعه باشد. بله، مفیدتر از آقای چوب‌چی.

شب‌ها را کوکب در کوچه‌های اطراف باغ فردوس می‌گذراند، از سینما تمدن تا میدان شاه و گارد ماشین. این جاها خط سیر و منطقه نفوذ اوست. فرضاً هم کوکب را دیدم، او چه می‌تواند بکند؟ شاید او را وادار کند که باز آدم بشود. این زندگانی پر از کثافت دیگر دوام‌پذیر نیست. مدتی است که زندگانی او را من و امین آغا اداره می‌کنیم. بتول قرار گذاشته است که امشب حتماً کوکب را پیش من بیاورد.

❖

«شما اگر گشتیار من بشوید، من دیگر پیش این مردیکه فرساق نمی‌رم چقدر من زحمت و مرارت از دست این کشیده‌ام. شما که خبر ندارید، من جونم را بالای او گذاشتم، خودم را تموم کردم که خدا تمومش بکنه، شما پهلوی خودتون می‌گید، عجب زنکه دل‌سنگی من هستم، اما به‌خدا، به ارواح پدرم این جور نیست: بذارید همه‌اش را برایتون تعریف کنم. من در بوشهر با

او آشنا شدم آن وقت بچه خوبی بود من کلفتش بودم، همه کارهایش را مرتب می‌کردم اصلاً من اونو ضبط و رفتش می‌کردم، یک شب به من گفت: کوکب من تورو خیلی دوست دارم تو مثل مادرم هستی، تو نمی‌دونم، چشمت مثل چشمای مادرم می‌مونه، دهنه‌ت چه جوره، دماغت چه جوره، من آن وقت پاک بودم، طیب و طاهر، هنوز سرناخونم را نامحرم ندیده بودم، به حرفی هیچ جور حاضر نبودم، من که نمی‌دونستم، این از جون من چه می‌خواد، یک شب از روی سادگی بهش گفتم من حاضر صیغه شما بشم، فردا بیاید با هم بریم پیش آقا و کارو تموم بکنیم، شما اگر منو قابل می‌دونید و می‌خواین، من حرفی ندارم یک‌هو مثل دیوانه‌ها شروع کرد به خندیدن، منم که دیدم این جوره، دیگه حرفی نزدم.»

کوکب زیر کرسی توی اتاق من نشسته بود، پست سر هم عرق می‌خورد و دود می‌کرد و برای من سرگذشت خود را می‌گفت. صورت چروک‌دار سبزه‌رنگی داشت، ته آبله‌ای هم توی صورتش پیدا می‌شد. گیس‌هایش مثل چوب‌های جارو نرمه توی صورتش آویزان بود، روی هم‌رفته کوکب چیزی که نبود خوشگل، والا هر عیبی داشت.

من یک‌مرتبه یاد آن سرباز سربی‌ها افتادم و پرسیدم: «پس آن قضیه سرباز سربی چی بود؟»

— ده، اینو برای شما هم تعریف کرده، این اصلاً دیوونه است، به ارواح پدرم اگر این‌که می‌گم دروغ باشه. این یک نظر قربونی بود که من برای خودم خریده بودم. نظر قربونی نبود، اما خوب، راستش را بخواهید، من آن وقت شوهر قزاقم را خیلی دوست داشتم و آن را به یاد او خریده بودم؛ وقتی هم گم شد، خیلی اوقاتم تلخ شد. اما دیگه انقدر دستک‌دنبک نداشت. این حقه‌اش بود. می‌خواست منو اون‌جا توی ولایت غربت نگه داره، یک شب من بلند

شدم، دیدم یکی از این سربازهایی که آن وقت باهم درست می‌کردیم اما نکره و بی‌قد و قباره و ولخت، مثل غول بیابانی، باقی‌شونده‌ی توئم بگم، درست کرده توی بخچه من گذاشته. من راستش را می‌خواهید ترس ورم داشت صبح فرار کردم و آمدم به شیراز، این‌جا شوهرم را پیدا نکردم، سراغش را گرفتم، گفتند دو مرتبه زن گرفته، حالا این هم مصیبتی داره، این‌جا چه مرارت‌ها کشیده‌ام، جای خودش باشه، حالا شما ببینید یک زن تنها، در یک شهر بی‌کس چه بکنه، من که کار بلد نبودم، برای این‌که جوون بودم، هر جا که می‌خواستم کلفتی بکنم، خانم راضی نمی‌شد، اگر خونه خانم نداشت که از دست آقا راحتی نداشت. بالاخره یکی از این شوهرها منو مدتی نشوند، بعد منو آورد به تهرون، دیگه من از آن وقت توی این خط افتادم، یک روز توی باغ ملی گسردش می‌کردم باز اون‌جا مراد دید، سرورویی درست کرده بود تا چشمش به من افتاد، عقب من آمد و منو برد به خونه خودش، هر کار کردم، دیگه نداشت از خونه بیرون پیام، حالا من چه طوری به شما حالی کنم. حرفش به من این بود که تو مثل مادر من هستی و من تو را مثل مادرم دوست دارم، وقتی که بهش می‌گفتم، خوب تو اگر منو می‌خواهی بیا به من سرو سرانجومی بده، یا منو بگیر، یا صیغه کن، آخه این جور که نمی‌شه، باز به من می‌گفت: نه، تو مادر من هستی. آدم که مادرش را نمی‌تونه بگیره.

من حرفش را قطع کردم: «آخر اگر تو را می‌خواست، پس چرا تو رو نمی‌گرفت.»

- چه طور بهتان بگم تا بفهمید، اصلاً مرد نبود، مثل دیوونه‌ها خودش را می‌انداخت بر روی من، سر و صورت مرا ماچ می‌کرد، تا من بهش دست می‌زدم، منو می‌زد، فحش می‌داد، گیس‌های منو می‌کند. یک روز منو انقد با چوب زد که از حال رفتم، از خونه‌اش فرار کردم هر جا می‌رفتم، قلاغ زاغی



منو چوق می زد، هی منو پیدا می کرد، باز منو می آورد توی خونه اش، باز من فرار می کردم، یک سال آزرگار زندگی من بی چاره این جور بود. این جا دیگر کوکب گریه اش گرفت:

«در این مدت من باکس دیگری هم نبودم، راستشو به شما دارم می گم، می دونید من از هیچ کس باکی ندارم، از فلک نمی ترسم. ببینید، منو توی کافه ها راهم نمی دهند، من توی خیابان لاله زار و اسلامبول نمی تونستم واستم، جای من این کوجه های سر قبر آفاست. عوضش نوکر خودم هستم، هیچ چی ندارم که ازم بتونند بگیرند. جونم را، آن را هم من حاضر بوده ام برای شاگرشو فرها فدا کنم. کی می تونه با من کار داشته باشه. خونه، زندگی، شوهر، بچه، پدر، مال، مکنت هیچ چی ندارم. در عوض از فلک هم نمی ترسم. شما اگر کشتیار من بشید، من دیگر خونه این مردیکه نمی رم، اما اگه برم هم، دست بخواد به من بزنه، پدر پدرسوخته اش را درمی آرم، این دفعه دیگر می کشمش، از چی می ترسم؟ قضیه شب آخر را نمی دونید؟

«زمستان پارسال بود. من شب رفتم توی اتاقم بخوابم. دیدم لحاف و اسباب اتاق سوخته و رویش آب ریخته بوده که آتسو خاموش کنه، نگو که وقتی من نبودم آمده بوده، بخچه منو زیرورو کرده بوده و تمام کرسی را به هم زده بود، یک مرتبه آتش متقل ریخته بوده روی لحاف، نزدیک بوده که اتاق الو بگیره، خودش رفته آب ریخته توی اتاق من بدبخت. حالا هیچ جا ندارم بخوابم. مثل بید می لرزم. هرکاری می کنم که منو توی اتاقش راه بده، مگه کسی حریش می شه، آخر و عاقبت یک آقایی توی همان حیاط همسایه ما بود، او دست منو گرفت و برد توی اتاقش، تقصیر من چی بود من که جا نداشتم. صبح، وقتی فهمیدم، می خواست بی چاره شیده را بکشه. هی داد می زد که توبه مادر من خیانت کردی. من تو را می کشم. من از ترس این که مبادا کار

به جای بد بکشد، فرار کردم و دیگر آن جا نرفتم؟ و اگر شما مرا تیکه تیکه هم بکنید نمی روم.»

من کوکب را تیکه تیکه نکردم. منتهی یک خرده پول بهش دادم؛ عرق هم تأثیر خودش را بخشیده بود، بی چاره جا و منزلی هم نداشت این بود که دستش را گرفتم و بردمش به خانه رفیقم، وقتی که کوکب توی اتاق رفت، من مدتی توی هشتی ایستادم، چون سروصدایی نشد؛ برگشتم و رفتم.

∴

روز بعد هوایی اندازه سرد بود، برف تمام شهر را گرفته بود؛ از اداره که بیرون آمدم، رفتم به سراخ رفیقم در خیابان اسمعیل بزاز. در خانه بسته بود و مهر و موم شده بود. مدتی در خیابان قدم زدم، بعد آمدم به میدان شاه و از آن جا سوار اتومبیل شدم که به خانه ام بروم. در اتومبیل صحبت از این بود که دیشب مردی، زنی را خفه کرده است. نزدیک کوچه دردار، مردی با یک چمدان به دست ایستاده بود و داشت گردشش را می خاراند. شاگرد شوfer متوجه این مسافر نشد. شوfer خودش اتومبیل را نگه داشت و به شاگرد شوfer گفت: «یالله ده شاهي را از سر راه برداره. مردی که داشت گردشش را می خاراند، دست توی جیبش کرد، مثل این که عقب پول می گشت، وقتی که آمد سوار اتوبوس شود، چمدانش به رکاب اتوبوس خورده و در آن باز شده مقدار زیادی سرباز سربی روی برفها ریخت. شوfer دیگر منتظر نشد. اتومبیل را حرکت داد. مردی که گردشش را می خاراند سربازها را جمع کرد. چمدان را دست گرفته، فریاد زد: «نگه دار!» اما شوfer اعتنایی نکرده فقط شاگرد شوfer گفت: «پروپی کارت! فرساق خیال می کنی مردم آزاری خوبه.»

## پادنگ

این غلام حسین نظافتچی ما دیروز مرخص شد. آدم ریخت او را که نگاه می‌کند؛ باور ندارد که ممکن است پشت این پیشانی کوتاه و در پس آن خنده لوس چیزکی سوای چیزهای معمولی وجود داشته باشد.

محکوم شده بود به نه سال حبس.

من محکوم به هفت سال هستم.

او قتل کرده بود و یا اقلأً اتهامش این بود که قتل کرده است. این جا در زندان از هرکس که بپرسی: «تو را چرا این جا آورده‌اند؟» می‌گویند: «من کاری نکرده‌ام، توی مسجد سر نماز بوم، گرفتندم و آوردند این جا.»

بعضی دیگر می‌گویند: «آن دفعه بی تقصیر بودم اما چون با تأمینات چی‌ها معامله‌مان نشده، توی چاله افتادم. من که صد تومان می‌دزدم، نمی‌توانم که هشتاد تومانم را به آن‌ها بدهم.» یک نفر دیگر هست که مأمور غذای ما بود و فخر می‌کرد به این که دزد معمولی نیست: «ببخشید من دزد نیستم. من دوازده هزار تومان مال دولت را اختلاس کرده‌ام.» حال آن هم قصه‌اش دراز است. تمپر دولتی را دزدیده بود، رفته بود جنده‌خانه و تمبرها را به جای پول سر مامانش ریخته بود.

از غلام حسین که می پرسیدی: «تو را چرا گرفتند؟» برخلاف همه می گفت: «من قاتل هستم.» واقعاً هم حرف زدش آن قدر شل بود و خنده اش آن قدر زنده بود که آدم میل نمی کرد ازش بپرسد: «چه طور شد؟»

من از خودش چیزی نفهمیدم. آن چه این جا نقل می کنم از قول این و آن است و این حرف ها باید راست هم باشد. زیرا رییس زندان در ضمن مذاکره با بیک نفر از هم جرمان من گفته بود: «من همه زندانیان را به یک نظر نگاه می کنم و نمی توانم فرق بگذارم که او در خارج چه کاره بوده است. زندانی سیاسی و دزد و قتل و جانی، مختلس، جنیب بر و راه زن همه برای من علی السویه هستند، من مثل مرده شور همه مرده ها را می شویم.»

خوب این حرف ها که بی ربط بود، حالا اگر آقایان دزدان محترم و مختلسین اموال دولتی جا و منزل شان یک کمی بهتر بود و مأمورین من جمله آقای رییس زندان بیش تر به آن ها احترام می گذاشتند و از همه حیث مراعات حال آن ها را می کردند، غذای بهتر به آن ها می دادند، اگر جنس قاچاقی وارد می کردند تنبیه شان ضد مرتبه خفیف تر از مجازات دیگران بود، و البته این رفتار را با زندانی سیاسی نداشتند و تا آن جا که ممکن بود آن ها را زیر منگنه ظلم نابود می کردند. خوب این علت داشت. این نانی بود که مأمورین و رییس زندان به زندانیان قرض می دادند.

برای این که چه قدر آسان بود که رییس زندان به جرم اختلاس و دزدی و یا رشوه خودش در توی زندان بیفتد. اما آیا ممکن بود که آقای رییس زندان به اتهام اقدام بر علیه حکومت استبداد که حالا اسمش اقدام بر علیه سلطنت مشروطه است به زندان بیفتد؟

آیا ممکن است که او زندانی سیاسی بشود؟

مختصراً، رییس زندان در ضمن این که خواسته بود بگوید که در مقابل

«قانون» همه یک‌سان هستند، اشاره به این غلام حسین کرده و گفته بود: «من می‌دانم این آدم قتل نکرده و مع‌هذا از لحاظ انجام وظیفه مجبورم مانند یک نفر قاتل با او رفتار بکنم.» به عقیده من واقعاً هم او نباید قتل کرده باشد وگرنه پیش‌تر محکومش می‌کردند. سه سال چیزی نیست.

من محکوم به هفت سال حبس هستم.

آن قاضی محکمه حسین قلی‌خانی که خودش حبس نبوده، خیال می‌کند که هفت سال حبس مثلاً هفت روزکار زیادی است و برای کسی که در عمرش اصلاً کار نکرده، خوب خیلی شاق است.

غلام حسین متهم بود به این که پسرش را کشته است. بعضی‌ها می‌گفتند که پسرش نبوده است. بعضی می‌گفتند که نوکرش بوده است.

اصلاً موضوع گویا این جوری باید باشد.

راستی این را هم بگویم، دلیل دیگری که من با خود او زیاد صحبت نکرده‌ام، این است که می‌گفتند این غلام حسین جاسوس زندان است و از ما پیش‌ریس زندان خبر می‌برد. از این جهت تمام این مطالب که می‌نویسم گنگ است و درست واضح و روشن نیست.

مختصر این که کشته پسرش هم نبوده بلکه پسر خوانده‌اش بوده است. غلام حسین اصلاً گیلانی است و در یکی از دهات آن‌جا موسوم به «که‌دم» رعیتی می‌کرده و دکان بتالی کوچکی داشته است؛ نمی‌دانم این جوانک را که حالا کشتنش را به او نسبت می‌دهند، چه‌طور به پسرخواندگی قبول کرده، ولی گویا بچه سرراهی بوده و غلام حسین او را از سر راه بلند کرده و به خانه‌اش برده است و کم‌کم این بچه در خانه او بزرگ شده، هم پسرخوانده‌اش شده و هم پادویی می‌کرده است. این که بعضی‌ها می‌گویند کشته نوکر او بوده است، شاید روی این زمینه باشد.

یک چیز دیگر را، تا یادم نرفته، بگویم که مهم است: حالا آدم نمی‌داند که واقعاً غلام حسین قاتل بوده و یا خیر، ولی به طور یقین خود او پیش مستنطق اقرار کرده، بلکه صریحاً اقرار کرده که من «کش آآ» را کشته‌ام و گمان نکنم که بی‌خودی کسی اعتراف بکند به این که من قتل کرده‌ام، در صورتی که در حقیقت بی‌تقصیر است. برای این که اقرار پیش مستنطق عدلیه (حالا بهش می‌گویند باز پرس دادگستری) بی‌خودی نمی‌شود.

اقرار پیش مستنطق تأمینات با وسایلی که آن‌ها دارند البته حرف دیگری است.

از طرفی این هیکل و این ریخت با این سرگنده رشتی، با این دماغ متقار عقابیی که بی‌شبهت به دماغ یهودی‌ها نیست، به این دیلاقی چه‌طور می‌تواند آدم بکشد، مگر آدم‌کشی کار آسانی است. من سر مرغ را که می‌برند تنم می‌لرزد، من وقتی می‌بینم یکی را شلاق می‌زنند خیال می‌کنم خودم دارم کتک می‌خورم.

آدم‌کشی کار این جور آدم‌های مثل غلام حسین نیست. با وجود همه این حرف‌ها این یکی را نمی‌شود زیرش زد که خودش پیش باز پرس دادگستری اعتراف کرده که من کش آآ را با کارد کشته‌ام. کارد را هم نشان داده است و گفته است که با این کارد شکمش را پاره کرده است.

غلام حسین یک زن و یک بچه دارد. بچه‌اش سه ساله است. در این سه ساله که در زندان بود یک روز که من ملاقات داشتم دیدم کسی به ملاقات او هم آمده است.

زنی با یک بچه به ملاقاتش آمده بود. به نظرم خواهرش بود و به او می‌گفت که عمویش مرده است، یعنی عموی غلام حسین مرده است. اسم این عمو که دیگر نیست «گل آآ» بوده است. در دوسیه‌ای که برایش تشکیل داده‌اند،

اسمی از این گل آآ هم هست و مردم می‌گفته‌اند که گل آآ قاتل حقیقی است. یعنی یکی از پاسبانان که در جلسه محاکمه غلام حسین حضور داشت، خودش به من گفت: «من یقین دارم که غلام حسین آدم نکشته است.» ولی خوب این حرف مهملی است. زیرا اگر یک پاسبان شیرهای فهمیده است که غلام حسین بی‌تقصیر است، چه‌طور قاضی محکمه که حالا بهش دادرس دادگاه می‌گویند، نفهمیده است که غلام حسین آدم‌کش نیست؟ من که باور نمی‌کنم. مگر اینکه بگوییم که محکمه او هم مثل دادگاه ما خیلی حسین‌قلی‌خانی بوده است.

یک چیز دیگر هم یادم آمد. موضوع مادر بچه‌های غلام حسین «کوچیک‌ختم» است. در این سه ساله که غلام حسین در زندان بوده یک‌دفعه هم به ملاقات او نیامده است. صحیح است که غلام حسین او را طلاق داده بود، ولی خوب به زندان تهران آمدن که سهل است، دریغ از این که یک دفعه هم احوال بچه‌اش را بپرسد. از هر که پرسیدم: «چرا زنش را طلاق داده و آیا این طلاق ارتباطی با کشتن کس آآ دارد یا نه؟» جوابی نشنیدم. اتفاقاً چند روز پیش یکی از هم‌ولایتی‌هایش، که مثل غلام حسین اهل همان‌که دم است، حرف‌های نامربوطی به من زد و من حالا از شاخ و برگ‌هایش صرف‌نظر می‌کنم و سعی می‌کنم مربوط به هم‌آن‌ها را این‌جا تکرار کنم.

این یارو که گاهی می‌آید و دیوارهای حجره‌ها و کزیدور ما را سفیدکاری می‌کند، با من رفیق است. ما با هم دل می‌دهیم و قلوه می‌گیریم. می‌نشینیم، با هم حرف می‌زنیم، من بهش سیگار می‌دهم، می‌گویم برایش یک دستگاه چای بیاورند. و او هم خیلی خوش صحبت است. اصلاً خودش بناست. خانه حاکم رشت را زده و چون سابقه داشته محکوم به سه سال حبس است.

برای من هفت سال حبس بریده‌اند.

کوچیک خنم دختر چاق و چله‌ای بوده و به‌طور یقین خیلی هنر داشته. رفیق من عقیده‌اش این است که اگر او هم بیچار و تلمباری داشت و محتاج به کسی بود که گاهی به آبدانی باغ و به باغ میوه‌اش سر بزنند و سر پادنگ برای او کار کند، البته هیچ کس جز کوچیک خنم را انتخاب نمی‌کرد. کوچیک خنم دختر ترگل و ورگلی بوده و به‌طور یقین شما هم اگر او را می‌دیدید خاطر خواهش می‌شدید، چه برسد به کش آآ.

این جا سر رشته مطلب به دست من آمد. یعنی چیزی دستگیرم شد که سر رشته همه مطالب دنیا است. بگذریم...

غلام حسین تنها بوده و با خواهرش «گل خنم» باهم در یک خانه گالی پوشی زندگی می‌کرده‌اند. صحیح است که کش آآ هم به آن‌ها کمک می‌کرده است ولی خوب اگر غلام حسین توی دکانش پشت ترازو ایستاده و گل خنم به سیر و پیاز و کاهو و آبدانی باغ سر می‌زده، کش آآ هم این طرف و آن طرف می‌رفته، دیگر کارهای دیگرشان همیشه بی سر و سرانجام بوده، نه کسی را داشته‌اند که به باغ میوه رسیدگی کند نه آدمی برای تلمبار بوده که به پیله‌ها سر بزنند، روی هم رفته این‌ها همه‌شان همیشه در عذاب بوده‌اند. موقع ناهار نشاکاری لنگ بود، در پاییز برنج آن‌ها همیشه دیرتر از مال دیگران از پادنگ خارج می‌شد. به عقیده گل خنم تنها راه نجات این بوده که غلام حسین کوچک خنم را که هر روز به دکان بقالی می‌آمده و خرید می‌کرده، بگیرد.

غلام حسین اصلاً یک دفعه هم، قبل از عروسی، صورت کوچیک خنم را ندیده بود. ولی وقتی شنیده بود که کوچیک خنم، که با خواهرش دوست شده بود، خوب سر پادنگ کار می‌کند، آن وقت به خودش گفت که دیگر حالا باید با عمویم صحبت کنم و صحبت هم کرد و در خانه گالی پوشی که تا به حال سه



نفر، غلام حسین و خواهرش در بالاخانه و کس آآ در پایین خانه زندگی می کردند، یک نفر چهارم هم اضافه شد و آن کوچیک خنم بود.

می گویند که دخترها وقتی به خانه شوهرشان می روند مثل غنچه ای هستند که شکفته می شوند. درباره کوچیک خنم این مطلب صدق نمی کند؛ برای این که او پژمرده شد. رفیق دزد من که کریدور ما را سفیدکاری می کند و چون سابقه دزدی داشته به سه سال حبس محکوم شده است، (من محکوم به هفت سال هستم) این موضوع را طور کثیف تری به من گفت. من شرم دارم آن طوری که او گفت بیان کنم. من همان را در لباس شاعرانه تکرار کردم. او می گفت اگر قبل از عروسی گوشت های تن و بدنش سفت بود، بعد از عروسی سیرابی سلطان شده بود از این چیزها بدتر هم می گفت.

در زندان آدم باک ندارد از این که حقیقت را به اسم حقیقی اش بنامد. علت این تغییر فقط زندگانی زناشویی نبوده، نمی دانم علتش چه بوده است. در این دو سالی که کوچیک خنم در خانه غلام حسین بوده، یک آب خوش از گلویش پایین نرفته و یا اقلأ همسایه هایش این طور می گفتند. اهل محل همه دل شان به حال او می سوخته، نه این که مثلاً وقتی می دیدند که کوچیک خنم طشت نشا را روی سرش گذاشته چادرش را به کمر بسته و به طرف بیجار می رود، دل شان به حالش می سوخت، که چرا این زن جوان باید کار به این سختی بکند، این طور چیزها که دلسوزی نداشت، دخترها و زن های خودشان هم همین طور بودند. روزی دوازده تا چهارده ساعت با پاچه های بالازده و سرمای بهار تا زانو توی گل نشای بونج را در زمین می گذاشتند. گاهی هوا آن قدر سرد بود که پای شان توی گل و لجن کُرخ می شد. اغلب پاهای شان از بس که زانو آن ها را می گزید و خونشان را می مکید منجروح بود. مقصودم این است که به این چیزها اهمیتی نمی دادند. اما همان دخترها و

همان زن‌ها وقتی که به خانه برمی‌گشتند و پای‌شان را لخت روی الو آتش می‌گرفتند که جانی بگیرد، با وجودی که خوب می‌دانستند که حاصل دست‌رنج آن‌ها را مفت خورهای تهران‌نشین از آن‌ها می‌دزدند و به غارت می‌برند. باز هم یک نوازش مادر، یک لبخند پدر، یک بوسه شوهری بود که از رنج و زحمت آن‌ها حق‌گذاری کند. اما وضعیت کوچیک‌ختم این‌طور نبود. خواهر شوهرش که با او مثل کارد و پنیر بود. برای این‌که از وقتی کوچیک‌ختم به خانه غلام‌حسین آمده بود، وضعیت خانمی او داشت متزلزل می‌شد. غلام‌حسین هم که آن‌قدر بی‌حال بود و حرص پول آن‌قدر او را مشغول کرده بود که تا بوق سگ یا پشت ترازو ایستاده بود و یا این‌که با دستک و دفترش ور می‌رفت و «چرکه» می‌انداخت. کسی که در آن خانه گاهی ممکن بود از روی مهربانی به کوچیک‌ختم بخندد کس آن بود و بس.

آیا فقط به هم خنده تحویل می‌دادند؟ به‌طور یقین. دفعه اول که چند روز پس از عروسی در خانه غلام‌حسین پادنگ می‌زد و کس آن جویهای برنج را با دستش جمع می‌کرد، خنده هم مابین آن‌ها ردوبدل نشد. اما هر دفعه که کوچیک‌ختم روی یک پایش بلند می‌شد که سر سنگین پادنگ روی شلتوک‌های برنج بخورد، اگر چشم‌هایش متوجه موهای بور و چشمان زاغ کس آن می‌شد، دلش هوری می‌ریخت پایین که مبادا این استوانه آهنین روی دست‌های سفید کس آن بخورد و آن‌ها را قلم کند. زیرا کس آن هم حواسش متوجه این‌گرمی که ممکن بود هر آن او را از هستی ساقط کند نبود. او نگاهش را به لب‌های عنابی‌رنگ کوچیک‌ختم دوخته بود. رفیق دزد من این حرف‌ها را این‌جوری که من می‌گویم نمی‌گفت. او می‌گفت از همان روزهای اول این دو تا یک دل نه، صد دل عاشق هم‌دیگر شدند، حرف او درست‌تر بود. من کمی ادبیات بافتم. ما دو تا فقط این فرق را با هم نداریم. او یک سال دیگر

مرخص می‌شود. من پنج سال دیگر باید اینجا باشم. غلام حسین حالا دو روز است که مرخص شده، شاید الان به که دم رسیده باشد. دم آخر هم که می‌خواست برود پنج ریال از من تلکه شد. پنج ریال در زندان خیلی پول است. نمی‌دانم، راستی خرج سفر نداشت و یا کم داشت و یا این که این پنج ریال را هم که پول چای یک هفته من است برای خودش غنیمت می‌دانست. در هر حال شاید الان پهلوی بچه‌هایش باشد.

خدا می‌داند که غلام حسین علاقه و محبتی به بچه‌اش دارد یا ندارد؟ در هر حال این را می‌دانم که وقتی کوچیک خنم آبتن هم بود می‌بایست پادنگ بزنند، به طوری که پهلوهایش همیشه درد می‌کرد و غلام حسین ابداً به فکرش نمی‌رسید که ممکن است این کار به ضرر سلامتی بچه‌اش تمام شود - معلوم نیست که خداوند تبارک و تعالی که همه کارش از روی مصلحت است برای چه این غلام حسین‌ها را خلق کرده است. این‌ها بره‌هایی هستند که چرا می‌کنند و مشکل می‌اندازند و اگر اتفاقاً آدمیزادی در کار نبود که از پوست و گوشت و پشم و حتی از پشکل آن‌ها استفاده کند، خودشان نه منفعتی داشتند و نه ضرری. مثلاً غلام حسین وقتی، روزی شنید که کس آآ و کوچیک خنم باهم در کندوج دیده می‌شوند ککش نگزید. فقط رفت پیش عمویش و به او گفت. نه این که رفت چغولی زنش را پیش عمویش بکند، نه، همین طور به او گفت. متها برای همین ببینید که گل خنم چه دستک و دنبک‌هایی درست کرد. اصل قضیه این طوری بوده.

برنج را وقتی در بیجار درو کردند می‌آورند توی کندوج. این اتاقک‌ها طوری ساخته شده که کف آن‌ها روی چهارچوب قرار می‌گیرد. برای آن که اتاق با وجود رطوبت زیاد در هوای گیلان آن قدر کم رطوبت داشته باشد که زودتر خوشه‌های برنج را خشک کنند در پاییز موقع درو اهل

یک خانه روستایی کارشان این است که خوشه‌های برنج را به کندوج ببرند تا همان‌جا خشک شود. چه مانعی دارد اگر کوچیک‌خنم و کس آآ هر دو باهم آنجا رفته‌اند که برنج را انبار کنند. چه مانعی دارد اگر آنجا به هم لبخندی هم زده باشند. ولی تنها لبخند نبوده است.

وقتی که دو نفر شیفته یک‌دیگر می‌شوند، کوچیک‌ترین اشاره، کوچیک‌ترین تماس، کوچیک‌ترین نگاه برای این‌ها به اندازه عالمی قیمت دارد. این لبخند مثل نگاه آرزومندانه زندانی است که پس از ماه‌ها توقف در سیاه‌چال مرطوب روزنه‌ای باز می‌شود و از میان آن خورشید را، که دورادور در مقابل او می‌درخشد، می‌بیند. این روزنه دریچه امید او برای آزادی است، از میان این دریچه بوی آزادی می‌چشد. یک‌چنین لبخندی را گاهی این دو نفر باهم عوض و بدل می‌کردند. کس آآ هیچ‌وقت از زمانی که یادش می‌آید، دست گرم و مهربانی را احساس نکرده بود. اگر دست زنی به صورت او خورده بود، همان دست پر قوت گل‌خنم بوده که به صورت او سیلی نواخته است. برای او دنیا جز غلامی و اسارت معنای دیگری نداشته است. برای آن‌که او بچه سرراهی بود و بچه سرراهی بودن یعنی عمری را به نوکری و غلامی گذراندن.

اکنون اگر زن جوانی داخل زندگانی او شده است که مانند گل‌خنم با او رفتار نمی‌کند، طبیعی است که علاقه و ارتباط او با خانم جدیدش مثل علاقه یک نفر غلام به خانمی است که انقیاد و اطاعت آمیخته به عشق و دوستی هم هست.

طبیعی است کس آآ فرمان گل‌خنم و کوچیک‌خنم را اجرا می‌کند، اما اولی را از روی جبر و دومی را با میل، اولی را با روی ترش و دومی را با لبخند. از طرفی دیگر کوچیک‌خنم مانند همه دختران زندگانی زناشویی را

یک زندگانی آسمانی، یک بهشت روی زمین و ماورای غم و غصه زمینی و زندگانی یکنواخت رنج و تعب می دانست.

کوچیک خنم هم مانند سایر دختران شوهرش را مجسمه مهربانی و سرمشأ لذت تصور می کرد. خیال نمی کرد که در این بهشت خواهر شوهرش هم دارای مقامی است. نمی دانست که از این سرچشمه لذت حرص و دست ننگی هم برمی خیزد. نمی دانست در دنیای زمینی هم اشخاص بی علاقه که به هیچ چیز دل خوشی ندارند، وجود دارد. او نمی دانست غلام حسین شوهر او خواهد بود. وقتی که با این همه آرزو به خانه غلام حسین آمد و امیدش قطع شد و دید که بهار، موقع گل و گشت باید تا زانو در لجن فرورفت و در تابستان در باغ توتون و میوه و چای عرق ریخت، در پاییز پادنگ زد و در زمستان پس از آنکه دست رنج این سه فصل تحویل ارباب گردید، باید غم خورد و سرما. وقتی که متوجه شد که در این جهنم زندگی توده مردم ایران فقط یک نفر است که به او احترام می گذارد، مانند تشنه ای که به آب می رسد، از لبخندها و نگاه های کس آن نه آن کس آن نوکر و بچه سرراهی. بلکه از نگاه ها و لبخندهای جوانی با چشم های آبی و موی بور که از او محبت تراوش می کرد، لذت برد، حظ کرد و آن نگاه ها و لبخندها را جواب داد.

رفیق دزد من که محکوم به سه سال حبس است (چهار سال کمتر از من) معتقد بود که هردویشان بسیار بدکاری کردند. و رفیق دزد من از زبان مردم صحبت می کرد؛ مردم به زبان او توده منجمدی است که مثل خرس سر شاه راه ها خوابیده و در طوفان های اجتماعی مثل لوحی که با دینامیت بترکانند تبدیل به سنگ ریزه می شود و از هم می پاشد.

من می گویم که این خرس تنبل متعفن که سر راه مردم را گرفته و آن دسته از اجتماع که مثل موم در دست طبقه حاکم است، مرا هفت سال به حبس

فرستاده‌اند، از این جهت من از آن‌ها بیزار هستم و آرزو دارم که آن طوفان موج‌شکن بیاید و آن‌ها را به صخره‌ای بزند و نابودشان کند.

این لبخندها و نگاه‌ها وقتی دست این طبقه اجتماع افتاد کم‌کم کثیف شد و قشری از بی‌شرمی و هوا و هوس روی آن را گرفت. با پیچ و پیچ شروع شد، بعد زمزمه گردید. آن وقت شروع کردند به حرف زدن. تدریجاً صحبت کش آآ و کوچیک‌ختم نقل مجلس‌شان شد. «مشتی ختم» و «غلام‌مار» وقتی که کوچیک را طشت به سر می‌دیدند که به بیجار می‌رود، دهان‌هایشان را چاک می‌دادند و با ولع و رسوایی بی‌شرمی‌های خودشان را بوق می‌زدند. غلام‌مار برای «آآزن» درد دل می‌کرد و آآزن برای «آبجی ختم». طولی نکشید که هر دوی را می‌زدی سری بیرون می‌آمد و جزییات معاشقه این دو نفر را برای دیگری تعریف می‌کرد. در راه و بی‌راه، در دکان نانوايي و در مسجد، در ده‌های اطراف همه با چشم‌های دریده و دهان چاک‌خورده می‌گفتند و می‌خندیدند و هرزگی‌های خودشان را به اسم آن‌ها برای هم‌دیگر تعریف می‌کردند. در میان تمام این جمعیت پررو غلام‌حسین با قد دیلاکش می‌گذشت و فقط خنده لوسش بود که جواب مردم را می‌داد. او فقط فکرش، اگر اصلاً فکری می‌کرد، این بود که تا چه اندازه این موضوع در عده مشتری‌های دکانش تأثیر دارد.

در این هیرو و پر یک‌مرتبۀ کش آآ غییش زد. چند هفته‌ای کسی او را ندید. «آآزن»‌ها و «آبجی ختم»‌ها که تا به حال از او بدشان می‌آمد و پشت سر او لغز می‌خواندند، یک‌مرتبۀ دلشان به حال او سوخت. «وای! بی‌چاره بدبخت را سربه‌نیست کردند.» این هم با پیچ و پیچ شروع شد و با فریاد و بوق ختم شد. فقط کسی که راجع به این موضوع کام تا لام دم نمی‌زد، دوروری‌های غلام‌حسین بودند. نه خودش، نه خواهرش و نه عمویش هیچ‌کدام جواب نمی‌دادند. و

می‌گفتند که دررفته است.

اگر از کوچیک خنم کسی چیزی می‌پرسید، مظلومانه سر تکان می‌داد و می‌گفت: «من نمی‌دانم.» واقعاً هم نمی‌دانست. برای آن‌که در همین روزها که کش آآ نیست شد، کوچیک خنم در رختخواب زایمان به سر می‌برد و خویشانش برای او شب پاسی می‌کردند. بالاخره این کنجکاو‌ی‌ها متهمی شد به دخالت مقامات رسمی و آن‌ها عمل را قتل و قاتل را غلام حسین تشخیص دادند. فقط کسی که مخالف بود با اینکه غلام حسین قاتل است، کوچیک خنم بود. برای او زندگی در این خانواده در نزدیکی گل خنم و عمویش تحمل‌ناپذیر شده بود، بی‌چاره گریه می‌کرد و دندان روی جگر می‌گذاشت. با وجودی که جدایی از بچه نوزادش برای او مثل مرگ بود، باز هم این شکنجه را بر زندگانی در کنار غلام حسین و خواهرش و عمویش ترجیح داد.

گل خنم خودش کسی بود که به شهربانی رفت و قضیه نیست شدن کش آآ را به اطلاع آن‌ها رسانید. او معتقد بود که کش آآ بی‌چاره‌ای بوده و هیچ وقت خیال بدی درباره کسی نداشته و غلام حسین برادرش به او خیلی خدمت کرده و او را از سر راه بلند کرده و چه قدر زحمت او را کشیده تا به این سن رسانده است، چه طور می‌شود که غلام حسین نوردیده خود را بکشد.

عموی غلام حسین هم که پیر بود و از او چنین کاری ساخته نبود، مخصوصاً مرگ او مدتی بعد از نیست شدن کش آآ به کلی او را تبرئه کرد. پس قاتل که بود؟ اگر او را کشته بودند، و اگر نکشته بودند، کجا بود؟

رفیق دزد من که زیاد سردوگرم روزگار چشیده و در اثر سابقه در شغلش و ارتباط نزدیک با مقامات رسمی یک دوره قانون مجازات عمومی را از حفظ است و آن‌چه را که بلد نبوده در زندان یاد گرفته است، او هم راجع به مقصر حقیقی نظریاتی دارد. و بنابر گفته او معلوم و یقین شد که کش آآ را

کشته‌اند. در ضمن بازجویی در خانه غلام حسین چند لکه خون به سر پادنگ کشف شد، وقتی که کاوش بیشتر کردند معلوم شد که جسد او را با ساطور تیکه تیکه کرده و در چاله‌ای دفن کرده‌اند سر او زیر گرد پادنگ متلاشی شده بود.

رفیق دزد من معتقد بود که گل خنم او را کشته است و دلیلش این بود که این شقاوت ممکن است عمل زن سلیطه حسودی باشد و دیگری قادر به این چنین عمل نیست، ولی حرفش بی ربط است. زیرا تیکه تیکه کردن بدن یک مرد با ساطور قوت می‌خواهد و گل خنم چنین زوری نداشته است که بتواند آن را زیر ساطور خرد کند.

یکی از پاسبان‌ها حتم داشت که عموی غلام حسین باید این کار را کرده باشد. این هم به نظر من غریب می‌آید زیرا خرد کردن بدن یک نفر با ساطور باید به دست کسی به عمل بیاید که احساس شدیدی مثل حسادت و یا شهوت و یا غیرت چشم‌های او را کور کرده باشد، در صورتی که یک پیرمرد که یک پایش لب‌گور است قادر به این نیست که دست به چنین کاری بزند.

فقط کسی که باقی می‌ماند خود غلام حسین است. رفیق دزد من که خیلی بیشتر از من مردم این روزگار را می‌شناسد و با قاتل و آدم‌کش بیش از من سروکار دارد و داشته است حاضر بود دستش را توی آتش بگذارد که این کار از غلام حسین سرزده است، برای این که غلام حسین آن قدر آدم بی‌حالی بود که وقتی مستعلق بهش گشت: «بیا اقرار کن و چون این قتل برای حفظ عفت و عصمت تو بوده است زیاد حبس نخواهی شد والا خواهر و عمویت را پانزده سال حبس می‌کنیم.» فوری گفت: «بله، من خودم کشته‌ام.» و حتی نشان داد که با کدام کارد کشته است. در صورتی که بعد معلوم شد که با کارد او را نکشته‌اند و سرش را زیر پادنگ داغون کرده‌اند.



بالاخره قاتل حقیقی هنوز معلوم نشده است. و هرکس هم حدسی زده است. دادگاه حدسش به غلام حسین رفت و او را سه سال حبس کردند. حدس من اصلاً برای کسی ضرر ندارد.

من می‌گویم کئش آآ را همان خرسی که سر شاه‌راه خوابیده و راه پیش‌رفت مردم را سد کرده است، کشته.

خوب است که برای این حدس ده سال دیگر مرا حبس نکنند. همین هفت سال مرا بس است.

زندان قصر - ۱۷/۹/۶



## انتظار

چند روز است که در این کریدور ما یک نفر دیوانه شده است. اگر من این فاجعه به این مهمی را به این سادگی بیان می‌کنم، برای این است که این طور واقعه‌ها در زندان امر خیلی عادی است. چند نفر را من به چشم خود دیده‌ام که دیوانه از این جا بیرون برده‌اند. چند نفر دیگر را می‌بینم که به‌زودی یا به تیمارستان یا به قبرستان خواهند رفت.

دیوانگی هم مانند سایر قضایای طبیعی ابتدا تدریجی است و بعد به‌طور ناگهان صورت خاصی به خود می‌گیرد. در میان دیوانه‌هایی که من در زندان دیده‌ام و از این جا به تیمارستان رفته‌اند، هیچ‌یک تا این درجه جالب توجه و در عین حال (اگر آن طوری که من به علت آن پی برده‌ام، با حقیقت جور باشد) دل‌خراش و مهیب نبوده است.

دیوانه‌ای در کریدور عمومی جنونش این بود که میوه به سر و صورتش و به گوش‌هایش آویزان می‌کرد و دائماً فریاد می‌زد: «خسرو جان، خسرو جان!» تمام مأمورین زندان را شتردار می‌نامید، برای همه ما زندانیان سیاسی که از کریدور آن‌ها عبور می‌کردیم، اسم گذاشته بود: مانند گردن سفید، معمار جهودها، پیرهن خط‌خطی، سبزی‌ها، معلم خسرو و غیره. تعجب در این است که در نامیدن این اشخاص به اسم‌هایی که خودش داده بود، هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کرد.

دیوانه دیگری جنونش این بود که با مدفوعش درودیار حجره‌اش را نقاشی می‌کرد. او را خودم در موقعی که در سلول‌های انفرادی بودم دیدم. حجره‌اش مطابق مال من بود. گاهی سروصورتش را هم آلوده می‌کرد و توی دهش هم از آن می‌گذاشت. این موضوع خیلی مهم است، هرکس این کار را کرد، حتماً دیوانه است. و همین سنگ محک طیب زندان است. اگر کسی دیوانه شد، طیب زندان می‌آید و می‌ایستد، گهش را می‌دهد بخورد. اگر خورد که مریض است و اگر نخورد، پس دروغ گفته، مستحق دست‌بند و پابند است.

دیوانه‌گردور ما (اسمش را بگذاریم «م») چندان بی‌سابقه هم نیست. به‌طور یقین از هفت ماه پیش علایم و آثاری از این حالت که در این روزهای اخیر به او دست داده است، در او دیده می‌شد. باوجودی که بلند و خوش‌هیكل و جوان و زحمت‌کش بود، میل داشت خود را بدترکیب کند. سبیل‌های کلفت می‌گذاشت. دستمال دماغ‌گیرش را به تکه جلیزقه‌اش می‌دوخت، به شکمش شال می‌بست که گنده نمایش بدهد. و اگر ازش می‌پرسیدی که چرا این‌طوری خودت را درست می‌کنی، می‌گفت: «می‌خواهم با همه فرق داشته باشم.»

به خط کوفی چیز می‌نوشت، امضایش دارای چندین پیچ و خم بود، گاهی ساعت‌ها می‌توانست بنشیند و خیره به هوا نگاه کند. شب‌ها که می‌خوابید، عینکش را بر نمی‌داشت، متها از روی چشم‌هایش می‌گذاشت روی پیشانی. (آن وقت هنوز از منزل برایش غذا می‌آوردند. کی آن غذا را برای او می‌فستاد دوستانش و یا مادرش؟ من نمی‌دانم.) در موقع غذا، شیرینی را اول می‌خورد و تخم‌مرغ سفت را آخر. اگر ازش می‌پرسیدی، چرا این‌طور می‌کنی، می‌گفت: «می‌خواهم با همه فرق داشته باشم.»

چیزی که بیش از هر چیز مرا آن روزها متوجه کرد که من با یک آدم معمولی سروکار ندارم، خنده اش بود. هر وقت می خندید، صدای دیگری مثل صدای هورت کشیدن هم رهاش بود. خنده اش مقطع، ناموزون، بلند و بی تناسب بود. همین خنده بود که همه ما را چند روز پیش از کریدور کشید بیرون. همین خنده است که من هر وقت می شنیدم، گوش هایم را می گرفتم. همین خنده است که هنوز، هر وقت به یادم می افتد، در گوشم صدا می کند. برای این که آن خنده برای من تحمل ناپذیر است. من یک دنیا بدبختی، یک دنیا مصیبت و زجر و یک دنیا تحمل و استقامت در این خنده پنهان می شوم. وقتی آدم در زندان است، آزاد نیست، بزرگترین عذاب این نیست که آدم با دنیای خارج قطع رابطه کرده، دور از خانواده و کسان، دور از خوشی های زندگی، زیر چکمه و شلاق زندان بان مظلوم کش به سر می برد. او، به این زجرها خواهی نخواهی آدم تن درمی دهد و عادت می کند. بزرگ ترین بدبختی و عذاب این است که آدم در این محیط کوچک هم باز آزاد نیست. آن جا هم تازه حبس است؛ با چند نفر دیگر که گاهی ابدأ تناسب اخلاقی و فکری با آنها وجود ندارد، هم خواب، هم غذا و معاشر هستی. چند سال تمام می توانی برای نزدیک ترین دوست قصه ها و سرگذشت هایی که برای تو عزیز هستند، حکایت کنی. چند سال تمام می توانی به رفیقت بگویی که از این زندگی یک نواخت خسته شده ام، خسته، و تنها آرزوی من این است که یک روز از خواب بلند شوم و وقتی چشم هایم را باز می کنم، اول چیزی که جلب توجه مرا می کند، زیر شلواری وصله خورده تو نباشد. چه قدر در سر غذا آدم هایی بدبخت تر و بی چاره تر از تو ملج و ملوج می کنند، خرده غذا دور دهشان می چسبد و توری آن را نداری به آنها بگویی که کمی آهسته تر غذا بخورید. موقعی که فکر خودت را مشغول یک آرزو یا حسرتی کرده ای،

دیگر حرف‌هایی که محتوی اشاره‌ها و معنی‌های شهوتی است، می‌زنند، باید گوش دهی. زمانی که چشم‌هایت را بسته و پشت پنجره آهنی سعی می‌کنی، از دور نگاهی از کوه و برف و آزادی بدزدی، و برای این منظره آهنگ موسیقی خفیف و مؤثری به یادت می‌افتد، اما درست نمی‌توانی آن را پیدا کنی. هی به کوه و برف و آزادی نگاه می‌کنی، هی سعی می‌کنی آن موسیقی از یاد رفته را دو مرتبه پیدا کنی. در همین موقع ناگهان کسی دیوانه‌وار می‌خندد، بدنت را می‌لرزاند، اما تو باید، تو مجبوری و محکومی گوش بدهی. تمام این خرده‌ریزهای یک‌نواخت یک‌دفعه، یک روز، یک هفته نیست. ماه‌ها، سال‌ها، اوه، اگر دنیا آتش نگیرد، اگر شعله جنگ عالم‌گیر نشود، برای ما همیشگی است..

«م» از همان ماه‌های اول که با من هم‌اتاق بود، مرا متوجه اخلاق خارق‌العاده خودش کرد. آن موقع ما را هنوز محکوم نکرده بودند و چون بیش‌تر ما خودشان را واقعاً بی‌تقصیر می‌دانستند، همه امیدوار بودند که مرخص خواهند شد. با وجود این بی‌گناه‌ترین اشخاص میان ما، من جمله «م» در عین حال که امیدواری داشتند، بدبین هم بودند.

به ما در زندان کتاب نمی‌دادند. اما چند کتاب از سابق در زندان مانده بود و قاچاقی آن‌ها را نگاه داشته بودیم. این کتاب‌ها را مدیر زندان دیده بود به نظرش مفید آمده بود، به طوری که لازم نمی‌دید، همان‌ها را هم از ما بگیرد: چهار مقاله عروضی، پریشان فآنی، اشعار یغما، تشریح کیوان. و یک کتاب تعبیر خواب و ما مجبور بودیم که با آن کتب خود را مشغول کنیم، منتها این چند تا کتاب، به همه نمی‌رسید، هرکس سعی می‌کرد برای خود کاری پیدا کند.

تعبیر خواب مشغولیت خوبی بود. زیرا که رفیق‌های من منجمله «م» خواب‌هایی که دیده بودند، برای هم تعریف می‌کردند و ما سعی می‌کردیم از

روی این کتاب خواب‌های هم‌دیگر را تعبیر کنیم.

در زندان انسان خواب می‌بیند. بیشتر آن‌ها راجع به مرخصی است. ما آزادی را در خواب می‌بینیم. از این‌که بگذری خواب‌های ما موخس است. خوابی که «م» برای ما یک شب تعریف کرد با مال دیگران زیاد فرق داشت، به طوری که هنوز از یادم نرفته است. این خواب مجموعه درهم و برهمی است احساسات و افکار او که امروز ذهن کجی کرده و بدین شکل که مظهر دیوانگی اوست، درآمده است. این خواب را اگر مطابق آن کتاب می‌خواستیم تعبیر کنیم، چیزهای غریب و عجیبی از آب درمی‌آمد، ولی اگر از خودش توضیح می‌خواستیم، به طوری که می‌شد کنایه‌ها و اشاره‌ها و مظاهر آن را تشریح کرد (همان کاری که من کردم) آن وقت می‌فهمیدیم که علت بی‌چارگی که امروز دست به گریبان او شده است، چیست.

در همین کریدوری که «م» و من زندگی می‌کنیم، یک نفر زندانی سیاسی است، مجسمه‌ساز که بیش از ۱۲ سال حبس کشیده و هنوز هم بلا تکلیف است. جرمش این است که در ۱۳۰۸ یعنی دو سال قبل از قانون ۱۳۱۰ که مطابق آن کمونیست‌ها را محکوم می‌کنند، کمونیست بوده است. من و «م» روزها پهلوی او مجسمه‌سازی یاد می‌گرفتیم. کله سگ، کله میمون، ماسک شیطان، کاریکاتور آدم‌های معروف را می‌ساختیم. به طوری که اگر کسی اسباب کار ما که عبارت از گل و پنبه و دسته مسواک و کاغذپاره و لیوان و تریشه چوب و مصنوعات ما را از قبیل کله سگ و میمون و ماسک شیطان و آدم شاخ‌دار و کاریکاتور (پلانگری) را می‌دید و از پشت در صدای خنده و حشتناک «م» را می‌شنید و سرزده داخل اتاق می‌شد، به طور یقین یک حالت بهت و وحشت به او دست می‌داد. ردیف عروسک‌ها پهلوی هم ایستاده بودند، همه یک شکل، با یک قیافه، همه با یک ادا. ردیف کاریکاتور پلانگری با دهن کج، چشم‌های

اشاره کننده و خنده زننده خیره به آدم نگاه می‌کرد. این جا و آن جا دست و پای بزرگ و کوچک روی زمین ریخته بود. همه رنگ‌های تازه و براقی داشتند، به طوری که در تاریکی اتاق قیافه‌های آن‌ها توی ذوق می‌زد.

من مخصوصاً این مطالب را شرح و بسط می‌دهم، برای آن‌که اگر در خوابی که می‌خواهم تعریف کنم عزیزان «م» به شکل عروسک درمی‌آیند، موجب تعجب نشود.

پیدا کردن علت دیوانگی اشخاص کار آسانی نیست. طبیب‌های روان‌شناس هم همه وقت موفق به کشف علت نمی‌شوند، ولی ما که با هم زندانی بودیم و اتهام‌مان یکی بود، ما دیگر بعد از یکی دو سال ته و توی کار هم‌دیگر را درآورده بودیم، هر که هرچه توی دلش بود برای دیگری تعریف کرده بود. من خوب می‌دانستم که کدام یک از ما در فکر زنش بود و کدام یک در فکر بدبختی که باید بر سر زنش بیاید. ما دیگر همه یک خانواده بودیم و می‌دانستیم که مرگ و یا آزادیمان باهم خواهد بود.

موقعی که با «م» مجسمه‌سازی یاد می‌گرفتیم، با هم زیاد درد دل می‌کردیم. از اوضاع خانوادگی هم، از غصه‌هایی که داشتیم، از آن چیزهایی که دل‌مان می‌سوخت، بالاخره آنچه را که در خارج زندان به هیچ‌کس نمی‌گفتیم، برای هم تعریف می‌کردیم.

هرکاری که از زیر دست «م» بیرون می‌آمد، خیلی با مال دیگران فرق داشت. مخصوصاً چشم‌های عروسک‌ها غیرطبیعی بودند. به عقیده من دیوانگی او از همان روزها شروع شده است و چون تا اندازه‌ای علت آن را حدس می‌زدیم، بیشتر متأثر می‌شوم. همین است که بدبختی این بی‌چاره برای دیگران یک امر عادی است. چون علتش را نمی‌دانند. آن‌ها خیلی دیده‌اند که از این در کردور ما دیوانه بیرون رفته است. دیده‌اند که برخی به تیمارستان



رفته، برخی از راه مریض‌خانه، از دری که به نام یکی از پزشکان زندان است، به گورستان رفته‌اند...

یک روز او را برده بودند برای استنطاق. آن روز خیلی اوقاتش تلخ بود. در صورتی که ما برخلاف او وقتی احضار به برای استنطاق برایمان آمد، ذوق کردیم. برای آن که بعد از چندین ماه بلا تکلیفی بالاخره خیال می‌کردیم تکلیف مان معین می‌شود و زودتر مرخص می‌شویم. از خصایص او در موقع اوقات تلخی این بود که می‌خندید، زنده می‌خندید. من نمی‌توانم بگویم، که چه چیز خنده او را دل‌خراش می‌کرد، اما همین قدر می‌دانم که هر وقت با صدای برنده‌اش می‌خندید، موهای تن من راست می‌شد. آن خنده یک نفر آدم معمولی نبود؛ در ته آن خنده دیوانگی پنهان بود که امروز بدین شکل مهیب بروز کرده است. بعدها در ضمن صحبت به من گفتم: «موقع برگشتن از پیش مستنطق نزدیک خیابان سعدی جوان‌ها را که می‌دیدم خوشگل و قشنگ و تمیز با صورت‌های بزرگ‌کرده، روح پرواز می‌کرد. دم در محکمه مدتی عابرین را تماشا کردم. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم، چرا آزاد نیستم. دم در اتاق مستنطق دختر جوانی نشسته بود. دختر نگاهی به پاسبان‌های تفنگ‌دار می‌انداخت و نگاهی به من، چه دختر خوشگلی بود، شبیه به دخترخاله من بود. می‌خواستم با او حرف بزنم. اولین دفعه بود که از زمان دستگیر شدنم با دختری به این نزدیکی روبه‌رو شده بودم. پاسبان‌ها چشم‌زهره رفتند. دست کردم توی جیبم که با پول آن‌ها را آرام کنم، دیدم فقط ژیتون زندان در جیبم هست.»

به ما در زندان پول نمی‌دهند و به‌جای آن مهر می‌دهند، که کلمه فرانسه ژیتون در زمان مردم ژیتون شده است.

در همین ضمن در اتاق مستنطق باز شد و پیرمردی به او گفت: «بیا تو.»

خوابی که می‌خواهم تعریف کنم، چند روز بعد از رفتن پیش مستنطق اتفاق افتاد. اما من قبلاً باید مطلب دیگری را بگویم و آن راجع به شب‌نشینی ما زندانیان است. برای آن‌که وقت را بگذرانیم، قرار می‌گذاریم شب‌ها هر که هر چه بلد است برای دیگران تعریف کند. در میان ما دکتر و لیسانسیه زیاد است. ما طبیب درجه اول، حقوق‌دان، مهندس و همه نوع عالم جزو زندانیان سیاسی داریم. شب‌ها هریک از آن‌ها راجع به مطلبی از تخصص خودش بحث می‌کند. چه بکنیم؟ آن‌ها کتاب به ما نمی‌دهند و بدین طریق می‌خواهند با زور و شلاق بر علیه علم و تمدن مبارزه کنند. ما هم در پنهان کتاب قاچاق می‌کنیم و یا این‌که بدین طریق به هم چیز یاد می‌دهیم. اغلب این مباحثات به زبان ساده است، به طوری که آن‌هایی هم که دارای اطلاعات مکفی نیستند بی‌بهره نمی‌مانند.

پس آن‌که در زندگانی آن‌قدر زجر کشیده که به شب‌نشینی زندانیان حسرت می‌برد، بی‌خود خیال می‌کند که نقل مجلس‌شان دانه‌های زنجیر است. بله، گاهی هم اگر کسی حوصله داشت، مطلب جالب توجهی از زندگانی خودش حکایت می‌کند. شبی یکی از ما این سؤال را تقریباً از همه کرد: «شب اول که مرخص شدی، چه می‌کنی؟»

بیشتر جوابشان این بود که می‌رویم به خانه، پیش مادر و خواهر و زن و بچه‌هایمان و این را بزرگ‌ترین سعادت می‌دانستند.

یکی گفت: «من خانه و منزل ندارم و نمی‌دانم چه می‌کنم.» دیگری گفت: «من مست می‌روم به خانه.»

یکی گفت: «من می‌روم گرامافونم را کوک می‌کنم، شراب می‌خورم و گریه می‌کنم.» این آدم در زندان مرد.

یکی گفت: «می‌روم زن پیدا می‌کنم و تا یک هفته از اتاق بیرون نمی‌آیم.»

چند سال باید در پیجاما باشم، چند روز هم علاوه.»  
 خیلی‌ها جواب ندادند، من جمله «م». بعدها با او تنها ماندم و از او پرسیدم:  
 «تو راستی نگفتی شب اول که مرخص شدی چه می‌کنی؟»  
 گفتم: «من نمی‌دانم کجا می‌روم و چه می‌کنم، بسته به این است که مادرم  
 در تبریز باشد و یا این‌جا. اگر این‌جا باشد می‌روم پیش او و یا اگر پول داشته  
 باشم می‌روم تبریز. ولی دلم می‌خواست هرچا مادرم هست، دخترخاله‌ام هم  
 آن‌جا باشد.»

آن وقت فهمیدم که پدرش مستخدم قنصل‌خانه آلمان در تبریز بوده و  
 اخیراً عضو اداره معادن شده و کوره سوادى دارد و از بچگی دخترخاله‌اش را  
 نامزد او کرده‌اند. عکس این دخترخاله را توی جیبش گذاشته بود و من حدس  
 می‌زدم که علت اساسی دیوانگی او همین علاقه به این دخترخاله بوده است.  
 برای این‌که همین دخترخاله در بچگی روزی به او گفته بود که من تو را دوست  
 دارم به شرط آن‌که مثل بچه‌های دیگر نباشی و او هم می‌خواست با دیگران  
 فرق داشته باشد. حالا راستی با دیگران فرق دارد. هنوز هم در انتظار  
 دخترخاله است. چه چشم‌های مهبیبی!

از جمله آثار دیوانگی که آن روزها هنوز ظاهر نبود، ولی یقیناً در پنهان  
 وجود داشت، اثری که امروز بدین شکل مخوف درآمدۀ علاقه او به  
 چشم‌هایش بود، می‌خواست که چشم‌هایش با مال دیگران فرق داشته باشد.  
 دوده بخاری پیدا می‌کرد و به جای سرمه چشم‌هایش را با آن سیاه می‌کرد.  
 مزگانش را به هم می‌چسباند، خیره به خورشید نگاه می‌کرد و می‌پرسید:  
 «چشم‌هایم جالب و جذاب شده‌اند؟»

هرچه ما به او می‌گفتیم که این‌طور چشم‌هایت را مریض می‌کنی، به ما  
 می‌خندید، همان خنده زنده‌اش را تحویل می‌داد و می‌گفت: «مرانیرویی

است که از این دردهای زمینی رهایی می‌بخشد، باید دانست که اگر این جمله را می‌خواست بنویسد، به خط کوفی می‌نوشت که با مال دیگران فرق داشته باشد. به همین دلیل هم آن را با کلمات مخصوصی می‌گفت که نه فقط تحریر، بلکه تفریرش هم با مال همه فرق داشته باشد.

در این خوابی که حالا می‌خواهم شرح بدهم، این علاقه به چشم‌هایش به بهترین وجهی مجسم می‌شود. اما قبلاً باز نکته دیگر جالب توجه است. تمام دیوانگی او در روزهای مخصوصی بیش‌تر از معمول گل می‌کرد و آن موقعی بود که از تبریز برای او سوقاتی و یا کاغذی می‌فرستادند. از روزی که به او خبر می‌رسید که از تبریز برای تو چیزی فرستاده‌اند، تا موقعی که خود بسته به دستش می‌رسید، چند روز طول می‌کشید. پست به زندان می‌فرستاد. زندان به اداره سیاسی می‌داد، آنجا بازرسی می‌کردند، برمی‌گرداندند به زندان و «م» در این اثناء به انواع و اقسام، ولی به طوری که به کلی با دیگران فرق داشته باشد، خود را آرایش می‌داد. لباس‌های غریب تنش می‌کرد، با اشخاص کم‌تر حرف می‌زد، زیاد اما موحش و ترسناک می‌خندید، از آن خنده‌هایی که موی تن آدم را راست می‌کرد. بعد چشم‌هایش را همان طوری که گفتم آرایش می‌داد. این آرایش چشم در خوابی که برای من تعریف کرد به طور موحشی مجسم شده است. می‌گفت: «خواب دیدم که چشم‌هایم می‌درخشد، مثل این که دو نورافکن اتوموبیل توی چشم‌هایم کار گذاشته‌اند. در تاریکی شب تا فاصله سی متر را با برق چشم‌هایم روشن می‌کردم. در حبس هتم، ولی در خیابان دروازه قزوین عبور می‌کنم. بچه‌ها از من می‌ترسند و از من فرار می‌کنند. نزدیک خیابان سعدی نور چشم من چشم‌های شوfer اتوموبیلی را کور کرد. به طوری که نزدیک بود شوfer و اتوموبیل در قعر دره‌ای که کنار خیابان سعدی بود برگردند. آن وقت صاحب‌منصب شهربانی مرا برگرداند و آورد توی

خیابان شاه پور تبریز. می‌خواست ببرد توی باغی، ولی لکوموتیوها تا چشم‌های مرا دیدند، ایست کردند. دور باغ نرده سیمی کشیده شده بود، اما یک قسمت نرده باز بود. به طوری که مأمور شهربانی توانست مرا به دست پیرمردی بپارد و آن پیرمرد مرا تپاند توی باغ و مرا از در کوچکی وارد عمارتی کرد که پله می‌خورد به طرف بالا. پیرمرد می‌خواست مرا وارد اتاق کوچکی کند که از آن صدای آشنا به گوشم خورد. کسی باخسونت به من گفت: «شما که می‌دانید که این در عبور و مرور نیست.» مرا بردند به اتاق دیگری که مثل اتاق انتظار است. آن‌جا خیلی منتظر شدم. می‌خواستم پولی به پیرمرد بدهم. چون که حس کردم که انتظار انعام دارد. پول زرد زیاد در جیبم بود. برای من پول زرد و سفید فرقی نداشت. مقداری پول به او دادم. همه متوجه چشم‌های من بودند. از من حساب می‌بردند. در همین ضمن دختری که صورتش آشنا و شبیه به عروسک بود، آمد دم در اتاق. هرچه فکر کردم، نشناختمش، اما تا دیدمش، زبانم بند آمد. گفت: «شما آمده بودید پدر مرا ببینید، می‌دانم می‌خواهید مرا خواستگاری کنید. ما منتظر شما هستیم.» من نیامده بودم کسی را ببینم، اما دنبالش رفتم. پدرش پیرمردی بود شبیه به پدر من، اما لباس ژنرال‌های اروپایی تنش بود. مادرش هم مثل عروسک راه می‌رفت. دختر آمد پیش من، دستش را گذاشت توی دست من. اما من پرهیز می‌کردم، مثل این‌که دارم به دخترخاله‌ام خیانت می‌کنم. پدر و مادر بامن صحبت می‌کردند. نمی‌دانم چرا دل‌شان به حال من می‌سوخت. من هم نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. یادم افتاد که اگر گریه بکنم، درخشندگی چشم‌هایم تمام می‌شود. گمان می‌کنم علت دل‌سوزی آن‌ها این بود که من محبوس هستم و چندین سال است حبس می‌کشم و هنوز تکلیفم معلوم نیست. دختر گفت: «زندگی بدون تو برای من تحمل‌ناپذیر است. چشم‌های تو قشنگ و درخشان

است. اما آخر من تا کی باید منتظر تو باشم، ده سال خوب است. اما بعد هم تبعیدت می‌کنند.» اما یک مرتبه همه چیز تاریک شد. یکی از زندانیان سیاسی پیش من آمد و به من گفت: «من چشمم درد می‌کند و سفلیس گرفته‌ام و ده سال این مرض دوام خواهد داشت.» من گفتم: «چشم من درد نمی‌کند.» گفت: «چرا چشم‌های تو می‌درخشند و معلوم نیست که مال تو کی خوب خواهد شد. هرکس چشمش درد کند، سفلیس دارد!» آن وقت من از خواب بیدار شدم.»

این خواب را مطابق آن کتاب نتوانستیم تعبیر کنیم، جز آن‌که بگوییم که روشنایی علامت خوشبختی است و خوشبختی زندانیان آزادی آن‌ها است. اما «م» منتظر آزادی نبود.

اواخر زمستان این خواب را دید و چند ماه بعد، پس از یک سال و نیم توقف در زندان، وقتی مدیر زندان به ما وعده داد که عن‌قرب در اثر سعی و جدیت او ملاقات ما با خانواده‌مان آزاد خواهد شد و همراهه یکبار ملاقات خواهیم داشت، آن وقت «م» حتم کرد که تعبیر خواب او همین است و در انتظار دیدار مادر و دخترخاله‌اش خود را آرایش می‌داد و با چشم‌هایش بازی می‌کرد. اما بهار هم آمد و ما کسان‌مان را ندیدیم. بهار و تابستان و پاییز و زمستان برای ما چه فرق دارد. هر روز آن مثل روز دیگر است، مگر این‌که بگوییم در تابستان گرما و تعفن مشراح‌های ما غیر قابل تحمل است و در زمستان سرما بدن زندانیان سیاسی لخت را می‌لرزاند.

در این ضمن ما را از زندانی به زندان دیگر بردند و وضعیت ما را بهتر کردند. اما «م» هنوز بیش از پیش از دیگران کناره‌جویی می‌کرد. کمتر حرف می‌زد. خودش را می‌خورد. معلوم بود که فشاری او را زیر منگنه گذاشته و دارد او را عذاب می‌دهد. گاهی که عصبانی می‌شد، می‌خندید. و وحشتناک می‌خندید و می‌گفت: «من رنج می‌برم. از دیدار شما رنج می‌برم.»

واقعاً هم این جور بود. از همه چیز بیزار بود. یک روز به من گفت: «چه اهمیت دارد که مادر و پدرم برای دستگیر شدن من در عذاب هستند. من از آن‌ها هم بیزار هستم. ابداً دلم به حال دخترخاله‌ام نمی‌سوزد. او هم محکوم است که رنج بکشد.»

یک حس بدبینی به او دست داده بود. دیگر با ما کار هم نمی‌کرد. یک روز ما نشسته بودیم و با سریش و کاغذ قالب از روی مجسمه‌ها برمی‌داشتیم، پاسبانی آمد و گفت: «یالله، جمع کنید، رییس می‌خواهد بیاید.» ما گفتیم: «این که قدغن نیست. خوب رییس هم ببیند.» بعد گفت: «زیادی حرف نزنید، زود باشید جمع کنید، بروید توی حیاط.» بالاخره ما حاضر شدیم دو قران به او بدهیم و او به ما کار نداشته باشد. او پنج ریال می‌خواست. «م» کارهایش را گذاشت و رفت و دیگر در مجسمه‌سازی هم شرکت نکرد.

شب‌ها در گوشه‌ای می‌نشست و ابداً حرف نمی‌زد. وقتی که زندانیان سیاسی زیر فشار مصیبت‌های خانوادگی، غرق بدبختی و غصه اظهار تأسف می‌کردند و گاهی در اثر حادثه ناگهانی که برای یکی دست می‌داد (مثلاً بچه کسی و یا مادرش مرده بود و یا کسی زنش را طلاق داده بود و یا چندین هفته کسی به ملاقات آدم نیامده بود، وقایعی که روی هم رفته هر هفته برای زندانی سیاسی اتفاق می‌افتد) و در نتیجه همه دل سوخته و دل شکسته بوده و آن زندانی مصیبت دیده شاید گریه هم می‌کرد، «م» می‌خندید، قهقهه می‌زد، به طوری که همه از او بیزار بودند و خود وجود او برای ما یک نوع بدبختی تازه شده بود. ولی ما فولادین شده بودیم و این زجر را هم علاوه بر بدبختی‌های دیگر تحمل می‌کردیم و همیشه امیدوار بودیم که شاید حال او بهتر شود تا این که در چند ماه پیش ملاقات ما با کسان‌مان آزاد شد.

ملاقات زندانی با کسانش، با عزیزانش، اهمیت این واقعه را فقط زندان

دیده، بی‌گناه در زندان افتاده می‌فهمد و می‌داند. روز سه‌شنبه که روز ملاقات ماست، روز جمعه، روز عید، روز خوشی ماست. ما مثل بچه‌ها ذوق می‌کنیم. تمام روزهای هفته را منتظر روز سه‌شنبه هستیم. از روز چهارشنبه که می‌گذرد؛ می‌گوییم خوب پنج‌شنبه که شب جمعه است و چیزی نیست. همین‌که شب رسیده، هفته را تمام شده می‌دانیم و از روز یک‌شنبه ذوق می‌کنیم تا روز سه‌شنبه برسد. هیچ وقت هیچ‌کس خارج از زندان این طوری که ما ذوق می‌کنیم، ذوق نکرده است. صورت‌هایمان را می‌تراشیم. لباس حسابی بتمان می‌کنیم. برای این‌که کسان‌مان، دوستان ما می‌آیند، آن‌ها آزاد هستند. ما برای این‌که در فکر آزادی آن‌ها بوده‌ایم به زندان افتاده‌ایم. آن‌ها بوی آزادی برای ما سواقت می‌آورند. آن‌ها آزاد هستند و ما زندانی. ما را طبقه حاکم جامعه از خود دور کرده، ما را از جرگه خود بیرون کرده، زیرا ما را مخالف منافع خود تشخیص داده‌اند. اما باز در میان همین جامعه آدم‌های مهربانی هستند، می‌آیند و ما را می‌بینند. به ما وعده می‌دهند. گاهی ما می‌توانیم دست آن‌ها را احساس کنیم. اگر بخت با ما باشد، می‌توانیم آن‌ها را ببوسیم...

امان از آن روزی که با این همه مقدمه، با این همه ذوق و سرت کسان ما، اگر فقط یک نفر هم شده است به دیدن ما نیایند.

دو ماه ملاقات ما آزاد بود و هیچ‌کس به دیدن «م» نیامد. به عقیده من جنون حقیقی «م» که امروز بدین شکل وحشتناک درآمده و خنده‌اش بدن آدم را می‌لرزاند، از آن روز شروع شده است.

«م» از آن روز دیگر به کلی با همه ترک برآورده کرد. ما حیاط بزرگی داریم که روزها اگر هوا بارانی نباشد، می‌توانیم در آن گردش کنیم.

«م» دیگر از اتاقش بیرون نیامد. تمام روز گوشه اتاقش می‌نشست، خیره به یک لکه دیوار نگاه می‌کرد و اگر کسی در اتاق نبود با خودش حرف می‌زد.



گاهی هم می‌خندید، اما خنده او تا بدین درجه ترستاک نبود. نماز می‌کرد. کتاب‌های مذهبی می‌خواند، شبانه‌روز یک مرتبه غذا می‌خورد. تخت خوابش را جمع می‌کرد. روی زمین می‌خوابید. در دی‌ماه شب لخت با یک زیرشلواری فقط، در اتاق روی زمین سرد می‌نشست. به ما هم اتاقانش توصیه کرده بود که با او صحبت نکنیم. می‌خواست از مدیر زندان تقاضا کند که او را به مجرد ببرد. می‌گفت در مجرد شما نیستید و من راحت هستم. آن‌جا دشمنان من مدیر زندان، شپش، سرما، رطوبت، تاریکی و دوستان از قبیل حسن قصاب و عباس کبابی خواهی نخواهی مطیع من خواهند شد. ما جلوگیری کردیم و نگذاشتیم. به او قول دادیم که به هیچ وجه مزاحمش نشویم. او هم در اتاق ماند و به کار خودش مشغول بود. هیچ‌کس به او کاری نداشت. شب‌نشینی‌های ما از بین رفت. ما همه دلواپس بودیم که خدای نکرده ناخوش بشود.

شب‌ها دیگر نمی‌خوابید. واقعاً دو سه شب تا صبح بیدار ماند. در هفتاد و دو ساعت شاید چهار تا پنج ساعت خوابش برد. می‌خواست ریاضت بکشد که دارای مقامات عالیه باشد و بعد از چند هفته‌ای به قول خودش به این مقام نایل شد. دیگر نظافت و استحمام و تغییر لباس چرک، تمام این‌ها کارهای زیادی به نظرش رسید، معتقد شد این‌ها تجملاتی است که از آن‌ها می‌توان چشم‌پوشی کرد.

می‌گفت: «در مغزم رادیو کار گذاشته شده است. می‌توانم در هر آن با تمام دنیا، با چمبرلن و هیتلر و روزولت و استالین صحبت کنم. آن‌ها از من حرف شنوی دارند. هر چه من بگویم، اطاعت می‌کنند.»

برای ما پیش‌گویی می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «تا دنیا را سیل خون فرانگیرد، ساعت آزادی ما نخواهد رسید، اما تو تا چند روز دیگر مرخص خواهی شد. به من به وسیله رادیو خبر رسیده است.»

اگر پیش‌گویی‌هایش درست در نمی‌آمد، علتی برای آن می‌تراشید، مثلاً می‌گفت: «خیال نکن که مرخصی تو دست عدلیه و یا دست مدعی‌العموم و یا مستطق است. این‌ها نه سر پیاز هستند و نه ته پیاز. لوله‌نگ‌شان ابداً آب نمی‌گیرد. و دست رئیس شهربانی و شاه هم نیست. از ما بهتران از من درخواست مرخصی تو را کردند، من هم دستور دادم. اما تو خودت کار بدی کردی و مرخصی تو چندین هفته به تأخیر خواهد افتاد.»

بیشتر اشخاصی را که دوست می‌داشت مرخص می‌کرد به آن‌هایی که دوستشان نداشت، می‌گفت: «تو باید اعدام شوی، اما من از تقصیرت گذشتم. امشب با شاه راجع به تو صحبت خواهیم کرد. شاید تو را به حبس ابد محکوم کنند.»

یک روز گفتم که به وسیلهٔ رادیو لندن به من خبر رسیده است که حضرت ... ظهور کرده و عن‌قریب به زندان خواهد آمد. گاهی که پیش‌گویی‌هایش اصلاً درست در نمی‌آمد، می‌گفت: «رادیوی من بد کار می‌کند. چشم‌های من لامپ‌های این رادیو هستند. باید می‌زانش کنم؛ زیرا زندان فهمیده است که من در مغز رادیو دارم و در تمام این دیوارها برق انداخته و ممکن است با برق رادیو، در مغز من اتصالی تولید کرده، اسباب زحمت من بشود. آن وقت می‌نشست و با چشم‌هایش کندوکو می‌کرد.»

یک روز صبح نعرهٔ وحشتناکی زد. من و تمام زندانیان کریدور ما را از خواب بلند کرد. من آنچه می‌دیدم باور نمی‌کردم. به جای «م» گویی جغدی در گوشهٔ اتاق کز کرده بود. صبح زود بود که از خواب بلند شدم. دیدم مبهوت و بی‌حال در گوشهٔ اتاق لخت بدون زیرشلواری نشسته و به من می‌نگرد. این وضعیت او مرا ترساند. چشم‌هایش مرا ترساند. تمام مژه‌هایش را کنده بود. نعرهٔ مخوف من همه را به اتاق ما کشاند. دوسه پاسبان و سرپاسبان هم به

خیال این که در زندان دو نثر دعوا کرده اند و اقلأً چند قرآنی در این دعوا برای آنها هست، به طرف ما شتافتند. اما «م» خندید، خنده ای کرد که بدن همه ما را به لرزه انداخت، آن وقت گفت: «شما پاسبان ها چه می خواهید از جان من؟ دیگر رادیوی من خوب کار می کند و همین الان به من خبر رسیده است که تا هفته دیگر مادرم و دخترخاله ام به ملاقات من خواهند آمد.»

در این یک هفته باز آرام بود. خود را آماده می کرد که با مادر و دخترخاله اش ملاقات کند. ما او را حاضر کردیم که یک مرتبه به حمام برود و لباسش را عوض کند، اندکی بیش تر غذا بخورد. او به همه این قضایا تن درداد، تنها به امید این که مادرش و دخترخاله اش را ببیند. این جریان مال یک روز سه شنبه بود.

این روز سه شنبه هم کسی به دیدنش نیامد. منتها ما به کسانمان گفتیم که به خانواده اش خیر بدهند و کاری کنند تا آن که کسی بیاید و او را ببیند. سه شنبه بعد هم کسی نیامد. وضعیت او در چند روزه اخیر به کلی از دست ما در رفته. و همش این است که رادیوش بدکار می کند. از این جهت باز شبانه بلند شده و با یک تکه شیشه چشم هایش را چاک داد که بهتر بتواند ارتباط با دخترخاله اش برقرار کند.

✽

«م» دیگر در میان ما نیست، بردنش. یکی را می برند به حبس تاریک، یکی را می برند شلاق می زنند، یکی را می برند اعدام می کنند، یکی را به تبعید می فرستند. اما ما نمی فهمیم که آنها را به کجا می برند. او را باید به تیمارستان برده باشند. اما هیچ تغییری در زندگانی ما رخ نداده است. صبح زود به ضرب چکمه پاسبان ها بلند می شویم، مقداری خاک می خوریم. می رویم توی حیاط، تا ظهر راه می رویم. ناهار می خوریم. بعد توی حیاط راه می رویم،

شب می‌آیم دور هم می‌نشینیم. نغمهٔ بدبختی خودمان را از نو می‌شنویم، باز صبح می‌شود، باز هم شب. در جریان اداره هم تغییری رخ نداده است. پاسبان‌ها باز درهای آهنین کریدور ما را به هم می‌زنند.

یک زندانبان اقلأً روزی یک مرتبه با شکم‌گنده و ته‌لشش به ما به‌طور مستقیم و یا غیرمستقیم توهین و دشنام می‌فرستد. زندانبان دیگر از آتش و آب‌گوشت زندانی برای خود پارک می‌سازد. صاحب‌منصبان زندان در روز سه‌شنبه یکی دم در می‌نشیند و یکی پشت پنجره و کانی را که به ملاقات ما می‌آیند می‌پذیرند. هر یک از آن‌ها دارای ورقه ورودی به زندان هستند. این ورق‌ها را صاحب‌منصب داخل زندان از کسان ما می‌گیرد، می‌دهد دست مشت‌اصغر دزد. مشت‌اصغر با صدای بلند و آهنگ‌دار ما را دم در کریدورهایمان صدا می‌زند، ما شسته‌ورفته در لباس‌های تمیز ورقه‌ها را از او می‌گیریم و می‌رویم به دیدن کاتمان.

امروز جزو اشخاصی که صدا زدند اسم «م» هم بود. چون گفتیم شاید او را به تیمارستان برده‌اند، یک ساعت و نیم بعد دو نفر مأمور آمدند و اسباب‌های او را جمع کردند و بردند. اسبابی نداشت. یک کتاب دعا، یک پتو، یک آفتابه و پارهای از عکس دخترخاله‌اش.

آیا کسی به ملاقات او آمده بود، یا این‌که اسمش را از دفتر زندانی به کلی حذف کردند.

## رقص مرگ

۱

دیروز صبح او را بردند. دو روز است که او را برده‌اند. از دیروز صبح تا به حال آهنگ‌های «Dance macabre» در گوشم صدا می‌کند. مرتضی دست رجعلی رجوف را گرفته، در نیمه شب از قبر بیرون می‌آید. مرده دیگری با قلم دست دختری روی جمجمه جوانی آهنگ‌های مهیب «رقص مرگ» می‌نوازد، قبرها دهن باز می‌کنند، استخوان‌بندی‌ها از گور بیرون می‌آیند و دسته‌جمعی سرود مرگ را می‌خوانند و پای می‌کوبند. مارگریتا با صورت تیرکشیده‌اش، اما زنده، تماشا می‌کند، او فقط می‌خواهد مرتضی را از این رقص دسته‌جمعی بیرون بکشد.

دیروز او را بردند. از میان ما او را بردند. کسی را که سه ماه آزرگار شب و روز با او بودیم، با او هم غذا بودیم، کسی را که با ما دعوا کرده بعد آشتی کرده بود، کسی را که به او توهین کرده و بعد از او معذرت خواسته بودیم. کسی را که پیش ما گریه می‌کرد و ما را می‌خندانند، کسی را که هنگام بدبختی شریک درد ما بود و در ناامیدی به ما امید می‌داد، زندانی را از پیش ما زندانیان بردند و به ما هم نگفتند که او را کجا بردند، اما خوب می‌دانم که او را کجا بردند. بردند بکشندش. محکوم به مرگ بود.

مرتضی دیگر نیست. مرتضی در رقص مردگان که هر شب نیمه‌شب تا

بانگ خروس در گورستان ولوله می‌اندازد، شرکت می‌کند. آخرین ساعتی که در آزادی بوده، جلوی چشم من مجسم است. او را خوب می‌بینم، صدایش را می‌شنوم که فریاد می‌کند: «مارگریتا، مارگریتا. به هیچ کس نگویی! به هیچ کس.» من در این چند ساله زندگی در زندان - زندگی نه، زنده به گوری - من در این چند ساله زنده به گوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام. دیده‌ام که چه گونه در موقع ابلاغ حکم دادگاه رنگشان پریده، زانوهایشان سست شده و نزدیک بوده است که همان جا جان از تنشان در رود، اما این حالت یک ثانیه بیش تر طول نکشیده و فوری امید جای آن را گرفته است، امید به نقض فرمان، امید به عفو، امید به زیرورو شدن تمام دنیا فقط برای نجات آن‌ها، امید به معجزه، نه تنها امید، بلکه ایمان به پوچ‌ترین بی‌فکری‌ها و تصور این که ممکن است شاه دلش رحم بیاید و آن‌ها را ببخشد. من محکوم به مرگی را دیده‌ام که شب پیش از اجرای فرمان مرد. من محکوم به مرگی را می‌شناسم که قبل از تیرباران شدن صورتش را تراشید، لباس‌های قشنگ تنش کرد، از دوستانش خداحافظی کرد و مردانه رو به مرگ رفت.

من محکوم به مرگی را می‌شناسم که در موقع مردن «زنده باد ایران» بر زبان داشت.

من محکوم به مرگی را می‌شناسم که آهنگ سرود آن‌ها «برخیز ای داغ نفرت خورده، دنیای لخت و گرسنگان» مدتی پس از شلیک تفنگ‌ها در هوا طنین‌انداز بود.

اما هیچ کدام از آن‌ها را من به این نزدیکی نمی‌شناختم. بسیاری از آن‌ها را دیده بودم هیچ یک را از میان ما نبردند، آن طوری که گوسفند را از میان گله‌ای برای کشتارگاه برمی‌گزینند.

دیروز صبح ساعت هفت و نیم او را صدا زدند. همان نظافتچی پیرمرد

با صدای رسا فریاد می‌کند. دماغش را فیتی می‌کشد به بالا و داد می‌زند: «مرتضی فرزند جواد. بیا آقا». قاف الف قای آقا را زمانی می‌کشد و ابداً برایش فرقی نمی‌کند که این مرتضی فرزند جواد معشوق مارگریتا دختر نوزده ساله را به حبس مجرد می‌بردند که دق‌کشش کنند، به مرخصی می‌برند، می‌خواهند شلاقش بزنند، می‌خواهند زجرش بدهند، عفوش کنند، به تبعید بفرستند، پای دار ببرند یا تیرباران کنند. برای او هیچ فرقی نمی‌کند. او فقط فریاد می‌زند: «مرتضی، فرزند جواد! بیا آقا» و فوری پس از آن چندین نفر دیگر من جمله پاسبان بندش و نظافت‌چی‌های همان بند و دست‌نشانده‌های آن‌ها فریاد می‌کنند: «مرتضی، فرزند جواد».

اما بند دل ما پاره شد. بعضی شروع کردند به جمع کردن شرش، یعنی اثاثه‌اش.

بعد از چند تازیه یکی از ما پرسید: «با اثاثه؟»

آن وقت در جواب گفته شد: «نه، برای محکمه.»

می‌رفت که بمیرد. حتماً او را به دار خواهند زد. شاید دم در زندان مارگریتا ایستاده است و قبل از مردن یک بار دیگر هم دیگر را خواهند دید. حتماً همین دم در زندان هم به او خواهد گفت: «مارگریتا، مارگریتا به هیچ‌کس نگوئی. به هیچ‌کس.»

مرتضی را برای محکمه نمی‌بردند، دروغ می‌گویند، به هیچ محکوم در ساعت قبل از مردن نمی‌گویند که تو را می‌بریم اعدام بکنیم. با دروغ او را نگاه می‌دارند.

وقتی که مرتضی داشت از در اتاق ما بیرون می‌رفت برگشت و گفت: «هوا بارانی ست، یکی از شما کلاهتان را بدهید به من.» چند نفر کلاهشان را دراز کردند به طرف او. مال مرا گرفت.

چه آدم ساده‌ای! همه محکومین به مرگ ساده می‌شوند. سخت است تصور اینکه این بدن، با این تشکیلات با این ساختمان، با این فکر، با این همه آرزو و امید با این همه دوستی نسبت به مارگریتا، تا چند ساعت دیگر درهم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند. سخت است.

می‌خواست برود بمیرد، می‌ترسید باران سرش را خیس کند، شاید هم خودش را باخته بود. شاید هم به مرگ اهمیت نمی‌دهد. معمولاً وقتی کسی را برای اعدام می‌برند، می‌گویند: «با اناثه». آن وقت رخت‌خواب و تخت‌خواب و رخت و لباس را ازش می‌گیرند، در دفتر زندان نگه می‌دارند. اگر خانواده داشته باشد، به خانواده‌اش می‌دهند و اگر نداشته باشد، نمی‌دانم چه می‌شود. این‌که او را بدون شر بردند در همه ما جرقه‌امیدی تولید کرد؛ آیا ممکن است که او را برای اعدام نبرده باشند؟

در گوشم صدایش هنوز طنین‌انداز است: «مارگریتا، مارگریتا، به هیچ کس نگو، به هیچ کس.»

ممکن است مارگریتا به کسی چیزی گفته باشد؟ آیا ممکن است؟ در این صورت کاش مرتضی می‌مرد. اما نه، این فکرها درست نیست. مرتضی دیشب در رقص مردگان در نیمه‌شب شرکت کرده. آن‌جا دست رجبعلی رجوف را گرفته و هر دو با هم آزادانه رقصیده‌اند. این صداهای وحشتناک رقص مرگ، بدن مرا می‌لرزاند. من رقص استخوان‌بندی‌ها را جلو چشم می‌بینم...

من خودم حکم او را خواندم: «مرتضی ف. فرزند جواد، به اتهام قتل عمدی رجبعلی رجب‌زاده فرزند حاجی رجب بادکوبه‌ای، ساکن تهران، تحت تعقیب دادسرای شهرستان قرار گرفته.» و بعد از چند جمله که دیگر یادم نیست، حکم تقریباً این‌طور ادامه پیدا می‌کند. «نظر به گزارش شهربانی و بازجویی‌های آگاهی‌مربوطه در پرونده عمل و اقرار صریح متهم در پیشگاه



دادگاه بزه کاری او در نظر دادگاه ثابت و گناهش مسلم است.» سپس باز چند جمله دیگر می آید و بالاخره این طور ختم می شود: «بنابراین به استناد ماده فلان قانون کیفر همگانی محکوم به اعدام می گردد.»

حکم را با کمال خونردی خواند. برعکس مثل این که از دلواپسی در آمد. از این حکم استیناف نداد.

حالا آیا ممکن است که باز زنده باشد؟ ممکن است که او را اعدام نکرده باشند؟ دیروز صبح او را برده اند. مرده اش را شاید به مارگریتا داده اند. او با لاشه معشوقش چه کرده است؟ کس دیگری را در تهران نداشت. کار خیلی آسانی است برای مأمورین. تلفون می کنند به مارگریتا. «مانعش معشوق شما را به امام زاده عبدالله برده ایم، اگر می خواهید پروید آن را خودتان چال کنید.» حالا دیگر چرا بعضی شک می کنند؟ او را بردند اعدام کنند. با وجود اختلاف نظری که در اتاق ما سر این موضوع برپاست، برای من کوچک ترین شکی نیست که مرتضی دیگر نیست. مگر این که... مگر این که یک زندگی بدتر از مرگ باید نصیبش شود. آن وقت من آرزو می کردم که او می مرد و دیگر نبود.

وقتی که رأی محکمه را به او در زندان ابلاغ کردند و او از پژوهش خواهی خودداری کرد، یعنی استیناف نداد، آن وقت اولین گفت و گوی صمیمانه مابین ما شروع شد.

— چرا استیناف نمی دهی؟

— از چه استیناف بدهم؟

— از حکمی که محکمه دوباره تو صادر کرده، عجب! مگر تو نمی فهمی

تو را محکوم به اعدام کرده اند.

گویی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد.

در اتاق سوم بند شش ما بیست و یک نفر هم منزل هستیم و تنها من به اشتباه مابین آن‌ها زندانی سیاسی هستم. حقیقتش این است که چون من در زندان قصر با یکی از صاحب‌منصبان کشیک حرفم شد، مرا به زندان موقت تبعید کردند. قریب شش ماه در سلول‌های مجرد بند دو بودم و این اواخر چون عده زیادی سیاسی گرفتند و جایشان تنگ شده است، این است که مرا به بند عمومی، یعنی همین بند شش آورده‌اند. دیگر هم اتاق‌های من مختلین اموال دولتی، رشوه‌خواران، کلاه‌برداران و گاهی آدم‌کشان هستند.

شب‌ها پس از ساعت نُه که همه مجبورند بخوابند، من دزدکی کتابم را درمی‌آورم. یک دستگاه چای به پاسبان‌ها می‌دهم تا مرا لو ندهند و آن وقت با دل راحت شروع می‌کنم به کتاب خواندن. اگر صاحب‌منصبی، مدیری، ریسی می‌آید، خود پاسبان به من خبر می‌دهد.

آن شبی که حکم اعدام را به مرتضی ابلاغ کردند دیدم که خوابش نبرده، چون می‌دانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم و نصف اول آن را به او دادم. او با کمال اشتیاق کتاب را از من گرفت و همین وسیله دوستی ما شد. وقتی که حکم دادگاه را به او ابلاغ کردند زیر آن نوشت: «رؤیت شد.» ما همه ماتمان زد. در صورتی که قبلاً از پاسبانی که او را به محکمه برده بود، کمابیش جریان محاکمه را شنیده بودیم و می‌دانستیم که هیچ قرینه و دلیلی علیه او در محکمه موجود نبود، جز اقرار صریح خودش که گفته بود: «من کشته‌ام.»

گفته بود که رجبعلی رجیوف بادکوبه‌ای را من کشتم.

بار دوم و سوم هم که من پافشاری کردم و از او پرسیدم: «چرا به این حکم اعتراض نمی‌کنی، چرا استیناف نمی‌دهی؟»

در جواب من گفت: «چه فایده‌ای دارد؟»

— چه طور چه فایده دارد؟ فایده اش این است که ممکن است تبرئه بشوی و تو را نکشند.

— من گناهی کرده ام و باید جزایش را بکشم.

— چه گناهی کرده ای؟

— آدم کشته ام.

— تو؟

من آن قدر پریشان و دستپاچه بودم که خون سردی او اصلاً در من تأثیری نمی توانست بکند. بالاخره آن چه حدس می زدم و از گوشه و کنار شنیده بودم و در دل داشتم، نتوانستم پیش خود نگاه دارم و گفتم: «من که اصلاً باور نمی کنم که تو آدم کش باشی، از تو این کار بر نمی آید. صحیح است که قوی بنیه هستی ولی هیچ دلیلی علیه تو در محکمه در دست نبوده است و اگر خودت اقرار نمی کردی، اصلاً محکومت نمی کردند.

— من آدم کشته ام.

نزدیک بود حوصله ام سر رود. بیش تر این بی اطمینانی او مرا آشفته می کرد.

— بین رفیق، من از زندانی های سیاسی هستم، الان چهار سال و خردهای بلکه چهار سال و نیم است که در زندان بسر می برم، می توانی به من اطمینان داشته باشی، شاید موجودی است که تو را زیر فشار قرار داده. من زیاد زندانی دیده ام که تقصیر دیگری را به گردن گرفته و به زندان آمده است، گاهی چیزهای مرموزی آدم را دست نشانده خود می کنند. آن وقت باید این رمزها را کشف کرد، اگر هم تصمیم داری بمیری و نجات خود را در مرگ می دانی، باز می توانی آرام بمیری. اگر آن چه که تو را زجر می دهد، برای من بگویی، ممکن است که آرام بشوی. شاید چاره ای پیدا شود. از امروز که حکم را به تو

ابلاغ کردند تا ده روز دیگر وقت داری. شاید بشود کاری کرد. هنوز خیلی جوانی، موقع مردنت نیست. اگر زنی راه کسی را دوست داری، در فکر او هم باش. برای او هم زندگی در صورتی که تو باید بمیری، ارزش ندارد. بی کس هم که نیستی، کسی به ملاقات نمی آید؟ ولی اغلب خوراکی و پوشاکی برایت می فرستند.

فهمیدم که تنها تیر ترکش من موضوع زن است و آن را بیش تر به کار انداختم. من در زندان اطلاع زیادی راجع به آدم کش ها پیدا کرده بودم. بیشتر دهقانان که سر آب یا در نتیجه دسیسه زمین داران با دهقانان دیگر دعوا کرده بودند و بالاخره یکی کشته شده بود، یا مردمی بودند که سر زن رقیب خود را کشته بودند. دسته سوم آن هایی بودند که در سن پنج یا شش سالگی به زندان آمده و دزدی و جیب بری را در زندان از دزدهای دیگر یاد گرفته بودند و بالاخره پس از پانزده سال دزدی و ول گردی دفعه آخر با سلاح به دزدی رفته بودند و کسی را کشته بودند. این دسته که آن ها را جامعه «قاتلین بالذات» اسم می گذارد، همان کسانی هستند که خود جامعه برای دزدی و جنایت تربیت می کند.

من حدس زدم که در سرنوشت مرتضی زنی باید نقشی بازی کرده باشد و اسم این زن به طوری که از پاسبانانی که همراه او به محکمه رفته شنیده بودم و از روی دفتر زندان که از روی آن خوراکی و پوشاکی را برای ما از کسانمان گرفته به ما تحویل می دهند مارگرتا بود. من آخرین حربه را به کار انداختم. — فرض بکنیم که آدم هم کشته ای، بالاخره محض خاطر زنی بوده است، این طور نیست؟

— چه فایده دارد که راجع به آن صحبت کنیم.

— فایده اش این است که تو زنده خواهی بود و می توانی خوش بخت بشوی.

می خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. اما من دست بردار نبودم.  
 - اگر این زن دیگر تو را نمی خواهد، پس چرا می خواهی بمیری؟ برای  
 یکک چنین زنی که قدر تو را نمی داند، چرا می خواهی بمیری؟  
 - آه، این طور نیست. نمی دانی که با این حرف هایت چه طور دل مرا  
 می سوزانی.

- پس تو را دوست دارد؟ چرا باید بمیری؟ از این ستون به آن ستون  
 فرج است.  
 - برای من دیگر فرجی نیست.

- چه طور نیست؟ شاید حکم نقض شد. شاید محکمه دیگری تشکیل  
 شد. فکر کن، شاید تو اصلاً کسی را نکشته ای، ثابت کن که تو قاتل نیستی. شاید  
 قاتل را می شناسی؟ مجبور نیستی او را بروز بدهی، اگر نمی خواهی، شاید  
 محکوم به حبس ابد شدی. که می داند که فردا چه اتفاق می افتد؟ شاید عضو  
 شدی، هزار شاید دیگر هست...

حرف مرا قطع کرد: «نه این است و نه آن، من از این زندگی جامد خسته  
 شده ام. این زندگی که داشتم مرگ تدریجی بود. محکومیت به مرگ برای من  
 رهایی از زجرهایی است که تحمل آن برای هیچ موجودی تحمل پذیر نیست.  
 برای من دیگر زندگی میسر نیست. برای من زندگی پیشرفت و بهبودی ندارد.  
 - این حرف صحیحی نیست. دنیا رو به ترقی است، رو به بهبودی است.  
 از این موج استبداد و وحشی گری که امروز در دنیا در خروش است،  
 چشم پوشی کن. بالاخره تکامل در کار است. تو چه کاره هستی، چه طور برای  
 تو بدتر می شود؟  
 - دبیر بوده ام.

و بدین طریق من او را به حرف آوردم.

بلندبالا و قوی بود. سلامتی ازش می‌بارید. پدرش در مشروطیت کشته شده بود. مادرش را اصلاً به خاطر نداشت. خواهرش در شهر دیگری شوهرداری می‌کرد و او در خانه پدری به سر می‌برد. آن‌چه از پدر و مادر به او رسیده بود کمابیش خرج تحصیل او شده بود و اینک در دبیرستان‌های تهران درس می‌داد. بیشتر وقت را با کتاب می‌گذراند. کتاب را دوست داشت، چون محبوب و افتاده بود و در مجالس روی صحبت کردن نداشت، این بود که از کتاب لذت می‌برد. کتاب و این اواخر فیلم و رادیو بزرگ‌ترین لذت او به‌شمار می‌رفت. عاشق دوستویچی نویسنده روس بود. محض این‌که کتاب‌های او را بخواند می‌خواست روسی یاد بگیرد. فرانسه خوب بلد بود، روسی هم کمی می‌دانست. گذشته از این گاهی در کافه‌های تهران دیده می‌شد و آن‌جا با دیگران شطرنج بازی می‌کرد. از سینما با موزیک فرنگی خو گرفته بود. در خانه‌اش رادیو داشت و این رادیو نیز به‌نوبه خود سرگرمی تازه‌ای برای او شده بود، به‌طوری که او را از معاشرت با مردم بی‌نیاز می‌کرد. قریب صد و پنجاه تومان حقوق از مدارس می‌گرفت، به‌علاوه سالی سیصد تا پانصد تومان از ملکی که مابین او و چند عموزاده دیگر و خواهرش تقسیم می‌شد به او می‌رسید. زندگی آرام، یک‌نواخت و بی‌دردسر بود. جاه‌طلب نبود. خیال وزیر شدن در سر نمی‌پروراند. برعکس به‌نظر تحقیر (البته تاحدی) به این گونه هوس‌رانی‌ها می‌نگریست.

خواهرش که چند سال از او بزرگ‌تر بود، میل داشت به او زن بدهد و بدین طریق او را در مسیر یک‌نواخت زندگی خودرو بیندازد. گرفتاری زن و بچه، غذای خانه و آذوقه آن، فکر از دیاد حقوق، تأمین آسایش کسان، این‌ها آدم را باز می‌دارند از این‌که شخص خود را در طوفان بیندازد. از کنار ساحل دست به عصا باید رد شد. دریاست، شاید آدم را به غرقاب کشاند، خود او

نمی‌دانست که راه زندگیش چیست. دریا را، طوفان را دوست داشت، اما در ساحل هم آرامشی بود. فقط گاهی به‌ندرت و آن‌هم اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود که کتاب یا پرده سینما یا موزیک و یا درد و بدبختی دیگران، یا شور و اشتیاق، او را از این مدار بیرون بیندازد. هیجان در او ایجاد کند، او را بشوراند، شیفته و فریفته کند، به‌طوری که پس از چند ساعت پشیمان شود از عملی که در نتیجه شوریدگی دست به آن زده بود. آن وقت باز خود را جمع و جور می‌کرد و باز خود را در شاه‌راه جمود زندگی روزانه می‌دید. در گوشه اتاق صندلی لازم است. صورت حساب برق این ماه زیادتر شده است. به جای این که سیصد و پنجاه تومان را بدهد و یک قالی بخرد شاید بهتر باشد که قرض بدهد: تومانی یک عباسی قرض بدهد، در ماه می شود هفت تومان، در سال هشتاد و چهار تومان. خوب هرچه باشد کمک است.

خودش می‌گفت: «سوار کجاوه‌ای بودم که هلق هلق مرا از این کاروان‌سرا به آن کاروان‌سرا می‌برد و بالاخره به منزل می‌رساند متنها قاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی می‌کرد و اغلب می‌خواست مرا از جاده بیرون بیندازد. بالاخره هم از جاده بیرون انداخت.»

این زندگی. یکنواخت یک مرتبه شکل دیگری به خود گرفت.  
مارگریتا!

با مارگریتا فصل دیگری در زندگی او شروع می‌شود.

Il faut chercher la femme

کلید رمز زندگی اشخاص در دست زن‌هاست.

اسم این زن مارگریتا بود.

این اسم را خودم در «دفتر وجوهات زندانیان» خواندم. هر هفته ما حق داریم پانزده ریال بگیریم. کسان ما هرچه می‌خواهند می‌توانند پول به اسم ما

به دفتر زندان بدهند. مطابق آن به اسم ما قبض صادر می‌شود. این قبوض را به ما می‌دهند و در دفتری که اسم گیرندگان نوشته شده است ما زندانیان روی این قبوض را امضا می‌کنیم.

روی قبض مرتضی در مقابل این کلمات که آن‌جا چاپ شده است «اسم و نام خانواده و آدرس آورنده وجه» نوشته شده: بانو مارگریتا. اوایل هر وقت از او می‌پرسیدم: «مارگریتا کیست؟» می‌گفت: «نمی‌شناسمش.»

اما مارگریتا اغلب می‌آمد دم در زندان برای او خوراکی می‌آورد، لباس نو برای او می‌خرید، پول برای او می‌داد. غذاها را معلوم بود که زن باسلیقه‌ای می‌فرستد. یک دفعه برای او پیجاما آوردند. روی آن با حروف لاتین نوشته شده بود MF. مرتضی ف ساعت‌ها می‌توانست بشیند و دستمال‌های اطوکرده را جابه‌جا کند و لذت ببرد. اگر کسی با دقت به چشم‌های مرتضی تماشا می‌کرد، می‌دید که کمی تر هستند. از ذوق بود، لابه‌لای لباس‌ها گل می‌ریختند. با وجودی که مأمورین زندان با کمان خشونت شیرینی‌ها را از جعبه‌هایش درمی‌آوردند، و توی دستمال دماغ‌گیری پاسبان می‌ریختند و برای ما می‌آوردند، معهدا از این حالتی که شیرینی‌ها به دست مرتضی می‌رسید او احساس می‌کرد و هم احساس می‌شد که زن باوفای صمیمی در انتظار او بیرون است...

«مارگریتا، به هیچ کس نگویی، به هیچ کس...»

هنوز این صدا در گوش من طنین‌انداز است.

شاید امروز صبح موقعی که می‌خواستند او را ببرند و دار بزنند، دم در زندان هم دیگر را دیده‌اند.

شاید امروز بعد از ظهر مأمورین شهربانی به مارگریتا تلفون کرده‌اند:



«بیاید نعلش عزیزتان را ببرید.»

با این دختر مرتضی را، رجیوف که مقصود همان رجبعلی رجب زاده باشد آشنا کرد.

با آن همه خونسردی و خودداری و حجب و افتادگی که من در مرتضی سراغ داشتم، تعجب در این است که هروقت راجع به رجیوف صحبت می‌کرد اصلاً دیگر او را نمی‌شد شناخت.

چشم‌هایش درشت و گرد، صورتش سرخ می‌شد، لب‌هایش می‌لرزید. با دو دستش در هوا کار می‌کرد، کلمات لرزان و تند و درهم‌ویرهم ادا می‌شد به طوری که گاهی به تته پته می‌افتاد. این طور او را معرفی می‌کرد: «رجیوف از آن آدم‌هایی بود که در کافه‌ها عرق را توی گیلای آب‌خوری می‌ریخت، ششلیک و تربچه نقلی سفارش می‌داد، هلف هلف می‌خورد و کیف می‌کرد. عرق را توی گیلای آب‌خوری می‌ریخت که مردم نفهمند. زیرا مسلمان بود و نمی‌خواست که به اعتبارات او در بازار لطمه‌ای وارد آید.»

با این که می‌گفت: «رجیوف با یک دسته مردم دائماً مخالفت می‌کرد و با دسته دیگر همیشه موافق بود. با آن دسته که کاری نداشت و به فکرسر نمی‌رسید که این شخص ممکن است روزی به او فایده برساند، همیشه مخالف بود و با دسته دیگر در ضمن بحث و مجادله، متضادترین و بی‌ربط‌ترین مطالب را مترادف یکدیگر جزو دلایل خود اشاره می‌کرد. بالاخره رجیوف مثل اغلب مردم بود.

«با پدر مارگریتا که او را جزو دوستان خود می‌دانست، همیشه موافق بود. یک مرتبه در یک میهمانی شراب روی پیراهن پشت‌کلی مارگریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آن را زیاد دوست داشتم. خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آن را با وجود آن لکه که تا اندازه‌ای از بین رفته بود،

می پوشید. یک مرتبه رجوف متوجه آن لکه شد و پرسید: «چرا پیراهنتان را لکه کرده اید؟» مارگریتا رو کرد به پدرش و گفت: «دیدید، بابی، می گفتمی لکه رفته، دیدی نرفته.» پدرش رو کرد به رجوف: «چطور شما لکه ای می بینید؟» رجوف در جواب این طور گفت: «لکه که خیر، بگذارید ببینم. نه خیر، تقریباً چیزی پیدا نیست. نه خیر هیچ چیز دیده نمی شود. اصلاً چیزی پیدا نیست.» من از همان روز او را شناختم که چه گونه آدمیست.»

آشنایی مرتضی با مارگریتا این طوری بود؛ مرتضی می خواست روسی یاد بگیرد و در پی معلم روسی می گشت. یکی از آشنایانش او را با رجوف که روسی بلد بود، آشنا کرد که شاید او یک نفر روسی دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کند. پس از چندی رجوف به او چنین گفت: «بسیار خوب، من چون به شما ارادت پیدا کرده ام و می دانم که شما جوان نجیب و خانواده داری هستید، می خواهم به شما خدمتی بکنم. من یک نفر دوست دارم که بسیار آدم خوبیست. او دختری دارد که خوب روسی می داند. اگر میل دارید، شما به او فرانسه درس بدهید و او به شما روسی درس خواهد داد.»

مرتضی چون آدم خجولی ست، نمی خواست این پیشنهاد را قبول کند و گفت: «خیلی متشکرم. ولی دلم می خواست معلم مرد داشته باشم و دیگر آن که در مقابل پول به من درس بدهد. می ترسم از عهده این تکلیف بر نیایم.»

— میل خودتان است، اما بدانید، این طور شما بهتر یاد خواهید گرفت، و من به شما توصیه می کنم این پیشنهاد مرا قبول کنید، اگر دیدید موفق نمی شوید، آن وقت من سعی می کنم، کس دیگری را برای شما پیدا کنم. اهمیت ندهید، خانواده دوست من بسیار آدم های خوبی هستند و شما پشیمان نخواهید شد. ماد موازل مارگریتا دختر بسیار باهوشی است و خوب روسی بلد است، گذشته از این میل دارد که فرانسه یاد بگیرد. خانواده بسیار خوبی هستند.

مرتضی باز هم نمی‌خواست زیر بار برود و نمی‌خواست جواب قطعی بدهد. رجبوف آن را رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت.

— فردا ظهر من آن‌جا هستم. خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام شد، یک‌سره بیایید آن‌جا. و چند دقیقه بعد از ظهر روز دیگر مرتضی آن‌جا رفت.

## ۲

به این نخستین ملاقات با مارگریتا، هم‌اتاق من در زندان موقت زیاد اهمیت می‌داد. به این اولین دیدار که او را از جمود روزانه زندگی به حرکت کشاند و به آن آخرین ملاقات که زندگی برای او معنی و مقصدی پیدا کرد. آخرین دفعه که به او فریاد زده بود: «مارگریتا، مارگریتا، به هیچ‌کس نگویی، به هیچ‌کس.» شاید آخرین دیدار آن روز نبوده، شاید دیروز صبح هم که از زندان بیرون می‌رفته است، دم در زندان، همان جایی که اتوموبیل‌ها می‌ایستند و پاسبان‌ها کسان زندانیان را می‌تارانند که مبادا با آن‌ها حرفی بزنند، شاید دم در زندان او را دیده است، شاید هم یک‌دفعه دیگر مارگریتا نعلش او را دیده است. این آخرین ملاقات را مرتضی دیگر نمی‌تواند حکایت کند. اما ملاقات اول خودش را برای من تعریف کرد، تمام احساسات و لذت‌هایی را که برده، اضطراب و تپش دلی که برایش دست داده بود، همه را برای من گفته است. ای‌کاش می‌توانستم عین کلمات او را این‌جا تکرار کنم، شاید همان تأثیری که در من کرده است و یا اقلأ سایه‌ای از آن این‌جا بیفتد، تا معلوم شود که زندگی، مصایب زندگی، دردها، چطور آدم را شاعر و هنرمند می‌کنند. مرتضی آدم ساده‌ای بود، آدم کم‌رویی بود، اما زندگی او را شاعر کرده بود. فرقی نمی‌کند همین دزد بوگندو که الان پیش پای من روی زمین خوابیده و خرخر می‌کند، هم مرتضی ف. زندانی محکوم به مرگ که دیگر نیست، هم مارگریتا که زیر

کوهی از درد و شکنجه می‌غلند و دم نمی‌زد، هم من که در این نیمه‌شب دزدکی این یادداشت‌ها را روی کاغذ پاره می‌نویسم و هر آن گوش به زنگم که صدای نعل‌های چکمه روی سمت‌دالان بند شش نزدیک به اتاق ما نشود و صدای چکاچک کلیدهای کلیددار فلکه ورود پایور و یا بازرسی را ابلاغ نکند، فرق نمی‌کند! همه ماها وقتی زیر یوغ شکنجه زندگی افتادیم، مجبور هستیم دست‌وپا بزنیم، فریاد کنیم و همین وسیله بروز احساسات ماست، همین لخته‌های خونی است که از جگر ما ریخته می‌شود، همین پاره‌هایی از روح ماست که به این شکل تجلی می‌کند. موضوع این است که دردها و شادمانی‌های خودمان را به هر راهی که هست بیان کنیم اما درد کشیده بهتر پی به درد دیگران می‌برد.

من وقتی که فکر می‌کنم که چهار سال است مهتاب را مشبک دیده‌ام، مهتاب را از میان میله‌های آهنی تماشا کرده‌ام، من وقتی می‌بینم، این دزد که در هر نفسی و در هر خرخری مقداری بوی گند در هوا پراکنده می‌کند؛ با وجود ده‌هزار و پنجاه‌هزار و یا صد‌هزار تومان دزدی از مال رنجبران و زحمت‌کشان ایران، چند روز دیگر مرخص و یا عفو می‌شود و برای من هنوز چندین سال همین شبکه ماه و همین خرخر و همین بوی گند و همین چکاچک کلید و همین ضربت چکمه و در بدترین مواقع شلاق و فحش و بعد هم تبعید خواهد بود، آن وقت طبیعی است که تأثیر تشریح Dance macabre مرتضی، ولو آن‌که کلمات او نارسا و غیرشاعرانه هستند، در من بیشتر است و احساسات تند و خوی آتشین من تمام دنیا را، دست‌کم دنیای مرا به شکل رقص استخوان‌های مردگان می‌بیند. آه، مرده‌ها را من می‌پرستم و دوستشان دارم. بی‌خود اشاره به این مطلب کردم. مرتضی بهتر از من بیان می‌کند:

«یک ربع ساعت طول کشید تا من از مدرسه سوار درشکه شدم و خود را

به خانه آنها رساندم. خانه آنها در خیابان نادری بود. وارد حیاط که می شدی دست چپ راه پله کان به ایوانی منتهی می شد و از آنجا داخل اتاقی می شدی که پنجره هایش رو به ایوان باز می شد. کلفتشان بدون این که ورود مرا اطلاع دهد مرا به اتاق کوچکی برد. در وسط اتاق میز بزرگ و کوتاه گردی بود و روی آن کاغذ چیده بودند. سر میز یک نفر عاقل مرد و یک دختر جوان و آشنای من رجبوف نشسته بودند. به محض ورود من رجبوف گفت: «آها، این آقای مرتضی ف. است. بفرمایید تشریف بیاورید تو.» این طرز پذیرایی کاملاً برخلاف میل من بود؛ من خیال می کردم به خانه یک نفر ایرانی وارد می شوم، مرا به اتاق میهمانی می برند و بعد کسی می آید و با من صحبت می کند و یا این که در بیرونی منتظر می شوم. در هر صورت خیال نمی کردم که مرا مستقیماً به سر میز غذاخوری می برند، از قیافه پدر مارگریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است، یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و به دخترش درس بدهد. در خاطره اش می گشت که من کیستم. می خواست با من حرفی بزند و نمی دانست چه بگوید. صدای ملوس مارگریتا مثل جرنگ نقره ای که روی سنگ بیفتد طنین انداز شد:

— بایی جان، این همان آقایی است که می خواهد پیش من روسی یاد بگیرد.

«مارگریتا چند ثانیه ای به من نگاه کرد. از جایش بلند شد و خندید. خنده اش مثل آفتابی بود که از زیر ابر سردرآورد و دنیا را شاد و خرم کند. چند تار از موهایش مثل ابریشم زراندود در هوا می لغزید. اندام میان باریکش که در کمر بند پهنی بلندتر به نظر می آمد، معجزه تناسب بود. چه خنده لطیفی داشت، مرا مسخره نمی کرد، نه مرا مسخره نکرد. سر تا پای مرا برانداز می کرد. من کیف و دستکش های چرمی را در دستم گرفته بودم، کلاه و پالتوam را بیرون

روی نیمکتی در ایوان گذاشته بودم. دست راستم آزاد برای دست دادن بود و شاید خنده شادی بخش مارگریتا بیش تر به کیف زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آن را داشت.

«می ترسیدم زیاد به او نگاه کنم، می ترسیدم که آتش او مرا بسوزاند. نگاهم را به نقاشی نسبتاً بزرگی که به دیوار آویزان بود دوخته بودم، برای این که خجالت می کشیدم و فکر می کردم که چگونه خود را از هچلی که گرفتارش شده ام نجات دهم. فقط این جمله به فکرم رسید:

— ببخشید، من حتماً بی موقع آمده ام. می روم و وقت دیگر خواهم آمد، ببخشید.

«اواخر زمستان بود و پرتقال روی میز چیده بودند. گفتم و منتظر نشدم. فقط وقتی از پله ها پایین می رفتم، شنیدم که پدر مارگریتا می گفت:

— بفرمایید چه مانعی دارد. تشریف داشته باشید: اقلاً یک پرتقال میل بفرمایید.

«من وارد حیاط شدم. کلفت دم در ایستاده بود، در را باز کرد که من از حیاط خارج شوم. مارگریتا مثل برق از پله ها دوید پایین و دم در به من رسید و گفت:

— کی تشریف می آورید صحبت کنیم؟

«زنگ صدایش مثل آهنگ سکه نقره بود، موهای پر پشت بلندش تا روی شانهاش آویزان بود و از دور گوشش مانند دو طره پیچ در پیچ به بلندی دست هایش تاب می خورد. چشم های کبودش مثل چشم گربه می درخشید. در عمرم دختری به این خوشگلی ندیده بودم. دهانش مانند دهان غنچه گل لاله بود که تازه می خواهد باز شود، عطر زده بود، بزکی نداشت، لب هایش سرخ، گونه هایش باطراوت، پوستش مثل مخمل خواب دار بود و بوی خوشی که از او

تراوش می‌کرد، مرا گیج کرده بود. خیس عرق شدم. زبانم بند آمد. به تته‌پته افتادم:

— آمده بودم برای درس روسی.

— می‌دانم، کی می‌آیید صحبت کنیم.

— آمده بودم باهم قرار بگذاریم.

— پس چرا فرار می‌کنید. بفرمایید بالا قرارش را بگذاریم.

«من سرخ شدم، فهمید که من دیگر خجالت می‌کشم دومرتبه بالا بیایم.»

— کی وقت دارید؟

— من همیشه وقت دارم.

«صدای روشش مثل موزیک در من عوالم افسانه جلوه می‌داد.

— امشب ساعت هفت تشریف بیاورید.

«بعد دست مرا گرفت، بلند خندید و من از خانه بیرون رفتم. بی‌اختیار، وقتی وارد کوچه شدم، شست و انگشت اشاره‌ام را به هم می‌مالیدم که آیا هنوز گرمی کف دست صاف و نازک او را احساس می‌کنم یا نه. من این منظره دم در را فراموش نمی‌کنم و هرگز فراموشم نخواهد شد. شاید چند روز دیگر...»

مرتضی وقتی راجع به خود مارگریتا صحبت می‌کرد، دیگر خود را در زندان و در بندش نمی‌دید. مراندریده می‌گرفت و گویی خاطرات گذشته را برای خودش تکرار می‌کرد، من یقین دارم وقتی راجع به مارگریتا صحبت می‌کرد واقعا زلف‌های زرانرود مارگریتا را احساس می‌کرد. گاهی چند دقیقه حرف نمی‌زد آن وقت اگر هنوز خود را در عالم توهم می‌دید ادامه می‌داد و یا این‌که می‌گفت: «چه فایده دارد؟ زندگی چه قدر شیرین و چه قدر تلخ است.

چه قدر تلخ است. باشد. دفعه دیگر برای تان تعریف می‌کنم.»

آن وقت من منتظر فرصت بودم.

در زمستان ما را ساعت چهار و نیم می بردند توی اتاق. روزی پنج ساعت دست بالا هواخوری داشتیم. آن جا درحالی که یکی شپش می کشت، یکی زیرشلواریش را به پنجره آویزان کرده بود، یکی خمیازه می کشید، دیگری ابو عطا می خواند، آن یکی جورابش را وصله می کرد، آن وقت من جرأت نمی کردم از او خواهش کنم که بهترین احساساتش را برای من تشریح کند و منتظر بودم تا باز در ضمن هواخوری اگر ما را تفتیش نمی کردند، اگر گرد و خاک در اثر تکان دادن اسباب های زندانیان اجازه می داد، اگر پاسبان تازه ای یک دستگاه چای موی دماغ نمی شد، فرصتی به دست بیاوریم و او حوصله آن را داشته باشد تا برای من سرگذشت بدبختی خود را تعریف کند.

«آن شب من ساعت هفت رفتم. نمی دانم به چه جهت باوجود این که آن روز کار زیاد داشتیم، ساعت پنج به خانه رفتم و خود را مثل بچه ها که می خواهند به میهمانی بروند، حاضر کردم. با وجودی که صبح صورتم را تراشیده بودم باز بعد از ظهر از نو تراشیدم. لباس خاکستری که خیلی خوب دوخته شده بود، تنم کردم. کراوات خاکستری با خال های گلی بستم، پالتوی کمر تنگی که آن وقت مد بود پوشیدم و سوار درشکه شدم. در طی تمام راه دلم می تپید. هزارگونه فکر شیرین برایم دست داد. آتیه درخشانی را جلوی چشمانم می دیدم، اما خودم باور نمی کردم. گاهی زیبایی اندام و لطافت پوست مارگریتا را به یاد می آوردم، آن وقت می گفتم: «نه غیر ممکن است.» گاهی یاد خنده او می افتادم و صدای طنین اندازش را می شنیدم، آن وقت می گفتم: «مرا ریشخند می کند.» برای چه اصرار داشت که من همین امروز بیایم. برای چه؟ برای این که می خواست پیش من فرانسه یاد بگیرد. خودم نمی دانستم، چه می خواهم. اما تمام این تفکرات شیرین بود.



چند دقیقه قبل از ساعت هفت دم در خانه پیاده شدم، بعد یک مرتبه دلم تپ تپ کرد فکر کردم که آن‌ها حتماً خواهند فهمید که من محض خاطر رفتن آن‌جا خودم را بزرگ کرده‌ام. با دستمال پودر صورتم را پاک کردم. موهایم را با دستم پریشان کردم که معلوم نشود تازه شانه کرده‌ام. خوب نیست آن‌ها بفهمند که من مخصوصاً برای ملاقات آن‌ها خودم را آماده کرده‌ام. می‌خواستم کفش‌هایم را هم کمی خاکی کنم که یک مرتبه در خانه‌ای باز شد. من به خیال این‌که در خانه آن‌هاست، رنگم پرید ولی خوشبختانه در خانه همسایه بود. زنگ زد. کلفتشان در را باز کرد. به محض این‌که وارد حیاط شدم، پدرش که در ایوان ایستاده بود، از پله‌ها پایین آمد و به من گفت: «بفرمایید، بفرمایید بالا. با دختر من قدری صحبت کنید. الآن شام حاضر می‌شود». لهجه‌اش ترکی بود و غلیظ، من گفتم:

— متشکرم، اما من شام خورده‌ام.

— بفرمایید بالا. خانه ما هرکس می‌آید باید شام میل کند. می‌خواستید

شام نخورید.

گفت و مرا روانه کرد. من وارد اتاق شدم. میز بزرگی در وسط آن بود. چراغ برق از سقف بالای میز آویزان بود. چتر عنابی تیره‌رنگی با شرابه‌های منجوقی آن را احاطه کرده بود. اتاق نیم‌روشن بود. پرده‌های کلفت و سنگینی بالای پنجره‌های رو به حیاط را پوشانده بود. در گوشه چپ دور از ایوان پیانوی بزرگی بود و پهلوی آن یک طرف گرامافون و طرف دیگر دستگاه رادیو بود. مارگریتا لباس آبی کم‌رنگی با یخه چین‌چینی بزرگی که وسط آن روی سینه‌اش بند عنابی شکل پروانه‌گره خورده بود تن داشت. نمی‌دانم نور چراغ بود یا تأثیر چتر عنابی آن، یا سوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده‌های سنگین یا رنگ سیاه پیانو، در هر صورت مارگریتا رنگ پریده به‌نظر من آمد،

نه این که گونه های او گلی نبود ولی مثل این که به نظر من این مارگریتا هزار برابر زیباتر از ظهر شده بود.

این طرف پیانو مارفینکا ایستاده بود. مارفینکا دوست مارگریتا بود. آن ها با هم روسی صحبت می کردند. او دختر یک نفر روسی بود که در ایران متولد شده بود. پدرش مرده بود. پیش مادرش که با یک نفر ایرانی ازدواج کرده بود، زندگی می کرد.

وقتی من وارد اتاق شدم مارگریتا یک دسته نت پیانو را از روی صندلی برداشت و روی میز کوچک کنار پیانو گذارد: «خوب سروقت آمدید، دوست مرا نمی شناسید؟ مادموازل مارفینکا...»

اول خودش دست مرا فشار داد. بعد من با مارفینکا دست دادم. آن وقت مارفینکا خداحافظی کرد و رفت و من با مارگریتا در اتاق تنها ماندم.

— ما اول شام می خوریم. بعد راجع به کارمان صحبت می کنیم.

— من شام خورده ام.

— عیب ندارد. کمی با ما کمک کنید. شام هم منتظریم تا آقای رجبوف

بیاید.

چند کلمه صحبت می کرد. بعد با کمال سادگی به من نگاه می کرد و منتظر

جواب من بود.

— همیشه دیر می آید. بهتر.

می گفتم و می خندید. صدایش اصلاً خندان بود، مثل آهنگ هایی که از

سیم تار بیرون می آید مدتی در هوا می لرزید. می گفتم و اصلاً منتظر نمی شد

که من جواب بدهم. «چرا شما آن قدر محجوب هستید؟ بابی آدم خوبی است با

او می توانید رفیق شوید. سنش از پنجاه بیشتر نیست، اما روحش جوان است.

بی چاره همیشه ناخوش است و عصبانی است. خوشم نمی آید که عصای کلفت

دستش می‌گیرد. چند سال دارید؟»

منتظر جواب من بود ولی من نمی‌دانستم او را چه خطاب کنم، اگر اسم فارسی داشت، به آسانی می‌شد گفت: اخترخانم و یا پروانه‌خانم اما مارگریتاخانم سنگین به گوش می‌آمد. مادموازل هم جور در نمی‌آمد برای این‌که ما فارسی حرف می‌زنیم. ولی باز بهتر بود «من ۲۵ سال دارم ماد... مادموازل.»

— به من مادموازل نگوئید. خیلی رسمی می‌شود. هر وقت فرانسه یاد گرفتم، آن وقت با شما فرانسه صحبت می‌کنم، و بعد می‌توانید به من mademoiselle بگویید. خوب تلفظ کردم؟ من کمی فرانسه پیش خودم خوانده‌ام. اما حالا شما به من خوب یاد خواهید داد. من روسی خوب بلدم. مادرم روسی بوده است. یعنی هنوز هم هست.

آن وقت رفت به طرف گوشه اتاق و از زیر میز آلبومی بیرون آورد، گفت: «بفرمایید این جا من عکسش را می‌خواهم به شما نشان بدهم. ببینید چه قدر خوشگل است. نمی‌دانم الان کجاست. در ایران نیست ولی من او را خیلی دوست دارم. در اتاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست، حیف که من پیش او نیستم.»

من عکس را از دست او گرفتم و آن را نگاه کردم. راست می‌گفت زن بسیار خوشگلی بود. اما من ترس برم داشت. مبادا بخواد که اتاق خوابش را به من نشان دهد. گفتم: «روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیار زیباییست.»

— هنوز هم گاهی به من کاغذ می‌نویسد. پدرم را خیلی دوست داشته است. همیشه به من سفارش می‌کند که مواظب او باشم.

دلم می‌خواست از او پیرسم که علت جدایی آن‌ها چیست ولی جرأت

نکردم. مارگریتا صحبتش را ادامه داد:

— اما خیال نکنید که روسی یادم رفته است. من هر روز یکی دو ساعت به

روسی صحبت می‌کنم.

من پرسیدم: «با کی؟»

— با مارفینکا. ما با هم خیلی رفیق هستیم. با هم موزیک می‌زنیم.

چهاردستی روی پیانو می‌زنیم. یک شب اگر بخواهید، او را دعوت می‌کنم و

برای شما باهم موزیک می‌زنیم. بسیار دختر خوبیست.

می‌گفت و می‌خندید، و گاهی هم متوجه من می‌شد و چیزی راجع به من

می‌گفت و از من می‌پرسید: «شما دوست دارید کتاب بخوانید؟» و یا این که «از

نویسندگان روسی که را از همه بیش تر دوست دارید؟» و یا این که «من عاشق

پوشکین هستم، او بیش از هر کسی به احتیاجات و دردهای آدم پی می‌برد.»

من تعجب می‌کردم از این که این دختر به این ملوسی چرا اسم درد و

احتیاجات می‌برد.

باز می‌گفت و می‌خندید، مثل این که فکر نکرده حرف می‌زند.

— گرم‌تان نیست؟ می‌خواهید فتیلهٔ چراغ را کمی پایین تر بکشم.

من گرم نبود.

— بالاخره نگفتید که موزیک را دوست دارید یا نه؟

من البته موزیک دوست داشتم.

— اگر می‌خواهید برایتان بزنم، اما صبر کنیم، بعد از شام. رجیوف

موزیک دوست ندارد، با پدرم شطرنج بازی می‌کند، به شرط این که عرق

نخورده باشد. آن وقت من برای شما پیانو می‌زنم. چه جور موزیک دوست

دارید؟

اما گاهی هم منتظر جواب من نمی‌شد، می‌خندید و ادامه می‌داد.

من در افسونی که از او بر من می‌تایید، فرورفته بودم. حرکت لطیف او را تماشا می‌کردم. من غرق در این فراوانی سرشار و زیبایی بودم. من آهنگ پر از شور کلمات او را می‌شنیدم. گسستگی، وارفتگی در خود احساس می‌کردم.

من وارد دنیای تازه‌ای شده بودم، بیرون دنیای همگان، بیرون دنیای من، بیرون دنیای روزانه و یک‌نواخت. در این دنیا امید و آرزو وجود داشت، در این دنیا آدم نمی‌دانست که فردا چه اتفاق خواهد افتاد، در این دنیا آدم حسرت می‌کشید، در این دنیا آدم درد می‌برد به امید آن‌که در پی آن لذت وجود دارد. چرا مارگریتا می‌خندد؟ مرا مسخره می‌کند، شاید مسخره نیست. شاید از من خوشش آمده. شاید ما با هم دوست خواهیم شد. شاید روزی کمی، ذره‌ای مرا دوست خواهد داشت. آن وقت تمام زندگی من مال او، تمام هستی من فدای او. چه شیرین صحبت می‌کرد، من جرأت نمی‌کردم از او چیزی پرسم. اما پهلوی خودم فکر می‌کردم: «مارگریتا، تو راجع به من چه فکر می‌کنی؟» زیبایی زندگی در همین ندانستگی است، در همین امید که فردا بهتر خواهد شد، دنیا آرام‌تر، زیباتر خواهد شد.

آن وقت پدرش آمد: «آقای ف. هیچ حرف نمی‌زند. هم‌ااش من صحبت کردم.»

— خوب ماری، چرا زیاد حرف زدی؟ می‌خواستی آرام باشی. آن وقت آقای ف. صحبت می‌کرد.

آن وقت پدرش رو کرد به من: «شما دبیر هستید؟»

— بله.

— چند سال است تدریس می‌کنید؟

و ما با هم آن طوری که دو مرد با هم صحبت می‌کنند، صحبت کردیم، بعد رجبوف آمد و ما سر شام و بعد از شام باز صحبت کردیم. راجع به کار من، راجع به آتیۀ من و اوضاع دنیا؟ تازه در آن موقع قرارداد مونیخ بسته شده بود. راجع به جنگ و این‌که آلمان اختراعی کرده است که اگر تمام دنیا متحد شوند، آن‌ها را مغلوب خواهد کرد و این‌که جنگ نخواهد شد. رجبوف مخصوصاً اهمیت می‌داد به این‌که رژیم روسیه حتماً باید برهم بخورد. چرا کارخانه‌ها را از دست صاحبش گرفته‌اند؟ چرا پنج تا خانه‌ای که او در بادکوبه داشته است، دیگر به او نمی‌دهند. خانه‌های او را ازش گرفته‌اند و مدرسه درست کرده‌اند. همان باغ پدری او امروز پرورشگاه کودکان شده است، تا دنیا دنیاست آقا و نوکر، پولدار و گدا بوده و خواهد بود. از این گذشته از همه چیز بدتر این‌که تجارت نیست. به! مملکت بدون تجارت، فایده‌اش چیست. ترقی یک مملکت بسته به تمول تجار آن است. یک نفر تاجر روس به من نشان بدهید. و چیزهای دیگر از این قبیل.

آن وقت مارگریتا دخالت کرد.

بابی، چقدر راجع به سیاست صحبت می‌کنید؟ من می‌خواستم کمی برای آقای ف. پیانو بزنم، شما اگر نمی‌خواهید بشنوید، شطرنج بازی کنید.

ما با هم به اتاق مجاور رفتیم. چون پیانو در آن اتاق بود. اتاقی که در آن غذا خوردیم، همان اتاقی بود که برای اولین دفعه من مارگریتا را دیدم اما در مابین این دو اتاق باز بود، به طوری که اگر کسی سر میز ایستاده بود به آسانی می‌توانست با ساکنین اتاق ناهارخوری صحبت کند. مارگریتا از من پرسید:

«چه دوست دارید؟ موزیک آسان می‌خواهید یا مشکل؟»

خجالت کشیدم بگویم که فرق مابین این دو را نمی‌فهمم و خیال می‌کردم که مارگریتا مثل معمول منتظر جواب نمی‌شود. او که داشت نت‌ها را ورق

می زد، صبر کرد و گفت: «آخر یک چیزی بگوئید.»

— هرچه شما میل دارید.

— مگر موزیک دوست ندارید؟

— چرا، خیلی.

پدرش گفت: «چیز خوبی، شادی بزن. غم انگیز نباشد.»

رجبوف گفت: «اگر بخواید Dance macabre را بزنند، من فرار می کنم.»

مارگریتا پرسید: «راستی، آقای ف. macabre یعنی چه؟»

من دستپاچه شدم. گویی با خنده اش می خواست مرا امتحان کند.

macabre یعنی شوم، macabre یعنی وحشتناک، یعنی، یعنی آن حالی که در

مرده شورخانه ها، در قبرستان ها حکم فرماست. من نمی توانم ترجمه خوبی

برای این کلمه پیدا کنم.

مارگریتا گفت: «هوه، آدم را ترس ورمی دارد. موزیکش هم همین طور

است.»

رجبوف گفت: «من هم که همین طور گفتم.»

مارگریتا تند جواب داد: «نه، شما این جور نمی گفتید. شما گفتید

یک جوری و بعد بقیه اش را با دستتان نشان دادید و من نفهمیدم.»

یک مشت خون پرید توی کله طاس رجبوف. معلوم بود که در حضور

من منتظر یک چنین حمله ای نبود. بر من معلوم شد که مارگریتا او را دوست

ندارد، گویی دریافت این حقیقت مرا تسلی داد.

آن وقت مارگریتا پشت پیانو رفت و مدتی بنواخت. حالت ملایم و

مهربانی مرا فراگرفت. دلم می خواست تمام دنیا مثل من خوشبخت بود و از

این دست های لطیفی که با این وقار از این دستگاه مرموز این آهنگ های

پرافسون درمی آورد لذت می برد. دلم می خواست در چشم های مارگریتا

اسرارش را می خواندم. چه می زد نمی دانم. اما آهنگ ها مرا می سوزاندند، در دل من شعله می زدند، خون من می جوشید و من خود را خوشبخت ترین موجودات دنیا می دانستم.

تاکی آن شب آن جا ماندم، یادم نیست. در هر صورت دیروقت شده بود. رجبوف با پدر مارگریتا در اتاق پهلویی نشسته بود. آخر رجبوف آمد از من خداحافظی کند و من فهمیدم که باید بلند شوم.

قرار برا این شد که من هفته ای شش شب آن جا بروم. یک شب من روسی یاد بگیرم و یک شب من به او فرانسه درس بدهم. این اولین ملاقات من بود با مارگریتا و از آن وقت به بعد من تقریباً همیشه، یعنی هر شب تا ساعت ده یازده، مگر بعضی شب های جمعه، با او بودم.

لازم به گفتار نیست که دیگر زندگانی من صورت تازه ای به خود گرفت. فکر من فقط این بود: چه کنم که دل پسند مارگریتا باشد. یک مرتبه به من گفته بود که او از آبی کم رنگ خوشش می آید. من دیگر تنها پیراهن های آبی رنگ پوشیدم. تمام پیجامه های من آبی کم رنگ بود. یک مرتبه به من گفت: «به نظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندم گون شما رنگ قهوه ای جور است.» من دیگر لباس های قهوه ای مایل به سرخ تنم می کردم. یک مرتبه در همان روزهای اول گره کراوات مرا که بی ترتیب بود، محکم کرده و من همیشه مواظب این نکته بودم.

او موزیک عالی دوست داشت. و من از این حیث تربیت شده نبودم، ولی سعی می کردم ذوق خود را تربیت کنم. صفحات گرامافون می خریدم. چندین کتاب راجع به موسیقی خریدم و خواندم، حتی باکی هم نداشتم که از خود مارگریتا نیز بعضی توضیحات را بخواهم.

او از رجبوف خوشش نمی آمد، از این حیث من روی دست او بلند شده



واز او بدم می آمد. هرچه من بیشتر فریفته و دلباخته مارگریتا می شدم بیشتر از او منتشر بودم. یک شب پس از آن که درس ما تمام شد او از مارگریتا تقاضا کرد که کمی پیانو بزند. مارگریتا نگاهی به من کرد. لازم نیست بگویم که آن شب، خوش بخت ترین شبی بود که من در زندگانی در آزادی به سر برده ام. آن نگاه معنی نداشت. می خواست از من پرسد: «من خسته هستم، اما اگر تو بخواهی حاضرم برای خاطر تو، چون تو را دوست دارم، موزیک بزنم و اگر تو بخواهی، حتی حاضرم تقاضای این رجیوف عرق خور را رد کنم.» نه، این طور نبود. من از نگاه او این استنباط را کردم آه، نه این مالیخولیایی بود که به من دست داده بود. من خیال می کردم که او را دوست دارم. من این نگاه ها را به میل خود تعبیر می کردم. چندین روز، چندین شب فکر من فقط دور این نگاه گرد می زد، من هم به او نگاه کردم اما طاقت نیاوردم، اعصاب وسط ایرویم یک مرتبه جست زد بالا، شاید تمام این عالم را من پیش خود تصور می کردم. مارگریتا یا خسته بود و یا این که نمی خواست خواهش او را بپذیرد. مارگریتا در جواب گفت: «من خسته شده ام چشم، بعد برایتان می زنم.»

بعد باز اصرار کرد، به طوری که نزدیک بود اوقات رجیوف تلخ شود، آن وقت پدر مارگریتا مجبور به دخالت شد. او را مجبور کرد پشت پیانو بنشیند.

من اوقاتم تلخ شد ولی باز تعجب کردم که چگونه رجیوف یک مرتبه آن قدر علاقه به موسیقی پیدا کرده است و حتی خیال کردم که واقعاً احتیاج به موسیقی پیدا کرده است. چقدر بیزار شدم وقتی دیدم که در همان حیثی که مارگریتا آشفته و عصبانی روی پیانو تپ تپ می کرد و چندین دقیقه ادامه داشت؛ او سی و دو مرتبه خمیازه کشید، نه مرتبه فراموش کرد دستش را جلوی دهانش بگیرد و قریب یازده مرتبه تقریباً آب از چشمش سرازیر شد.

وقتی که مارگریتا تمام کرد گفت: «بخشید خوب زدم.»

بعد از اتاق رفت بیرون. شاید نیم ساعت طول کشید و آن وقت پالتویش را تنش کرد و آمد از من خداحافظی کند. روز جمعه بود و می خواست به اتفاق مارفینکا به سینما برود. من هم بلند شدم و باهم از خانه بیرون آمدیم، مارفینکا توی حیاط ایستاده بود. من آن ها را تا دم سینما همراهی کردم. در راه به من گفت: «امشب خیلی بد زدم. من وقتی مجبور می شوم، نمی توانم خوب بزنم.»

— من متوجه بودم که شما عصبانی بودید.

— من وقتی که مجبور می شوم نمی توانم خوب بزنم. در عوض روز جمعه دیگر بعد از ظهر مارفینکا سی آید به خانه ما، به پدرم هم گفته ام. او حرفی ندارد. با مارفینکا با هم چهاردستی برای شما *Dance macabre* را روی پیانو می زنیم. فوری به یادم افتاد که باز رجبوف آن جا خواهد بود و باز خمیازه خواهد کشید و باز مرا عصبانی خواهد کرد، تصمیم گرفتم کاری بکنم که تا آن وقت نکرده بودم.

— بخشید، من این جمعه گرفتار هستم و نمی توانم بیایم.

— چطور، چه گرفتاری دارید؟

مارگریتا تعجب کرد. این اولین دفعه ای بود که من تقاضای او را رد کردم.

— بسیار خوب جمعه دیگر.

— حالا تا جمعه دیگر را بعد معلوم می کنیم.

مارگریتا حدس زد که من مقصودی دارم. آن روز را دیگر ما به سکوت گذرانیم. چند روز بعد وقتی ما باز تنها بودیم، از من پرسید: «چرا آن شب دعوت مرا رد کردید؟»

— شما نمی دانید چرا؟ شما آن شب وقتی مشغول پیانو زدن بودید قیافه رجبوف را ندیدید. شما با این آهنگ ها صورت تازه ای از زندگانی را به من

نشان می‌دهید، من نمی‌خواهم یک‌چنین خوشبختی را بی‌خودی از دست بدهم. مدت‌ها بود که می‌خواستم از شما تقاضا کنم این Dance macabre را برای من بنزید.

— پس چرا تقاضای مرا رد کردید؟

— شرطش آن است که آقای رجبوف نباشد.

— به نظرم حسودیتان می‌آید.

من سرخ شدم و نزدیک بود که اشک در چشم‌هایم پر شود. اما خودداری کردم. این مذاکرات در ضمن درس ردویدل شد، من چون فرانسه حرف می‌زدم، بیشتر جرأت داشتم، مارگریتا هم آن‌چه می‌توانست به فرانسه می‌گفت و بقیه را به فارسی بیان می‌کرد. این اولین دفعه‌ای بود که مارگریتا ولو به‌طور تمسخر اشاره به احساسات من کرد.

— نه حسودیم نمی‌شود، اما وقتی شما پیانو می‌زنید، نمی‌توانم

خمیازه‌های او را تحمل کنم.

— مطمئن باشید که من هم از این مردکه بیزار هستم، اما قبول این شرط برای من دشوار است، سعی می‌کنم که مطابق میل شما رفتار کنم. شما از تمام نکاتی که در بین ماست، اطلاع ندارید. لزومی ندارد. من منتظر فرصت هستم. اما این فرصت مدت‌ها به دست نیامد. حتی یک شب که با مارگریتا و پدرش در سینما بودیم، به مارفینکا و مادرش برخوردیم باهم به کافه «استریا» رفتیم. آن شب باز اشاره به تقاضای من شد، من باز شرط خود را تکرار کردم. راستش این است که من می‌خواستم یک‌مرتبه مارگریتا را آزاد ببینم، می‌خواستم که او در تحت تأثیر و فشار رجبوف نباشد. می‌خواستم ببینم که مارگریتا وقتی اسیر احساسات خودش است چه‌جوری است، از همین جهت چون می‌دانستم که Dance macabre در او بیش از هرچیزی تأثیر کرده است،

میل داشتم که او زیر فشار این تکه موسیقی باشد، می‌خواستم ببینم که مارگریتای حقیقی چگونه احساس می‌کند.»

این‌جا من مجبور شدم برخلاف رویه معمولی خود کلام مرتضی را قطع کنم و از او پرسیدم: «من فقط یک چیز را خوب نمی‌فهمم. با وجود تمام این شور و شیفستگی که در تو وجود داشت، مارگریتا هیچ واکنشی، هیچ نشانی، هیچ چیزی، بالاخره تمایلی یا بی‌علاقگی، انزجاری ابراز نمی‌کرد. در این‌که تو دوستش داشتی و خواهی نخواهی این محبت تو از تمام حرکات و رفتار تو پیدا بود، در این‌که حرفی نیست.»

«من دوستش داشتم و هنوز هم دوستش دارم. از همین جهت حالا مرگ را دوست دارم. مقصود تو این است که منظور من چه بود، چه می‌خواستم. آیا او هم مرا دوست داشت، نه، هیچ وقت اظهاری نکرد، نشانه و علامتی به من نشان نداد: ما با هم مثل دو رفیق بودیم. اما ارتباط ما از این حد سطحی تجاوز نکرد. عجله نکن، جواب این سؤال تو را خواهم داد. شماها نمی‌دانید چه شیرین است، وقتی آدم می‌تواند گذشت داشته باشد، فداکاری کند، برای فکری، آرزویی، برای ایمان و عقیده، برای هرچه شایسته از دست دادن زندگی است. این زندگی پر ملامت و یک‌نواخت من چه ارزشی داشت. آماده برای مرگ بودن زندگی را شیرین می‌کند. اما مارگریتا چه واکنشی می‌کرد؟ الان می‌گویم، ما در ضمن درس روسی کم‌کم دست به کتاب‌های ادبی روسی زده بودیم. من خواهش کرده بودم بعضی از تکه‌های «اوگینا‌نگین» تألیف پوشکین را پیش مارگریتا بخوانم و او قبول کرد. ولو آن‌که فهم آن برای من مشکل بود، ولی چون ترجمه فرانسو آن را خوانده بودم به آسانی می‌توانستم مطالب آن را تعقیب کنم. وقتی به مراسله تاتیانا رسیدیم، من آن‌قدر متأثر شدم که تقریباً می‌توانم بگویم اختیار از دستم در رفت. مارگریتا پی برد که این

مراسله در من تأثیر فوق‌العاده‌ای کرده است و گفتم: «تاتیانا را دوست دارم و میل داشتم مثل او می‌بودم.»

من گفتم: «شما هرگز نمی‌توانستید تاتیانا باشید. کی می‌تواند مثل تاتیانا فداکاری کند و یک‌چنین از خودگذشتگی نشان دهد، به مردی که آن مرد را او دوست دارد، صریحاً اقرار و اعتراف کند که من تو را دوست دارم. تاتیانا حدس می‌زند که این مرد جواب احساسات او را نمی‌تواند بدهد و یا نمی‌خواهد بدهد، باز به یک‌چنین مردی می‌گوید و می‌نویسد که من تو را دوست دارم و تمام هستی و نیستی، تمام رازی که زندگانی من بسته به آن است، پیش پای تو که معشوق من هستی می‌اندازم.»

من عقب کلمه‌ای می‌گشتم و نمی‌یافتم.

— یک‌چنین فداکاری و گذشتی را من در شما سراغ ندارم.

مارگریتا خندید، مرا می‌خواست مسخره کند و یا این‌که مثل معمول می‌خواست شادی پخش کند و هر جا هست خوشی بیفشانند و غم‌زدگی مرا بتاراند و یا این‌که می‌خندید که به من چیزی نگفته باشد.

— نه، من این تاتیانا را نمی‌گویم. من مقصودم آن وقتی است که تاتیانا زن

ژنرال شده است، شما هنوز نخوانده‌اید نمی‌دانید.

— نه، اشتباه می‌کنید. من خوانده‌ام. آن تاتیانا هم شما نمی‌توانید باشید.

حالا که زن ژنرال شده است، زن ژنرالی که دوستش ندارد باز حاضر نیست وقتی آن معشوق دوره‌های گذشته پیش او می‌آید، معشوقی که روزی به مهر او و خود او پشت پا زده و اینک پشیمان است و دوستش دارد، تاتیانا، زن ژنرال در ظاهر با عظمت و با افتخار، با باطن دل‌شکسته و مضطرب، تاتیانا حاضر نیست که با این معشوق زندگی کند و شوهرش را جواب بگوید. شما قادر به یک‌چنین فداکاری نیستید.

باز خندید و اما در خنده حرفی زد که مرا به فکر انداخت، آن روز پی به اهمیت کلماتش نبردم، آن روز من خیال کردم که چون خون من به جوش آمده است، برای آرامش من این جمله را گفته است. به من گفت: «از کجا معلوم است، بلکه من دارم فداکاری بزرگ تر می‌کنم، همه چیز را که نمی‌شود گفت. بگذارید این صفحه را تمام کنیم...» بالاخره آن فرصت دست داد. یک روز جمعه بعد از ظهر من مهمان مارگریتا و پدرش بودم. مارفینکا هم آن جا بود. تمام صبح آن روز من در خانه ماندم. هوا سرد و یخبندان بود. فقط چند دقیقه روزنامه‌های روز را که راجع به جنگ بود خواندم، بعد تمام روز صفحه Dance macabre را که مدت‌ها بود خریده بودم، گوش دادم. در کتاب‌های هنری تصویری که هلباین این تصور قرون وسطی را مجسم کرده است، مطالعه کردم.

نزدیک ساعت دوونیم بعد از ظهر از خانه خارج شدم، پیاده رو به خانه مارگریتا رفتم. باد سردی می‌وزید، هوا خشک و یخبندان کامل بود. ساعت سه بعد از ظهر بود. با وجودی که هوا آفتابی بود باز یخ زیر پای آدم قرچ و قروچ صدا می‌کرد. مردم همه از زور سرما در خیابان‌ها می‌دویدند. من آن قدر با خودم مشغول بودم که اصلاً توجهی به آن نداشتم. من فقط در فکر مارگریتا بودم و پهلوی خودم فکر می‌کردم که چرا Dance macabre در او آن قدر تأثیر کرده است. او هر جا که هست، خوشی و صفاست، آرامش و شادمانی، خنده و جان‌بخشی، او را با مرگ چه کار است. Dance macabre رقص مردگان، رقص مرگ در او چه تأثیری می‌تواند داشته باشد، چه قدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ، از رقص استخوان‌بندی‌های مردگان لذت ببرد و آرزوی آن را بکشد. چرا پریشان بودم؟ من تمام روز، هفته‌ها، ماه‌ها بود ذوق می‌کردم، یک روز بعد از ظهر با مارگریتا باشم، رجبوف

حضور نداشته باشد. حتماً به رجبوف دروغی گفته‌اند که امروز خانه نیستیم و او را دک کرده‌اند. اما اگر رجبوف با وجود این بیاید چه می‌شود؟ علت اضطراب من چه بود؟ هنوز نشنیده دل من می‌تپید. وقتی وارد اتاق شدم احساس کردم که مارگریتا غم‌زده است، نه این‌که نمی‌خندید، بلند و به آهنگ سکه نقره صدایش طنطنه می‌انداخت: «چه خوب شد زودتر آمدید. دوست من هنوز نیامده است. مارفینکا الان می‌آید. من کاملاً تنها بودم. پدرم ناخوش است. حالش خوب نیست، پیش ما نمی‌آید. من صبح تا به حال گرفتار بودم. اما حالا حالش بهتر است. ممکن است تا یک ساعت دیگر بیاید. سردتان است، بفرمایید کنار بخاری.»

— اگر پدرتان ناخوش است، اجازه بفرمایید مرخص شوم.

— ابدأ، بمانید، من خیلی خوش حالم که شما آمده‌اید.

یک‌ریز می‌گفت، با خودش صحبت می‌کرد، از من می‌پرسید. ما تنها بودیم. چه خوب موقعی است. خوب فرصتی است به او بگویم که تو برای من چه هستی، چه مقامی را در زندگی من اشغال کرده‌ای، به او بگویم که زندگی من تا به حال فقط کار آسان، کار یک‌شکل، اما پر از زحمت بود. به او بگویم که زندگی من فقط درد، زحمت، زجر و از همه بدتر بدون جنبش و بدون تغییر بود. به او بگویم که من تا به حال فقط مصیبت‌های زندگی، گرسنگی مردم، شکنجه بی‌چارگان، کشتار و ظلم و زور می‌دیدم. به او بگویم که هر روز از خواب بلند شدن. مقصود و هدفی در زندگی نداشتن، دست روی دست گذاشتن، هی برنج و هی روغن مصرف کردن برای من کشنده بود. و حالا از وقتی که با تو آشنا شده‌ام، دنیای دیگری بر من جلوه گر شده است. به او بگویم که دیگر حالا زندگی موسیقی و هنر است. به او بگویم که زندگی من تا به حال بدون هنر بود و اگر هنری داشت بدون زندگی بود و جان نداشت، به او بگویم

که تو دنیای حقیقی را به من نشان دادی، به او بگویم که زندگی مرا قابل زندگانی کردی، به او بگویم که دوستی تو به من امید و آرزو می دهد، آه، چه قدر چیزها می خواستم بهش بگویم، می خواستم به او بگویم که من دوست دارم. زبانم بند آمده بود و فقط با نگاه چشم می خواستم این مطالب را به او حالی کنم.

مارگریتا همیشه از نگاه های فرورونده من می ترسید، متها نشان نمی داد. اما امروز از هر روز بدتر بود، او فقط حرف می زند، یک ثانیه را به سکوت نمی گذراند. از سکوت می ترسید و یا می خواست روحش را از من پنهان کند، جانش را می خواست با کلمات پیوشاند.

آن وقت مارفینکا آمد. باهم روسی حرف زدند. دیگر کمی می فهمیدم. چای و شیرینی آوردند، بعد هر دو نشستند پشت پیانو. Dance macabre یعنی رقص مردگان، یعنی رقص مرگ به خط درشت روی نت های پیانو نوشته شده بود. اتاق ساکت بود. صدای خش خش نت ها شنیده می شد.

چند ثانیه سکوت محض بود.

من آرنجم را به سه گوشه میز تکیه داده، هوش و حواسم پیش آن ها بود. آهنگ های اول وحشت در من تولید کردند. macabre بودند، هیچ لغتی در فارسی جای آن را نمی گیرد. شوم بودند. من خوب از میان آهنگ ها جان کلام را می شنیدم.

ساعت، دوازده مرتبه صدا می کند، از این ساعت تا صبح، مردگان آزادند آزاد. آزاد.

نیم شب است!

چه شب وحشتناکی.

هر شب همین طور سهم گین است. برای آن که زندگی ما سهم گین و



جان سوز است. آن‌ها، دیگر جانی ندارند که بسوزد؛ مردگان جان ندارند.  
 برای این‌که ما مثل هم نیستیم، اما مرده‌ها مثل هم هستند.  
 از نیمه شب تا بانگ خروس مردگان جشن می‌گیرند، جشن آزادی، جشن  
 رهایی از دردهای زندگی.

همه باهم برابرند.

نه شاه است و نه گدا، نه پیر است و نه جوان، نه دختر است و نه پسر، نه زن  
 است و نه مرد، همه مرده‌اند. همه استخوان‌بندی هستند.  
 کسی جغه بر سر، کسی شندره بر تن ندارد. دست به دست هم می‌دهند و  
 می‌رقصند.

مرگ که در همه آن‌ها مشترک است، چیزی از کل آن‌ها، خود آن‌ها،  
 مرگ استخوان‌بندی‌ها را به رقص آورده است.

مرگ با قلم استخوان پا که روزی ساق پای دخترکی بلندبالا بوده روی  
 جمجمه دیوار کلفتی برای آن‌ها ضرب می‌گیرد.

ساعت دوازده که می‌شود، استخوان‌بندی‌ها از پله‌های گور بیرون  
 می‌آیند و می‌رقصند.

مرگ که خود آن‌هاست، برای آن‌که دیگر فرمانده و فرمان‌برداری نیست  
 آهنگ ملایمی می‌نوازد.

مردگان گرد هم دست می‌افشانند و پای می‌کوبند.

این‌که هنوز روی استخوان‌های صورتش نیشخند دیده می‌شود، این در  
 زندگی قاضی بوده و به دردها و شکایت‌های محکومین پوزخند می‌زده اما او  
 تازه مرده است. به زودی این اثر در کله او محو خواهد شد، مابین فک و  
 گونه‌هایش دیگر این اثر باقی نخواهد ماند. برای آن‌که او دیگر مرده است و  
 آزاد است.

این که استخوان‌های پشتش گوژ دارد، او در زندگی پشت خم کرده سر فرود آورده است. این جا دیگر احتیاجی ندارد، برای این که آن چه او را از دیگران جدا می‌کرد، احتیاج زندگی روزانه دیگر وجود ندارد، نه خنده است، نه گریه، نه شادی و نه غم، نه دلواپسی است و نه امید و نه افاده است نه تحقیر، نه ظلم و نه عجز و لابه، نه گرسنگی است و نه سیری.

هیچ چیز نیست، جز مرگ، جز آزادی.

آیا این مرگ و این آزادی از زندگی دربند بهتر نیست.

آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش پوزخند بزند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج پشت خم کند!

آیا این مرگ به از آن نیست که آدم دربند باشد؟

از همین جهت است که آن‌ها جشن گرفته‌اند.

رقص می‌کنند، برای آن که آزادند.

مرگ با قلم پای دختری روی جمجمه کله گنده‌ای برای آن‌ها سرود

رقص مردگان را می‌نوازد.

وای، این آزادی هم محدود است.

خروس ورود صبح را بانگ می‌زند.

همه مرده‌ها؛ استخوان‌بندی‌ها درهم می‌پاشند.

جرنگ... جرنگ.

این منظره را من در موسیقی که مارگریتا و مارفینکا می‌نواختند،

می‌دیدم.

وقتی تمام شد، هر دو آن‌ها رنگ پریده بودند، به من نگاه می‌کردند. من

ماتم برده بودم.

مرتضی نفس بلند و عمیقی کشید. قسمت‌های آخر را فی‌البدیهه می‌گفت.

دیگر توجهی نداشت به این که کسی می شنود یا نه، شکی نبود در این که هنوز زیر فشار و کابوس آن روز بود.

«دیگر هیچ یادم نیست که آن روز چه اتفاق افتاد. می دانم که تمام آن شب مثل مرده تا صبح خوابیدم و با وجود این صبح روز بعد هنوز پریشان و عصبانی بودم. فقط یادم می آمد که روز بعد دائماً صورت رنگ پریده مارگریتا پس از آن که Dance macabre را تمام کرده بود، جلو چشمم می لغزید.

یقین کردم که مارگریتا آن دختر خندان و فرح بخشی که من تصور می کردم نیست و زیر این گونه لب های خندان سری پنهان داشت. من پریشان بودم که چرا تا به حال او را نشناختم.

روز بعد در حدود ساعت شش بعد از ظهر در اتاقم نشسته بودم و باز صفحه Dance macabre را می شنیدم که ناگهان دیدم گلیمی که در شیشه دار اتاق مرا از سرمای شدید و یخ بندان جدا می کرد، به وسیله دست کوچکی که در دست کش جبری بود تکان خورد، دست چندین مرتبه به شیشه تک تک کرد و بعد داخل اتاق شد. مارفینکا توی اتاق من ایستاده بود.

از قیافه اش پیدا بود که اتفاق تازه ای افتاده است. او فارسی خوب بلد نبود و من آن قدر زبان روسی یاد نگرفته بودم که بتوانم با او صحبت کنم. اما این را فهمیدم که می خواست به هر زبانی شده، مرا وادار کند، هر چه زودتر به کمک مارگریتا بشتابم. اما چه اتفاقی افتاده، چه شده، چه کمکی من می توانم بکنم، نفهمیدم و با سرعت تمام از خانه دویدم بیرون. چون سر خیابان اتومبیل و درشکه پیدا نکردم. سرد بود و درشکه ها لنگ کرده بودند. و مارفینکا با کفش پاشنه بلندش نمی توانست روی زمین های یخ بسته بدود، به او گفتم: «من می روم و شما خودتان تنها بیاید.»

نصف بیش تر راه را دویدم و بالاخره سوار اتوبوس شدم، بعد درشکه‌ای پیدا کردم. توی درشکه یادم افتاد که آن کلمه روسی که مارگریتا، هی تکرار می‌کرد و من نمی‌فهمیدم فارسی‌اش «خودکشی» بود. مارگریتا می‌خواست خودکشی کند، من می‌توانم جلوگیری کنم، چشم‌هایم سیاهی می‌رفت، خودداری کردم. به درشکه‌چی اصرار کردم که تندتر برو، می‌گفت: «اسب‌هایم روی یخ لیز می‌خورند، از این تندتر نمی‌توانم بروم.»

— کمی تندتر فقط کاری بکن که من زودتر برسم.

سرخیابان نادری از درشکه پیاده شدم، نمی‌خواستم که مردم متوجه من شوند.

نزدیک ساعت هفت دم در خانه آن‌ها رسیدم. هوا تاریک بود. در خانه باز بود من وارد حیاط شدم.

از پله‌ها که پایین آمدم، وحشت کردم. خیال کردم دیوانه شده‌ام. رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود. از سرش خون می‌آمد، باوجود تاریکی هوا خون را تشخیص دادم.

مارگریتا با چشم‌های بی‌حالت، صورت کشیده، دست‌ها رو به عقب فریاد می‌زد، پدر مارگریتا در لباس خواب دستش را به نرده پلکان گرفته بود و می‌خواست پایین بیاید.

مارگریتا زبانش بند آمده بود: «من ... من.»

من او را بغل کردم، بردم توی اتاق. مثل بید می‌لرزید.

پرسیدم: «تو کردی؟ تو کشتی؟»

— من ... من ...

پدر مارگریتا را کشیدم توی اتاق.

— اهمیت ندارد. شما هم آرام باشید. من او را فوری می‌برم به مریض‌خانه.

بعد رو کردم به مارگریتا.

— مارگریتا، این را دیگر به کسی نگو، هیچ وقت، قول به من بده که این حرف را تکرار نکنی. مارگریتا، اگر مرا کمی دوست داری، قول بده، که به کسی نگویی. اگر قدرت نفهمیده است، نگذارید بفهمد، برو استراحت کن. من مارگریتا را در آغوش گرفتم، دست و صورت او را بوسیدم، بعد باز تکرار کردم: «مارگریتا، من او را می برم به مریض خانه، چیزی نیست خوب می شود.» از خانه پریدم بیرون. عقب درشکه می گشتم، دیدم مارفینکا دارد می آید.

— شما هم بروید. حالش خوب نیست. رفته است بخوابد.

درشکه پیدا نکردم. برگشتم توی حیاط و فریاد کردم.

— مارگریتا، مارگریتا به هیچ کس نگویی. به هیچ کس.

بدن نیم جان رجوف را کول کردم و او را از خانه بیرون بردم. چه می خواستم بکنم، نمی دانم.

فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دور من ایستاده اند و پاسبانی مرا جایی برد. هرچه از من می پرسیدند، می گفتم: «من کردم، من کشتم.»

و حالا می گویم: «من کردم.»

و چه شیرین است گناه کسی را به گردن گرفتن و چه شیرین است بالاخره هدفی و مقصودی در زندگی داشتن.»

مرتضی ف. دیگر حرف نمی زد، در عالم خواب بود، مثل این که تمام این ها را خواب می دید. می فهمیدم که چرا باذوق و شوق به پیشواز مرگ می رود، برای زندگی پوچش هدفی پیدا کرده بود.

دیروز صبح مرتضی را از میان ما بردند، همان طوری که گوسفندی را از میان گله‌ای به کشتارگاه می‌برند. شاید من تنها کسی بودم که ذوق کردم. برای آن‌که پهلوی خود می‌گفتم، راحت شد و امشب در ساعت دوازده در رقص مردگان شرکت می‌کند، دست رجبوف را می‌گیرد باهم جشن آزادی می‌گیرند، بدون بغض و کینه، بدون حرص و طمع، اما آزاد آزاد. نه، این طور نیست.

امروز صبح آمدند و اثاثه او را جمع کردند. ما یقین داشتیم که او را اعدام کرده‌اند. موقعی که می‌خواستم اثاثه را جمع آوری کنم چند صفحه کاغذ یافتم. من آن را دزدکی خواندم که اگر لازم است بدهم جزو اثاثه‌اش ببرند و به خانه‌اش برسانند و یا اگر قاچاقی به دست او افتاده است، به هر وسیله که لازم است به مارگریتا و یا به خواهرش برسانم.

اما مراسله به خط مرتضی نبود، معلوم بود که از خارج رسیده است اینک عین مراسله:

«معشوق من، تنها دوست من، به نظر تو من همه وقت دختری سرسری بودم، می‌خندیدم، می‌گفتم، کمتر مرا غمگین دیده‌ای، این طور نیست؟ یک مرتبه در ضمن صحبت به من گفתי که از من فداکاری بر نمی‌آید. گاهی صورت رنگ پریده من تو را متوجه رازهای پنهانی دل من می‌کرد، اما به زودی خنده‌های بلند من این افکار تو را می‌تاراند این طور نیست؟ شاید هم بعضی اوقات با خودت می‌گفתי که من با تو بازی می‌کنم و تو را و احساسات را به مسخره گرفته‌ام. این طور نیست؟ تو در اشتباه بودی می‌دانی، پی بردن به دردهای دیگران کار آسانی نیست، چه برسد به مصیبت‌ها و مشقاتی که من تحمل کرده‌ام و هنوز هم با جرأت آماده برای تحمل هستم. زندگی من سراپا

فداکاری بود. معشوق من، مادرم در آخرین نامه‌اش نوشته بود، که از پدرم نگاهداری کنم. مادر و پدرم هم دیگر را بسیار دوست داشتند، هنوز هم دوست دارند، انقلاب زمانه آن‌ها را مجبور کرد که از هم جدا شوند. مکرر می‌دیدم که پدرم ساعت‌ها می‌توانست جلو عکس مادرم بنشیند و فکر کند. مادرم همیشه از وقتی که من بزرگ شده‌ام به من سفارش می‌کند که مواظب پدرم باشم و سعی کنم که از مصیبت‌های او جلوگیری کنم.

پدرم مرا خیلی دوست داشت و تمام مصایب زندگی را محض خاطر من تحمل می‌کرد. از هیچ‌کس پدرم بیش از رجیوف بیزار نبود، اما چون مرا دوست می‌داشت تمام مصایب زندگی به علاوه معاشرت رجیوف را در خانه ما با صورت خوشی قبول می‌کرد. رجیوف برای نفع خودش پدر مرا در معاملات خطرناکی شریک کرده بود، و بدین طریق زندگی ما را خراب کرد. اوایل رجیوف برای نفع خودش به پدرم در کارهایش کمک کرد، رجیوف را پدرم از روسیه می‌شناخت و او آن‌جا دلالی می‌کرده است. اما این او آخر چون چشم طمع به من دوخته بود، دیگر زندگی برای ما بدون کمک او غیر ممکن بود. در ضمن رجیوف استفاده خودش را می‌کرد، چه روزهای سختی باید به پدر بیچاره من گذشته باشد و از طرفی رجیوف را محض خاطر این‌که در زندگانی به من بد نگذرد تحمل می‌کرد، از طرفی نمی‌توانست مرا به او واگذار کند. در این گیرودار تو پیدا شدی. معشوق من کاش نمی‌آمدی. در زندگی من نور امیدی پیدا شد، همین دوستی در پنهان، دوستی که هیچ‌کس حتی مارفینکا از آن اطلاع نداشت، این دوستی که از هر آتش گداخته‌ای سوزان‌تر است، این دوستی به من امیدواری می‌داد، من حاضر بودم که مثل تاتیا نا تمام زندگی خود را پیش تو ببندازم، اما یقین داشتم که تو آن را رد نخواهی کرد، این طور نیست؟ بالاخره راه‌حلی برای آسایش خاطر پدرم پیدا کردم. روزی به او گفتم

که من با میل حاضرم رجبوف را به شوهری قبول کنم اما پدرم با وجود اصرار رجبوف همیشه این کار را عقب می‌انداخت، زیرا مطمئن نبود. آن روز جمعه ما به رجبوف گفتیم که در خانه نخواهیم بود و پیش یکی از دوستان پدرم دعوت داریم، اما موقعی که تو از خانه ما خارج شدی، تو را دیده بود. همان شب با وجودی که پدرم ناخوش بود راجع به من با او صحبت کرد و اصرار داشت که در عرض چند هفته اقلأ نامزدی ما علناً به همه گفته و جشنی گرفته شود. همان شب به پدرم حالت سکنه دست داد و من یقین داشتم که دیگر از این مرض جان به‌در نخواهد برد و یا مدتی زمین‌گیر خواهد بود.

من در فکر بودم که از این زجر او جلوگیری کنم و خودم و پدرم را بکشم. تمام وسایل آن را برای همان روز شنبه فراهم کرده بودم، می‌خواستم صفحه *Dance macabre* را بگذاریم و هردو بمیریم. من مشغول تهیه مقدمات بودم که رجبوف سر رسید. در یک چنین موقعی دیگر تحمل قیافه او برای من غیر ممکن بود. از او درخواست کردم و بعد به او دستور دادم از خانه ما خارج شود. اشاره‌های زننده‌ای راجع به روابطی که مابین من و تو برقرار است کرد. به من توهین نمود، بعد ستیزگی کرد، حتی خیال داشت به من بی‌احترامی کند. مست بود. من او را با چوب کلنت پدرم تهدید و بعد از اتاق بیرون کردم، موقعی که به ایوان رسید از پله‌ها هولش دادم پایین. پایش لیز خورد و سرش به گوشه پله تصادم کرد. معشوق من، بقیه‌اش را می‌دانی، بد کردم، حقتش این بود که تو را مطلع کنم، این طور نیست؟ پدرم مرد، اما دیگر می‌بینم که دوره فداکاری من هنوز سپری نشده است. هنوز جرأت نکرده‌ام به مادرم خبر مرگ پدرم را بنویسم. این کار با تو. تمام آن چه راجع به من می‌دانی به مادرم بنویس؛ به او بنویس که دختر شایسته‌ او هستم و من هم بلام فداکاری کنم. مقصود من از فرستادن این مراسله این است که من نمی‌توانم تحمل کنم تو در زندان باشی



و یا بمیری و من در زندگی بدون مقصود و هدفی باشم. شاید اگر قضات اوضاع و احوال مرا بدانند، مرا به مرگ محکوم نکنند. من پس از ده و یا یازده سال دیگر از زندان بیرون خواهم آمد. آن وقت زن خوش بختی خواهم بود، تو را دوست خواهم داشت و با دوستی تو زندگی خواهم کرد، اگر مردم که باز خوش بخت مرده‌ام. تصمیم من این است، همین امروز خود را به شهربانی معرفی می‌کنم. مارگریتا.»

چند روز بعد همان کسی که اسم همه را بلند صدا می‌کند و مرتضی فرزند جواد را صدا زد و مرخص کرد، اسم مرا صدا زد و مقداری خوراکی و کلامم را برای من آورد. در دفتری که من رسید آن را امضا کردم، نوشته شده بود «آورنده... مرتضی ف.»

چند روز بعد برای زندانیان باز پول آوردند. موقعی که یکی از هم‌اتاق‌های من قبض‌های پول را زیرورو می‌کرد که قبض خودش را پیدا کند به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده بود: «اسم گیرنده وجه. مارگریتا.»



## عفو عمومی

در آن ماه‌های بهمن و اسفند ۱۳۱۷ و فروردین ۱۳۱۸ زندانیان، چه سیاسی و چه عادی، فکرشان فقط متوجه عفو عمومی بود. هر روز، هر ساعت، هر دقیقه، خبرهایی راجع به این‌که زندانیان به زودی عفو خواهند شد، و خلاف آن از منبع‌های مختلف منتشر می‌شد. این اخبار به‌طور قطع در روحیه همه زندانیان تأثیر خود را داشت، اما باید اعتراف کرد که زندانیان سیاسی قدیمی که در آن سال شاید هشت تا نه سال بلا تکلیف و بلکه بیش‌تر در زندان مانده بودند، چون نظایر این‌گونه انتشارات را که مرکز آن در سابق خود حکومت استبداد و شهربانی بود چندین بار به چشم دیده بودند و عین این وقایع به سرشان آمده بود کم‌تر باور می‌کردند. با وجود این، چون موضوع عفو عمومی آن سال یک صورت خاصی به خود گرفته بود و در حقیقت صورت خارجی هم بالاخره پیدا کرد، نمی‌توان گفت که در آن‌ها هم این انتشارات کاملاً بی‌اثر بود.

آن‌چه من این‌جا نقل می‌کنم عین یادداشت‌هایی است که یکی از زندانیان سیاسی که آن وقت شاید دو سال و خرده‌ای حبس بود و به ده سال محکوم شده بود، برای زنش می‌نوشته و قاچاقی به خارج زندان می‌فرستاده است. من در این یادداشت‌ها هیچ دخل و تصرفی نمی‌کنم، فقط چون به یک زبان خارجی

نوشته شده به زبان فارسی ترجمه می‌کنم. بدبختانه تمام این یادداشت‌ها صحیح و سالم در ضمن نقل و انتقال قاچاقی از زندان به خارج به دست این زن نرسیده، بعضی اوقات قسمتی از آن گم شده، و بعضی اوقات چون زن زندانی سیاسی آن‌ها را در زیر خاک پنهان کرده بود- ممکن بود کشف چنین اوراق بلای تازه‌ای برای شوهرش بشود- موش خوردگی و پوسیدگی اوراق مانع از خواندن و فهم صحیح مطلب است. از جمله این اوراق شماره ندارند و علامت ترتیب آن‌ها الف‌بای فرنگی است. با حرف A شروع می‌شود و همین که به حرف Z رسید، باز از نو با حرف A شروع می‌شود. از همین جهت چون که اوراق اول با حرف E شروع می‌شود، نمی‌توانم بگویم که آیا فقط چهار صفحه آن ناقص است و یا بیش‌تر، اینک عین اوراق:

... نظرشان راجع به شما با نظری که راجع به دیگران دارند فرق می‌کند، اصلاً شما را آن قدر مردم خطرناکی نمی‌دانند... می‌دانی بیولی جان، کی این حرفها را به من می‌زند؟ یکی از زندانی‌هایی که از طرف دادگاه ارتش به حبس ابد محکوم شده است. بی‌چاره خودش دوازده سال است که منتظر عفو است. می‌گوید سال پیش وقتی که فهمید خبر عفو دروغ درآمده است، یک هفته ناخوش شد به طوری که نزدیک بود بمیرد. بش می‌گویم: «قدیمی‌ها بدبین هستند.» در جواب من می‌گوید: «این‌ها دلایل دیگری دارند بدبین باشند. برای آن که حکومت نظرش نسبت به آن‌ها خیلی بد است.» از تمام این‌ها چه نتیجه باید گرفت. از رفیق‌های من بعضی خیلی خوش بین هستند. بعضی می‌گویند: «حتماً این دفعه یک عفو عمومی خواهد بود. منتها حرف سر این است که ما هم جزو مرخص‌شوندگان خواهیم بود یا نه.»

برای من موضوع حیاتی است. اگر من آزاد شوم (البته در نتیجه عفو) آن وقت بیولی جانم می‌ماند، اگر نه، دیگر نباید منتظر من شود، آن وقت دیگر

زندگی به این شکلش برای من هیچ ارزشی ندارد. همه چیز این زندگی برای من یکسان خواهد بود.

موقعی که به حیاط می‌رفتم، می‌شنیدم که «س»، یکی از محبوسین بلا تکلیف که از کرده‌است، به کرده‌های دیگر می‌گفت: «عفو، عفو، همه مرخص می‌شویم.» با دستش اشاره می‌کرد به کرده‌ایی که در کریدورهای دیگر هستند. من چون کردی نمی‌دانم، فقط بعضی از حرف‌های او را می‌فهمیدم. من به او گفتم: «شما خیلی خوش بین هستید!» در جواب من گفت: «برای من قسم خورده‌اند که عفو هست.» شاید رییس زندان برای کرد دیگری قسم خورده است. اما آخر رییس زندان از کجا می‌داند؟ «س» به من می‌گوید: «برای خودم و کرده‌های دیگر از کسان‌شان برای همه ما کاغذ آمده است، از ولایات، از کردستان، از فارس، از خراسان که در آن جاها کرده‌ها تبعید هستند، و به همه نوشته شده است که عفو شاهانه شامل حالشان خواهد شد.» بی‌چاره‌ها، این بی‌چاره‌ها، این آدم‌های ساده از کجا می‌توانند بدانند که شاه زندانیان را عفو خواهد کرد یا نه؟ همین «س» تا چند هفته پیش به کلی ناامید بود ولی حالا دیگر به کلی تغییر کرده است، واقعاً چه طور می‌توان یک‌نواخت باقی ماند. پروگرام عروسی در روزنامه‌ها منتشر شده است. روز پنجم اسفند ولی عهد از تهران حرکت خواهد کرد. در پانزدهم ماه اسفند شاید مراسم عقد در قاهره به عمل آید. در تاریخ بیست و پنجم فروردین هزار و سیصد و هجده ولی عهد در بندر شاه [پور] و در بیست و ششم در تهران خواهد بود. و جشن‌ها و مهمانی‌ها تا روز چهار اردی‌بهشت به پایان خواهد رسید.

شاید تا آن روز دیگر ما هم در زندان نباشیم، شاید بتوانیم ما هم این جشن را بیرون ببینیم.

... من توی اتاقم نشسته‌ام و خوب می‌توانم تمام حرف‌هایی که رفیق‌های

دیگر باهم می‌زنند، بشنوم. از کنار پنجره من رد می‌شوند و تکه تکه گفته‌های آن‌ها را می‌شنوم. تمام صحبت‌ها فقط راجع به یک مطلب است. عفو خواهد بود یا نه؟ یکی از زندانیان سیاسی قدیمی دیگری را مسخره می‌کند و می‌گوید: «عفو، خوب البته خواهد بود، متها برای آن زندانیانی که به سه سال و یا پنج سال از طرف دادگاه ارتش و یا عدلیه محکوم شده‌اند و تا به حال سه سال و یا پنج سال زیادی کشیده‌اند.» دیگران این را هم زیادی می‌دانند و معتقدند که برای آن‌ها هم عفو چندسال بعد خواهد آمد و آن موقعی است که در زندگانی خانواده شاهی موضوع تازه تری پیش آمد کند.

یکی از زندانیان سیاسی را دیروز به ده سال حبس محکوم کرده‌اند. آیا این دلیل بر وجود و یا عدم عفو است؟

۷ بهمن ۱۳۱۷

بیولی جان، من نمی‌گویم که بی تو برای من زندگی میسر نیست و من از فراغت می‌میرم، نه، این دروغ پرانی‌ها را کنار بگذاریم، اما با تو یا بی تو زندگی برای من یکسان نیست. فرض بکنیم که من آزاد شدم یا تو، آه، چه نعمتی، چه سعادت، چه لذتی، چه خوشی؟ اما نه، نه، غیرممکن است، من یک چنین خوش بختی را تصور نمی‌توانم بکنم. برای من قابل قبول نیست. آه، چه روزهای خوشی گذرانندیم، چه روزهای خوش تری را در زندگی می‌توانستیم بگذرانیم.

راستش را بخواهی من نه می‌توانم بگویم که من امیدوارم، نه می‌توانم بگویم که من اصلاً این حرف‌ها را باور ندارم. بین دیشب چه شنیدم. یکی از پزشک‌های زندان پیش ما بود. اسمش دکتر «ح» است. شش سال پیش در تربت حیدریه عطار بوده، بعد آمده است در شهر بانی پاسبان شده، بعد ترقی

کرده و در یکی از بیمارستان‌های شهربانی پرستاری کرده و امروز هم پزشک و هم پایور شهربانی با درجه نایب دومی است و اسم خود را دکتر هم گذاشته است. چرا؟ چه طور می‌شود؟ موقعی که در زندان می‌خواستند یک نفر زندانی سیاسی را مسموم کنند؛ این پرستار شکمو از آن غذای مسموم خورد و نزدیک بود بمیرد، اما نمرد. او را پزشک و صاحب‌منصب کردند و دهانش را بستند. این سرکار نایب‌دوم دکتر «ج» بالاخره شخص محترمی است. دیشب می‌گفت: «کاملاً امیدوار باشید. با سرهنگ «ج» عضو محاکمات ارتش دیشب یک‌جا بودیم. محاکمات ارتش مشغول جمع‌آوری پرونده‌های محکومین وزارت جنگ است و در ضمن گزارشی دارند به عرض می‌رسانند تا چه اندازه این مجوسین را می‌توان مرخص کرد (البته در نتیجه عفو عمومی). یعنی همه‌اش را از خودش درآورده؟

کسانی از رفیق‌های من که اغلب با آن‌ها هستم، کاملاً مختلف فکر می‌کنند. یکی از آن‌ها شش‌ساله و ناامید محض است و تمام این گفته‌ها را دروغ محض می‌داند. یکی از دکترهای پنج‌ساله تا چندی پیش به کلی ناامید بود ولی حالا می‌گوید: «ممکن است که عفو در کار باشد؛ ولی معلوم نیست که ما هم جزو آن‌ها خواهیم بود یا نه. در هر صورت عفو در کار هست. رییس شهربانی به خانم من گفته است که ممکن است عفو عمومی در کار باشد.» در عین حال همین رییس شهربانی که ما را عفو می‌خواهد بکند، مخالف است که ما در زندان کتاب داشته باشیم.

یکی دیگر از دیپلمه‌های اروپا محکوم به پنج سال، اطمینان کامل دارد، بیش از او خانواده‌اش اطمینان دارد. آن‌ها دائماً از این وکیل پیش آن وزیر، از خانه یکی از اعیان، به خانه رؤسای دفتر شاهنشاهی می‌روند و هر دفعه روز سه‌شنبه که روز ملاقات ماست اخبار امیدبخشی برای ما می‌آورند هر دفعه که

من این اخبار را می‌شنوم، به خودم می‌گویم: «بالاخره باید چیزی در کار باشد.» اما امروز در ضمن با دکتر «ب» صحبت کردم. او هم یکی از زندانیان سیاسی است. ده سال محکوم شده است. او یقین قطعی دارد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. حتی یک نفر دزد هم به‌عنوان عفو مرخص نخواهد شد. از این حکومت نباید منتظر هیچ‌گونه رأفت و مروت و رحم شد. برعکس منتظر باشیم که روزگاران سخت‌تر شود. «شما ببینید چه اشخاصی را محکوم کرده‌اند، چه کسانی را بی‌چاره و بی‌گناه ده سال و بلکه بیش‌تر بلا تکلیف نگه داشته‌اند. آن وقت شما امیدواری دارید که این حکومت ما را، که بزرگ‌ترین دشمن خود می‌شمارد، مرخص کند. من به شما قول می‌دهم که در ضمن همین هیاهو سخت‌گیری‌های زیادی در زندگانی زندانی ما شروع شود. اگر کوچک‌ترین خبری بود، زندان از آن استفاده‌ها می‌کرد. در سال‌های پیش هیچ خبری نبود و زندان آن‌الم‌شنگه‌های غریب و عجیب را راه می‌انداخت، و حالا امسال می‌گویید خبری هست، و زندان برای منظور خود از این تبلیغ به این بزرگی استفاده نمی‌کند؟»

این را که دکتر «ب» راست می‌گفت، اتفاقاً یکی از زندانیان سیاسی کریدور ما که هشت سال بلا تکلیف است؛ پیش رییس زندان رفته بود: حالا که پس از هشت سال پرونده‌های زندانیان سیاسی به جریان افتاده است و حتی بعضی از آن‌ها محکوم شده و قرار است تبعید شوند، چرا پرونده من هنوز به جریان نیفتاده و چرا مستنطق مرا نمی‌خواهد؟ رییس زندان در جواب او گفته بود: «شما را هم مستنطق خواهد خواست.» و ابدأ اشاره نکرده است به این که ممکن است عفو در کار باشد. در صورتی که اگر واقعاً قرار باشد، عفو در کار باشد، این زندانی سیاسی بی‌چاره بیش از هرکسی مستحق عفو است. برای این که هشت سال است که در زندان است و جرمش این است که تک و تنها



عضو فرقه کمونیست بوده. نه فقط تا به حال معلوم نشده کسانی که با آنها، او، این فرقه را تشکیل داده کیانند، بلکه لغت کمونیست را هم در خود زندان یاد گرفته است. از همین جهت عدلیه نمی‌داند با یک چنین پرونده‌ای چه بکند؟ شاید واقعاً عفو عمومی در کار هست، ولی برای زندانیان سیاسی نیست؟ زیرا همین رییس زندان کردها و لرها را خواسته و به آنها گفته است: «من به شما قول می‌دهم که تا آخر امسال یک نفر از شما دیگر باقی نخواهد ماند.» و چون کردها و لرها حرف او را نمی‌خواستند باور کنند، در جواب آنها گفته است: «من مثل رییس‌های دیگر نیستم، من نه دزد هستم و نه دروغگو.»

در هر صورت، محبوب من، بدان که من خود را برای بدترین اتفاقات آماده کرده‌ام. اگر واقعاً در نتیجه این عفو نمی‌توانم تو را نجات بدهم، تو را که عزیزترین چیزی هستی که من در دنیا دارم، آن وقت بگذار تا تمام این دنیا نابود شود، زمان از حرکت بیفتد.

شب: با رفیقانم توی سلول نشسته‌ایم، آنها (دو نفر هستند) باهم شطرنج بازی می‌کنند. و من پشت رخت‌خوابم نشسته‌ام و دارم می‌نویسم. یک چشم باید دائماً به سوراخ در باشد، برای آن‌که پاسبان از میان این سوراخ ما را می‌پاید و اگر ببیند که کاغذ و مدادی در دست من است، اسباب اذیت من می‌شود و دست‌کم آن این است که باید دو تا پنج قران از پولم را به او بدهم، والا ممکن است که کار به جاهای بالاتر بکشد و حتی به یکی دو هفته حبس در سلول تاریک هم بکشد، اگر پی به محتویات نوشته‌های من ببرند که ممکن است خطر جانی هم داشته باشد.

آه چه قدر این شب‌های زمستان غم‌انگیز و یک‌نواخت هستند. چند نفر دارند توی کریدور، یعنی در دالان مابین سلول راه می‌روند، گرد نرم کف کریدور دائماً وارد بینی و ریه ما می‌شود. مثل این‌که آدم شب‌ها پیش‌تر

احساس می‌کند که دارد تدریجاً می‌میرد. هر روز به مرگ نزدیک‌تر می‌شود. یکی از رفیق‌ها در کریدور سوت می‌زند. آهنگ بسیار ساده‌ای است، اما در من همین آهنگ ساده عمیق‌ترین احساسات را برمی‌انگیزد، به طوری که اشک در چشم‌هایم پر می‌شود. چقدر دلم می‌خواست موزیک می‌شنیدم. اگر من آزاد شدم (البته در نتیجه این عفو عمومی والا چه آزادی)، آن وقت کنار بیولی می‌نشتم و با هم صفحه‌های دیگر گرامافون‌مان را می‌زدیم. بیولی جان، راستی آن صفحه «بورودینو» را که من شکستم و تو اوقات تلخ شد و قرار شد باز یکی دیگر از نو بخریم، خریدی؟ شاید صفحه‌های تازه‌تری خریده‌ای؟ ما باهم می‌نشستیم، من دست تو را در دستم می‌گیرم، می‌بوسم و آن وقت تمام صفحه‌هایمان را، کهنه‌ها و نوها را از نو می‌زیم و از آن لذت می‌بریم.

اما چه آرزوهایی، چه آرزوهای دوری، دوری، بسیار دوری! توقعات من غیر ممکن است، شدنی نیست، خیلی زیاد است. آخر من نمی‌دانم، برای چه باید آن قدر زجر بکشم؟ چه کرده‌ام؟

۱۷/۱۱/۸

مشغول خواندن یکی از قصه‌های یک نفر نویسنده زن امریکایی Kate Douglas Wiggin هستم.

اسم قصه «Tomo the Blueb'ry Plains» است. کتاب قاچاق است. اگر ما مورین زندان در دستم ببینند، شاید اگر بتوانند مرا می‌کشند. هیچ‌کس در اتاق نیست. بیولی، این قصه را بخوان بین چقدر لطیف نوشته شده، این تیکه‌اش را برایت نقل می‌کنم:

«To him winter was never cruel. He looked underneath her withe mantle, saw the infant spring hidden in her warm bosom, and was content to wait. Content to wait? Content to starve, content to freeze, if only he need not be carried into captivity.

فارسیش این طور می شود: «برای او زمستان هیچ خشونت نداشت. او زیر روپوش سفید می نگرست و آن جا نوبهار را در آغوش گرمش خفته می دید و راضی بود که منتظر باشد. راضی بود که منتظر باشد؟ راضی بود که گرسنگی بکشد، از سرما بلرزد، فقط به شرط آن که او را در بند نیندازند، به زندان نبرند.» می توانی خوب عمق این جمله را احساس کنی؟ بیولی جان، بهار خواهد آمد، همه چیز شکفته خواهد شد، دیگران خواهند خندید، موزیک خواهند زد. و من و ما این جا خواهیم بود. آخر چرا؟

شب: موضوع این است که اگر عفو در کار باشد، کی خواهد بود؟ خوش بین ها می گویند: از پانزده تا دوازده اسفند. یعنی پیش از عید، درست همان موقعی که مراسم عقد در قاهره به عمل می آید. حتی یک دفعه شنیدیم که در روزنامه «ایران» نوشته شده که روز عقد در قاهره عفو عمومی داده خواهد شد. دیگران می گویند که ما از تاریخ بیست و پنج فروردین تا چهار اردی بهشت یعنی از موقع ورود عروس و داماد به خاک ایران تا روز ختم جشن های عروسی آزاد خواهیم شد. خوش بین ترین خبری که شنیده ایم خبر امروز عصری است که روز بیست و پنج ماه اسفند زندانیان سیاسی عفو خواهند شد و به زندانیان عادی در تاریخ بیست و پنج فروردین یک ربع از حبسشان بخشیده خواهد شد.

تمام این ها شنیده های ما هستند. «ع» از کریدور شنیده. کریدور از عدلیه چی ها شنیده. یا حسین که هر روز به مریض خانه زندان می رود از دکترها شنیده و یا فلان صاحب منصب برای فلان زندانی تعریف کرده است.

اما یک حقیقت واقع شده. مدعی العموم برای «اسمعیل. ش» که نیمه مجنون است و دوازده سال پیش در بادکوبه شاگرد شوfer بوده و سفری هم به کربلا کرده تا خداوند از گناهانش بگذرد، به جرم عضویت در فرقه اشتراکی

تقاضای حد اشد مجازات کرده است...

فردا روز ملاقات است، فردا خواهی آمد، محبوب من، اشک در چشم‌هایم پر شده است. بدبختی این است که در زندان گریه هم نمی‌شود کرد. من نمی‌خواهم رفیق‌هایم ببینند، که من دارم گریه می‌کنم، من از دل‌داری این‌ها خوشم نمی‌آید. من نمی‌توانم به این‌ها بگویم که من چه زجری را در این روزها تحمل می‌کنم. آه، راستش را بخواهی، هیچ امید ندارم، هیچ امیدی نمی‌توانم داشته باشم، حیف که نمی‌توانم از تو قول بگیرم که تا من اجازه ندهم اگر این اوراق به دست تو افتادند، آن‌ها را نخوان. اگر این قول را می‌دادی، چیزهای دیگری می‌نوشتم.

من اصلاً محکوم به سختی، مصیبت و بدبختی هستم. خوش‌ترین روزهای زندگی من همان روزهای خوشی است که با تو آشنا شدم. آه، یادت می‌آید آن روزی را که نزدیک بود از درخت بیفتی و من گرفتمت. یادت می‌آید که برای اولین دفعه صورتت به صورت من خورد. من تمام جزئیات آن روزها یادم است. آن روزها، وقتی آمدوشد من در خانه شما شروع شد، روز عقدکنان، این چندماهه عروسی، بهترین دوره جوانی من هستند و من هرروز و هر دقیقه آن را به خاطر دارم.

آخ، کاشکی محکوم به مرگ ناگهانی بودم، عوض این که محکوم به مرگ تدریجی باشم...

باز هم این صاحب‌منصب کشیک آمد.

این مردکه هر شب می‌آید. راستی از آن آدم‌های احمق دنیا است. خیلی محبت و لطف می‌کند که پا به اتاق ما می‌گذارد و با چکمه گلی‌اش دوشکچه‌ای را که من روش چنبک می‌زنم، کیف می‌کند. البته ما باید افتخار کنیم که سرکار صاحب‌منصب کشیک هر چند شب یک مرتبه با قصه‌های بی‌سر

و تهاش راجع به این که علم طب دروغ است، راجع به تقدیر و سرنوشت، راجع به این که او می تواند پیش گویی کند و اغلب آن چه در خواب می بیند، صورت حقیقت به خود می گیرد. مختصر ما باید افتخار کنیم که سرکار صاحب منصب کشیک با این مزخرف های بی سر و تهاش موی دماغ ما می شود.

اگر این سرکار تشریف نیاورند، مسیودیمتری تشریف می آورند. با پوستیش در حالی که تلوتلو می خورد، خودش را می اندازد توی اتاق، گاهی مثل گلی را که ما قاچاقی درست کرده ایم و روی آن چای درست می کنیم و غذاهایمان را گرم می کنیم با دامن پوستیش به زمین می اندازد و می گوید: «پاقدن» اصلاً دهقان روسی است، از اهل اوکراین، از حکومت شوروی فرار کرده و این جا هم او را به جرم جاسوسی به نفع شوروی محکوم به پنج سال حبس کرده اند و حالا چندین ماه است که زیادی این جاست و هرشب در اتاق هایی که علاوه بر دو تخت خواب دیگر جای دو نفر دست بالا سه نفر آدم دارد، او نقل مجلس است و مطالب مفید خود را به ما هم می خواهد یاد بدهد، از قبیل این که به سربازان شوروی تفنگ نمی دهند، تفنگ های آن ها چوبی هستند، برای آن که اگر تفنگ حساسی به دستشان بیفتد، همه به جان هم دیگر می افتند و یا این که در سرحد چین و منچورستان آدم هایی هستند که شاخ دارند و این آدم های شاخ دار همه کمونیست هستند، و حرف های احمقانه ای از این ردیف. آره، همین دیمتری هرشب وقتی وارد اتاق ما می شود، گاهی اوقات محکم تر، زمانی خفیف تر صدا می زند: «عاف حاتمام هاس.»

این مردک با این فهم کوچولو هم ما را دست انداخته است؟

۱۷/۱۱/۱۱ شب

امروز روز ملاقات بود. بیولی جان، پیش من آمده بودی. روز سه شنبه، روز جمعه، روز عید ماست. هرگز نمی تواند ذوق کند و هرگز نخواهد توانست مردی که در آزادی است، آن جوری که ما روز سه شنبه از دیدار کسانمان ذوق می کنیم، ذوق بکند. ما قبلاً خودمان را مخصوصاً حاضر می کنیم، من مثلاً هفته ای یک مرتبه روز سه شنبه صورتم را می تراشم، لباس های پاک به تنمان می کنیم. بعضی ها یک پیجامه نو را مخصوص روز سه شنبه می گذارند؛ ما خوش هستیم، در این روز خود را آدم احساس می کنیم، نه زندانی. ما خوش حالیم از این که آدم هایی از همان دنیایی که مثل خوره گرفتگان از ما پرهیز می کنند، پیش ما می آیند. بیولی جان، وقتی که ورقه ملاقات مرا می آوردند، من دیگر هیچ چیز نمی بینم، نمی شنوم. وقتی که صورت زیبای تو را می بینم، از زور خوشی گیج می شوم. آه، وای از آن گرمای زلف های تو که از میان پنجره آهنی امروز به گونه های من خورد. بیولی جان، چرا دست مرا بوسیدی، پشت دست مرا داغ کردی و هنوز هم می سوزد. این روز سه شنبه است، زیباترین روزهای دنیا، برای خاطر این روز است که آدم هر روز هفته را می شمرد.

عوضش شبش، چه شب غم افزایی، چه اندوه و چه غصه ای.

اما بیولی جان، امشب این طور نیست. امشب خوشیم. خیرها یکی از دیگری بهتر.

مادر «ج» و مادر «ش» پیش رئیس مجلس شورای ملی ایران بوده اند. راجع به مرخصی محبوسین سیاسی با او صحبت کرده اند. او گفته است: «من همان وقتی که این عده پنجاه و سه نفری محکوم شدند، در نظر گرفتم از اعلی حضرت همایونی تقاضای عفو آنها را بکنم. فرصتی دست نداد و اینک

در موقع عروسی بهترین فرصت است. دستور داده شده است که صورتی از زندانیان سیاسی تهیه شود.»

مادر «ش» پرسیده است: «حضرت اشرف، اعلی حضرت هم از این قضیه مسبقند.»

— بله، بله، من از خاکپای مبارکشان تقاضا کرده‌ام و ذات مبارک ملوکانه امر فرموده‌اند که این صورت تهیه شود.

این اولین دفعه است که ما می‌شنویم شاه امر کرده است که محبوسین عفو شوند. و چه طور می‌شود گفت که رییس مجلس شورای ملی ایران، جناب اشرف آقای... دروغ می‌گوید؟

نمی‌توانی تصور کنی چه شور و شعنی در کریدور برپا بود. بیش از دوازده نفر شاید تنگ هم در یک سلول نشسته بودیم و این خبرها را برای هم تعریف می‌کردیم. فقط کسی که این اخبار را می‌شنید و به ریش ما می‌خندید، دکتر «ب» بود. طرف عصری در حقیقت دیگر عصبانی شد و اختیار از دستش در رفت: «من نمی‌فهمم، شما چقدر احمق هستید؟ چطور می‌توانید از یک چنین حکومتی عفو توقع داشته باشید. مگر زمام‌داران را نمی‌شناسید؟ بی‌چاره‌ها، برای این که کتاب خوانده‌اید به پنج سال و ده سال حبس محکوم شده‌اید، حالا به حرف رییس نظمی و این و آن اطمینان پیدا کرده‌اید؟ به خدا اگر اختیار در دست من بود یک یک شما را به جرم احمقی بیست سال حبس می‌کردم. شما اصلاً آدم نیستید.»

بیولی جان، حق با دکتر «ب» است و اگر من تو را نداشتم مثل او فکر می‌کردم.

نیمه شب: بیولی عزیزم. من این شب‌های چهارشنبه را نمی‌توانم طاقت بیاورم. تمام شب خوابم نمی‌برد. از همین جهت می‌خواهم کمی با تو صحبت

کنم. چه چیزهای خوبی امروز برای من آورده‌ای، تمام آن چه من دوست دارم. همان شیرینی‌هایی که با هم در کافه‌ها انتخاب می‌کردیم. خوب می‌دانم که این نان سفید و کره و پنیر فرنگی را از کدام مغازه خریده‌ای. آیا آن دختری که من باش شوخی می‌کردم و تو به روی خودت نمی‌آوردی، پهلوی خودت نگاه می‌داشتی، متنها وقتی خانه می‌رفتیم، خوب تلافیش را سر من در می‌آوردی، هنوز در همان مغازه کار می‌کند؟ آه، نمی‌دانم یاد این چیزها که می‌افتم، ذوق کنم و یا این که غصه‌ام بشود، لبخندی دور لب‌های من پیدا می‌شود، اما به زودی اشک در چشم‌هایم پر می‌شود. دلم می‌خواست، می‌توانستم زارزار گریه کنم.

امروز در ضمن صحبت به من گفתי که آدم به همه چیز عادت می‌کند، من در جواب گفتم: «فقط به یک چیز عادت نمی‌کند.»

به نظرم درست نفهمیدی که مقصود من از آن یک چیز چیست. مقصود من این بود که من نمی‌توانم عادت بکنم به این که تو را دوست داشته‌ام و هنوز هم خیلی خیلی دوست دارم، عادت بکنم به این فکر که تو دیگر برای من وجود نباید داشته باشی، که تو بی‌من باید زندگی کنی، و که خوشبختی را در کنار دیگران باید جست‌وجو کنی، آره، به این فکر چه طور می‌توانم عادت بکنم، البته، من به تو نوشته‌ام و به تو گفته‌ام که تو باید آزاد باشی، و دور از من در جستجوی سعادت بروی و که ده سال حبس برای من مرگ تدریجی است، اما، بیولی جان، من سراپا مثل زخم‌ریشی هستم که از آن خونابه می‌ریزد، وقتی در نظرم مجسم می‌شود که ممکن است روزی بی‌تو باشم. چرا تو از من می‌پرسی: «وضعیت تو چه می‌شود؟» آه؛ وضعیت من چه اهمیت دارد، بی‌تو چه فایده دارد. خودم هم نمی‌دانم. نه این که نمی‌توانم به تو جواب حسابی بدهم، اصلاً تصور این مطلب برای من غیر قابل تحمل است.



یک چیز دیگر، بیولی جان، برگردیم به آن چیزی که تو فکر کردی. طبیعی است که برای جوانان موضوع شهوت در زندان به اشکال نامطلوبی حل می‌شود، رفیق‌ها اغلب در ضمن روز شوخی‌هایی با کنایه و اشاره‌های شهوانی باهم می‌کنند. صرف‌نظر از آن‌که من از آن‌ها بیزار هستم، می‌خواهم چیز دیگری به تو بگویم. این‌جا در زندان با وجود تفتیش‌ها و غارت‌هایی که به دست مدیر زندان و پاسبانان همراه می‌شود، باز هم گاهی مجلات خارجه وجود دارد، اغلب در آن‌ها عکس زن‌های لخت هم هست. طبیعی است که رفیق‌ها اغلب در موقع تماشای این عکس‌های مجله‌ها اشاراتی از این قبیل به هم می‌کنند: «چه می‌گویی اگر این خودش این‌جا بود.» و یا «پروپاش بد نیست. و نظیر آن‌ها. در این موارد اصلاً نمی‌توانم مثل آن‌ها بخندم برعکس حال من برهم می‌خورد.

در این‌گونه موارد گویی شرکت در شوخی‌های این‌ها به منزله این است که من تو را تحقیر بکنم، یا این‌که خیانت ورزم، این‌گونه کارها را من به منزله بی‌احترامی به تو تلقی می‌کنم. تعجب می‌کنم، چه‌گونه آن‌ها از این‌گونه شوخی‌ها لذت می‌برند. بیولی جان، راستی من لذت نمی‌برم و برعکس پهلوی خودم فکر می‌کنم که این رفقای زن‌دار یقین زن‌هایشان را دوست ندارند. و این حرف راست نیست، آن‌ها هم خیلی زن‌هایشان را دوست دارند، می‌بینم که روز ملاقات چطور ذوق می‌کنند.

فقط یک چیز، بیولی جان، آن‌ها زن‌هایشان را آن‌طوری که من تو را دوست دارم، دوست نداشته‌اند.

هیچ‌کس آن‌طوری که من تو را دوست دارم، کسی را دوست نداشته است. وای اگر عفوی در کار نباشد!

چهارشنبه ۱۷/۱۱/۱۲

خبر تازه، بیولی جان. شاه به هیئت وزیران رفته و دستور داده است که صورتی از زندانیانی که باید عفو شوند، تهیه شود. خبر از یکی از وکلای سابق مجلس است که به جرم کشیدن چک بی محل در زندان افتاده است. خودش می گوید موضوع سیاسی است. شاید راست می گوید.

باز مطلب مهم تری. جزو زندانیان محترم که به جرم جعل و اختلاس و رشوه در زندان است و سابقاً هم وکیل، هم وزیر و هم استاندار بوده، آقای «ی» است. از کسانی است که اولیای زندان به او خیلی احترام می گذارند و حتی اسباب هایش را هم تفتیش نمی کنند، همه چیزش، تریاکش، غذایش، ذغال مخصوصش، مرتب است. پول هرچه بخواهد می تواند بگیرد. کسی مزاحم او نیست. او امروز به دکتر «ی» چنین گفته است: «آنچه به تو می گویم، یقین و حتمی است. مثل این است که خودم از دهن صاحب کار شنیده باشم. در سوم اسفند، یعنی روز کودتا از اینجا مرخص خواهی شد. ناهار را ظهر در منزل خواهی خورد. به طور یقین صورتی تهیه شده است و اسم پنجاه و سه نفر هم حتماً در آن هست. مثل این که خودم این صورت را دیده ام.»

این آقای «ی» با وجود کارهای مهمی که سابقاً داشته آدم احمقی نیست، ولو آن که اطلاعات و معلومات او مطابق صفر است.

اما، بیولی جان، باور می کنی؟ سوم اسفند؟ قریب بیست روز دیگر؟ غیرممکن است. اما می بینی امواج احساسات ما را مابین دو صخره که یکی امید و دیگری ناامیدی است، پرتاب می کنند.

۱۷/۱۱/۱۳

زندانیان سیاسی حق کار کردن در کارخانه زندان را ندارند، فقط «اش» چون که کارش مورد استفاده و احتیاج دوستان و کسان رییس شهربانی و خود رییس شهربانی و مأمورین زندان و دربار شاهی است، حق دارد یعنی افتخار دارد در مقابل روزی هفت ریال مزد دست کم روزی صد ریال کار تحویل بدهد. امروز صبح رییس زندان به او گفته است: «شما شانس بزرگی آوردید که ما به شما کار دادیم. رییس شهربانی با شما خیلی مساعد است. ممکن است که عفو شوید، اما اگر عفو نشدید، به شما کمک می‌کنم که وقتی حبستان را کشیدید رییس این کارخانه زندان باشید. در صورتی که رفیق‌های دیگر شما ممکن است که تبعید بشوند.»

خوشیم، پس از ده سال زنده به گوری در زندان، تازه می‌خواهند ما را به جاهایی که دور از آب و آبادی است تبعید کنند. دود از کله آدم بلند می‌شود. چیزی که آدم را تکان می‌دهد، این است که چه اطمینانی این‌ها به دستگاه خودشان دارند؛ کوچک‌ترین فکری به نظرشان نمی‌رسد که ممکن است این اوضاع روزی بر هم بخورد. این سرعتی که در جریان تاریخ روزانه دیده می‌شود و به‌طور قطع در دنیا سابقه نداشته، این حل سریع مشکلات بین‌المللی، این آتش‌ها که از زیر لحاف سیاست دنیا زیانه می‌کشد و هر آن تهدید می‌کند، تمام دنیا را در شعله‌هایش فراگیرد، این از بین رفتن ممالک و تغییر نقشه جغرافی اروپا را می‌بینند و باز از رونمی‌روند و می‌گویند، وقتی حبستان تمام شد، تبعیدتان می‌کنیم.

آن وقت بیولی جان؛ چه‌طور می‌توانم اجازه دهم که تو مستظر من باشی؟ اما چه‌گونه می‌توانم بی‌تو زندگی کنم.

آه، این فکرها که به سر آدم می‌آید، این زجرهای روحی، این ترس‌ها،

این امیدها، این‌ها را بش می‌گویند زندان، زندان قصر، زندان دوره استبداد، زندانی که به دست فاشیسم اداره می‌شود.

می‌توان گفت که هشت سال دیگر من پیر و مردنی شده‌ام. چه زجرهای روحی را باید تحمل کرد. زجرهای روحی، بیولی جان که اصلاً برحسب ظاهر قابل توجه نیستند. مرا می‌شناسی، و می‌دانی که گاهی در مقابل جزئیات چه حائلی به من دست می‌دهد. چشم‌های پاسبان‌ها که از میان این سوراخ‌های در به آدم نگاه می‌کنند، صدای خشن و کیل‌ها، که آدم را صبح بیدار می‌کنند. چه قدر باید دم در کردور ایستاد و منتظر شد که سرپاسبان حب تریاکش را بالا بیندازد، بعد سرکیف بیاید و لطفش گل کند و اجازه دهد که در را باز کنند. رفیق‌ها شطرنج بازی می‌کنند، این هم بلایی شده: ما آن قدر هم‌دیگر را عصبانی می‌کنیم، که من گاهی مثل دیوانه‌ها می‌روم به سرم آب می‌زنم. چه قدر تپش دل برای نوشتن این اوراق، برای به دست آوردن روزنامه، برای رساندن خبر به کردورهای دیگر، آن وقت شوخی‌های شهوانی، تشبیهات همه چیز به آلات تناسلی و و. و. می‌خواهی از همه این چیزها فرار اختیار کنی، و اگر مقررات زندان اجازه دهد، می‌روی به حیاط زندان که چند دقیقه تنها باشی، آن وقت رفیق «مهربانی» می‌خواهد همراهت بیاید و جلوگیری کند از این که فکر کنی و بیهوده غصه نخوری. من همه این رفیق‌ها را دوست دارم، برای آن‌که برای همه آن‌ها قدر و منزلتی فوق مردم خارج از زندان قایل هستم، مع‌هذا من مثل آن‌ها نیستم، آن‌ها مثل من نیستند. ما با هم تحلیلی فرق داریم. وای اگر عفو نباشد، چه بکنم؟

جمعه ۱۷/۱۱/۱۴

چه روز خوبی! آه، بیولی جان. کاشکی امروز من آزاد بودم. این را یواشکی به تو می گویم؛ یک چنن روزی، مثل امروز با تو آزاد باشم و بعد اگر مردم چه باک!

امروز چه خواهی کرد؟ به گردش می روی؟ چه قدر من غصه ام است که گاهی آدم نه راه پس دارد و نه راه پیش. چیزی دیگر به بهار نمانده. به زودی عروسی هم تمام خواهد شد. وضعیت تو چه خواهد شد؟ من کجا خواهم بود؟ تو کجا خواهی بود؟ اگر روزی این اوراق به دست افتاد، بدان محبوب من، که هرگز تو را آن جوری که من دوست داشته ام و دوست دارم و دوست خواهم داشت کس دیگری دوست نخواهد داشت. چرا باید آن قدر زجر تحمل کنم؟ آیا برای این است که قوی تر بشوم؛ فولادین بشوم و آن طوری که نیچه می گوید گوشه دار و برنده باشم، روحاً و جسماً؟ حقه بازی! یا برای این است که آن طوری که گوته می گوید: کفاره هر گناهی باید در این دنیا داده شود؟ احمقی! چه قدر زندگی کوتاه است. بهترین سال های جوانی را باید این جا به سر ببرم و تازه نمی دانم برای چه؟ چرا؟ آیا اصلاً می ارزد که آدم قوی تر بشود؟ چرا قوی تر بشود؟ من چه کرده ام که باید در این دنیا کفاره گناهانم را بدهم؟ من اصلاً محکوم هستم به این که کتاب ها را اوراق کنم و چه اغلب همان خود کتاب ها به من دهن کجی کرده اند. من اصلاً آن کاری را کرده ام که بدان محکوم بوده ام. آیا می توانستم و می خواستم کار دیگری بکنم جز تنها آن کاری که مجبور بودم بکنم؟ آیا می ارزد که من زجر بکشم، شاید که دیگران وضعیت شان بهتر از من باشد؟

فلسفه بافی کردن چه آسان است، اما در نتیجه درد من آرامی نمی یابد. من آمده ام و مصیبت می کشم برای این که درد دیگران کمی کاهش یابد. آیا در

حقیقت این کار از من ساخته است؟ نمی‌دانم. شاید من برای مبارزه ساخته نشده‌ام. برای این کار آدم‌هایی لازم هستند که به شدت من درد را احساس نمی‌کنند. سیلی که به گوش بچه‌ای می‌نوازی او را به گریه می‌اندازد؛ در صورتی که اگر همان سیلی به صورت اسبی نواخته شود، نوازش به شمار می‌رود و لذت بخش است. برای تاراندن سگ ترکه‌ای کافی است؛ در صورتی که برای تاراندن کرگدن تفنگ ساچمه‌ای لازم است. شاید من شایسته این وظیفه نیستم. چه بکنم؟ آیا نمی‌شود به تمام این بدبختی‌ها خاتمه داد... می‌ترسم، می‌ترسم، می‌ترسم از این که درد شدیدتری باشد و راحتی و رهایی در کار نباشد. والا کمی تریاک، آه چه وحشتناک؛ چه مهیب!

اما هنوز امیدی هست.

شب: جمعه تمام شد؛ و این خودش خوشی بزرگی است زیرا به زودی سه‌شنبه خواهد آمد و آن روزی است که تو را خواهم دید. تا روز سه‌شنبه آدم ذوق می‌کند و وقتی که سه‌شنبه گذشت، باز حلقه از نو شروع می‌شود. آیا این گردش جاودانی است؟ یا این که انتهایی خواهد بود؛ قبل از آن که دیر نشده است.

شنبه: بیولی جان؛ خبرهای خوش. آیا می‌شود باور کرد و چه‌طور می‌توان آن‌ها را ندیده گرفت.

یکی از هم‌کریدورهای ما محض خاطر برپا کردن «کافه» پیش رئیس زندان رفته است.

تا چندی پیش در زندان اغلب زندانیان وسیلهٔ پخت و پز داشتند؛ هر چند نفر زندانی با هم «پریموسی» داشتند و ورود نفت هم در زندان آزاد بود. باید بدانی که این موضوع وسیلهٔ گرم کردن برای زندانی حیاتی است و این حق مطابق پیمانهای بین‌المللی به همهٔ زندانیان داده شده است؛ چه دل‌دردها و

امراض شبانه هست که وجود آب گرم موجب تسکین آن‌ها می‌شود. چه قدر زندانیان هستند که تمام مصایب زندان را تحمل می‌توانند بکنند؛ فقط در صورتی که وسیلهٔ پخت و پز داشته باشند تا آب‌گوشت و آشی را که در ظرف‌های نشسته و کثافت‌گرفته به آن‌ها داده می‌شود به وسیلهٔ جوشاندن در ظرف تمیزی قابل استفاده کنند و یا این که با چند شاهی در روز با تخم مرغ و قدری روغن زندگانی خود را تأمین کنند. از یک سال پیش زندان تصمیم گرفته بود که این وسایل پخت و پز را جمع کند و علت آن واقعهٔ ذیل بوده است.

یکی از زندانیان عشایر که دورهٔ ده‌سالهٔ حبش را گذرانده بود، موقعی که مرخصی او سر رسید، رئیس شهربانی لازم دانست باز به عرض شاه برساند. می‌گویند شاه تعجب کرده و گفته بود: «عجب، این مرد که هنوز زنده است؟ معلوم می‌شود که قصر زندان نیست و هتل دوپاریس است.»

از این جهت مبارزه بر علیه «آسایش» زندانیان شروع شد. و البته منظور تمام این مبارزه‌ها این بود که دیگر زندانی پس از ده سال توقف زنده بیرون نرود. رئیس زندان سابق به این امر تن در نداد، و از این جهت لازم شد که جلاد بی‌شرم و رویی رئیس زندان شود.

مختصر قریب پنج ماه پیش روزی نزدیک پنجاه پاسبان و سرپاسبان و چندین نفر صاحب منصب به کریدور ما ریختند و ابتدا با زبان خوش و وعده و بالاخره با دشنام و توهین و زور و کتک «پریموس»‌ها را جمع کردند و بردند و به زودی به عنوان سخت‌گیری چندین نفر را از کریدور نیز به سلول‌های مجرد زندان موقت انتقال دادند.

برای مقابله با این سخت‌گیری ما شروع کردیم به منقل درست کردن. از قوطی‌های حلبی خیارشور نسبتاً بزرگ منقل درست کردیم، از گل و پنبه و

موی سر کوره ساختیم و در ضمن ذغال هم در خود زندان به دست می آوردیم. مدتی نیز کار ما بدین منوال گذشت؟ تا این که امروز یکی از هم‌کریدوره‌های ما پیش رییس رفت و درخواست کرد که در کریدور ما نیز «کافه» تأسیس شود. «کافه» عبارت از یکی از همان اتاق‌های کریدور است که در آن سماور و استکان هست به علاوه یک منقل. «کافه» به ما چای می‌دهد و روی منقل می‌توانیم در مقابل چند شاهی غذاهایمان را گرم کنیم. باید اشاره کرد که گذشته از نظر فوق سخت‌گیری‌ها فایده دیگری که دارد، همان زیاد شدن عواید زندان است که این عواید گویا جزو درآمد کارخانه‌های زندان پس از کسر سهم مأمورین شهربانی به دربار انتقال داده می‌شود.

خلاصه پس از آن که منقل‌ها را در ضمن تفتیش کریدور می‌بردند و ما هم از نو تهیه می‌کردیم، بالاخره در این اواخر فروش ذغال را هم به ما قدغن کردند و ما چاره نداشتیم، جز این که درخواست کنیم که در کریدور ما نیز «کافه» تأسیس شود. رییس زندان در جواب گفته است: «موقتاً که در کریدور شما بخاری هست و تا آن وقت هم مرخص خواهید شد.»

دکتر «ب» این جمله رییس را این طور تعبیر می‌کند: «موقتاً که در کریدور شما بخاری هست و تا آن وقت هم بگذارید این مهمه عفو تمام بشود، آن وقت بلایی سرتان بیاورم که دیگر منقل و بخاری از یادتان برود.» سابقاً هم رییس گفته بوده است: «اگر امسال عفو نباشد، باید تغییرات اساسی در زندان داده شود.» و واقعاً مقصود همان تغییرات است که پس از ده سال کسی زنده از زندان بیرون نرود.

خبر دیگر این است که رییس شهربانی خودش جلو در زندان آمده و دستور داده است که میدان جلو زندان را وسیع تر کنند، برای آن که قرار است که مرخصی با تشریفات به عمل آید.



گمان می‌کنم آن کسی که این خبرها را درست می‌کند، ما بی‌چاره‌ها را به مسخره گرفته.

یکشنبه ۱۷/۱۱/۱۶

اخبار راجع به وسیع کردن میدان جلو در زندان و طاق نصرت بستن و میز و صندلی و قالیچه و چل‌چراغ و غیره هنوز هم هست و هی زیادتر می‌شود. بیولی جان، خیال نکنی که واقعاً کسی عمداً می‌نشیند و این دروغ‌ها را درست می‌کند. این دروغ‌های زندانیان با آن دروغ‌های زمام‌داران از دربار گرفته تا هیئت وزیران و دفتر مخصوص و رییس ووکلا و رؤسای مجلس، رییس شهربانی و دادگاه ارتش و بالاخره قضات ضابط شهربانی که در عدلیه نشسته‌اند خیلی فرق دارند. این بی‌چاره‌ها نمی‌خواهند دروغ بگویند. این‌ها یک واقعه کوچک را می‌گیرند و تمام آرزو و آمال خود را به‌عنوان شاخ و برگ و گل و بته به دوروور آن اضافه می‌کنند. مثلاً شاید قضیه جلو در زندان این است که قبل از بهار خیال دارند در باغچه‌بندی آن تغییراتی بدهند. من برای چه این دروغ‌ها را نقل می‌کنم؟ برای این که آمال من این است که این دروغ‌ها راست دربیایند، برای این که با این دروغ‌ها بیولی جان، تو مال من می‌مانی. این دروغ‌ها را باور کردن که چیزی نیست! چه شکنجه‌های دیگر را حاضر بودم تحمل کنم. چرا من تو را دوست دارم؟ دوستی که باید لذتی باشد، در صورتی که برای من الآن بزرگ‌ترین شکنجه‌هاست. در دنیا زن فراوان است و اگر روزی مرخص شدم (بالاخره یقین است که ما این حبس‌مان را نمی‌کشیم) با آن‌ها هم می‌شود زندگی کرد. این ظلم نیست که من بدون این که دانسته‌گناهی مرتکب شده باشم، جز این گناه که تو را وحشیانه دوست دارم، آن قدر زجر باید بکشم، شب‌های دراز بی‌خواب بمانم و اشک بریزم... خدایا،

چرا خوابم نمی برد!

بیولی جان، برای دومین بار دارم کتاب *Crome Yellow* تألیف *Aldous Huxley* را می خوانم. ببین این شعر چه موسیقی دارد.

I do not know what I desire  
 When summer nights are dark and still  
 when the winds' many-voiced quire  
 Sleeps among the muffled branches  
 I long and know not what I will  
 And not a sound of life or laughter stanches  
 Times, black and silent flow.  
 I do not know what I desire.  
 I do not know.

در آن شب های خاموش تابستان  
 که رامشگر نسیم و خنیاگر باد  
 در شاخه درختی پوشیده از ظلمت  
 به خوابی بس ژرف فرومی روند:  
 خود نیز حیرانم جویای چیستم؟  
 شایقم ولی شوقم پی چیست؟  
 مایلم ولی میلم سوی کیست؟  
 جریان آرام و تاریک زمان را  
 خنده ای-بانگی سد نمی کند.  
 جویای چیستم؟- خود نیز نمی دانم!  
 شایق کیستم؟- خود نیز حیرانم!

من خوب می فهمم این چه حالتی است. اما چه خوب بود اگر نمی دانستم

که آرزوی من چیست. من خوب می‌دانم که چه می‌خواهم. تو را، تو را. تمام روز احتیاج شدیدی به موسیقی دارم. تو می‌بایستی روی تخت راحت در همان اتاق نیم‌تاریکمان که چتر چراغ نور را کمی سرخ‌فام می‌کرد، دراز بکشی، با چشم‌های بسته. من کنار تخت روی زمین بنشینم، هر دفعه که کوک گرامافون تمام بشود؛ بلند شوم آن را کوک کنم و صفحه تازه بگذارم. بعد بیایم پیش تو بنشینم؛ دستت را در دستم بگیرم و یا آن‌که تو صورت مرا نوازش کنی... آه چه فکرها می‌کنم؛ من محکوم به ده سال هستم. دو سال و خرده‌ای کشیده‌ام و هنوز هشت سال و خرده‌ای کم باید این‌جا باشم. بعد هم که زندان قصر هتل دوپاریس نیست. کسی دیگر بعد از ده سال مرخص نباید بشود. ده سال حبس در حکومت رضاشاه مساوی است با محکومیت به مرگ.

مگر این‌که عفوی در کار باشد. آره، تمام کارهایشان مانده جز این یکی که ما را عفو کنند. امروز هیچ خبری نشنیدیم. فردا روز ملاقات است.

سه‌شنبه ۱۷/۱۱/۱۸

چرا امروز آن قدر رنگ پریده بودی؟ چرا انگشتانت وقتی می‌خواستم آن‌ها را بیوسم می‌لرزیدند؟ آن قطرات مروارید زیر چشمت امروز درخشنده تر از هر روز بودند. از من مطلبی را مخفی کرده‌ای. چه فایده؟ چرا به من نمی‌گویی؟ بی‌خود پنهان می‌کنی، بعد از ظهر امروز برادرم خواهد آمد و من از او خواهم پرسید و او هرچه باشد به من خواهد گفت.

به‌طور یقین این اضطراب تو بی‌دلیل نبوده است. من که نمی‌توانم فکر منطقی داشته باشم. راستش را بخواهی، من اصلاً دیگر راجع به تو با فکر سالم نمی‌توانم تفکر کنم. من شک ندارم، خبر بدی هست. اما چه می‌تواند باشد، جز این‌که من پیش تو نیستم و تو از دست من درمی‌روی.

خبرهای امروز همه خوب هستند. خود رییس شهربانی به یکی از خویشاوندان خود که در عین حال خویش یکی از عده پنجاه و سه نفر است گفته که من راجع به این عده نظر بدی ندارم. و تا به حال به آنها همه وقت کمک کرده‌ام و در موقع عفو نیز به آنها کمک خواهم کرد.

نه، نه، بیولی جان، دیگر این دروغ‌ها درد سرا دوانمی‌کنند، کاشکی می‌مردم و راحت می‌شدم، دیگر تاب ندارم.

چهارشنبه ۱۷/۱۱/۱۹

محبوب بی‌چاره من، تو چه کرده‌ای که گرفتار من شده‌ای. سخت‌ترین شب‌های زندگی من شاید دیشب بود.

همه‌اش به فکر تو بودم. یقین تو هم بی‌خوابی می‌کشیدی. امروز صبح ساعت سه تا چهار بعد از نصف شب بود که از خواب بیدار شدم. برای این که ساعت پنج زنگ زندان زده می‌شود و آن وقت من در کریدور راه می‌رفتم. این زنگ زندان از پاسبان و مدیر زندان و جلادهای دیگر و رییس شهربانی و قضات عدلیه هم بدتر است. این زنگ آدم را از خواب شیرین، از مرگ موقتی بیدار می‌کند و یک مرتبه در زجر و شکنجه و ناملامت‌های زندان می‌اندازد. عفو، عفو، عجب عفوی، ما در فکر عفویم و آنها در فکر حفظ و حمایت از خودشان از چنگ ما. دیگر من حاضر نیستم کوچک‌ترین خبری راجع به عفو بشنوم. تو چه گناهی کرده‌ای که از اداره بیرون‌ت کرده‌اند؟ تنها گناهت این است که هم‌اسم من هستی. باید دندان روی جگر گذاشت، نباید از بین رفت. حیف است که این میرغصب‌ها به مجازات نرسند، حیف است که ما از بین برویم و این همه مصیبت و بدبختی بی‌نتیجه بماند. چه کرده‌ایم ما که این‌طور از ما می‌ترسند؟ نه، از زن‌های ما هم می‌ترسند. وقتی ما محکوم

شدیم، حبس‌ها به حدی شدید بود که بعضی می‌گفتند ما را محکوم کرده‌اند، فقط برای آن‌که جوانان ایران عبرت بگیرند و دیگر پیرامون افکار خطرناک نگردند. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که واقعاً مستحق این حبس‌های شدید بوده است. مقصرترین عده ما آن‌هایی هستند که کتاب خوانده‌اند. در این کتاب‌ها افکاری گفته شده که با منافع طبقه حاکم ایران تباین دارد، در این کتاب‌ها از آزادی در مقابل استبداد صحبت شده، از آزادی فرد، از آزادی اجتماع بالاخره از آزادی طبقه‌ای در مقابل طبقه دیگر. به این جرم من باید ده سال در زندان بمانم و بالاخره هم بمیرم، باید زخم در به در باشد، باید کسانم جرأت نکنند به دیدن من بیایند، باید مخالفین ما پولدار و متمول شوند و بچاپند و بعد روز مبادا فرار کنند.

حیف است، حیف است. نباید مرد. باید ماند و زندگی کرد.

شب: سرم سخت درد می‌کند. علتش این است که چون برف می‌بارد، مجبور بوده‌ایم تمام روز در کریدور بمانیم، در کریدورهای خاک آلود که به منزله مقبره ماست. روزهای بارانی و روزهایی که هوا خوب نیست، باید در اتاق‌ها بمانیم. این هم جزو مقررات جدید است: همه‌اش برای آن‌که زندان قصر هتل دوپاریس نشود.

باز هم خیر هست، از وزیر جنگ، از رییس ستاد ارتش، راجع به این‌که شب سوم اسفند ولی عهد تقاضای عفو خواهد کرد. اما من دیگر حاضر نیستم گوش بدهم. جداً دیگر باور ندارم، تصمیم من قطعی است.

من دیگر به سادگی این زندانیان خنده‌ام می‌گیرد. مثل بچه‌ها هستند. آدم‌هایی که ده سال در زندان مانده‌اند و می‌دانند انقلاب عظیمی در دنیا باید بشود، میلیون‌ها بشر باید کشته شوند، تا آن‌ها آزاد گردند، یک چنین آدم‌هایی که در عقیده و ایمان مثل کوه پابرجا هستند، معهدا وقتی نابه‌هنگام صدایشان

می زنند، رنگشان می پرد، گویی آن‌ها را برای مرخصی صدا می زنند و نود درصد ما با وجودی که یقین دارند که این حکومت هرگز آن‌ها را مرخص نمی کند، باز نود درصد امیدوارند که مرخص خواهند شد.

تو را از ادارات بیرون کرده اند، فقط برای آن که هم اسم من هستی. باید تصمیم گرفت. تقصیر من است.

عفو حتماً نخواهد بود مع هذا یکی دو هفته دیگر باز صبر می کنیم.

شنبه ۱۷/۱۱/۲۲

بیولی جان، دیگر حوصله نوشتن اخبار راجع به عفو را ندارم. می دانم که دروغ است، منتها من چون آن‌ها را وسیله گول زدن خودم می دانم، از آنها خوشم می آید.

آقای افتخاری هر روز به کریدور ما می آید و اخبار عفو برای ما می آورد. آقای افتخاری هیچ کاری نکرده، مأمور آگاهی بوده، خودش می گوید: «یک مرتبه در ضمن تعقیب مجرمین دو نفر را با هفت تیر کشتم، رئیس شهربانی دستور داد که مرا تعقیب نکنند، این دفعه که بی تقصیر هستم، مرا به چهار سال محکوم کرده اند.» بی تقصیر هم هست. گویا در ضمن استنطاق در یکی از شهرهای ولایت، آقای افتخاری زنی را از خانه اش به آگاهی کشانده، معلوم نیست آن شب چه اتفاق افتاده ولی صبح آن روز آن زن را که آبتن هم بوده در اتاق آگاهی یکی از شهرهای ولایت مرده یافته اند. آقای افتخاری می گوید: «من تقصیرم این بوده که در ضمن انجام وظیفه زنی را که به او سوءظن می بردم، دستگیر کرده ام. از کجا می دانستم که آن زن آبتن است و می میرد. در صورتی که به آقای «پ» عضو آگاهی اصفهان که پای متهمی را در بخاری گذارده تا ازش اقرار بگیرد به او هم چهار سال حبس داده اند.»

آقای افتخاری تنها محبوس غیرسیاسی است که آزاد است و حق دارد به کردور ما بیاید و توی همه اتاق‌ها سر بکشد و با همه سلام و علیک کند. آقای افتخاری یقین دارد که عفو هست. مادرش پیش رییس شهربانی رفته و رییس شهربانی گفته است: «من پسر تو را مرخص می‌کنم، دیگر چه کار داری.» خود آقای افتخاری می‌گوید: «وقتی مرخص شدم، می‌روم در اداره سیاسی کار می‌کنم.» معلوم می‌شود که این چند وقتی که در زندان بوده، برای او به‌عنوان ستاژ در اداره سیاسی به کار می‌خورد.

در هر صورت، بیولی‌جان، آقای «پ» که پای متهم را در بخاری گذاشته و آن آقای وکیل مجلس شورای ملی که به‌عنوان کشیدن چک بی‌محل در زندان است و خودش می‌گوید موضوع سیاسی است و همان آقای «ی» که زندگانش از هر حیث در زندان مرتب است و سابقاً وزیر و وکیل و همه‌کاره بوده و آقای «ش» که قریب سیصد هزار تومان مال دولت را اختلاس کرده و عده دیگری از آقایان مختلسین و سارقین و دیگر محترمین زندان یقین دارند که عفو خواهد بود و حتی گفته می‌شود که چندین تن از این آقایان تحفه‌هایی به قیمت سی تا چهل هزار تومان هم به‌عنوان چشم‌روشنی عروسی تهیه کرده و به دربار فرستاده‌اند.

اما من باور ندارم.

بعد از ظهر: هیچ می‌دانی که ما هم این‌جا دنیایی داریم، بیولی‌جان، عین دنیای شما، متها کوچک‌تر، محدودتر، دنیای ما زندانیان. دهی را تصور کن که تمام ساکنین آن هفت یا هشت خانه‌وار باشند. در این ده کوچک‌ترین اتفاقات که در شهر به‌نظر شما اصلاً جلوه نمی‌کند، دارای اهمیت خاصی است. یک روز صبح اگر کدخدا به ده همسایه برود، یا چوپان دیرتر از معمول به ده برگردد، و یا ملای ده ناخوش شود، در آن ده اتفاقاتی افتاده است که به نظر

اهالیس خارق العاده است. کریدور ماکه در آن پنجاه تا شصت نفر زنده به گور هستند، همین وضعیت را دارد. ارتباط مابین کریدورها را برقرار کردن به همان مشکلی است که شما بخواهید از ده به شهر دوری مسافرت کنید. باید از چند در آهنی قفل شده که کلید آن‌ها در دست پاسبانان است و اجازه باز کردن آن کلیدها با سر پاسبان و گاهی با صاحب منصب کشیک و یا با مدیر است، گذشت. باید اجازه مخصوص داشت، تا بتوان از کریدور دیگر رفت والا درهای آهنی قفل دار باز نمی‌شوند. هفته‌ای یک مرتبه که به حمام می‌رویم، از وسط کریدور هشت می‌گذریم و این اتفاق خیلی مهمی است. اگر کسی احتیاج به مریض‌خانه زندان داشته باشد و پزشک زندان اجازه نوشته بدهد که آدم برای زخم‌بندی و یا انژکسیون یا برای گرفتن دارویی به بیمارستان برود، آن وقت از نزدیک کریدور دو و چهار که در آن زندانیان سیاسی جان می‌کنند، می‌گذرد، از وسط کریدور شش و کریدور پنج که در آن زندانیان ابد و بی‌چاره‌های شندره پوش هستند و یا از کریدور نه، جایگاه مختلسین و محتریمین زندان و یا کریدور یک جایگاه دزدها و قاتل‌های کم‌حس عبور می‌کند. فقط باید در نظر داشته باشی که تمام اهالی هر ده و تمام اهالی این دنیا در جایگاه محدودتری زندگی می‌کنند. و در نتیجه اصطکاک مابین آن‌ها بیش‌تر است. حالا تمام این زدوخوردها، نزاع‌ها، سخن‌چینی‌ها، پرگویی‌ها و بالاخره جنگ و جدال‌هایی که مابین اهالی یک ده ممکن است پیش‌آمد کند، در نظر بگیر و فکرش را بکن این‌جا در نتیجه تنگی جا وضعیت به چه حال باید باشد. این‌جا هم راجع به هم حرف زده می‌شود، «فلان کس خیال می‌کند که از دماغ فیل افتاده است.» یا «وقتی برایشان پرتقال و نارنگی می‌آورند، خوب است در اتاق‌شان را ببندند. که بویش به دماغ ما که سال تا سال رنگ پرتقال را نمی‌بینیم، نخورد.» یا «امروز صبح که از پهلوی من گذشت، منتظر بود که من



سلام کنم.» در کریدورهای عمومی حتی از لحاظ شهوانی هم حرف زده می‌شود؛ مثلاً اگر محبوس جوانی با زندانی سال خورده تری راه برود، راجع به او حرف می‌زنند. دعوای هم راجع به چیزهای کوچک تری است. دو نفر چند روز پیش سر این دعوای کرده‌اند که شب‌ها یک‌دوم و یا یک‌سوم پنجره اتاق در موقع خوابیدن باید باز باشد. یا این‌که از میان سه نفر اهالی یک سلول کدام یک باید تخت خواب‌شان را جمع کنند. زیرا اگر هنگام روز هر سه تخت خواب باز باشد، آن وقت دیگر جا برای هیچ‌کاری در اتاق نیست. یا این‌که شب‌ها تا چه ساعتی ممکن است در رخت‌خواب خوابید و صحبت کرد و یا این‌که یکی شب در موقع خوابیدن خرخر می‌کند و دیگران نمی‌توانند بخوابند و یا این‌که یکی بیست و پنج دقیقه غذایش را روی منقل گذاشته در صورتی که فقط پانزده دقیقه لازم است و دیگری ده دقیقه بیش‌تر منتظر شد.

در هر حال، بیولی‌جان، می‌بینی، دلایل اختلاف مابین افراد و اوقات تلخی فراوان است و چه لذت بزرگی است اگر کسی موفق شود خود را برای چند ساعت هم شده از این محیط تنگ یک کریدور نجات داده و به کریدور دیگری بیندازد. گذشتن از کریدورها بسیار مشکل است، اما کاغذهای بانک ملی قدرت غریبی دارند، با یکی از آن کوچولوها و به ندرت با یکی از آن پشت‌گلی‌ها در آهنی که سهل است، در خیبر هم باز می‌شود. مخصوصاً این روزها با بودن این انتشارات راجع به عفو طبیعی است که زندانیان میل دارند به هر قیمتی شده باهم ارتباط پیدا کنند، بلکه خبر تازه‌ای دریابند.

مختصر این‌که چند شبی است که «ی» یکی از رفیق‌های ما پس از آن‌که چند تا از آن پشت‌گلی‌ها توی کف دست نایب «م» صاحب‌منصب کشیک گذاشته و روزی یکی دو تا از آن سبز کوچولوها به سرپاسبان و پاسبان می‌دهد، می‌تواند شب‌ها به کریدور هشت رفته و آن‌جا با زندانیان بختیاری

یکی دو ساعت صحبت کند.

آقای افتخاری گویا دیشب در ضمن بررسی به احوال کریدورها «ی» را در کریدور هشت دیده و از امروز سخت‌گیری‌های جدید است که از هر طرف شروع شده است. اگر عاقبتش به خیر شود، خوب است. نیمه‌شب: بلا دور سر ما پرپر می‌زند. فردا باید منتظر اتفاق غیرمترقبه‌ای باشیم.

دیشب «ع» را ریس زندان خواست. ما همیشه به او مظنون بودیم، گویا اصلاً سرعمله بوده و می‌خواسته است در موقعی که با کارگزارانش در یکی از باغ‌های شاه مشغول اسفالت‌کاری بوده، و شاه عبور کرده است او را بغل کرده، زنده دستگیر کند و بدین طریق کودتا کرده مملکت را نجات دهد. و حالا چون موفق نشده، راضی است که در مقابل دو تا تخم‌مرغ نیم‌رو از ما پیش ریس زندان جاسوسی کند.

پیش ریس زندان چه گفته، معلوم نیست. فقط وقتی «ع» برگشت همه زندانیان توی کریدور ریخته بودند و با بدبینی و بغض به او نگاه می‌کردند. چند دقیقه بعد نایب «م» هم آمد و فوری همه شروع کردند به داد و بیداد. «چرا این‌ها توی کریدور هستند. پدرسوخته سرپاسبان، پس تو چه... می‌خوری؟! مگر از شان رودرواسی داری. پدرت را درمی‌آورم. این‌ها رحم به خودشان نکردند. ما چرا به آن‌ها رحم کنیم. زن و بچه‌های ما از دست آن‌ها هر دقیقه در خطر هستند.»

در ضمن پاسبان و سرپاسبان هم می‌آمدند و می‌گفتند: «آقایان بفرمایید توی اتاق، یا الله، و انا ایست، برو تو اتاق، آقایان بفرمایند توی اتاق‌شان.» و ما خواهی‌نخواهی رفتیم توی اتاق‌هایمان. سرشب گفتند مدیر می‌آید. ما همه توی اتاق‌هایمان بودیم. یکی از

زندانیان داشت آهسته زمزمه می کرد. وقتی مدیر دید که کریدور خلوت است، برای این که زهرچشم از ما بگیرد فریاد کرد: «این کدام احمقی است که آواز می خواند، مگر این جا مطرب خانه است.»

شب ساعت یازده داشتم توی اتاقم کتاب می خواندم. کتابم را طوری نگاه داشته بودم که از بیرون پاسبان فقط گوشه لحاف را می دید، نه کتاب را، در باز شد و نایب «م» وارد اتاق من شد. «یاالله، کتاب را بده.»

من کتاب را فوری لای پاهایم در توی رخت خواب پنهان کردم.  
— چه کتابی را؟ من کتاب ندارم.

— همین کتاب قرمزی که الان در دست بود.

— مسخره بازی درنیاور. این کتاب همان است که خودت برای من آورده ای.

— یا خودم آورده ام یا هرکس آورده. این حرف ها دیگر مورد ندارد هزار کرور فحش امشب این زن... رییس به من داده. پدر مرا درآوردید، پدرتان را باید درآورم.  
— مگر چه شده؟

— چه شده؟ از خودتان رفته اند به رییس گفته اند که من شب ها درهای کریدورها را باز می کنم و از شما توی کریدور هشت رفته اند.  
از خودمان، بیولی جان، افتخاری و «عا» این ها از خودمان شده اند.  
عاقبتش دیگر پیدا است.

دوشنبه ۱۷/۱۱/۲۴

باز فردا سه شنبه است. بیولی جان، محبوب من. دل داشته باش. شاید آخرین اوراقی است که به دست تو می رسد. دل داشته باش، قوی باش. مثل من

ضعیف نباش، نگذار گریه بر تو غلبه کند...

فردا تو را خواهم دید، شاید چند هفته دیگر بیش تر تو را نبینم. روزهای آخر زندگی مشترک ما دارد نزدیک می شود. من نمی گویم که پس از آن که تو مرا ترک کردی، من می میرم، اما دیگر من آدم تازه ای خواهم بود. بی علاقه به کسان خود. برای آن که این علاقه آدم را ضعیف می کند. از کار باز می دارد. چند روز دیگر این اوضاع خاتمه پیدا خواهد کرد. تو را دیگر نخواهم دید. به کلی امیدم قطع خواهد شد. نه، همین الانش هم من امیدواری ندارم. فقط برای این است که بعدها آدم عذری نداشته باشد.

باز هم آن حرف ها هست، باز هم رییس به کردها وعده می دهد، باز هم رییس ستاد، رییس دفتر، وزیر مالیه، نایب رییس مجلس، این ها همه تأیید می کنند، اما چه فایده، دیگر پیچ و مهره این اجتماع در دست همه ماها هست، دست همه آنها هم هست. باز هم صحبت از پانزده اسفند، از چهار اردیبهشت و فاصله مابین این دو تاریخ می شود. سفیر ایران در قاهره هم می گویند بیانی کرده. بی چاره ها!

اما من خیر قطعی تری دارم. دیروز کریدور ما را تفتیش کردند. تفتیش کلمه کوچکی است. غارت کردند، اسباب های ما را زیرورو کردند، شکستند، پاره کردند، خراب کردند، بردند، دزدیدند.

صبح دیروز اتفاقاً وضعیت تازه ای بود. پس از چند روز هوای بارانی و برفی، دیروز چون هوا خیلی خوب بود، اجازه داشتیم به حیاط برویم. نزدیک بیست و پنج تاسی نفر از عده ای که با ما گرفتار شده اند، در این کریدور منزل دارند. امروز صبح همه آمده بودند بیرون و در آفتاب نشسته بودند. تقریباً همه با یک تکه کاغذ و یا یک کتاب و یا مداد و کاغذ لای عبا، لای پوستین، زیر پالتو، وسط دستکش، زیر پتو که روی کولشان بود، مخفی کرده بودند.

تقریباً همه این‌ها محکوم به این حبس‌های شدید شده‌اند، فقط برای آن‌که می‌خوانده‌اند و حالا در زندان استبداد رضا شاه باز هم کتاب، کتاب به زبان خارجه می‌خوانند. شاید هر کتاب گذشته از قیمت حقیقیش، ده تومان خرج برداشته تا به زندان وارد شده است. مداد و کاغذ دارند و اگر رییس زندان اطلاع پیدا کند که این‌طور چیزها در زندان وجود دارد، شاید دیوانه شود. اگر رییس شهربانی بفهمد که ما کتاب داریم؛ شاید رییس زندان را از کار بیندازد. این‌ها که این‌جا همه پهلوی هم نشسته‌اند، و در زندگانی عادی پزشک، استاد، صاحب‌منصب، دبیر، وکیل عدلیه، محصل و یا کارگرند و دارند قاچاقی طب، فلسفه، حقوق، تاریخ، ادبیات، ریاضی، فیزیک و شیمی یاد می‌گیرند، این‌ها همه مطابق قانون جانی جنایت‌کار هستند و باید در زندان بمانند و جنایت‌شان این است که کتاب خوانده‌اند، و حالا باز هم کتاب می‌خوانند...

چه کنم، بیولی جان، من تو را خیلی دوست دارم. روزهای آخر زندگی مشترک ما دارد نزدیک می‌شود. یک فصل دیگر از زندگی من بسته می‌شود، دل داشته باش. امروز می‌خواهم به تو وصیت کنم. در ضمن تفتیش کاغذهای سفید مرا بردند. از این جهت باید مختصر بنویسم.

ما سر ناهار بودیم که یک‌مرتبه مدیر و صاحب‌منصب کشیک و شش سرپاسبان و نزدیک بیست پاسبان توی کریدور ما ریختند.

تمام اتاق‌های ما را زیرورو کردند، معنی اخص کلمه را در نظر دارم، رخت خوابها را ولو کردند. رخت‌های تمیز ما را به خاک کشیدند، پلو را روی قالی ریختند، استکان‌های ما را شکستند، پول‌های ما را دزدیدند، قالی را وسط اتاق کپه کردند، در بعضی اتاق‌ها با چکمه روی تخت خواب رفته و تخت را شکانده بودند. هر چه داشتیم و نداشتیم از اسباب‌های قاچاق بردند، کتاب‌ها از بین رفت. مقدار زیادی از کاغذ و مداد من را جستند و بردند، کارد

کوچکی را که خودمان درست کرده و با آن میوه پوست می‌کنندیم، پیدا کردند و بردند، مثل گلی ما را بردند. خوش‌بختانه، بولی‌جان، یادداشت‌های من سالم ماندند، اگرچه ما را تک‌تک تفتیش بدنی هم کردند ولی اوراق را زیر شکم در محفظه مخصوصی بسته بودم و آن موضع هنوز مصون است.

تا به حال یک چنین تفتیشی به این وقاحت نشده بود. و معلوم است که ما باید خود را برای اتفاقات سخت‌تری آماده کنیم، پس از چند ساعت وقتی وارد کریدور شدیم، همه از فرط خشم می‌لرزیدند، به طوری که «م» یکی از عده ما وقتی دید که مسواک او را برده و خمیردندانش را از محفظه آن بیرون فشار داده بودند، نتوانست خودداری کند، با خشونت از سرپاسبان مطالبه کرد که مسواک او را چرا دزدیده‌اند، سرپاسبان چون می‌خواست بی‌احترامی کند، «م» هم طاقت نیاورده و لگدی به شکم سرپاسبان زد یک‌مرتبه چندین پاسبان به سرش ریختند و با باتون و لگد نزدیک بود بکشندش که ما سر رسیدیم، «م» را هم بردند به مجرد. البته تقصیر با اوست نه با اولیای زندان!

پس از تفتیش همه به هم می‌گفتند: «عفو همین است. عفو شاهانه همین است!»

چیزی دیگر نمانده، بولی‌جان، به زودی زندگی تازه‌ای برای تو شروع می‌شود. برای من هم زندگی تازه‌ای باید شروع شود؛ اما بین چه خواب شیرینی زندانیان سیاسی که هیچ امیدی ندارند، مخصوصاً آنهایی که ایمان و عقیده‌ای هم ندارند برای خود دیده‌اند: آزادی زندانیان سیاسی بدین طریق به عمل خواهد آمد. جلو در بزرگی که ما روزهای ملاقات هم‌دیگر را می‌بینیم، میدان وسیعی است که من فقط یک‌مرتبه موقعی که از زندان موقت به زندان قصر انتقال داده شده‌ام در آن بوده‌ام.

آنجا زندانیانی که باید آزاد بشوند، جمع خواهند شد. وزیران ایران هم

حضور پیدا خواهند کرد. وزیر دادگستری نطقی ایراد خواهد کرد و آن وقت ما می‌توانیم از محوطه زندان خارج شویم. در میدان جلو زندان شما منتظر ما خواهید بود. چه خواب شیرینی، چه وهمی، اما چه وهم زیبایی.

حالا بیولی جان؛ فرض بکنیم که عفو در کار نیست و من باید هشت سال دیگر در زندان بمانم. البته دیگر نمی‌توانی منتظر من باشی. باید سعی بکنی با کس دیگری خوش‌بخت بشوی. فقط باید یک قول به من بدهی. باید به من قول بدهی که داخل اردوی دشمن نشوی. زیرا تحمل این درد برای من غیر میسر است که وسط مردمانی که از من بیزار هستند، زندگی کنی و خود را در آغوش مردانی بیندازی که دشمن خونین من و مردم ایران هستند. منتظر من دیگر نمی‌توانی باشی زیرا من زنده از این گورستان بیرون نخواهم آمد، و اگر زنده بیرون آمدم، یا ناتوان و شکسته خواهم بود و یا مردی خواهم بود که دیگر هیچ‌گونه احساس و عاطفه و محبتی به شخص در دل نخواهد داشت. من مردی خواهم بود با اعصابی از مقتول و دلی از سنگ. چه‌طور می‌توانی بهترین سال‌های زندگیت، بهترین روزهای جوانیت را بیهوده از دست بدهی؟ باید خوش‌بخت بشوی. چگونه من این ضربت را که بزرگ‌ترین ضربت در زندگانی من و اصلاً در هر زندگی انسانی خواهد بود، تحمل می‌کنم و آیا اصلاً تحمل خواهم کرد، نمی‌دانم. اما به تو قول می‌دهم که مردانه پایداری کنم، سعی می‌کنم همه‌گونه مشقت را بردباری کنم تا بدبختی تو را شدیدتر نکنم. محبوب من، این را فراموش نکن که من تو را همه‌وقت، حتی موقعی که با دیگری خوش‌بخت باشی، دوست خواهم داشت. مرا فراموش نکن، گاهی به فکر من باش و اگر می‌توانی و برایت میسر است، گاهی مختصر علامتی به من برسان که در فکر من هستی، گلی را که ما هر دو دوست داشته‌ایم، کتابی را که می‌خوانی و خیال می‌کنی که مطابق میل من خواهد بود، این‌ها را برای من

بفرست. اگر گاهی موسیقی شنیدی که دوست داشتی، یک بار دیگر هم محض خاطر من بشنو. تمام این‌ها مرا جوان و شادمان نگاه خواهد داشت و اگر مردنی باشم، خوش بخت خواهم مرد... باید قطع کنم. محبوب من، بیولی جان، مطلب خیلی زیاد است که باید به تو بگویم. اما چشم‌های من پر از اشک هستند و من نمی‌خواهم رفیقانم ببینند که من اشک می‌ریزم...

حتی گفته می‌شود که ممکن است عفو عمومی داده شود، منتها آن عده از ما که محکوم به ده سال هستند در زندان بمانند. سخت است محبوب من، سخت است. چه طور تحمل کنم؟ معنایش این است که من تا عمر دارم باید در زندان بمانم.

اما حرف همان است که به تو گفته‌ام. من خوشی تو را می‌خواهم. من دلیر خواهم ماند و تو را بدبخت‌تر از آن چه هستی، نخواهم کرد. تو بی‌چاره بچه! چه کرده‌ای که این همه مصیبت باید بکشی؟ آه، محبوب من. نمی‌خواستم به تو بدی کنم. من فقط خوشی تو را در نظر داشته‌ام و بس...

بدبختانه دیگر از این اوراق چیزی در دست نیست. به‌طور یقین علت آن این بوده است که در آن اوقات تهیه کاغذ و مداد و فراغت پیدا کردن برای نوشتن و یادداشت کردن کار بس دشوار و غیرممکنی بود. گذشته از این که با مقررات مخصوصی پولی را که از خارج برای ما می‌آوردند، محدود کردند، به‌طوری که ما هفته‌ای پانزده ریال بیش‌تر نمی‌توانستیم بگیریم و آن هم مهر بود نه عین پول، مأمورین زندان - به‌طوری که یکی از پاسبان‌ها خودش برای ما نقل کرد - دستور داشتند که هر روز و هر ساعت ما را تحریک کنند و در حال عصبانیت نگاه دارند. در آن روزهای اسفند و فروردین مکرر زندانیان سیاسی اعتصاب گرسنگی ده روزه و سیزده روزه کردند و جواب تمام نارضایتی‌ها را زندان با شلاق می‌داد. مدیر زندان زندانی را دست‌بند می‌زد و پیش رییس



می برد. رییس زندان از ترس این که مورد حمله زندانیانی از جان گذشته بشود، دستور می داد که از پشت سر دست بند به زندانی سیاسی زده شود و آن وقت امر می داد که مدیر او را بر زمین بکوبد. بعد پاسبان ها می ریختند با شلاق و باتون سر او و تا می خورد می زدندش و بعد هفته ها آن ها را در سلول های تاریک می انداختند. از آن روز به بعد دیگر تفتیش ها که بهترین وسیله برای عصبانی کردن زندانی بودند، هر چهار هفته یک مرتبه و گاهی هم هر دو هفته یک مرتبه تکرار می شدند. سخت ترین و بی شرم ترین سرپاسبان ها مأمور کریدورهای سیاسی بودند و به آن ها هر روز تزریق می شد که زندانیان سیاسی دشمن مال و جان و خانواده و زن و بچه فرد فرد شما هستند و باید وظیفه مقدس شما آزار و اذیت آن ها باشد. همه روزه به آن ها گوش زد می شد که بزرگ ترین خدمتی که شما به اعلی حضرت همایونی می کنید، این است که حرکات و رفتار آن ها را تحت نظر گرفته و آنی آن ها را آسوده نگذارید. صاحب منصب های زندان مخصوصاً اصرار داشتند که روز ملاقات آن یک ربع ساعتی راهم که ما با کسان مان بودیم مسموم کنند و روبه روی آن ها به ما توهین می کردند.

در ضمن چون در آن زمستان ۱۳۱۷/۱۸ قسمت عمده بودجه زندان صرف مراسم جشن و تزئین شهر از طرف شهربانی شده بود، وضعیت دوا و غذا و اوضاع بیمارستان زندان به حدی رسیده بود که همه روزه عده زیادی از بی غذایی و بی دوائی در بیمارستان و در کریدورهای زندان جان می دادند. در عین حال هر روز اخبار عفو از گوشه و کنار از مقامات رسمی می رسید.

شب سوم اسفند بیش تر محبوسین کریدور هشت که بختیاری بودند تا صبح نخوایدند، برای این که به آن ها خبر داده بودند که امشب ولی عهد از شاه

تقاضای عفو خواهد کرد و یکی از کسان آن‌ها قول داده بود که اگر امشب این تقاضا به عمل آید تا صبح هم شده است، خبر آن را به آن‌ها بدین طریق خواهد رساند که یک ساعت تمام با اتومبیلش در نزدیکی قصر بوق خواهد زد. وقتی که مراسم عقد در قاهره به عمل آمد، در زندان منتشر شد که در قاهره عفو عمومی داده شده و هشتاد درصد تمام زندانیان یقین کردند که در ایران عفو عمومی داده خواهد شد.

کسان و خویشان ما نیز دائماً در تلاش بودند و شاید هزاران تلگراف تقاضا به شاه و ولی عهد و ملکه ایران مخابره گردید و در همه آن‌ها پدران و مادران و خواهران و برادران و دختران تقاضای مرخصی و آزادی فرزندان، برادران، شوهران و پدران خود را کرده بودند.

در یکی از جشن‌ها بچه شش ساله‌ای دختر یکی از زندانیان کریدور ما، درحالی که گل نثار مهمانان و شرکت‌کنندگان در جشن عروسی می‌نمود، عریضه‌ای تسلیم کرده و تقاضای عفو پدرش را کرده بود.

مادر «ش» و مادر «ج» که نمایندگی تمام مادران پنجاه و سه نفر را به عهده گرفته بودند در روزهای اردیبهشت هزار و سیصد و هجده چندین مرتبه تقاضای ملاقات از وزیر دادگستری کرده بودند و چون هر دفعه تقاضای آن‌ها را قبول نکرده و شانه خالی می‌کرد، بالاخره آن‌قدر در اتاق انتظار او متحصن شدند تا او را یافتند. و چون آن وقت جناب آقای وزیر دادگستری آن‌ها را ندیده می‌خواست است بگیرد، مادران فریاد زدند: «آقای وزیر به ما اسراء، به ما ستم دیدگان هم نظری بیفکنید.»

— چه می‌توانم بکنم؟

— بچه‌های ما را به ما پس بدهید.

— از من بر نمی‌آید.

همین آقای وزیر دادگستری در موقع محاکمه پنجاه و سه نفر بنا بر امر رییس شهربانی صورت حبس متهمین را به قضات محکمه جنایی ابلاغ کرده بود. آن کار از دستش برمی آمد...

روزی که وکلای مجلس شورای ملی برای عرض تبریک، پیش شاه رفته بودند، رییس مجلس تقاضای عفو مجوسین را کرده بود و شاه گفته بود: «تا بیستم».

.....

وقتی که چهار اردیبهشت گذشت، دیگر رفیق زندانی من، صاحب اوراق پیش گفته که محکوم به ده سال بود مراسله ای به زنش نوشت که آن مراسله نیز در دست من است و این جا می توانم نقل کنم:

زندان قصر- ۱۵ اردیبهشت ۱۳۱۸

«زن مهربانم. چند روز پیش دیوان عالی تمیز حکمی که از طرف محکمه جنایی درباره من صادر کرده بود ابرام کرد. بنابراین من محکوم به ده سال حبس هستم و باید قریب هشت سال دیگر در زندان بمانم. از این جهت من تو را از قولی که به من داده ای و متعهد شده بودی تا زنده هستی با من باشی، آزاد می کنم و تو می توانی مراسم رسمی طلاق خود را فراهم بیاوری. من خوش بختی تو را طالب بودم و چون می بینم که دیگر وجود من موجب بدبختی تو است، این است که به تو می گویم که تنها راه سعادت تو دوری از کنار من است، فراموش نکن که من همیشه جویای خوش بختی تو هستم...

در آخرین روز ملاقات پس از چهار اردیبهشت از زنش خداحافظی کرد و دیگر حاضر نشد که بیولی جان را پشت پنجره آهنین ببیند. چندین مرتبه این زن باوفا به ملاقات شوهرش آمد ولی زندانی رفیق من او را نپذیرفت. اما این

زن سخت‌ترین و تلخ‌ترین روزهای زندگی را چشید و حاضر نشد طلاق بگیرد. و علتش این بود که می‌گفت: «خود او به من گفته است که ما این حبس را نخواهیم کشید و آزاد خواهیم شد. این بساط پابرجا نیست و خواهی نخواهی روزی برهم خواهد خورد چرا من طلاق بگیرم.»  
اما عفو با تمام این مراتب دروغ نبود.

بالاخره در آن روزهای چهار اردیبهشت و بعد عده‌ای از محبوسین آزاد شدند. آقای افتخاری که دو نفر آدم کشته بود و رییس شهربانی دستور داده بود که او را تعقیب نکنند و برای آن‌که زن آبتنی را توقیف کرده بود و آن زن شبانه در اداره آگاهی یکی از شهرهای ولایت مرده بود و بالاخره به چهار سال حبس محکوم شده بود و آقای «پ» که پای متهمی را در بخاری گذاشته بود تا از او اقرار بگیرد و آن آقای وکیل دارالشورای ملی که به عنوان کشیدن چک بی‌محل در زندان بود و خودش می‌گفت سر موضوع‌های سیاسی گرفتار شده‌ام و همان آقای «ی» که زندگانش از هر حیث در زندان مرتب بود، غذایش، پولش، تریاکش، عرقش، همه چیزش دست‌نخورده به او می‌رسید و هم آقای «ش» که سیصد هزار تومان مال دولت را اختلاس کرده و آقای «ا» که به جرم عمل شنیع محکوم به دو سال و نیم حبس بود و هم آقای «ف» که عمل منافی عفت کرده و دختران رنج‌بران را بی‌چاره کرده بود و عده دیگری از آقای مختلسین و سارقین و دیگر محترمین زندان مورد عفو ملوکانه قرار گرفته و مرخص شدند.

اما بر زندانیان سیاسی روزبه‌روز عرصه تنگ‌تر می‌شد.

با وجود این بیولی جان حاضر نشد طلاق بگیرد.

اغلب هفته‌ای دو مرتبه به در زندان می‌آمد و با وجودی که می‌دانست که شوهرش را نخواهد دید، برای او غذا و رخت و لباس می‌آورد، رخت و

لباسی را که رفیق زندانی من به زندانیان محتاج تر می داد.  
بیولی جان آن قدر به در زندان آمد تا آن که بالاخره روز چهارشنبه سه  
مهرماه ۱۳۲۰ پس از آن که حکومت استبداد رضاشاه سرنگون شد و رئیس  
شهربانی مورد تعقیب قرار گرفت و مجلس ایران قانون عفو عمومی و اعاده  
حیثیت زندانیان سیاسی را زیر فشار مردم ایران تصویب کرد، توانست دست  
شوهرش را بگیرد و او را به خانه خودشان ببرد.

شهری- بیمارستان فیروزآبادی- ۷ آذر ۱۳۲۰



## نامه‌ها

با دو دستش صورتش را پوشانده بود و در اتاق کوچکش، در اتاق گرم و مطبوعی که پرده‌های کلفت و خوش‌رنگ آن را از دنیای خارج جدا کرده بود، راه می‌رفت. بیرون سرد بود و برف می‌آمد. بوران غوغایی راه انداخته بود. اما پرده‌ها و در و پیکر محکم نمی‌گذاشت که سرما به درون اتاق نفوذ کند. اصلاً این اتاق، تنها این اتاق که فقط دخترش حق ورود بدان را داشت، یکتا جای امنی بود که در زندگی برای او باقی مانده بود. هیچ‌جا راحتی نداشت. همه‌جا دیگران با نظر بغض و کینه به او نگاه می‌کردند، از او بدشان می‌آمد. حتی کسانی که به آن‌ها کمک کرده بود، کسانی که تملق‌شان را گفته بود، کسانی که باعث ترقی و ازدیاد اموال‌شان شده بود، آن‌ها هم از دیدارش نفرت داشتند. سایر اتاق‌ها مال کس و کار او بود. حاجی و ننه‌بگوم حق داشتند همه‌جا بیایند و بروند. در اتاق پذیرایی دوستان و همکاران را می‌پذیرفت، «دوستانی» که از ریخت زشت او تنفر داشتند. با آن‌ها می‌خندید و صحبت می‌کرد. دروغ می‌گفت و دروغ می‌شنید. آن‌ها سبزی او را پاک می‌کردند و او خوش‌رقصی‌های زیردستان و ارباب‌رجوع را تحمل می‌کرد. اما در این اتاق تنها با دخترش می‌نشست. این‌جا با دخترش یک‌رنگ بود. آخ، عمری خیال می‌کرد با خودش هم صاف و صادق است! با دخترش گفت‌وگو می‌کرد، با هم

درد دل می کردند. این جا قیافه انسانی او، قیافه حقیقی او، قیافه ای که نقاب تملق و دروغ بی روحش نساخته بود، جلوه گر می شد.

وضع ائانه اتاق مرتب و باسلیقه بود. معلوم بود که سلیقه دختر جوانی در تنظیم آن دخالت داشته است. قاضی روی صندلی گرد چرمی کنار میز می نشست و یک صندلی راحتی هم کنار میز تحریر مخصوص دخترش بود. گاهی او کار خودش را می کرد و شیرین کتاب می خواند. گاهی او روی تخت راحت دراز می کشید و پاهایش را دم بخاری دیواری می گذاشت که گرم باشد. از کنده های نیمسوز شعله زرد و آبی برمی خاست و صدای چرق و ترق هیزم خشک سکوت را می شکست. دیوانه وار در اتاق راه می رفت، گویی عقب چیز گم کرده ای می گشت. در این اتاق آینه ای نبود. اصلاً در خانه او آینه کم وجود داشت. فقط برای دخترش آینه ای تمام قد خریده بود. هرگز به آن اتاق پا نمی گذاشت. نمی خواست قیافه خودش را در آینه ببیند، فقط برای صورت تراشی آینه معقری که موهای ریش را به اندازه یک سر قلم آهنی بزرگ می کرد، مورد استفاده اش بود. و در آن هرگز سعی نمی کرد تمام صورتش را ببیند. هرگز به دکان سلمانی نمی رفت. از آینه بزرگ سلمانی وحشت داشت. هر هفته روز جمعه صبح کاشی پور می آمد، سرش را اصلاح می کرد، تمام اخبار هفته را که در روزنامه ها نبود و از مشتریان خودش شنیده بود حکایت می کرد، پولش را می گرفت و دم در از قاضی خداحافظی می کرد و می رفت. اما امشب احتیاج داشت قیافه خودش را ببیند. امروز، بعد از هفده هجده سال، بعد از یک عمر، باز هم دردی که در تمام جوانی او را شکنجه می داد سینه اش را فشرده، دثش را چلانند. بعد از هفده سال، آن چه فراموش شده بود، آن چه می خواست از یادش برود، آن چه روح او را شکنجه می داد، آن چه باعث بدبختیش شده بود، آن چه زندگی او را مسموم کرده بود، باز پیدا شد.



پس از هفده سال بار دیگر متوجه شد که زشت است. آمده بود به خانه قیافه‌اش را ببیند. درک کرده بود، حس می‌کرد که زشت است و از سابق هم زشت‌تر است. مصمم شد که آینه‌ای به دست آورد. نزدیک در که رفت غرش باد به وحشتش انداخت. ترسید، از سرما، از تنهایی، از بدبختی ترسید. اما به خود جرأت داد. با دو دستش صورتش را پوشاند و به اتاق دخترش رفت. نمی‌خواست خودش را در آینه ببیند. جرأت آن را نداشت. دست چپش را روی چشم‌هایش گذاشت و آینه کوچکی که روی میز آرایش بود، برداشت و به دو به اتاق خودش آمد و آن‌جا آینه را روی میز گذاشت. رقص شعله‌های آتش بخاری یک دسته شعاع به آینه انداخت و آن‌وقت بالای بخاری قرص روشنی پدیدار شد و پس از یک چشم به هم زدن ناپدید گشت.

با دو دستش صورتش را پوشانده بود و در اتاق کوچکش قدم می‌زد. از زوزه طوفان و صدای شکستن شاخه‌هایی که زیر فشار یخ و برف نقش زمین می‌شد، می‌ترسید. از جرق جرق بخاری می‌ترسید. از قرص روشن روی دیوار می‌ترسید. می‌ترسید که دستش را از روی صورتش بردارد، می‌ترسید، نه برای این‌که نفرت داشت از این‌که صورتش را در آینه ببیند و از چشم‌های ریز و دماغ کوفته و لب‌های گرد و بی‌تناسب و چانه یخ و سالکی که نصف صورتش را برده بود، زشتی خودش را احساس کند، نه، این را می‌دانست و یقین هم داشت که پس از هفده هجده سال که به بدگلی خودش خو گرفته بود، پیری هم کار خودش را کرده است. وحشتش بیش‌تر از این بود که در آینه گذشته خودش را ببیند.

آرامش خاطر او از روزی بود که متوجه شد عشق و دل‌بستگی او به دخترش معنی و هدفی در زندگی برایش فراهم ساخته و وقتی برای اولین بار فهمید که فقط یک موجود در دنیا هست که از قیافه زشت او در عذاب نیست،

برعکس، او را حتی دوست هم دارد، آن وقت گذشته خودش را مانند کتاب پیش‌پا افتاده‌ای که افکار کهنه و حالات مبتدلی را نقل کرده باشد، بست. به گذشته خودش خاتمه داد و در نظرش آینده‌ای که در آینده درخشان دخترش مفروق بود، جلوه گر شد. برای نخستین بار که دختر سه‌ساله دست‌های ملوس سفیدش را به گردن پدر انداخت و لب‌های تو و دست‌نخورده‌اش را روی لب‌های گرد و چروکیده پدر چسباند و گردن پدرش را فشار داد و گفت: «آقا جون، دوست دارم»، دیگر برایش زشتی وجود نداشت. بگذار در خیابان‌ها زن‌ها از او رو برگردانند و بچه‌ها او را به مادرانشان نشان دهند؛ بگذار در دادگستری ذکر اسم قاضی بی‌ریخت وسیله شوخی و خوشمزگی باشد؛ بگذار در مجامع کسی رغبت نکند با او حرف بزند؛ بگذار در دادگاه متهمین با مداد صورت او را بکشند؛ بگذار حتی قضات پیرمرد در مجالس مشاوره، در ضمن بحث در امور قضایی، به سبیل بدترکیب او بخندند؛ چه اهمیت داشت؟ وقتی دخترش، دختر کوچولو و ملوسش، شیرین نازنین، او را دوست داشت چه باک!

تلفظ کلمه شیرین حتی در عالم خیال او را متشنج کرد. حس کرد که چیزی سینه‌اش را می‌فشارد، گویی با دسته‌هاون قلبش را می‌کوبند. نفس عمیقی کشید، اما نه، این درد از آن دردهای معمولی نبود. رنگش پرید. عرق سرد روی پیشانی‌اش نشست. خودش را روی صندلی راحت انداخت. دستش را روی چشمانش گذاشت و تمام بدنش را رو به بالا کشید، سرش را به عقب خم کرد، سعی می‌کرد با کشش عضلات از فشاری که به سینه‌اش وارد می‌آید، بکاهد. اما فایده نکرد. باز هم درهم فرورفت. روی میز تحریر، کنار چراغ رومیزی، آینه برق می‌زد. با دست‌هایش عرق سردی را که روی پیشانی‌اش نشسته بود، پاک کرد. با وجود این، درد جسمی از عذاب روحی او کاسته،

آرامش کرده بود.

نگاهی به پنجره انداخت. پرده‌های ضخیم و سنگین از نفوذ سرما جلوگیری می‌کرد. می‌خواست بداند در سینی دوایش همه چیز هست. قرار بود که حاجی، نوکرش، آمپول نیتريت دامیل بخورد. رفت کنار پنجره، سینی دوا آن جا بود. بینی‌اش را به شیشه سرد چسباند و از سرمای خشک و تهدیدکننده لذت برد. دوبرتبه برگشت و کاغذی را که در جیبش مجاله کرده بود، درآورد. به آن نگاهی کرد و روی صندلی گرد کنار میز تحریر نشست. دخترش او را گذاشته و رفته بود. نمی‌خواست با او زندگی کند. معلوم نیست که دخترش هنوز هم او را دوست نداشته باشد.

نامه‌ها، نامه‌هایی که در این دو سال اخیر آرامش او را برهم زده بود، ادایش را درمی‌آورد.

نگاهی به آن‌ها کرد و با دو کف دستش شقیقه‌هایش را فشار داد، مثل کسی که بخواهد هندوانه خوب را از بد تشخیص بدهد. آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد و خیره به آینه نگریست. قیافه کزیه و چین‌های صورتش را که مدت‌ها ندیده بود، تماشا می‌کرد، اما واقعاً زشت بود؟ نفهمید چرا، اما به محض این‌که این فکر به خاطرش رسید، چندان‌ش شد. باز هم درد بهش دست داد. سینه‌اش را پیش کشید که عمیق‌تر نفس بکشد.

نگاهش به نامه‌هایی که روی میزش مرتب انباشته شده بود، افتاد. همین نامه‌ها آرامش او را در این دو سال اخیر برهم زده بود. کاش معلوم می‌شد که کی آن‌ها را نوشته است! نکته دیگری برایش اهمیت پیدا کرد. تا به حال با کینه‌توزی و خشم درباره مضامین این نامه‌ها می‌اندیشید. با خشونت ناگفتنی می‌خواست نویسنده نامه‌ها را پیدا کند. گاهی فکر می‌کرد که اگر نویسنده گم‌نام نامه‌ها پیدا شود، با او چه معامله‌ای کند. برای او جس بریدن، دیگران را

از زندگی محکوم کردن، چیزی نبود. این جزو کار و زندگی او بود، آتش کینه را خاموش نمی‌کرد. دردهای او را تسکین نمی‌داد. چه کند با کسی که داشت او را بدبخت می‌کرد؟ با کسی که او را بدبخت کرده بود؟ لبانش را می‌گزید و می‌خواست با دندان تکه‌های تن نویسنده گم‌نام را پاره پاره کند تا اقلأً حساب مصیبتی را که به او وارد آورده، پاک کند. این نامه‌ها بود که داشت دو مرتبه او را زشت می‌کرد. هیچ پرده‌ای بین او و دخترش نبود. دخترش حق داشت همه نامه‌هایی را که برای او می‌آمد، بخواند. حق داشت در کلیه کارهای خانگی او دخالت داشته باشد، در اموال او تصرف کند. مگر دخترش را او بار نیاورده بود؟ از سه سالگی بی‌مادر شد. از پنج سالگی شیرین بزرگ‌تر خانه بود و نه بگوم دستوره‌های او را انجام می‌داد. مگر به او حق نداده بود که در خانه هرچه می‌خواهد بکند؟ با پولی که در اختیارش بود، هرچه می‌خواهد بخرد؟ از شانزده سالگی که دبیرستان را تمام کرد، به او حق داد هر جا می‌خواهد برود، با هر کسی که می‌خواهد معاشرت کند. از هر کسی که می‌خواهد در خانه پذیرایی کند. به همه کارهای او برسد. او یقین داشت شیرین، دختری به این ملوسی، دختری که مرد بی‌ریختی مثل او را دوست داشت، او را ننگین نخواهد کرد. شیرین در خانه همه کاره بود. دو سال پیش نخستین نامه آمد، قاضی آن را نگه داشت و می‌خواست آن را به دخترش ندهد بخواند. اما شب بعد متصرف شد، دخترش را صدا کرد و نامه را به او داد که بخواند و قضاوت کند. نمی‌خواست که بین آن‌ها سری وجود داشته باشد. بالاخره، هر طوری بود، دخترش نامه‌ها را می‌خواند، می‌توانست بخواند. خودش به او حق داده بود. ممکن بود که نامه اول را از او پنهان کند اما نمی‌توانست او را از خواندن نامه‌ها باز دارد. اصلاً روزی که نامه نخستین رسید، باور نمی‌کرد که باز هم ادامه خواهد داشت. چه اهمیتی او به این نامه‌ها می‌داد. نکته‌ای که برای او اهمیت

داشت همین بود. هیچ باور نمی‌کرد که مضمون نامه‌ها در روح دخترش تأثیر خواهد کرد. وقتی متوجه این حقیقت شد، بر کینه‌توزی و خشم او از نویسنده گم‌نام نامه‌ها، از کسی که داشت پایه خوش‌بختی و آسایش و آرامش خاطر او را متزلزل می‌کرد، از جنایت‌کاری که روی هوی و هوس حیات او و دخترش را به بازی گرفته بود افزوده می‌شد. ولی هیچ به فکرش نمی‌آمد که تأثیر این نامه‌ها به حدی است که ممکن است دخترش را از او برنجاند، تا آن‌جا که تنها موجودی که از دیدار او نفرت ندارد، بیزاری احساس کند و عاقبت روزی خانه‌اش را ترک کند و پیرمرد پایه‌گور را تنها و بی‌کس بگذارد و برود.

مطالب نامه‌ها چه اثری می‌توانست در فکر و عمل خود او داشته باشد؟ او جواب آن‌چه کرده بود، می‌توانست بدهد. اگر روزی قرار بود که حساب پس داده شود، از محاسبه باکی نداشت. آن‌چه کرده بود، در مقابل بلایی که به سرش آورده بودند، هیچ بود. آیا او بیش‌تر زهر زندگی را چشیده بود یا تمام آن کسانی که بنا به ادعای نویسنده گم‌نام نامه‌ها او بدبخت‌شان کرده، به زندان افکنده و یا نابودشان ساخته بود؟ یک روز خوش در زندگی نچشیده بود. وقتی بچه بود و به مدرسه می‌رفت، بچه‌های دیگر از دیدار او بیزار بودند. او را به بازی نمی‌گرفتند. در کلاس هیچ شاگردی رغبت نمی‌کرد پهلوی او بنشیند. جای پهلویی او همیشه خالی بود. معلم هم با اکراه از او درس می‌پرسید. اغلب نمره‌های بد می‌گرفت. چه قدر زجر کشید تا توانست وارد مدرسه سیاسی بشود و دیپلمی بگیرد. فقط برای این‌که لب‌های او گرد و ورق‌نبدیده بود، بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند «لب‌غنچه‌ای». وقتی بزرگ شد، کسی نمی‌خواست زنش بشود... آخ، بیایند حساب کنند؛ او جوابشان را حاضر داشت؛ نه، نامه‌ها نمی‌توانست در خود او اثری داشته باشد. اما دخترش را ازش گرفتند. وقتی باز پرس، خصوصی، به او گفت که شهربانی نزدیک است نویسنده نامه‌ها را

پیدا کند از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. دلش می‌خواست در محکمه متهم را ببیند... در عوض شیرین او را دم مرگ بی‌کس و مونس گذاشت.. حالا کی چک و چانه او را ببیند؟

... با هر دو دستش محکم شقیقه‌هایش را گرفته، خیره خود را در آینه می‌نگریست. خطی که از پشت پردهٔ راست بینی لبانش را دور می‌زد و به چانه متهی می‌شد، لب‌های او را بی‌ریخت‌تر می‌ساخت. همین را می‌خواست بداند که آیا دخترش هم این زشتی او را احساس می‌کرد یا نه. وقتی در دادگاه نامهٔ شیرین را به او دادند، همین دردی که الان داشت او را زمین‌کوب می‌کرد، چشید.

از همین جهت نامه‌ها از نظر تازه‌ای برای او جالب بود. می‌خواست بداند که مضمون نامه‌ها چه بوده که در وجود او مانند آب روی پرهای مرغابی بی‌نغوذ بوده ولی دخترش را تا این حد برآشفته است. می‌خواست بداند که آیا از مضامین نامه‌ها، از متن و طرز جمع‌آوری مطالب، تنفر و انزجار احساس می‌شد یا نه؟ این نکته برای او لازم بود.

آخ، این نکته بسیار اهمیت داشت! چه شده بود که دخترش نمی‌خواست با او دیگر در زیر یک بام زندگی کند؟ آیا شیرین هم از زشتی او در عذاب بود؟ دلش می‌خواست اشک بریزد، با چه تمسخری در محکمه به متهمینی که اشک می‌ریختند می‌نگریست. حالا می‌فهمید که چه قدر آدم راحت می‌شود، کاش می‌توانست چشمانش را ترکند. آیا اشتباه نکرده بود؟ آیا زندگی، حتی زندگی خوش‌بخت دخترش، به این زجرها نمی‌ارزید؟

خوب یادش هست. دو سال و چندی پیش، وقتی نخستین نامه آمد و در حضور دخترش آن را خواند، شیرین پرسید: «آقا جون، چرا اوقات تان تلخ شده؟» و او نامه را به دخترش داد. خوب یادش هست. دربارهٔ زغال فروش بود.

زغال فروش چه مقامی می‌توانست در زندگی پرزجر و متلاطم او داشته باشد؟ از این اشباح صدها در تاریکی گذشته او وجود داشت. این هیئت‌های بی‌شکل لغزنده یک‌بار در محکمه، در ضمن بازپرسی، در مذاکره با مافوق، دم در زندان، در خانه، موقع بندوبست، هنگام اخذ حقوق و اضافه‌حقوق، زمانی تک‌تک، گاهی دسته‌جمعی می‌آمدند و می‌رفتند، اما او اصلاً لازم نمی‌دانست، مفید تلقی نمی‌کرد، فرصت نداشت ماهیت آن‌ها را درک کند. برای او وجود خارجی نداشتند. تمامشان فقط وسیله‌ای بودند برای ترفیع رتبه. تازه خود ترفیع و اضافه‌حقوق چه بود؟ هیچ. همه این‌ها، محکمه، بازپرس، ادعانامه، قرار و مدار، معامله، رشوه، فشار، جاه و مقام، همه این‌ها برای خاطر دخترش بود. برای خاطر تنها موجودی بود که زشتی او را نمی‌دید. آن وقت این نویسنده لعنتی با این نامه‌ها می‌کوشید آرامش او را برهم زند. می‌خواست این اشباح را در خاطره او دوبرتبه زنده کند. می‌خواست برای آن‌ها، برای زغال فروش و امثال آن‌ها شکل ثابتی فراهم سازد.

حادثه کوچکی که هیچ وقت شایسته ندانسته بود درباره آن دقیقه‌ای، ثانیه‌ای، فکر کند حالا او را گرفتار کرده بود. وقتی این نامه‌ها رسید و شیرین آن را خواند و اشک از چشمانش سرازیر شد، شاید برای نخستین بار احساس کرد که دخترش از او بیزار شده است؛ نه، نه، برای نخستین بار این حس بهش دست داد که مبادا دخترش به واقعیت زشتی او پی برده و این اشک‌ها فقط برای پوشاندن تأثیری است که از داشتن چنین پدر بی‌ریختی و از زندگی با چنین مرد بدترکیبی به او دست داده. والا چه طور می‌شد حادثه‌ای که به کلی از یادش رفته بود و یک امر بسیار عادی قضایی و اداری بود، دخترش را، شیرین مهربانش را، آن قدر تحت تأثیر گرفته باشد.

از سر میز بلند شد. به طرف بخاری دیواری رفت. با انبر آتش را زیرورو

کرد. دو هیزم دیگر در بخاری گذاشت، چند قدمی در اتاق راه رفت. هوای خروشان و سرد بیرون او را لحظه‌ای وادار به توقف کرد. کنار در رفت، لای آن را باز کرد. نفس عمیقی کشید، سینی دوا را واری کرد و دومرتبه پشت میز نشست، شقیقه‌هایش را در دست گرفت، محکم فشار داد و گاهی به آینه و زمانی به نامه نگریست.

هنوز هم آن چه در این نامه درباره زغال فروش ته میدان پاقاپی نوشته شده به خاطرش نیست. درست به خاطرش نیست. شاید چیزی بوده. شاید هم نویسنده نامه به کلی جعل کرده است. این که مهم نیست، امروز به خوبی می‌داند که در آن نامه دو سال پیش که آرامش خانوادگی او را مختل کرد، چه واقعه‌ای نقل شده است. دیوانه وار نامه‌ها را زیرورو کرد. با انگشتان لاغرش آن‌ها را ورق می‌زد. پوست چروک خورده روی استخوان‌ها ور می‌جست.

حادثه مال پانزده سال پیش باید باشد. شیرین چهار یا پنج ساله بود. این را یادش بود که در آن زمان از شیراز برگشته بود و خودش هم بچه داشت. شاید اگر بچه‌دار نبود، زیر بار نمی‌رفت...

قسمتی از نامه را خواند: «از صبح این زن در راه پله‌های عمارت سرگردان بود. اول گفتند که آقای معاون مدعی العموم در دادگاه است و تا ظهر وقت ندارد. بچه هفت ساله‌اش در بغلش بود. بچه از بس سرفه کرد، یکی از پیش خدمت‌ها دلش سوخت. ازش پرسید: «زن چه کار داشتی؟» گفت: «آمده‌ام، می‌خواهم به دیدار شوهرم بروم.» گفتند که اجازه ملاقات زندانی با رییس زندان است. در جواب گفت: «نه، رییس زندان گفته است که ملاقات یارمحمد زغال فروش را مدعی العموم قدغن کرده. من هم آمده‌ام از خودش اجازه بگیرم. سه سال است در زندان است و هنوز بلا تکلیف. بچه‌ام چهارساله بوده که پدرش را گرفته‌اند و حالا هفت ساله است. تا کی او را نبینم؟ بچه



سیاه‌سرفته گرفته. دارد خفه می‌شود. می‌خواهم پدرش را یک‌بار ببیند. من باید حتماً امروز آقای مدعی‌العموم را ببینم. باید باش حرف بزنم.» آقای قاضی، یادتان هست؟ پیش‌خدمت آمد پیش شما و همین‌که اسم یارمحمد زغال‌فروش را شنیدید، دستور دادید که این زن را از حیاط استیاف بیرون کنند. البته که یادتان هست. برای این‌که ساعت یک‌ونیم بعد از ظهر، نیم‌ساعت پس از تعطیل رسمی که از پله‌ها بالا آمدید و می‌خواستید سوار درشکه شوید، دیدید که این زن با بچه‌ناتوانش دم در حیاط استیاف در آفتاب سوزان تابستان ایستاده است. البته که یادتان هست. برای این‌که مادر، عیال یارمحمد زغال‌فروش، بچه‌ از حال‌رفته‌اش را مثل گوسفندی که می‌خواهد قربانی کند، پیش پای شما انداخت. لبه شلوار شما را گرفت و گفت: «بچه دارد خفه می‌شود. بگذارید یک بار به پدرش او را نشان بدهم. آخر تاکی باید شوهرم بلا تکلیف باشد.» آقای قاضی، شما آدم خون‌سرد و توداری هستید. اما دیدن این وضع شما را برآشفتم. کوشیدید خود را از چنگ او راحت کنید. مادر فریاد می‌کرد و می‌گفت: «اگر خودم را نمی‌خواهید اجازه بدهید که شوهرم را ببینم، اقلأً به این بچه رحم کنید.» نشد، نتوانستید خودتان را رها کنید. از دربان کمک گرفتید و او هرچه کوشید به زبان خوش لبه شلوار شما را از دست عیال یارمحمد زغال‌فروش درآورد نتوانست. ظهر تابستان بود. البته شما هم خسته و گرسنه بودید. کسی دیگر دوروبرتان نبود. آن وقت شما با پای دیگر لگدی روی دست مادر زدید و اگر یادتان باشد نزدیک بود بیفتید، پا گذاشتید روی دست بچه، بچه جیغ زد، نقش بند آمد، آن وقت مادر شلوار را رها کرد...»

این جا بود که از چشم شیرین اشک راه افتاد و دختر از پدرش پرسید: «بابا جان، راست است؟» اما او به خاطر نداشت. اسم زغال‌فروش در یادش

بود. در خاطره‌اش عقب این حادثه می‌گشت. زمان شاه سابق بود. می‌دانست که با شهربانی سر یک پرونده مدتی کش مکش داشت. از این‌گونه پرونده‌ها خیلی زیر دست او افتاده است. اما یادش نبود. به دخترش، به شیرین عزیز، نمی‌خواست دروغ بگوید.

نویسنده نامه گویی خوب آقای معاون مدعی‌العموم را می‌شناخت. می‌دانست که تازه از شیراز آمده بود، می‌دانست که حافظه خوبی ندارد، از همین جهت می‌کوشید که حوادث را به خاطر او بیاورد.

«... چه‌طور ممکن است که از یادتان رفته باشد؟ وقتی عیال یارمحمد زغال فروش ته پاقاپق ناامید شد و دید که شما دارید سوار درشکه می‌شوید و درشکه‌چی دارد با شلاقش اسب‌ها را هی می‌کند، آن وقت کاری کرد که هر مادر ناامید، هرکس که دیگر کاری ازش پر نمی‌آید، می‌کرد. به شما فحش رکیک داد. و از همه بدتر نفریتان کرد. یادتان هست؟ آقای قاضی، چه‌طور ممکن است نفرین این مادر، عیال یارمحمد زغال فروش را فراموش کرده باشید؟ گفت: الهی که مثل من دل سوخته و بی‌چاره بشوی. الهی، مرد، عاقبت به‌خیر نشوی. الهی، اگر اولاد داری، توی دامن مثل مرغ سرکنده پرپر بزند و تو نتوانی چاره‌اش را بکنی...» وقتی شیرین این قسمت نامه را خواند، نگاهی به پدرش انداخت و دید که برقی از چشمش پرید. آن وقت شیرین حس کرد که این نفرین را پدرش به خاطر دارد، یقین کرد که یارمحمد زغال فروش ته پاقاپق بوده، عیالی داشته و یک بچه هفت‌ساله سیاه‌سرفه‌ای.

قاضی هم به خاطر آورد... نفرین این زن را به خاطر داشت. اگر چیزی بوده محض خاطر شیرین بوده. اگر ظلمی به بچه یارمحمد شده، محض این بوده که شیرین، دختری که از پدرش نفرت نداشته و زشتی او را حس نمی‌کرده، وجود داشته است.

چیزی به خاطرش می‌آمد. یادش آمد.

بزرگ‌ترین صدمه‌ای که از این نامه‌ها به او می‌رسید، همین بود که نویسنده اشباح را از اعماق تاریک فراموشی بیدار می‌کرد و به آن‌ها جان می‌داد. صفحات پرونده‌ها را تبدیل به حوادث زندگی می‌کرد و شخصیت‌های پرونده‌ها را زنده می‌ساخت. حالا یارمحمد زنده‌تر از روزی است که زیردست او بود. پرونده‌هایی نظیر پرونده یارمحمد زغال‌فروش فراوان بود. نه فقط میان آن‌هایی که از زیردست او رد شده و او درباره آن‌ها اقدام کرده و یا رأی داده بود. کی از این پرونده‌ها نداشت؟ کدام قاضی می‌توانست ادعا کند که همه‌جا به میل و اراده و طبق وجدان و تشخیص خود عدالت را مراعات کرده و از روی انصاف رأی داده است؟ از همه این‌ها گذشته باید، وضع او را در نظر گرفت: مرد زشت بی‌سوادی که اگر در زندگی پشت و پناهی نداشت، در هر کاری وامانده بود. آن وقت این نویسنده نفرین شده، که حتماً دشمنی شخصی با او نداشت و یقین یکی از همین «یاران» بود، بهانه‌ای علیه او پیدا کرده بود. چه‌طور می‌توانست به دخترش حالی کند که نویسنده یکی از «یاران» است؟ چه‌طور می‌توانست خطری را که از جانب «یاران»، او و هم‌دستانش را تهدید می‌کرد، به یک دختر جوان که حالا وقت عشق‌بازی‌اش است، حالی کند؟ چه‌گونه می‌توانست به دخترش بگوید که او هیچ‌گونه دشمنی نه با یارمحمد زغال‌فروش و نه با زنش و بچه سیاه‌سرفه‌اش نداشت و اگر خبط و خطایی کرده، به قصد سرکوبی این «یاران» بوده است؟ پرونده یارمحمد زغال‌فروش که در دکانی ته پاقاپق زغال و کاه می‌فروخته، فرق زیادی با پرونده‌های دیگر برای او نداشت. اگر طرف یارمحمد یک نفر پاسبان نبود، شاید هیچ اسمی از او به میان نمی‌آمد و به جای این‌که در زندان بمیرد، در سال‌های جنگ از گرسنگی تلف می‌شد. یک

پرونده عادی بود، دو نفر باهم دعوا کرده بودند. کار به محکمه کشید. در محکمه ابتدایی یارمحمد تبرئه شد، اما شهربانی یارمحمد را آزاد نکرد. مدتی پرونده را محاکم عدلیه برای هم پیشکش می دادند. کدام قاضی بود که می توانست به نفع یارمحمد رأی بدهد؟ هیچ کس زیر بار نمی رفت. طرف یارمحمد یک نفر پاسبان بود و پاسبان گزارش داده بود که این شخص «سیاسی» است. وکیل مدافع در محکمه ابتدایی توانسته بود ثابت کند که یارمحمد اصلاً سابقه ای نداشته، از جایی هم به ایران مهاجرت نکرده و قریب پانزده سال و بلکه بیش تر هم هست که در پاقاپق شاگرد دکاندار بوده و تابه حال متعرض هیچ کس نشده است. این ها همه به جای خود. اما پرونده را به او ارجاع کردند. وزیر دادگستری او را که در آن زمان معاون مدعی العموم بود، در اتاق خلوت خواست و داستان را برایش گفت. مختصر تذکر داد که شخص رییس شهربانی به این پرونده و رأی محکمه استیناف نظر خاصی دارد. یک پرونده عادی بود. چه طور می توانست به شیرین ملوش که آن روز چهارپنج ساله بود، بگوید که او که امروز رییس محکمه ای به این مهمی است، همراه این پرونده ترقی کرده و به مقام کنونیش رسیده است؟ یکی از قضات محکمه استیناف که در اقلیت بود و به نفع یارمحمد رأی داد معلق شد و چیزی نمانده بود که هم زنجیر یارمحمد بشود. پرونده یارمحمد سال ها در دادگستری حیران بود و هنوز هم هست. اما خود یارمحمد مرد، گویا مرد، شاید «باران» می دانند. او از کجا می دانست که یارمحمد راست می گوید؟ شاید تمام گفته های پاسبان راست بود. پاسبان گفته بود که یارمحمد «سیاسی» و خدانشناس است. پرونده ای که در اداره سیاسی پس از تبرئه یارمحمد تشکیل دادند، حاکی از اقرار صریح متهم بود. آنجا اقرار کرده بود که دکانش مرکز تجمع آدم های مشکوک است. به علاوه، آیا بهتر نیست که یک بی گناه به مجازات برسد و

مملکت از شرشان راحت بشود! اگر آن روز با همهٔ یارمحمدها این‌طور رفتار می‌شد، امروز دیگر «یاران» نامه نمی‌نوشتند. اگر آن روز دستور را انجام نمی‌داد، شاید نمی‌توانست مخارج تربیت شیرین را فراهم کند، شاید نمی‌توانست او را به مدرسه بفرستد. شاید تمام امیدهای او نقش بر آب می‌شد. آخ، اگر خطایی کرده بود، اگر ظلمی به بچهٔ یارمحمد شد، خدا می‌داند محض خاطر شیرین بوده، محض خاطر شیرین مملویش، دخترکی که از پدر بدترکیش بیزار نبود و زشتی او را درک نمی‌کرد.

چه‌طور این نامه‌ها دارد مرده‌ها را زنده می‌کند؟ یارمحمد در زندان مرد، ولی این نویسندهٔ لعنتی می‌خواهد او را زنده کند. بله یادش هست، دارد کم‌کم به خاطرش می‌آید. وقتی فراش آمد و گفت که زنی دم در عجزولابه می‌کند و اجازه می‌خواهد که به ملاقات شوهرش برود اول خواست اجازه بدهد، ولی بعد پهلوی خودش گفت: «مبادا این ملاقات دامی باشد که شهربانی برایش گسترده. مبادا می‌خواهند بفهمند که آیا او با این زندانی نظر موافق دارد یا نه.» آن وقت تصمیم گرفت که اجازه ندهد، وقتی نیم‌ساعت پس از تعطیل اداره از اتاق خارج شد و دم حیاط استنیاف زن و بچهٔ سیاه‌سرفه‌ای را دید، یقین حاصل کرد که شهربانی می‌خواهد او را هم زنجیر یارمحمد سازد؛ و وقتی زن یارمحمد لبهٔ شلوار او را گرفت، همین‌که در تصورش جلوه‌گر شد که ممکن است شیرین خودش به این روز بیفتد، سرش گیج رفت. لگد روی دست زن یارمحمد زد، که خود را از چنگ او راحت کند. نزدیک بود بیفتد، پای چپش را روی دست بچه گذاشت. بله، نفرین‌های این زن ناامید را هرگز فراموش نمی‌کند. گفت: «...اگر اولادی داری، توی دامنت مثل مرغ سرکنده پرپر بزنند و تو نتوانی چاره‌اش را بکنی...» وقتی شیرین این قسمت نامه را خواند، خون جهید توی صورتش. آخ، بقیه‌اش را شیرین نمی‌داند. نویسندهٔ نامه‌ها هم

نمی‌توانست بداند. موقعی که این زن نفرین کرد، شیرین چهارپنج‌ساله بود. بله، محض خاطر شیرین دست و پای خود را گم کرده بود، محض خاطر شیرین که تازه مادرش مرده بود، که تازه مادرش را کشته بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست که شیرین در کجای دل او جا داشت. محور زندگی‌اش بود. دخترک صبح‌ها بدون این‌که توجهی به زشتی او بکند، قبل از رفتن به مدرسه می‌بوسیدش. هرروز و هرشب در محکمه، هنگام پرونده‌خوانی، موقع بازپرسی، در راه، در خانه، هنگام بازدید زندان، شب‌هایی که بی‌خوابی او را آزار می‌داد، فقط فکرش این بود که چگونه شیرین را تربیت و خوش‌بخت کند. نمی‌خواست مثل مادرش باشد، مثل مادرش ناکام بمیرد. عجیب این است که چه‌قدر این بچه به مادرش شباهت داشت. مادرش غنچه‌ای بود که هرگز شکفته نشد. چه‌قدر سعی کرد زشتی صورت خود را با تجملی که در اختیار زن جوانش می‌گذاشت، جبران کند. هرچه پول درمی‌آورد خرج زنش می‌کرد. عواید او، حتی آن‌وقت که در شیراز بازپرس ساده‌ای بیش نبود، زیاد بود. در فکر آینده نبود. فردا که می‌داند چه خواهد شد. هرچه درمی‌آورد در اختیار زن جوانش می‌گذاشت. اما چه فایده؟ مادرش دل‌مرده بود، عیناً مثل شیرین. او هم بلد نبود بخندد. خنده توی لبانش می‌خشکید. شیرین هم می‌توانست ساعت‌ها در خانه بماند، عیناً مثل مادرش. شیرین می‌نشست، کتاب می‌خواند و مادرش روی زمین می‌افتاد و پاهایش را به دیوار تکیه می‌داد. شگفت‌انگیزتر این‌که آن روزها اصلاً لحظه‌ای هم به خاطرش نگذشت که علت بی‌حالی و بی‌روچی و بی‌نوایی زن جوانش همین زشتی اوست. شیرین عین مادرش است. اشتباه نمی‌کند؟ شاید شیرین هم از زشتی او در عذاب است. مدت‌هاست که دیگر او را نمی‌بوسد. کم‌تر پیش او می‌آید. یک‌مرتبه به نظرش آمد که از وقتی نامه‌ها رسید، از وقتی آن نامه نخستین دربارهٔ یارمحمد

زغال فروش خوانده شد، روابط دخترش با او سردتر شد. در عین حال زنده دل تر و گشاده رو تر شده بود. نه، این هم صحیح نیست. زنده دل تر نشده بود، به جنب و جوش افتاده بود. آن روزها خیال می کرد که آمد و شد در دانشگاه و رفت و آمد با دانشگاهیان او را سرشوق آورده. خیال می کرد که آن‌ها هستند که دارند او را از دستش درمی آورند. از این جنب و جوش دخترش بدش نمی آمد. چه قدر اصرار داشت ذاکری را نجات بدهد. این جوانک پسر یک روضه خوان بود. در دانشکده پزشکی درس می خواند. ابتدا خیال می کرد که عاشق ذاکری شده. دلش می خواست که دخترش در زندگی کامکار شود. می خواست گناهی که در حق مادرش به گردن داشت، سر شیرین تلافی کند. می خواست دخترش را آزاد بگذارد که هر چه می خواهد یاد بگیرد. شیرین باید حتماً دختر خوبی باشد. در تربیت او از هیچ چیز فروگذار نکرده بود. به او سرمایه علمی می داد تا در زندگی مانند دری که از پاشنه درآمد نباشد و گیر نکند و مجبور نشود حرف هر کس و ناکسی را بشنود. می خواست شیرین کارش به جایی نکشد که مانند خودش مجبور شود در زندگی به هر پستی تن دردهد. دلش می خواست شیرین درباره اشخاص از روی ظاهرشان قضاوت نکند. ذاکری پسر خوش هیکلی بود، اما از باطن او خدا خبر دارد. قاضی می خواست شیرین، همان طوری که تابه حال او را دوست داشته، باز هم دوست داشته باشد، زشتی پدرش را حس نکند و تپش دل پر محبت او را جواب گوید.

چه قدر زندگی باریخت اشخاص بستگی دارد. اگر او آن قدر کریه نبود، هرگز این قدر زجر نمی کشید. اگر او بی ریخت نبود، امروز زندگی داشت، زن داشت، صاحب خانواده بود. آخر، اگر زشت نبود دخترش او را ترک نمی کرد. نه، این را باور نمی کرد. چنین چیزی غیر ممکن است.

آخ، اگر این نویسنده نامه‌ها در اختیارش بود با دندان‌هایش گوشت‌های تن او را می‌کند.

دو سال مدام، از زمانی که نخستین نامه رسید، از آن ساعتی که دید شیرین دارد از او بدش می‌آید، لاله می‌زد که خون این نابه کار را بخورد. پس از رسیدن نامه دوم، وقتی ذاکری، پسر این روضه‌خوان را گرفتند، خیال می‌کرد که دیگر راحت شده، می‌خواست تلافی تمام ذلت‌های خود را سر او دریاورد. اما نویسنده نامه حقیقی پیدا نشده بود. با این دستگاه، با این جاسوس‌ها که نصف بیشتر عمرشان خمار هستند، چه طور می‌شود این «پاران» را پیدا کرد.

با دستش صورتش را پوشاند که قیافه خودش را در آینه نبیند. احساس می‌کرد که زشتی سیرت در صورتش نقش بسته و شیرین این سیمای واقعی، نحوست باطنی و زشتی صوری، هردو را، باهم درک می‌کند.

صدای پای کسی که روی برف یخ‌زده حرکت می‌کرد، در حیاط شنیده شد. ترسش گرفت. خواست کسی را صدا کند. مثل این که در می‌زدند. اما این را می‌دانست که کسی جرأت نمی‌کند، مزاحم او بشود. دو نفر دم در حیاط باهم حرف می‌زدند. صدای ننه‌بگوم می‌آمد که باکس دیگری مکالمه می‌کرد. دیگر از صدای جیرجیروی این پیرزن خسته شده بود. اگر محض خاطر شیرین نبود، هزار بار او را تابه‌حال از این خانه بیرون می‌کرد.

دردی که تمام درون سینه او را می‌فشرد، اختیارش را سلب کرده بود. پشت داد به صندلی راحت. سرش را روی تکیه گذاشت که قیافه‌اش را در آینه نبیند.

«سرنوشت اشخاص در پیشانی‌شان حکک شده است». این فلسفه او بود و به خود می‌گفت که بسیاری از مردم چوب ریخت‌شان را می‌خورند. یار محمد



یکی از آن‌ها بود. این مرد هیکل گستاخی داشت و او که زشت و بد هیکل بود، از اندام بلند و چشم‌های زاغ یار محمد بدش می‌آمد، به زیبایی‌های او حسد می‌برد. هیکل این مرد که گستاخ هنوز در خاطره‌اش هست. به فرض این که در ایجاد بدبختی یار محمد عواملی، از قبیل زشتی صورت و پستی طینت، وجود شیرین، و ارعاب شهربانی و دیکتاتوری تأثیر به‌سزایی داشته، شکی نیست که خود قدوقواره یار محمد هم عامل بااهمیتی بود. این مرد که زغال‌فروش چه هیکل زیبایی داشت! خوش صورت بود و بلندبالا. موقع بازپرسی دست‌هایش را به کمرش می‌زد. در محکمه گردن‌فراز بود. وقتی او را برای آخرین بار از محکمه بردند، نگاهی به مدعی‌العموم انداخت و گفت: «اگر خودم نتوانم جوابتان را بدهم، زخم هست، پسر هم هست.» این اراده را می‌بایستی درهم شکست. بله، دستش را به کمرش زده بود. به همه سؤال‌ها جواب‌های کوتاه و مستدل می‌داد و تهدید و ترس و زندان هیچ اثر در سیمای او نمی‌گذاشت. او که معاون مدعی‌العموم بود از روی ریخت این مرد گستاخ درباره‌اش قضاوت کرد و یقین داشت که اگر غرور و اراده یار محمد نبود، اصلاً با پاسبان در نمی‌افتاد و کارش به محکمه نمی‌کشید. دلش نمی‌خواست که شیرین این جور مثل او باریاید.

باز هم صدای گفت‌وگوی ننه‌بگوم رشته تخیلاتش را پاره کرد. فکر نمی‌کرد چه کسی دیروقت آمده و چه کاری دارد. به این دید و بازدیدهای شبانه عادت داشت. دخترهای هم‌سن دخترش، جوان‌های کوچکتر از او، کارگران جاافتاده، آدم‌هایی که او آن‌ها را از روی پرونده‌شان می‌شناخت، به این خانه زیاد می‌آمدند، می‌نشستند، صحبت می‌کردند. چیزی می‌نوشتند، ماشین تحریر همراه خود می‌آوردند. پلی‌کپی می‌کردند. گفتارهای رادیو را می‌گرفتند. بحث می‌کردند، درباره سیاست روز، درباره ادبیات، درباره آثار

صادق هدایت جدل می‌کردند. گاهی یکی می‌گفت و دیگران می‌شنیدند. زمانی دعوایشان می‌شد. برخی پیغام می‌آوردند. عده‌ای می‌آمدند که از او توسط شیرین توصیه بگیرند، تا کارشان با اعمال نفوذ او در دادگستری، شهربانی و ادارات دیگر درست شود. مهمانی می‌کردند. صفحه گرامافون می‌گذاشتند. سابقاً که ذاکری را نگرفته بودند، جلسات انس تشکیل می‌دادند. می‌خندیدند. می‌رقصیدند. برخی از آن‌ها دانشجویان هم‌دوره شیرین بودند. با برخی دیگر شیرین از دبیرستان آشنا بود. پرونده همه را خوانده بود. سر کلاتر محل همه این‌ها را به او معرفی کرده بود. دنبال همه آن‌ها آدم گذاشته بودند، بالاخره ذاکری که نامه دوم را می‌خواست از لای در بیندازد و مأمورین آگاهی گرفتندش، یکی از همین‌ها بود. می‌دانست که «پاران» دارند دخترش را بدبخت می‌کنند. ولی با آن‌ها از توی خانه نمی‌شد درافتاد. بایستی از خارج ریشه‌شان را کند. به علاوه، او جرأت نداشت به دخترش بگوید با این آدم‌ها معاشرت نکند. اگر می‌گفت، حادثه‌ای که امروز اتفاق افتاده یک سال پیش اتفاق می‌افتاد، دخترش می‌گذاشت و می‌رفت. گذشته از این، کار آگاهی معتقد بود که نویسنده نامه‌ها بایستی یکی از همین دوستان و معاشرین شیرین باشد. شاید هم به همین دلیل بساط آن‌ها را برهم نمی‌زد. وقتی خوب تصورش را کرد که چه قدر در این قصد پستی نهفته است، چندشش شد. اما چنین چیزی ممکن نیست. نویسنده نامه‌ها باید کسی باشد که از جزئیات زندگی او باخبر است و تمام حوادث زندگی او را به تفصیل می‌داند. والا این بچه‌ها از کجا از مرگ مادر شیرین خبر داشتند؟ تنها چیزی که خود شیرین خبر داشت، همین بود که مادرش مرده است.

ناگهان از روی صندلی بلند شد. به دردی که سینه‌اش را شکنجه می‌داد توجهی نکرد. یک دستش را روی صورتش گذاشت، با دست دیگرش روی

میز خم شد. چشم تیزش را به نامه‌هایی که روی میز ولو بود، دوخت. دنبال نامه‌ای می‌گشت که در آن به اسرار مرگ زن جوانش اشاره شده بود. دلش نمی‌خواست صورت خود را در این حال ببیند. از کنار میز رد شد. باز رفت رو به پنجره. هنوز صدای گشت‌وگو می‌آمد. چراغ اتاق شیرین روشن بود. مثل این که ترس برش داشت. برگشت سر میز. مبادا شیرین به خانه آمده باشد! همین دشوار بود. یک عمر به خاطر رفاه این دختر رنج برده بود. چه ناملایماتی تحمل کرده، از چه ناکس‌ها حرف شنیده بود. حالا که با یک پادم‌گور ایستاده، حالا، می‌ترسد دخترش را ملاقات کند. می‌دانست که امشب زشت‌تر از همیشه است. نه برای خاطر درد شدیدی که عذابش می‌داد و داشت او را به مرگ نزدیک می‌کرد و از پا درمی‌آورد، بلکه برای این که امشب از وقاحت رفتار گذشته‌اش آگاهی یافته بود. بالاخره تنها موجودی که از زشتی او بیزار نبود، توانست با او هم‌بام باشد. حس می‌کرد، یقین داشت - بدون این که خود را در آینده دیده باشد یقین داشت - که زشت‌تر از همیشه است. نمی‌خواست خودش را، باطنش را، به دخترش در این روزها، و شاید - چه کسی می‌داند؟ - در این ساعت‌های آخر عمر نشان بدهد. تا به حال خیال می‌کرد با دخترش صدیق است. معلوم شد که آن‌جا هم نقاب زده است. بگذار شیرین خاطره خوشی از او داشته باشد. آیا خاطره خوشی از او داشت؟ پس چرا از این خانه رفت؟ آیا واقعاً با شیرین یک‌دل و یک‌رنگ بود؟ اما شاید نویسنده نامه حق داشت. نویسنده نامه نوشته بود که...

دیوانه‌وار نامه‌ها را ورق زد و آن را که مورد نظرش بود، آخرین نامه را، پیدا کرد. نوشته بود: «آقای قاضی، شما خودتان خوب می‌دانید که قاتل حقیقی زن جوانتان شما هستید.» آن وقت نویسنده وعده داده بود که بقیه مطلب را در نامه بعد توضیح بدهد.

شیرین دیگر منتظر این نامه نشد. بعد هم، وقتی پدرش، پدری که خیال می‌کرد تنها با دخترش یک‌دل و یک‌رنگ است، به او گفت که نویسنده نامه این مطالب را، اقلأ همین یک‌مطلب را، دروغ گفته است باور نکرد و از خانه بیرون رفت. شاید شیرین دیگر طاقت شنیدن این حقیقت را نداشت. او، نامه‌ها دخترش را ازش گرفت. این «یاران» دخترش را فریب دادند. مگر واقعاً قاتل او بود؟ این یکی دیگر راست نیست.

درد داشت او را از پا درمی‌آورد. روی صندلی افتاد، گویی سرنیزه سه پر در قلبش فرومی‌بردند و سپس می‌پیچانند.

سرش را گذاشت روی میز. شنیده بود که وقتی آدم می‌خواهد بمیرد، می‌تواند تمام گذشته‌اش را مرور کند. خاطره گذشته، زمانی که در شیراز بازپرس بود، در نظرش جلوه گر شد. عجله داشت. جواب بعضی پرسش‌هایی را که از خودش می‌کرد، نمی‌شنید. دلش می‌خواست تا نمرده از خودش بازپرسی کند، درباره خودش قضاوت کند. آیا در واقع قاتل بازپرس جوان بود یا صاحب منصب قسی‌القلبی که هم خودش را با یک پارابلوم زد و هم زن جوان را؟

جواب دشوار بود.

چه قدر این جور تک و تنها، بی‌کس و بی‌مونس مردن، سخت است. هیچ‌کس در خانه نبود، جز نه‌بگوم.

نه‌بگوم آمد دم در اتاق، لای در را باز کرد. سرمای برنده‌ای از لابه‌لای پرده‌های ضخیم گرمای اتاق را شکافت. از هوای تازه خوشش آمد و جانی گرفت.

— آقا...

نگذاشت نه‌بگوم حرفش را بزند. چنان به او تشر زد که خودش از طنین

صدایش وحشت کرد. این صدای خودش نبود، این صدای چوب شکسته بود، صدای چینی ترک برداشته بود. پشیمان شد که چرا در چنین موقعی این زن بدبخت را از خود می‌رنجاند. اما نمی‌خواست کسی مزاحم او بشود. در محکمه هم کسی حق نداشت مزاحم او بشود. می‌خواست خودش را محاکمه کند. آیا این جمله نویسنده راست است؟ «آقای قاضی، شما خودتان خوب می‌دانید که قاتل حقیقی زن جوانان شما هستید.» نه، این راست نیست. کاش نویسنده نامه خودش تمام داستان را نقل می‌کرد. قرار بود که در نامه بعدی توضیح بدهد. هر هفته یک نامه می‌رسید. اما شیرین منتظر نشد، رفت. حالا او می‌خواست خودش از خودش بازپرسی کند. قاضی پیرمرد می‌خواست از بازپرس جوانی که در شیراز بلیلی می‌خواند، استنطاق کند. او، بازپرسی چه کار دشواری است! تابه حال برای او بازپرسی فنی بود؛ اما حالا می‌فهمید برای کسی که باید استنطاق پس بدهد، برای کسی که گناهی کرده و با همه قوا می‌کوشد آن را پنهان کند، چه زجری است. اما او که تابه حال از استنطاق دیگران لذت می‌برد، هرگز متوجه زجری که متهم می‌کشید، نشده بود. با چه جسارتی یارمحمد استنطاق پس می‌داد. شاید دلیلش این بود که مردک بی‌گناه بوده است. پس اگر خودش هم بی‌گناه است، چرا محکم به پرش‌های خودش جواب نمی‌دهد. قاتل زن جوانش، مادر شیرین که هجده سال پیش عیناً شکل حالای دخترش بود، که بود؟

این را همه اهل شیراز می‌دانستند. صاحب‌منصب قسی‌القلبی هم زن جوان او را کشت و هم یک تیر به پهلوی خودش زد. این را همه کس می‌دانست. این چیزها گفتن نداشت. مردم می‌دانستند که در دادگستری شیراز بازپرس جوانی از تهران آمده بود و حاجی‌شکور دختر خودش را به او داده بود. همه اهل شهر تعجب کرده بودند که چرا حاجی‌شکور دخترش را به آدمی

به این بی‌ریختی، که هیچ چیز هم ندارد، می‌خواهد بدهد؛ در صورتی که نایب فرهاد که پسر یکی از سرشناسان محل بود دائماً زاغ‌سیاه دختر حاجی شکور را چوب می‌زد. آخرش هم کار خود را کرد. روز روشن، نزدیکی‌های غروب، موقعی که زنک از حمام برمی‌گشت، نایب مزاحمش شد. دخترک داد و فریاد راه انداخت. آن وقت نایب پارابلومش را درآورد، اول یک تیر به سینه زن جوان بیست و دو ساله زد و یک تیر هم به پهلویش خودش.

بهار بود. هنوز شب‌ها نسیم نمناک می‌وزید، آن هم بهار شیراز. داش‌ها شراب می‌خوردند و زیر قرآن و آسیا سه‌تایی می‌رفتند، همه چیز آن شهر به خاطرش بود: زن‌های روبنده‌ای که چشم‌های مشک‌ی خود را نشان می‌دادند، به چه اقتضای چادر از سرشان برداشتند.

یکی از همین روزها خبر کشته شدن دختر حاجی شکور شیرازی مثل برق در شهر پخش شد. چون که داستان عشق صاحب‌منصب جوان را با دختر حاجی خوش‌گذران‌های شیرازی شنیده بودند. همه صاحب‌منصب را مسخره می‌کردند. می‌گفتند که حاجی شوهر خوشگلی، زیباتر از نایب فرهاد برای دخترش پیدا کرده، آن وقت می‌خندیدند. غروب بود که نعش زن بیست و دو ساله را به خانه آوردند. دکتر امیرخانه آمد، آن وقت پزشک قنصل‌خانه بود. نیم‌ساعت نگذشت که اهل محل خودشان او را آوردند. وقتی نعش را به خانه حمل کردند، دست زنک گرم بود. اما تا دکتر امیرخان سر رسید دیگر کار از کار گذشته بود. آه، این‌ها را همه می‌دانستند. متها این‌ها را که از خودش نمی‌پرسید. مطالبی را می‌خواست که یک باز پرس کارگشته برای ارائه مهارت و تیزهوشی خود لازم دارد.

قاضی پیرمرد که یک پایش دم‌گور بود، و دخترش ترکش گفته بود، می‌خواست از باز پرس جوان سرسری استتلاق کند. اما باز پرس جوان تن

در نمی داد. قاضی پیر هم نمی خواست بلند فکر کند.

قیافه دخترش، قیافه شیرین، در برابر چشمانش پدیدار شد، همان موقعی که بهش گفت: «نه، این یکی دیگر راست نیست.» در چشمان شیرین دید که حرفش را باور نکرده است. حالا می خواست از خودش بازپرسی کند. اما راستی بازپرسی و تحقیقاتی هم لازم بود؟ محکوم نبود؟ خود قاضی پیر اگر چنین پرونده ای به دستش می دادند و توصیه وکیل و وزیر و رییس ستاد و رییس شهربانی و متنفذی در کار نبود، محکوم نمی کرد؟ نویسنده نامه حق داشته. چه طور همه شهر می دانستند که نایب فرهاد عاشق دختر حاجی شکور است و او که بازپرس بود، او که با حاجی شکور سروس داشت و هر روز و هر شب ناهار و شام در خانه حاجی بود و با دوستان و کس و کار او آشنایی به هم زده بود، چه طور او نمی دانست؟ به همه این پرسش ها می شد جواب داد. حاجی شکور که نمی توانست دخترش را به ولگرد هرزه ای بدهد؟ او بازپرس دادگستری بود، آن هم بازپرس بانفوذ و باقدرت. همه می دانستند که از دستش کار برمی آید و اگر پا می داد برای رییس دادگستری شیراز هم ترس خرد نمی کرد. بسیار خوب! حاجی شکور که دخترش را به یک نایب اول نمی داد و می گفت دهش بوی شیر می دهد، چگونه حاضر شد به او که یک بازپرس رتبه سه بود، بدهد؟ مگر آن وقت که تازه دوسه سال بود وارد دستگاه عدلیه شده بود، چیزی داشت؟ در صورتی نایب فرهاد را مردم شیراز می شناختند، در این شهرکس و کار داشت، خانه اش را مردم دیده بودند، دو نفر آدم حسابی به خانه اش رفته بودند. اما خانه بازپرس کجا بود؟ یک حیاط فستولی در محله کل مشیر اجاره کرده بود. از تجار شیراز هم که با تهران معامله داشتند، هیچ کس او را نمی شناخت. پس به چه دلیل حاجی دخترش را به او داد؟ به این پرسش ها نمی خواست جواب بدهد. لرزه به تنش می افتاد. چه آشنایی با

حاجی شکور داشت؟ چرا هر روز ناهار و شام را با حاجی باهم بودند. او، چه قدر زیبا بود؟ چه ایام راحتی! توی اُرسی بزرگ حاجی می نشستند. تیرهای نقاشی شده سقف آن، شیشه های رنگی، درخت های نارنج که اول بهار عطر مست کننده ای می افشاند، آب حوض به رنگ آبی سیر، کاشی های سبز پاشویه آن، همه این ها به خاطرش هست. در اتاق های روبرو زن حاجی و عمه خانم می نشستند. کیاییای خانه همین عمه خانم بود. او می گفت با باز پرس جوان باید گرم گرفت، او بود که باز پرس را به فکر خواستگاری دختر حاجی انداخت. دختر حاجی چادر آبی کبودرنگ سرش می کرد، کفش های پاشنه بلند پایش بود و گاهی از اتاق بیرون می آمد و به اتاق دیگر می رفت...

اما باز پرس اجازه نمی داد که قاضی پیر در این تخیلات لطیف غرق شود. قیافه تذکر دهنده شیرین باز نمایان می شد. «مادرم را که کشته؟» نویسنده نامه مدعی است که قاتل واقعی خود اوست. این را باید فهمید. خودش از خودش استنطاق می کرد، حالا، می فهمید که متهم چه زجری می کشد. مخصوصاً متهمی که می خواهد سری را پنهان نگه دارد. خودش را سؤال پیچ کرده بود. چه طور شد که حاضر شد دخترش را به او که حتماً اگر به زشتی امروز نبوده اقلأً زشت تر از نایب فرهاد بوده، بدهد؟ راستی حاجی شکور چه کاری در عدلیه شیراز داشت؟ باز پرس سابق شیراز می بایست این اطلاعات را داشته باشد. شاید شیرین هم می دانست، شاید از همین جهت که می دانست حاضر نشد با او در این خانه بماند. نویسنده هر هفته اقلأً یک نامه می نوشت، اما اکنون که دیگر شیرین در این خانه نیست، خواندن نامه ها خیلی دشوار است، شیرین در این خانه نباشد و باز هم نامه بیاید. آخ، کاش زودتر می مرد و زودتر از این زجرها راحت می شد. وقتی احساس می کرد که مجبور است به گناهان گذشته اش اعتراف کند، دلش می خواست که نامه ای وجود داشت. ای کاش



شیرین اقلأ از زبان او نمی‌شنید. تعجب در این است که نویسنده نامه از کجا شنیده. از آن‌چه او می‌گوید پنهان کند هیچ‌کس جز او و حاجی شکور خبر نداشت. آیا می‌شود تصور کرد که حاجی به خواهرش بروز داده و عمه‌خانم برای راضی کردن دختر حاجی به شوهری با بازپرس این سر را فاش ساخته است؟ اگر حاجی به کسی گفته باشد، دیگر سری باقی نمانده و حتماً فرهاد هم شنیده است. والا نویسنده لعتی چه می‌خواسته است در نامه بعدی بنویسد؟ چه گونه می‌خواسته است ثابت کند که او قاتل واقعی زنش است؟ کی می‌دانست که حاجی شکور دخترش را به جای حق‌الزحمة کار دشواری که بازپرس به نفع حاجی انجام داده - قاضی نمی‌خواهد اسم رشوه روی آن بگذارد - به وی داده است. حاجی با شریکش دعوا داشت. شریکش مدعی بود که حاجی جعل کرده، امضای او را جعل کرده و به نماینده آن‌ها در تهران فرستاده است. حاجی سر این دعوا که آبرویش را داشت می‌برد، تمام دارایی خودش را گذاشته بود. سابقاً حاجی و شریکش هر دو باهم جعل سند می‌کردند، این دفعه حاجی شکور تنها اقدام کرده بود و از این جهت داشت آبرویش می‌رفت. تمام دارایش را سر این کار عدلیه گذاشته بود. دیگر هیچ چیز نداشت.. دیگر هیچ چیز نداشت بدهد، جز دخترش را! نقل داستان زناشویی او وحشتناک‌تر از واقعیت است. آن روز شاید هیچ متوجه نشده بود چه می‌کند... دلیل جرم، دلیل این که حاجی به شریکش خیانت کرده، دلیل این که آیا باید دارایی که در تجارت‌خانه آن‌ها وجود دارد متعلق به هر دو آن‌ها باشد و دلیل خیانت و بی‌آبرویی همه در پرونده بود، در چند ورق کاغذ، و این اوراق در اختیار بازپرس جوان بود. این اوراق را او، بازپرس دادسرای شیراز، پیدا کرده بود. او مدارک را از همه جا جمع کرده بود. اقدام کرد که عین نامه حاجی شکور را از طرف حاجی و شریکش از نماینده آن‌ها در تهران گرفتند. او چه قدر

زرنگی به خرج داد. بگذار مردم شیراز بفهمند که باز پرس جوان، اگرچه بدترکیب است، اما با کفایت است، ازش کار برمی آید... زشت است و بی ریخت، اما می تواند دختر خوشگل پیدا کند، خوشگل ترین دختر شیراز را بگیرد. دختر حاجی جایزه این موفقیت بود. حالا دیگر هر روز دختر حاجی از پشت شیشه سبز اُرسی به او نگاه می کند. تمام خانواده می دانست که هستی و نیستی آن ها در دست اوست، در دست باز پرس عدلیه شیراز است. اگر او چند ورق کاغذ را از پرونده در بیاورد، از کجا می توان ثابت کرد که حاجی شکور آدم به این بدی است...

عرق کرد. عرق سردی از زیر موهای پشت گردنش روی ستون فقراتش جاری شد. باز سینه اش در هم فشرده شد. دستش را روی پستان چپش گذاشت. سرش را پایین آورد، گویی آن ساعت، هنگامی که اوراق را از لای پرونده در آورد و در جیبش گذاشت و به خانه حاجی شکور برد و به او داد، تا موقعی که برای نخستین بار صورت رنگ پریده و لب های لرزان دخترک را دید، همه در یک لحظه، اما لحظه وحشتناکی که نمی شود فراموش کرد، از جلو چشمش گذشت.

سرش را انداخت روی میز. دم در صدای پای کسی که برف یخ زده را خرد می کرد، شنیده شد. صدای گفت و گوی ننه بگوم از پشت در شنیده می شد. نکند کسی می خواهد وارد اتاق شود. هیچ کس تا به حال چنین جرأتی نکرده بود. در حضور او کسی حق نداشت وارد این اتاق شود. می خواست بلند شود و اعتراض کند، اما دیگر طاقت نداشت، از خودش اختیاری نداشت، تمام بدنش تیر می کشید، گویی باز آن سرنیزه های سه پره را دارند توی ماهیچه هایش فرو می کنند و می چرخانند.

حسن می کرد که روزهای آخر عمرش دارد نزدیک می شود. کاش شیرین

بود! شاید به خانه آمده، شاید دلش طاقت نیاورده و به خانه برگشته و اوست که می خواهد به اتاقش بیاید.

شبی که آخرین نامه رسیده بود، وقتی این جمله را «آقای قاضی، شما خودتان می دانید که قاتل حقیقی زن جوانان شما هستید» شیرین خواند، و او در جواب گفت: «این یکی دیگر راست نیست» از چشمان دختر معلوم بود که حرف او را باور نکرده است. دلش می خواست به او حالی کند که او قاتل مادرش نبوده است. حالا اگر راستی شیرین آمده باشد، حالا که او دارد زجر می کشد و طاقت حرف زدن ندارد، چه گونه می تواند به او بگوید که نه، آن نایب قسی القلب مادرش را روز روشن، موقعی که از حمام به خونه برمی گشته، کشته است. اما اگر شیرین پرسد چرا مادرم را که با نایب فرهاد سرو سری داشت، به زنی گرفتی، چرا همه مردم شهر از داستان معاشقه این دو تا باخبر بودند و او هیچ اطلاعی نداشت؟ چرا اگر اطلاعی داشت باز هم به عروسی با چنین دختری تن درداد؟ چه رابطه ای مابین او و حاجی شکور بود؟ چه طور اسناد پرونده حاجی شکور گم شد و چه طور او را تبرئه کردند؟ به این سؤالات چه جواب بدهد؟ آیا همه این ها را می شود دلیل قتل دانست و همان طوری که نویسنده نثرین شده نوشته، او را قاتل حقیقی خواند؟ یک باز پرس کار آزموده خیلی دلیل می توانست پیدا کند و تقصیر قتل زن جوان را به گردن او ثابت کند. خود قاضی هم باز پرس کار کشته ای بود. از خیلی ها اقرار گرفته بود، چه طور می توانست از خودش اقرار بگیرد؟ اگر هیچ کس نمی دانست، خودش باخبر بود که مادر شیرین، این دختر شاداب، در خانه او دل مرده شد. می دانست که تمام سه سالی که با هم زندگی کردند، خنده به لبش نیامد. ابتدا خیال می کرد که زنش بله است؛ اما وقتی شیرین به دنیا آمد دید نه، با بچه اش می تواند بخندد، شوخی کند، بچه را ناز و نوازش کند، لوسش کند. مادر شیرین عیناً مثل غنچه

گل سرخی بود که شته زده باشد. غنچه است و باز نمی‌شود. چه طور نمی‌فهمید؟ چه طور او نمی‌دانست که این دختر جوان که آبروی پدرش را خریده و به زنی یا مرد بی‌ریختی چون او تن در داده از صورت منحوس شوهرش بیزار است؟ هیچ وقت با هم دعوا نکردند. هرگز زنش قهر نکرد که به خانه پدرش برود. چه قدر لباس و زر و زینت برایش خرید، اما دخترک رنگ پریده هرگز ذوق نکرد. وقتی بهش پیشنهاد کرد که به تهران برودش و آنجا برایش خانه بخرد، گویی داشتند جانش را می‌گرفتند. بهانه‌اش این بود که جدایی از پدر و عمه‌اش را طاقت نمی‌آورد. راست می‌گفت؟

شاید مقصودش این بود که فراق نایب را طاقت نمی‌آورد. مطیع بود، هر چه می‌خواست می‌کرد. حاضر بود، هفته‌ها در خانه بنشیند. و هیچ‌جا نرود، فقط روزی که می‌خواست حمام برود، سردماغ بود. عجب تر آن‌که، روز به روز هم بدتر می‌شد، به طوری که زندگی با این زن دل‌مرده برای بازپرس جوانی که در تمام شیراز سرشناس شده بود و می‌خواست با مردم، با رؤسای ادارات و زن‌های آن‌ها آمودش کند، دیگر داشت تحمل ناپذیر می‌شد. آخر او می‌خواست بگوید که اگر چه زشت است، زن خوشگل دارد. این نکته در روحیه مخالفین او تأثیر داشت. هفته‌ای یک روز دوره قمار در خانه‌اش بود. همه، از رئیس عدلیه تا نایب‌های شهربانی می‌آمدند و تا صبح می‌نشستند و بازی می‌کردند، می‌ریختند و می‌پاشیدند و او، زن جوان بیست و دو ساله، همین جور گوشه اتاق صندوق‌خانه کز می‌کرد یا روی زمین دراز می‌کشید و پاهایش را به دیوار تکیه می‌داد و نمی‌خواست تا همه نروند بخوابد. دایماً وحشت داشت، مثل این‌که کسی همه‌جا او را تعقیب می‌کند. از بعضی جهات چه قدر شبیه به شیرین بود. شیرین امروز خیلی مانند مادرش است؛ او هم رنگ‌های خوش و باز را دوست ندارد، کم حرف می‌زند و تمام تأثراتش در

چشمانش نهفته است. خیره به چیزی می‌نگرد، مثل این‌که چیزی می‌خواهد که وصول آن میسر نیست. شیرین هم همیشه از خودش وحشت داشت گویی کسی تعقیبش می‌کند. مادرش وقتی تنها بود روی زمین دراز می‌کشید و پاهایش را به دیوار تکیه می‌داد، شیرین روی صندلی راحت می‌نشست و کتاب می‌خواند، صفحه گرامافون گوش می‌داد، پای رادیو خودش را مشغول می‌کرد. تا دو سال پیش که سر این نامه‌های لعنتی باز نشده بود، اغلب تنها بود. گاهی گداگرسته‌ها را توی خانه می‌آورد، و یا قابلمه درست می‌کرد و به خانه‌شان می‌رفت. برای همین جور آدم‌ها گاهی از دبیرستان و یا دانشگاه می‌آمد پیش او به دادگستری، آن‌جا از او توصیه می‌گرفت و به خودشان می‌داد و یا این‌که عقب کارشان می‌رفت تا به نتیجه برسد. با کلفت و نوکر اخت بود. ابایی نداشت از این‌که با آن‌ها بنشیند و درد دلشان را گوش بدهد. نوه ننه‌بگوم را آورده بود توی خانه. پسره روز اول که آمد این‌جا، همیشه مفش آویزان بود. حالا او را به دبستان فرستاده بود، تیمارش می‌داشت، پاک ننگه می‌داشتش. شب‌ها گاهی درس‌هایش را واری می‌کرد. توی خانه همیشه چند نفر دیگر هم بودند، دخترهای هم‌کلاش. پسران هم دوره او در دانشکده هم گاهی می‌آمدند. آن وقت حادثه ذاکری اتفاق افتاد. موقعی که می‌خواست نامه را از لای در توی خانه بیندازد، مأمورین کارآگاهی که پشت در نشسته بودند، مجش را گرفتند. ذاکری با آن‌ها گلاویز شد. دو نفری از پشش برنیامدند. اما کتش را از تنش ربودند. ذاکری فرار کرد. از روی محتویات کیفش هویت او را یافتند. فوری به خانه‌اش رفتند. خط نامه را با خط کاغذهایی که در خانه او یافتند، تطبیق کردند. درست نبود. خط خودش نبود. یک ماه تمام عقب ذاکری گشتند هیچ‌جا او را پیدا نکردند تا این‌که روزی خودش را به مدعی‌العموم معرفی کرد. دو هفته طول نکشید که باز سر نامه‌نویسی باز شد.

همان موقع شیرین از او خواهش کرد که اعمال نفوذ کند تا قرار توقیف تبدیل به وجه الکفاله شود.

با چه علاقه‌ای شیرین در کار این ذاکری دخالت کرد! چه توجهی به این ذاکری داشت! قاضی ابتدا خیال می‌کرد که عاشق پسرک شده. وقتی از شیرین پرسید که این جوانک را از کجا می‌شناسی، گفت: «در دانشگاه مأمورین پلیس دنبالش آمده بودند. آن‌جا عده‌ای از دانشجویان با خود عهد کردند که هرچه از دستشان برمی‌آید، به نفع او بکنند.» شیرین هم می‌خواست وظیفه خودش را انجام بدهد. طبیعی است که وقتی صحبت از کمک به ذاکری شد، همه متوجه شیرین شدند. زیرا حادثه در خانه او اتفاق افتاده بود و قاضی، پدر شیرین، متنفذترین مرد دادگستری بود که همه این کارها را زیر نظر داشت. شیرین می‌خواست قرار توقیف به کفالت تبدیل شود. چه طور او می‌توانست خواهش دخترش را رد کند؟ وقتی باز هم نامه‌نویسی شروع شد رضایت داد. بار دیگر نامه‌ها عوض شده بود. انشاء هم عوض شده بود. معلوم بود که کار یک نفر نیست. یک پسر بچه هجده نوزده ساله نمی‌توانست از گذشته او آن قدر باخبر باشد. شاید نویسنده نامه راستی کس دیگری بود. از این مأمورین آگاهی هرچه بگویی برمی‌آید. برای خود شیرینی جوانکی را که می‌خواسته پیش شیرین بیاید، گرفته بودند و می‌خواستند تقصیر را به گردن او ثابت کنند. با وجود این برای پدر پیر مسلم بود که علاقه شیرین به ذاکری بیش از حد تصمیمی است که چند نفر دانشجو در دانشکده گرفته‌اند. شیرین هر روز صبح می‌آمد و گونه‌های پدرش را می‌بوسید و از او قول می‌گرفت که کار ذاکری را تمام کند. بالاخره رضایت داد. چند روز بعد ذاکری خودش آمد پیش مدعی العموم. پسرک را به او نشان دادند. از او خوشش آمد، خوشش آمد که شیرین با چنین جوانی سروکار پیدا کرده. چند روزی پیش‌تر در زندان نماند. در بازپرسی اقرار نکرد.

گفت نامه را از دست او نگرفته‌اند، به خط او هم نیست، به علاوه چیزی هم در نامه نیست. باز پرس هم مشکوک بود. گذشته از این، در همان روزهایی که ذاکری در زندان بود، نامه‌ای رسید. آخ، همان دنباله نامه یارمحمد زغال فروش، یکی از دقیق‌ترین نامه‌ها. یارمحمد را دوباره زنده کرد. اما شیرین خوشحال بود. می‌دانست که ذاکری را مرخص خواهند کرد.

چه خاطرات خوشی می‌توانست داشته باشد! چه خوب بود اگر دخترش با یکی از همین بچه‌ها معاشقه می‌کرد. چه خوب بود اگر هر دو شان پیش او بودند! برایشان خانه می‌ساخت، زندگی‌شان را ترتیب می‌داد، آن‌طور که آن‌ها دلشان می‌خواست برایشان درست می‌کرد. شب‌های جمعه می‌بایستی حتماً پیش او بیایند. از شان پذیرایی می‌کرد. بعد بچه‌دار می‌شدند. با نوه‌اش، بچه شیرین، بازی می‌کرد. بچه‌اش را پیش خودش نگه می‌داشت. نوه‌اش هم مثل دخترش از زشتی او در عذاب نمی‌بود. بچه شیرین هم دست می‌انداخت گردنش و می‌گفت: «باباجون، دوست دارم.» صدای گریه و صدای خنده‌اش را از اتاق دور می‌شنید، نصف شب بلند می‌شد، دایه‌اش را بیدار می‌کرد...

اوه، به جای همه این‌ها دخترش، تنها موجودی که از صورت کریه او رنج نمی‌برد، رفته بود. او را گذاشته و رفته بود. دیگر نمی‌خواست به این خانه برگردد و او داشت می‌مرد و هیچ‌کس در خانه نبود، جز ننه بگوم، این پیرسنگ که از خودش هم زشت‌تر است.



ناگهان نگاهش به آینه افتاد. فراموش کرد که آینه روی میز است. دید رنگش از همیشه پریده‌تر است. درد شدیدی گرفتش. گویی دشنه‌ای از طرف راست، پشت قفسه سینه به طرف پستان چپ فرو می‌کنند، مانند این که سینه‌اش را لای گیره گذاشته‌اند و دارند به زور فشار می‌دهند. ای کاش می‌ترکید!

دستش را در همان حالی که بالا برده بود آینه را کنار بزند نگه داشت، در آینه قیافه اش را می دید، اوه این بدترین زجرها بود. خود را در آینه می دید و نمی توانست تکان بخورد. نه، این سیمای مرگ بود. نمی خواست بمیرد. تمام دست چپش، آرنج چپش، تا سرانگشتانش تیر می کشید. هیچ طاقت حرف زدن نداشت. چشم هایش را هم گذاشت. داشت می مرد. زشت تر از سابق بود. تصور نمی کرد که زشتی او به چنین حالت شومی درآمده است. مثل جغد پیری شده بود و هر آن چشم هایش را می گرداند که حیوانی به او حمله نکند. چشم های ریزش مثل چشم های بوف گرد شده بود، دماغ کوفته از حالت عادی خودش هم برگشته بود، نوک آن گردتر و پوست آن ورچروکیده بود، لب هایش خشکیده بود، نمی توانست زبانش را دریاورد و آن ها را ترکند، چانه اصلاً دیگر نداشت. سالک، صورتش را مثل ماسک مقوایی جلوه می داد. فقط در چشم ها علامت زندگی، ترس از مرگ مشهود بود. نمی خواست بمیرد. اقلاً یک بار دیگر دخترش را ببیند. اقلاً موقعی که می خواهد بمیرد این جا باشد. قلب هنوز هم کار می کرد، صدای ضربان نامرتب قلب را می خواست بشنود، اگر گرگر آتش بخاری نبود، شاید می شد شنید. رگ های دستش منقبض شده بود، قوه ای آن ها را پیچ می داد. چند دقیقه بی حرکت ماند... پشت در صدای گفت و گوی ننه بگوم با یک نفر بیگانه می آمد. صدای مرد سالمی بود. در باز شد، اما نتوانست رویش را برگرداند.

ننه بگوم گفت: «آقا، آقای ذا کری می خواهند حتماً شما را ببینند.»

اما ذا کری منتظر جواب نشد، خودش به اتاق آمد. قاضی می خواست از جا بپرد و بیگانه را از حریمی که فقط جای او و دخترش بود، بیرون کند. حتی در عین شدت درد تکانی به خودش داد، اما نتوانست حرکت کند. ناچار تسلیم شد. پشت به در اتاق، سر میز نشسته بود و خیره به سیمای خود در آینه نگاه



می‌کرد. در که باز شد سرما هوای غلیظ را برید. قاضی تشنه این هوای تازه بود. دانش‌جوی دانشکده پزشکی، یا از تیزهوشی یا به دلیل این‌که از حال و وضع پدر شیرین اطلاع داشت، فوری پی برد که با مریض سروکار دارد. مانند پلیس کارآزموده نگاهی به اطراف اتاق انداخت. در را فوری بست و خودش را به سینی دوایی که کنار پنجره روی میز کوچکی قرار داشت، انداخت. یک شیشه کوچک پر از قرص و چندین جعبه دوا و یک جعبه کورامین و مقداری پنبه آن‌جا بود. او بیش‌تر دنبال آمپول می‌گشت، یک آمپول شکسته در سینی بود. خود جعبه را زیر میز پیدا کرد. یکی دو مرتبه پرسید: «کجایان درد می‌کند؟» چون جوابی نشنید و دید که قاضی دست چپش را روی سینه‌اش گذاشته و با دست راست آن را نگه‌داشته که بی‌حرکت بماند، مردد یک آمپول نیتريت‌دامیل را برداشت، آن را شکست و محلول را روی پنبه ریخت و دم بینی قاضی برد. دست چپش را پیش کشید و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. نبض پیرمرد را گرفت. قاضی خیال کرد که می‌خواهد صدمه‌ای به او برساند. حالت تشنجی بهش دست داد، گویی تمام بدن بی‌اختیار می‌خواهد از خودش دفاع کند. اما ذاکری دست او را حرکت نداد. فقط نبضش را گرفت و به ساعت نگاه کرد. وقتی ضربان قلب را حس کرد، قیافه‌اش آرام شد. بوی غلیظ تندی در اتاق پیچید، اما آرامش صورت فقط یک لحظه بیش‌تر نبود. با چشمانش تمام اتاق را ورنانداز کرد. نگاهش را به روی میز دوخت، عقب چیزی می‌گشت. دست‌پاچه به‌نظر می‌آمد، مثل آدمی بود که آمده است و می‌خواهد کاری انجام بدهد و برود.

چند دقیقه‌ای هردو آرام بودند. ذاکری دستش را روی تکیه‌صندلی گذاشته بود، گاهی به پیرمرد و گاهی به نقش پرده‌ها و گاهی به ائانه اتاق نگاه می‌کرد. اما باز برمی‌گشت و نگاهش را به او راق روی میز می‌دوخت. اتاق گرم

بود. شال گردنش را باز کرد، پالتو را کند و روی صندلی انداخت، رفت دم پنجره و نسخه‌هایی را که توی سینی بود، برداشت، به دقت آن‌ها را می‌خواند و گاهی نگاهی به قیافه قاضی که کم‌کم داشت جان می‌گرفت می‌انداخت. پیرمرد دیگر می‌توانست سرش را به پشتی صندلی تکیه دهد. هردو دستش را روی زانوهایش گذاشته بود ولی جرأت حرف زدن نداشت. شاید فکر می‌کرد که به این جوان جسور چه بگوید؟ چه بگوید به کسی که جرأت کرده بود بدون اجازه و خلاف میل او در حرمی که فقط شیرین حق دخول داشت، بیاید؟ از طرفی چه بگوید به کسی که آمد و او را از مرگ قطعی نجات داد؟ این را خوب می‌دانست که اگر ذاکری نمی‌آمد و محلول نیتريت دامیل را به او نمی‌رساند، به یقین خود او بنیه نداشت که از جا برخیزد. آخ، شیرین هم که نبود. یک مرتبه فکری به نظرش رسید. آیا بهتر نیست که با ذاکری تندی نکند و به زبان خوش با او گفت‌وگو کند. نامه شیرین را، نامه‌ای را که نوشته و رفته بود، به او بدهد و بگوید که شیرین دیگر در این خانه نیست و به او نوشته که نمی‌تواند در این خانه زندگی کند، در این محیط بماند، با او، با پدرش، با کسی که محض خاطر او زندگی کرده و اکنون دارد محض خاطر او جان می‌دهد، هم‌پام باشد؛ ذاکری می‌داند و باید بداند که شیرین کجاست، شاید برای دیدن شیرین به این خانه آمده و چون او را در اتاقش نیافته، هراسان پیش پدر شتافته است. چه تصادفی! آمده بود سراغ شیرین را بگیرد و او را از مرگ نجات داد. اما کسی که با او می‌خواست نرم و ملایم صحبت کند، همان ذاکری نیست، همان کسی که نخستین نامه‌ها را نوشته بود، همان کسی که زندگی او را از مدار خارج کرد، همان کسی که رد پرونده‌های خاک‌خورده لول می‌زند و آدم‌های مرده پرونده‌ها را جان می‌دهد و به جان او می‌اندازد؟

ذاکری سیگاری به لبش گذاشت و می‌خواست آن را آتش بزند. صدای

زدن کبریت قاضی را متوجه کرد. برگشت و دید جوانک دو بازویش را گرفته و دود سیگار در هوا دارد پیچ می‌خورد. بوی دل‌پسند توتون او را برآشفته کرد و ناگهان تشرزد و گفت: «چرا این جا سیگار می‌کشید؟ مگر نمی‌دانید برای من بد است؟ ناسلامتی می‌خواهید دکتر بشوید.»

ذاکری سیگار را انداخت توی آتش بخاری، آتش تند در یک لحظه آن را بلعید و فقط خاکستر باقی گذاشت. آن وقت گفت: «شما باید استراحت بکنید. از این اتاق نباید تکان بخورید. الان دستور می‌دهم که همین جا روی همین دیوان جایی برای شما درست کنند. استراحت کامل شرط اول بهبودی شماست. به هیچ وجه نباید خودتان را ناراحت کنید.»

آرامش ذاکری حربه را از دست قاضی پیر و باتجربه ربود. ناگهان گویی بغض گلویش را گرفت. مانند آدم بی‌چاره‌ای که می‌خواهد از ناجی خود سپاس‌گزاری کند، در همان حالی که روی صندلی افتاده بود، گفت: «شیرین کجاست؟»

دانشجوی پزشکی نمی‌خواست به بیمار لب‌گور حقیقتی را که می‌دانست بگوید. از طرفی او برای کار مهمی به این خانه آمده بود و فرصت زیاد نداشت. در عین حال نمی‌خواست دروغ بگوید. جواب دوپهلو داد: «من محض خاطر او اینجا آمده‌ام.»

قاضی قانع شد، کمی فکر کرد و خودش را گرفت، مثل این که می‌خواهد تمام ابهت حرفه‌ای خودش را جمع کند. پرسید: «مگر نمی‌دانستید که از این خانه رفته؟»

— شنیده بودم.

— از کجا شنیده بودید!

ذاکری کمی فکر کرد و بعد گفت: «از شما خواهش کردم که استراحت

بکنید والا به خودتان صدمه می‌زنید. شما که دارید از من بازپرسی می‌کنید. من جواب نمی‌دهم.»

بیان صریح این جوان سمج او را به یاد استنطاقی که پس داده بود، انداخت. آن‌جا هم به بازپرس از همین‌گونه پاسخ‌ها داده بود. با وجود این دلش می‌خواست بداند که کی نامه‌ها را می‌نویسد و کاری که از دست بازپرس برنیامده، از دست او ساخته شود. نمی‌خواست بمیرد و این راز را نفهمد. شاید اگر می‌دانست که کی او را بدبخت کرده و به این روز نشانده از دلواپسی درمی‌آمد، شاید راحت می‌شد، شاید می‌توانست زندگی را مطابق میل دخترش ترتیب دهد، شاید می‌شد که شیرین را به این خانه برگرداند و در دامن او جان داد. التماس‌کنان پرسید: «آقای ذاکری، شما می‌بینید که من دارم آخرین روزها، شاید هم آخرین ساعت‌های زندگی خودم را می‌گذرانم. می‌خواهم از شما یک سؤال بکنم. چه خوب بود با جوابتان از زجر من بکاهید. نویسنده نامه‌ها کیست؟»

— خیال می‌کنید اگر بدانید که نویسنده کیست، از غذایی که می‌کشید

کاسته می‌شود؟

— حتماً.

— نه، اشتباهتان همین جاست، اگر بدانید، نه تنها بدبخت‌تر از حدی که

حالا هستید خواهید شد، شاید دچار عذاب بیش‌تری هم بشوید...

قاضی گوشش را به دهان جوانک جسور دوخته بود. این پسرک خیلی

می‌دانست، معلوم بود جوابی که منتظر است، از دهان او بیرون نخواهد آمد.

این را می‌دانست! معهذاً از لحن تند و قاطع او خوشش می‌آمد. با وجودی که

می‌دانست نامه اول و دوم را این پسرک بدذات نوشته، ازش خیلی بدش

نمی‌آمد. او را از شیرین می‌دانست، از این جهت گوش می‌داد که چه می‌گوید.

ذاکری می‌گفت: «آقای قاضی، اگر به جای جست‌وجوی نویسنده نامه‌ها از خودتان این پرسش را می‌کردید که آیا نویسنده حقیقت را نوشته یا دروغ می‌گوید راحت‌تر بودید. آیا داستان کارگری که شما محکوم به پنج سال حبس کردید، فقط برای این که روز تیراندازی به طرف جمعیت، حاضر شده بود در بیمارستان خونش را به یکی از رفقای زخمی‌اش بدهد، راست است یا نه؟ این که مال ده سال و پانزده سال پیش نیست. این مال دو سه سال پیش در خوزستان است. یادتان که نرفته؟ شما دادستان بودید، پرونده به دست شما تشکیل شد، تقاضای ده سال حبس برایش کرده بودید. قلم در دست خودتان بود. داستان یارمحمد...»

قاضی دوید توی حرفش: «تواز کجا از مضمون این نامه‌ها خبر داری؟» و خیال می‌کرد که با این سؤال میج او را گرفته و دارد رد نویسنده را پیدا می‌کند. اما ذاکری آرام بود.

— گفتم به‌تان، اگر بخواهید استنطاق کنید، جوابتان را نمی‌دهم. من همه این نامه‌ها را خوانده‌ام. همه این‌ها در پرونده من است. رونوشتی از این نامه‌ها در پرونده‌ای که در آگاهی دارم بایگانی است و من حق دارم پرونده خود را بخوانم. اما چیز دیگری هم می‌خواهم به شما بگویم: چون که من عجله دارم و برای انجام کاری که آمده‌ام، زیاد فرصت ندارم. این نامه را وقتی در این خانه پنهان بودم خواندم.

فرصت نداد که قاضی ازش بپرسد که چه‌طور در این خانه پنهان بوده است. ذاکری تمام سوراخ‌سنبه‌های این خانه و حیاط و باغ مجاور آن را می‌شناخت. تمام نشانی‌هایش صحیح بود. از آن چهار هفته‌ای که پلیس تمام شهر را می‌گشت و می‌خواست نویسنده نامه را در خانه خودش و در دانشگاه و نزد رفقای دانشجویش پیدا کند، سه هفته‌اش را در این خانه گذرانیده بود و نه

نه بگوم و نه حاجی دربان به او نگفته بودند که دخترش مرد بیگانه‌ای را در خانه پنهان کرده است. خانه خودش را نمی‌توانست اداره کند. گاهی که شیرین پیش او می‌آمد و وساطت این پسر فضول را می‌کرد شاید پسرک پشت در ایستاده بود و گفت وگویی آن‌ها را گوش می‌داد. اظهارات این جوان گستاخ قاضی را برآشت، اما از طرف دیگر امیدی در دل او پدید می‌آورد. کسی که آن قدر با شیرین نزدیک است، به خوبی می‌داند که دخترش الان کجاست و شاید بتواند دو مرتبه اورا به این خانه برگرداند. تمام این زجرها یک طرف، اما این عذاب روحی، این شکنجه بی‌کسی، این بدبختی را که اگر یک بار دیگر آن حالت بحرانی چند دقیقه پیش تکرار شود و کسی به دادش نرسد، خواهد مرد و دختر از جان شیرین ترش را دیگر نخواهد دید، نمی‌توانست تاب بیاورد. با وجود این، بگذار پسرگستاخ هرچه می‌خواهد بگوید. بلکه دخترش را برگرداند.

چند لحظه‌ای ساکت شدند، بعد قاضی ملایم پرسید: «آن هفته اول را کجا بودید؟»

— در خانه مردم دیگر، در خانه اشخاصی مثل شیرین که می‌دانستند حق با من است، و حاضر بودند به من کمک کنند، مردمی که می‌فهمیدند حق با کی است. گناه خود را به آن‌ها می‌گفتم. می‌گفتم که صحنه‌ای از زندگی گذشته شما را در نظرتان مجسم ساخته‌ام. مردم شما را می‌شناختند. از آن چه در شیراز، در خوزستان، در همین تهران، در گذشته و حال می‌کردید و می‌کنید، خبر داشتند و خبر دارند. آن وقت به من حق می‌دادند، به من جا می‌دادند، پناه می‌دادند، غذا می‌دادند. از من نگهداری می‌کردند. شب اول که بی‌جا بودم و مأمورین آگاهی مرا دنبال می‌کردند، بی‌اختیار وارد خانه‌ای که درش باز بود، شدم. یک سرهنگ مرا دید. پرسید: «چه می‌خواهی؟» گفتم که مأمورین

آگاهی دنبالم هستند. گفتم: «چه کرده‌ای؟» گفتم. مرا به اتاق برد، خودش از ترس تا صبح در آن خانه نماند، ولی مرا حفظ کرد. مردم می‌ترسند، از کینه‌توزی شما، از ستم‌گری شما می‌ترسند، اما روی آن را ندارند که مرا و مانند مرا از خانه‌هایشان بیرون کنند. و تا مردم هستند و قضاوت می‌کنند و حق با من است، چهار هفته که سهل است، چهل سال هم باشد، پناهم خواهند داد. — پس نامه‌ها را شما می‌نوشتید. در خانه من پنهان بودید و با این نامه‌های زهرآگین زندگی شیرین خانوادگی مرا تلخ می‌کردید. شما هم از «آن‌ها» هستید؟

— فقط نامه اول را من نوشتم.

— نامه‌های بعدی را که می‌نوشت؟

— چه اصراری دارید بدانید که نامه‌ها را چه کسی می‌نوشت؟ اگر یک بار دیگر برسید، خواهم گفتم. اما بدانید، بی‌چاره‌تر از حالا خواهید شد. من نیامده‌ام این‌جا که شما را رنج بدهم. شما از اعمال گذشته‌تان به حد لازم رنج می‌برید. من برای کار مهم‌تری این‌جا آمده‌ام.

ذاکری با صدای بلند حرف می‌زد. طوفان شدیدی بیرون می‌خروشید. گرگر هیزمی که در بخاری دیواری می‌سوخت نمی‌توانست خروش باد را خفه کند. اما فریادهای ذاکری قاضی را متوحش کرد. نکند می‌خواهد آن‌چه باور نکردنی است، بگوید. به خودش جرأت داد و پرسید: «نکند می‌خواهید بگویید که...» قاضی نفسش گرفت، نتوانست جمله را به پایان برساند. نفس تازه کرد.

ذاکری چشم‌هایش را تیز کرد و به چشمان او دوخت و گفت: «می‌خواهم بگویم که نویسنده نامه‌ها خود شیرین بود.»

قاضی آخی گفت و آهی از ته دل کشید. چندین سؤال پشت سرهم کرد.

سؤالات آخری به حدی آهسته بود که جوانک نشنید. ذاکری نزدیک تر آمد و فوری به طرفی سینی کنار پنجره رفت و در یک گیلاس آب چند قطره والریان چکاند و گیلاس را دم دهان قاضی برد. پس از آن که قاضی جرعه‌ای سرکشید، گیلاس را دو مرتبه از او گرفت و روی میز کنار پنجره گذاشت. ذاکری دست قاضی را گرفت که نبضش را حس کند. دستش سرد و نمناک بود. قاضی پرسید: «چرا می‌نوشت؟ از کجا خبر داشت؟ چرا رفت؟ خودش می‌نوشت؟ پس چرا خطش را من نشناختم؟ چرا رفت؟» آخرین پرسشی که ذاکری شنیده بود، باز تکرار کرد و گفت: «او هم از شماست؟»

بی‌حال شده بود. دردی که چند دقیقه پیش تحمل کرده بود، او را به کلی ناتوان ساخته بود. چه مصیبت‌هایی در انتظارش بود! شیرین، نازنین‌ترین موجودی که در زندگی او وجود داشت و هنوز هم وجود دارد، موجب بدبختی پدر مصیبت کشیده‌اش شده بود. چگونه او نفهمیده بود؟ چگونه خط دخترش را نشناخته بود؟ چه طور می‌شد باور کرد؟ دلش می‌خواست ذاکری صحبت کند. گفته‌های او دیگر برایش دلداری بود.

اما ذاکری نمی‌خواست جواب بدهد. نمی‌توانست جواب بدهد. دلش می‌خواست به تفصیل بگوید که چرا نامه می‌نوشت، از کجا خبر داشت، چرا رفت. اما شیرین چه طور یاد گرفته بود خطش را عوض کند؟ ذاکری خبر نداشت و نمی‌دانست که شیرین هم از «یاران» بود یا نه. این را می‌دانست که آمده بود هر چه سند در این خانه هست که ممکن است به حال شیرین مضر باشد، جمع آوری کند. عجله داشت، در عین حال نمی‌خواست این پیرمرد را به این وضع بگذارد و برود. نامه‌ها، مهم‌ترین سندی که به ضرر شیرین در این خانه بود، روی میز بود و او فقط قصدش این بود که آن‌ها را نابود کند.

قاضی از روی صندلی بلند شد. روی دیوان دراز کشید. صندلی خودش



را به ذاکری تعارف کرد.

دانش جو متوجه این لطف قاضی شد و البته خوشش نیامد. زیرا انجام وظیفه‌ای را که به او محول شده بود، دشوارتر می‌ساخت. اگر قاضی سالم بود و با او درشتی می‌کرد، آسان می‌شد از عهده‌اش برآمد. اما حالا نه فقط سالم نیست و در آستانه مرگ است، ملایمت هم با بیگانه‌ای که به قول خودش وارد حرم او شده، به خرج می‌دهد. چه طور وظیفه دشوار و در عین حال آسانش را انجام دهد؟ چند لحظ سکوت کرد. می‌اندیشید از کجا شروع کند. تصمیم گرفت به هر قیمتی شده پیرمرد بیمار را برای پذیرفتن حقیقت تلخی که بالاخره باید بشنود آماده کند و آن‌گاه نامه‌ها را در آتش بخاری بسوزاند و برود. آن وقت آغاز کرد.

— نخستین نامه را من نوشتم. ولی وقتی آن حادثه اتفاق افتاد و مرا می‌خواستند بگیرند، به منظور این که اتهام از جانب من رفع شود، دوستان تصمیم گرفتند...

— کدام دوستان؟

— استنطاق نکنید! شما همیشه خود را در محکمه تصور می‌کنید. من

آمده‌ام شما را محاکمه و محکوم کنم.

این را هم مجبور بود تحمل کند. یک جوان بیست و چندساله شبانه به خانه‌اش، به خلوتگاه خانه‌اش، آمده و با کمال گستاخی به او تحکم می‌کند. چنین مقامی را هرگز در زندگی برای خودش تصور نمی‌کرد. در عین حال امیدش همین بود که از این راه خوش‌بختی ساعت آخر زندگی خودش را به دست آورد. چه می‌توانست بکند؟ بالاخره اگر کسی باشد که بتواند شیرین را به این خانه برگردند، همین پسره پرروست و بس. بی‌حالی هم اراده او را سلب کرده بود. تاب مقاومت نداشت. سکوت کرد. چند لحظه‌ای ذاکری به او

نگریست. بعد، گویی اتفاقی نیفتاده، گفتارش را دنبال کرد.

— دوستان تصمیم گرفتند نامه نویسی ادامه پیدا کند. قصد دوستان من از نوشتن این نامه به شما فقط همین بود که شما را متوجه رأی‌هایی که دارید می‌دهید بکنند. می‌خواستیم به شما بگوییم: تصور نکنید، آنچه کرده‌اید فراموش شده. مردم صبر و حوصله دارند، اما فراموش نمی‌کنند. قضاوت مردم درباره شما از روی کارهایی است که کرده‌اید. ما شما را تهدید نکردیم. قصد ما فقط تذکر بود. به همین جهت دو سه نامه، یکی آن‌که من نوشتم و دو نامه دیگر که توسط یکی از یاران من نوشته شده، در شیرین دختر شما تأثیر کرد. چشم و گوش او را باز کرد، او را هشیار ساخت و بهش فهماند که در چه منجلابی دارد غوطه می‌زند. شیرین یک مرتبه فهمید که پول لباس و خوراک و گردش و مسافرت و تحصیل و تفریح و مشغولیات دیگرش از چه راه‌هایی به دست آمده، به قیمت جان چه کسانی تحصیل شده. نامه دوم که به دستش رسید، تصمیم گرفت که دائماً در خانه بماند و به محض این‌که بازآورنده رسید، او را دنبال کند و با او آشنا شود. شیرین هم می‌خواست بفهمد مقصود نامه نویسان چیست. و البته برای او آسان بود. وقتی فهمید که مأمورین آگاهی در خانه بوده‌اند و آن‌ها مرا گرفته‌اند، تصمیم گرفت که خودش کار آن‌ها را انجام دهد. تمام روز در خانه ماند. به ننه بگوم و حاجی گفته بود به محض این‌که نامه‌ای از لای در افتاد او را خبر کنند. یک روز وسط ظهر نامه سوم رسید و شیرین آورنده را دنبال کرد. باهم آشنا شدند و پس از یکی دو جلسه شیرین پذیرفت که خودش زحمت نامه رساندن را به عهده بگیرد. بعد از چندی، حتی نامه‌ها را خودش نوشت. اما برای او خبر گرفتن و نامه نوشتن کافی نبود. شیرین می‌رفت خود اشخاص پرونده‌ها را پیدا می‌کرد. به سراغ خانواده‌هایی که شما کسان آن‌ها را محکوم کرده بودید، می‌رفت. بعضی از آن‌ها را به خانه

می‌آورد. گاهی به زندان می‌رفت. در بعضی پرونده‌ها متوجه می‌شد که رشوه گرفته‌اید. پیش واسطه‌ها می‌رفت، آن‌ها را فریب می‌داد، از آن‌ها قول می‌گرفت برای نجات کسی پولی به شما برسانند و وقتی خوب مطمئن می‌شد، می‌آمد. نامه‌ها را، آن‌طوری که خود به صحت آن‌ها ایمان آورده بود، می‌نوشت. قصد ما این بود که شما را در رأی‌هایی که می‌دهید، وادار به ملایمت و تاحدی انصاف کنیم. اما شیرین، دختر شما، قصد دیگری داشت. برای او مهم نبود که شما از قساوتی که اعمال می‌کردید بکاهید. دخترک بی‌چاره وظیفه‌عالی‌تری به عهده گرفته بود. او می‌خواست پدرش و خودش را نجات بدهد. طبع بلندی داشت. در هر کار کلی و جزئی در لباس پوشیدن و راه رفتن، در مواجهه با مردم عادی، با زجردیدگان و زندانیان، هدف‌های عالی انسانی و انسان‌دوستی را در نظر داشت. نمی‌خواست شما را برنجاند، نمی‌خواست که شما خجالت بکشید. وقتی خوب داستانی از زندگانی گذشته شما را می‌شنید، وقتی بادقت پرونده‌ها را مطالعه می‌کرد، طوری نامه را انشاء می‌کرد که شما را متنبه کند. نمی‌خواست شما را برنجاند. چه زجرها این دختر تحمل می‌کرد! چه قدر پیش ما شرمنده شد! ابتدا باور نمی‌کرد. گاهی ما مجبور بودیم عین پرونده‌ها را بیاوریم تا خودش بخواند و اقتباس کند. تمام پرونده‌های یارمحمد را دادیم بخواند. بعدها خودش به دادگستری می‌رفت و پرونده‌ها را می‌خواند و یادداشت می‌کرد. روزها با زن یارمحمد زندگی کرد، پسر یارمحمد، همان طفلکی که شما با روی دستش گذاشتید، امروز مردی شده و از دوستان شیرین است و این یارمحمد ثانی حاضر است همراه دختر شما تا پای مرگ برود. دختر شما هر وقت او را می‌بیند خجالت می‌کشد، اما پسر یارمحمد ابداً به روی خودش نمی‌آورد که شیرین دختر همان قاضی است که پدر بی‌گنااهش را در زندان کشته است.

— من کسی رانکشته‌ام.

— بی خودی از خودتان دفاع می‌کنید. پرونده‌ها شما را محکوم می‌کنند. شما به همین دلیل بیزارید از این که گذشته را به یادتان بیاورند. فقط دنبال نویسنده‌نامه بودید. دنبال یکی یکی ما مأمور کار آگاهی گذاشته بودید. چه فایده! یکی دو تا از مأمورین از دوستان ما بودند. ما این حقیقت را به شیرین نگفتم. اگر می‌دانست که حتی با دوستان او این طور رفتار می‌کنید، شاید کاری که چند روز پیش کرد، همان دو سال پیش می‌کرد و مصیبتی که امروز تحمل می‌کنید، همان وقت به سرتان آمده بود. ما نتایجی که می‌خواستیم گرفتیم. تمام قضات از داستانی که برای شما اتفاق افتاده بود، خبر داشتند و در رأی‌هایی که درباره‌ی دوستان ما می‌دادند، بیشتر دقت و احتیاط به خرج می‌دادند. یادتان هست، وقتی دو سال پیش یاران ما را می‌گرفتند، هشت سال و ده سال محکومشان می‌کردند؟ حالا شاید در اثر همین نامه‌های تذکر آمیز، حبس به شش ماه و گاهی کمتر رسیده. البته نه فقط در اثر این تذکرات... ما در هر حال از کاری که کرده بودیم و نتایجی که گرفته بودیم، راضی بودیم. اما شیرین بی‌چاره راضی نبود. او آرزو می‌کرد یک روز بیاید و بگوید که پدرم را نجات دادم، دیگر برخلاف وجدان رأی نخواهد داد. چه کشید از دست شما و شما خیال می‌کردید که دخترتان را دوست دارید. زندگیتان را پیش پای او انداخته‌اید. شما خیال می‌کردید که همه‌گونه وسایل راحتی و موفقیت او را فراهم کرده‌اید، در صورتی که شما، گذشته‌ی شما، رفتار امروزتان، او را شکنجه می‌داد. ما می‌دانستیم که داستان مرگ مادرش را به این نحو نمی‌داند، ما مجبور بودیم به او بگوییم و بی‌چاره وقتی شنید...

پیرمرد دلش می‌خواست پرسد که «چه اجباری داشتید؟» اما جرأت نکرد. از تشر و تحکم جوانک می‌ترسید. مرعوب شده بود. در عین حال از

خودش می‌پرسید: «آیا واقعاً اجبار داشتید این داستان شوم زندگی او را به دخترش بگویید؟» آخ، چقدر ابله بود! چه طور نمی‌فهمید؟ چه گونه زنده کردن اشخاص پرونده‌ها در او بی‌تأثیر مانده بود! نگاهی به روی میز انداخت. نامه‌ها هنوز روی میز بود. جوان متوجه این نگاه شد. از روی صندلی بلند شد و به طرف میز رفت. کاغذها را با نگاه تحقیرآمیزی و ارسی کرد. گویی به یک چیز پلیدی نزدیک شده است. این نامه اعمال یک عمر جنایت بود.

پیرمرد دیگر درهم فرورفته بود. ذاکری می‌دانست که با این صحبت‌ها دارد او را می‌کشد. اما او دیگر فکر پدر شیرین نبود. او یکی از دشمنان مردم را جلو چشمش می‌دید، به یاد زجرهایی که شیرین کشیده و هنوز می‌کشد افتاده بود و می‌خواست انتقام بگیرد.

— وقتی شیرین شنید که مادرش به چه نحوی مرده، دیگر خودش را نمی‌شناخت. شما تعجب می‌کردید که نویسنده نامه از کجا داستان مرگ مادرش را خیر دارد. تنها کسی که از این حادثه دقیقاً اطلاع داشت و دارد خود شما بودید. حاجی شکور می‌دانست که شما اوراق او را از پرونده دزدیدید. این مطلب در پرونده‌ها منعکس نیست. می‌پرسید از کجا خبر دارد؟ اما فراموش کرده‌اید که نایب‌فرهاد نمرده و هنوز علیل و زمین‌گیر در شیراز زندگی می‌کند. او را محکوم به حبس ابد کردند، بعد عفو شد و حالا زنده است. شیرین با او مکاتبه کرد. و او از مادر شیرین شنیده بود که شما اوراق را از لای پرونده دزدیدید. شما، آقای قاضی، همه‌اش در این فکر بودید که نویسنده نامه را پیدا کنید در صورتی که دخترتان فقط یک آرزو داشت که پشیمان شوید سر به زمین افکنید و جلو چشمان او اشک بریزید. چه گفتید به دخترتان که توانست در این خانه بماند؟ گویا گفته بودید که: «این یکی دیگر راست نیست...» مقصودتان این بود که مادرش را شما نکشته‌اید؛ در صورتی

که شیرین آرزو داشت که شما به گناهان خود اعتراف کنید و او پیروزمندانه پیش ما بیاید و مژده نجات شما را به ما بدهد. وقتی بهش گفتید: «این یکی دیگر راست نیست» امیدش قطع شد. نتوانست حضور شما را تاب بیاورد، فرار کرد، از دست خودش فرار کرد. دید دیگر دیر شده است. دو سال زحمت کشید...

پس از حمله قلبی چند دقیقه پیش، پیرمرد کوفتگی خوشی احساس می کرد. گویی چندین ساعت راه رفته و دارد خستگی در می کند. با تمام حواسش گفته های این پسرک پرشور را می چشید و لذت می برد.

ذاکری دیگر نویسنده نامه نبود. ذاکری آن کسی نبود که زندگی او را مختل کرده بود. این جوان وجدان بیدار شده اش بود. زلف های جوانک پیچ خورده و افتاده بود توی صورتش. رقص شعله های نیم سوز، خطوط صورت او را برجسته نشان می داد. با تمام نیرویی که هنوز در اختیارش بود، سخنان او را مزمزه می کرد، می مکید، لذت می برد، به گوشش خوش می آمد. چرا دیر شده است؟ به خود جرأت داد، دوید توی حرف جوانک.

— چرا دیر شده؟

ذاکری نشنید. او حرف خودش را می زد. از شیرین صحبت می کرد. از میزان فداکاریش، از شور و پشتکارش. و او، قاضی پیرمرد، که با چهار دست و پا به زندگانی چسبیده بود، خوشش می آمد. چه خوب شد! حالا دخترش را می شناسد. حالا به روحیه او پی برده، حالا خوشبخت است. حالا زندگانی جدیدتری شروع می شود و آن طوری که شیرین می خواهد می شود.

سخنانی که از دهان این جوان پرشور در می آمد، او را داشت زنده می کرد. آینده زیبا، آینده خوش و روشن را از گفته های او احساس می کرد. خودش را جوان می دید. با شیرین، آن طوری که او دلش می خواست، زندگی

می‌کرد. ذاکری حق ندارد دخترش را از او بگیرد. ذاکری باید با شیرین در همین خانه زندگی کند. او در زندگی به ذاکری کمک می‌کند. او را ترقی می‌دهد. او را در زندگی جانشین خودش می‌کند. تمام کسانی که امروز مجیز او را می‌گویند فردا سبزی دامادش را پاک خواهند کرد. آن وقت ذاکری هم یارانش را، یارمحمد ثانی را، فراموش می‌کند. از این کارها دست برمی‌داد. دیگر ذاکری هم زشتی او را نمی‌بیند.

با شیرین زندگی کند، نویسنده‌ای در کار نباشد، نامه‌ای نفرستد. آخ، چه خوب است اگر بشود زندگی کرد و هر هفته یک نامه موحش، شب زندگی او را شوم نکند.

نامه‌ها مرده‌ها را زنده می‌کرد، کتک خورده‌ها، تبعیدی‌ها، زندانیان و کشتگان و مردگان را بلای جان او می‌کرد. نامه‌ها او را به یاد نفرین زن یارمحمد انداخت، خوب یادش بود که زن یارمحمد چه گفته بود. گفته بود: «الهی مثل من دل سوخته و بیچاره بشوی. الهی، مرد، عاقبت به خیر نشوی. الهی اگر اولاد داری، توی دامت مثل مرغ سرکنده پرپر بزند و تو نتوانی چاره‌اش را بکنی...» نکند، همان جووری که دارد می‌شود که این زن شوم پیش‌گویی کرده بود.

چه پیش‌گویی عجیبی! حالا آن زن پسرش را دارد و با او زندگی می‌کند و شاید هم خوش‌بخت است و یارمحمد را به کلی فراموش کرده. اما او دختر دارد و ندارد. دخترش به او نامه نوشته که نمی‌خواهد در این خانه زندگی کند. بیزار است، از پدر پیرش که محض خاطر او زندگی کرده، محض خاطر او دارد می‌میرد بدش می‌آید. ننگ دارد از این که با او در زیر یک بام زندگی کند.

ذاکری مشغول کار خودش بود. او از شیرین گفت و گو می‌کرد. در حین

گفت و گو ناگهان نگاهی به ساعت کرد و یکه خورد، مثل این که کاری دارد و نزدیک است دیر بشود. اما حرفش را ادامه داد: «... نتوانست، آنچه کرد نتوانست شما را نجات بدهد. خیال می کرد با نجات شما همه چیز را به دست آورده، به مقصود رسیده، خوش بخت است. روزهای اول ناامید بود. اما حالا دیگر فهمیده، فهمیده که رهایی شما مرحله ای بیش نیست. حالا فکر نجات همه است. از همه چیز این خانه بیزار شده، از هر چه دوروبرش بود، بدش می آید. دیگر حالا به امید آینده زنده است. چه طور شما نمی فهمیدید؟ هر شب از خواب می پرید و تصور می کرد که پشت پرده اتاق، زیر صندلی، دم در، توی زیرزمین، زیر شیر، در حمام زیبایی که برایش ساخته اید، همه کتک خورده ها، تبعیدشدگان، حبسی ها، محکومین، کشتگان و مرده ها دارند کشیکش را می کشند. حالا دیگر می شناسیدش! نامه ای را که به شما نوشته و دلایل ترک خانه پدری را در آن آورده، من خوانده ام... حیف که دیروقت است و باید بروم. والا خیلی حقایق تلخ داشتم برایتان بگویم...»

ناگهان حرفش را قطع کرد. قاضی چشم هایش را به صورت پسرک دوخته بود. هروقت که شعله آتش چشم های جوان را روشن می کرد، دل قاضی هوری می ریخت پایین. می دید که چشم ها برقی می زنند و می خواهند از او انتقام بگیرند. با وجود این دلش خوش بود به این که سخنانش را گوش بدهد. این اشاره ذاکری به دیروقت بودن و رفتن مثل این بود که قوه مرموزی دارد او را به پرتگاه مرگ می افکند. پسرۀ جلنبر داشت او را محاکمه می کرد. می خواست او را محکوم کند. نمی خواست این خفت را تحمل کند. اما این را می دانست که هر واکنش ناپخته و نسنجیده ممکن است زندگانی او را برای همیشه برهم زند. از این جهت سکوت کرده بود که بگذارد آتش عواطف او خاموش شود، دق دلش را در بیاورد و بعد او را نرم کند، ازش بخواهد، التماسش کند که



دخترش را به خانه برگرداند. اما پسرک می‌خواهد برود، به ساعتش نگاه می‌کند، برای چه آمده بود؟ جرأت نداشت از او حرف بپرسد.

آیا زندگی، هرچه هم عزیز باشد، به این خفت، به تحمل این همه رنج می‌ارزد! مثل این‌که سرنوشت او را محکوم کرده بود که تک و تنها در این خانه بمیرد. باز هم یاد نفرین آن زن افتاد، آن زن ناامید. عیال یار محمد اقلاد در ناامیدی می‌توانست دشنام بگوید، نفرین کند. اما او این قدرت را هم نداشت. چه خوب بود اگر این جوانک چند ساعت دیگر در این خانه می‌ماند. آن وقت او را متقاعد می‌کرد که دخترش را برگرداند، با او در همین خانه، زیر سایه او، با شیرین و با بچه‌های قدونیم قد زندگی کند، البته بدون نامه‌هایی که از لای پرونده جمع آوری شده باشد.

چه قدر این یاران ذاکری ظالم هستند. دختر او را ازش گرفته‌اند. ممکن نیست. چنین چیزی ممکن نیست. چه‌طور ممکن است که نویسنده این نامه‌ها شیرین باشد، شیرین خوش‌زبان ملوس، شیرین که زشتی او را نمی‌دید و درک نمی‌کرد، شیرین که وقتی پنج‌ساله بود روی میز می‌ایستاد، دست به گردنش می‌انداخت و می‌گفت: «باباجان، دوستت دارم.» آخ، چه کرده‌اند! به چه روزی او را نشانده‌اند!

سکوت داشت غیرقابل تحمل می‌شد. از طوفان هزار صدای مهیب شنیده می‌شد. در عین حال ظاهراً همه‌چیز آرام بود. در این اتاق همه‌چیز آرام بود اما گویی خارج از این محیط خیلی اتفاق‌ها می‌افتاد.

ذاکری مردد بود. به نظر می‌آمد که عجله دارد و می‌خواهد برود. اما نگاهش را به هیکل و اخورده پیرمرد دوخته بود و او را برانداز می‌کرد. این نگاه هم حاکی از ترحم بود و هم نفرت. نگاهی به اتاق و روی میز انداخت و سکوت را شکست: «خیال می‌کردید در این حصن حصین مصون هستید.

می دانستم که هیچ کس جز شیرین حق دخول به این «حرم» را ندارد. عمداً آمدم. هرکاری که در اداره می کردید، در محکمه و در دادگستری، در شوراها و مطبوعات، در این اتاق از یادتان می رفت. نامه ها به شما نشان داد که این دژ استوار این اندازه استوار و پایدار نیست. خودتان را با دخترتان یکی می دانستید، اما هیچ وقت دو موجود آن قدر از هم فاصله نداشتند. هیچ وقت دختری آن قدر از پدرش... باید بروم. برای انجام کار مهمی این جا آمده ام...» ناگهان جست زد به طرف میز و نامه ها را برداشت و آن ها را در آتش انداخت. پیرمرد خواست از جا بپرد و او را بگیرد، ولی ذاکری با یک حرکت تند و چابک نگذاشت پیرمرد از روی صندلی بلند شود. آتش نامه ها را سوزاند. شعله ها رنگ به رنگ شدند.

قاضی فریاد کرد: «چرا نامه ها را می سوزانی؟ این ها یادگار دختر من است.»

— دختری که از پدری مانند شما ننگ دارد. این ها دلایل جرم شیرین است. اگرچه خط تغییر کرده، اما باز سندی در دست شماست. وظیفه من همین بود. آمده بودم این ها را بسوزانم و بروم. باذوق و شوق جوانی که کار مهمی انجام داده، دستپاچه به طرف شال گردن و پالتوش رفت.

پیرمرد دیگر از جا بلند شده بود. کم کم خود را به جوان که از فرط غرور سرش را بالا و سینه اش را کجکی گرفته بود، نزدیک کرد. اما قاضی این بار دست هایش را روی شانه های ذاکری گذاشته بود، مانند این که می خواهد او را در آغوش بگیرد و یا او را ببوسد.

زشتی زننده او ذاکری را بیزار کرد. در عین حال دلش نمی خواست پدر شیرین را در این حال ببیند، نمی خواست به او بی احترامی کند.

پیرمرد به او گفت: «دخترم را به من پس بده!»  
— گفتم که دیر شده.

— چرا دیر شده؟ من پشیمانم. از کرده‌های خود پشیمانم. حاضرم، هرطوری که شما بخواهید، هرطوری که او بخواهد رفتار کنم.  
ذاکری فکر کرد. فکر کرد چه جواب بدهد. آیا پیرمرد می‌توانست پشیمان بشود و کفارهٔ یک عمر جنایت را بدهد؟ صلاح دید جوابی ندهد. پالتوش را روی دوش انداخت و به طرف در رفت: «شیرین را یک ساعت پیش گرفتند. امشب در زندان است. آمده بودم این جا رخت‌خواب برایش بفرستم و دلایل «جرم» او، نامه‌ها، را بسوزانم. هر دقیقه ممکن است آدم‌های آگاهی بیایند. من کار خودم را کردم. شما خودتان وظیفه‌تان را می‌دانید. خداحافظ!»

قاضی تاب نیاورد، افتاد روی صندلی، گریه می‌کرد و می‌گفت:  
«بیچاره‌ام کردید. دخترم را بدبخت کردید.»  
ذاکری دم در ننه‌بگوم را صدا کرد. ننه سرش را از لای در به درون اتاق آورد. اجازه نداشت وارد اتاق شود.

ذاکری دست او را گرفت و پیرزن را به درون اتاق کشاند و به او دستور داد:  
«اتاق را گرم نگاه دار! اگر باز حال آقا بد شد، فوری حاجی را دنبال دکتر بفرست.»  
بعد به او یاد داد که آمپول نیتريت دامیل را چه گونه روی پنبه بریزد و زیر بینی قاضی نگاه دارد: «از اتاق هم خودت بیرون نرو.»  
قاضی هنوز ناله می‌کرد: «بی‌چاره‌ام کردید. دخترم را بدبخت کردید. اسیرش کردید!»

ذاکری در اتاق را باز کرد و موقعی که می‌خواست خارج شود گفت:  
«غصهٔ دخترتان را نخورید، او در راه آزادی است.»



## گیله مرد

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ می انداخت و می خواست زمین را از جا بکند. درختان کهن به جان یکدیگر افتاده بودند. از جنگل ها صدای شیون زنی که زجر می کشید می آمد. غرش باد آوازهای خاموشی را افسارگسیخته کرده بود. رشته های باران آسمان تیره را به زمین گل آلود می دوخت. نهرها طغیان کرده و آب ها از هر طرف جاری بود.

دو مأمور تفنگ به دست گילה مرد را به فومن می بردند. او پتوی خاکستری رنگی به گردش پیچیده و بسته ای که از پشتش آویزان بود در دست داشت. بی اعتنا به باد و بوران و مأمور و جنگل و درختان تهدیدکننده و تفنگ و مرگ، پاهای لختش را به آب می زد، و قدم های آهسته و کوتاه برمی داشت. بازوی چپش آویزان بود، گویی سنگینی می کرد. زیرچشمی به مأموری که کنار او راه می رفت و سرنیزه ای که به اندازه یک کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه چکه آب می آمد، تماشا می کرد. آستین نیم تنه اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری می شد، به آسانی در آن فرو می رفت. گילה مرد هر چند وقت یکبار پتو را رها می کرد و دستمال بسته را به دست دیگرش می داد و آب آستین را خالی می کرد و دستی به صورتش می کشید، مثل این که وضو گرفته و آخرین قطرات آب را از صورتش جمع

می‌کند. فقط وقتی سوی کم‌رنگ چراغ عابری صورت پهن استخوانی و چشم‌های سفید و درشت و بینی شکسته او را روشن می‌کرد، وحشی که در چهره او نقش بسته بود نمودار می‌شد.

مأمور اولی به اسم محدودلی وکیل‌باشی از زندانی دل‌پری داشت. راحتش نمی‌گذاشت. حرف‌های نیش‌دار به او می‌زد. فحشش می‌داد و تمام صدماتی را که راه دراز و باران و تاریکی و سرمای پاییز به او می‌رساند از چشم‌گیله‌مرد می‌دید.

«ماجراجو، بیگانه‌پرست. تو دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟ شلوغ می‌خواستی بکنی! خیال می‌کنی مملکت صاحب نداره...»

«بیگانه‌پرست» و «ماجراجو» را محدودلی از فرمانده یاد گرفته بود و فرمانده از رادیو و مطبوعات ملی آموخته بود.

«شش ماهه دولت هی داد می‌زنه، می‌گه بیایید حق اربابو بدید، مگه کسی حرف گوش می‌ده، به مفت‌خوری عادت کردند. اون ممه رالولو برد. گذشت، دوره هرج و مرج تمام شد. پس مالک از کجا زندگی کنه؟ مالیات را از کجا بده؟ دولت پول نداشته باشه، پس تکلیف ما چیه؟ همین‌طوری کردید که پارسال چهار ماه حقوق ما را عقب انداختند. اما دیگه حالا دولت قوی شده بشو یک بازی تموم شد. یک‌ماهه که هی میام تو قهوه‌خونه. از این آبادی به آن آبادی می‌رم. می‌گم بابا بیایید حق اربابو بدید. اعلان دولتو آوردم، چسبوندیم، براشون خوردم که اگه رعایا نخوان سهم مالکو بدنند «به سرکار...» فرمانده پادگان... مراجعه نموده تا به وسیله امینه کلیه بهره مالکانه آن‌ها وصول و ایصال شود. بهشون گفتم که سرکار فرمانده پادگان کیه، تو گوششون فرو کردم که من همه کاره‌اش هستم. بهشون حالی کردم که وصول و ایصال یعنی چه. مگر حرف شنفتند؟ آخه می‌گید: مالک زمین بده، بذر بده، مخارج آب‌یاری رو تحمل

کنه و آخرش هم ندونه که بهره مالکونه شو می‌گیره یا نه! نداند، حالا دولت قدرت داره، دوبرابر شو می‌گیره. ما که هستیم. گردن کلفت تر هم شدیم. لباس امریکایی، پالتوی امریکایی، کامیون امریکایی، همه چی داریم. مگر کسی گوش می‌داد. سهم مالک چیه؟ دریغ از یک پیاله چای که به من بدنند. حالا... حالا...»

بعد فهقه می‌زد و می‌گفت: «حالا، خدمت تون می‌رسند. بگو ببینم تو چه کاره بودی؟ دلاور بودی؟ سواد داری...»

گیله‌مرد گوشش به این حرف‌ها بده کار نبود و اصلاً جواب نمی‌داد. از تولم تا این جا بیش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدت محمولی وکیل‌باشی دست بردار نبود. تهدید می‌کرد، زخم‌زبان می‌زد، حساب‌کهنه پاک می‌کرد. گيله‌مرد فقط در این فکر بود که چه گونه بگریزد.

اگر از این سلاحی که دست وکیل‌باشی است، یکی دست او بود، گیرش نمی‌آوردند. اگر سلاح داشت، اصلاً کسی او را سر زراعت نمی‌دید که به این مفتی مأمور بتواند بیاید و او را ببرد. چه تفنگ‌های خوبی دارند! اگر صد تا از این‌ها دست آدم‌های آگل بود، هیچ کس نمی‌توانست پا تو جنگل بگذارد. اگر از این تفنگ‌ها داشت، اصلاً خیلی چیزها، این طوری که امروز هست، نبود. اگر آن روز تفنگ داشت، امروز صفرا زنده بود و او محض خاطر بچه شیرخواره‌اش مجبور نبود سر زراعت برگردد و زخم‌زبان آگل‌لولمانی را تحمل کند که به او می‌گفت: «تو مرد نیستی، توننه بچات هستی.» اگر صد تا از این تفنگ‌ها در دست او و آگل‌لولمانی بود، دیگر کسی اسم بهره مالکانه نمی‌برد. تفنگ چیه؟ اگر یک چوب کلفت دستی گیرش می‌آمد، کار این وکیل‌باشی شیره‌ای را می‌ساخت. کاش باران بند می‌آمد و او می‌توانست تکه

چوبی پیدا کند. آن وقت خودش را به زمین می‌انداخت، با یک جست برمی‌خاست و در یک چشم به هم زدن با چوب چنان ضربتی بر سر نیزه وارد می‌کرد که تفنگ از دست محمدولی پیرد... کار او را می‌ساخت... اما مأمور دومی سه قدم پیشاپیش او حرکت می‌کرد! گویی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود. او را نمی‌شناخت. هنوز قیافه‌اش را ندیده بود، با او یک کلمه هم حرف نزده بود.

کشتن کسی که آدم او را ندیده و نشناخته کار آسانی نبود. او، اگر قاتل صغرا گیرش می‌آمد، می‌دانست که باش چه کند. با دندان‌هایش حنجره او را می‌درید. با ناخن‌هایش چشم‌هایش را درمی‌آورد... گیله مرد لرزید، نگاه کرد. دید محمدولی کنار او راه می‌رود و از سر نیزه‌اش آب می‌چکد. از جنگل صدای زنی که غش کرده و جیغ می‌زند، می‌آید.

محض خاطر بچه‌اش امروز گیر افتاده بود. حرف سر این است که تا چه اندازه این‌ها از وضع او باخبر هستند. تا کجا را می‌دانند؟ محمدولی به او گفته بود: «خان‌نایب گفته یک سریا تا فومن و برو. می‌خواهند بدانند که از آگل خبری داری یا نه.» به حرف این‌ها نمی‌شود اعتماد کرد و آگل تا آن دقیقه آخر به او می‌گفت: «نرو، برنگرد، نرو سر زراعت!» پس بچه‌اش را چه بکند؟ او را به که بسپرد؟ اگه بچه نبود، دیگر کسی نمی‌توانست او را پیدا کند. آن وقت چه آسان بود گرفتن انتقام صغرا. از عهده صدها از این‌ها برمی‌آمد. اما آگل لولمانی آدم دیگری بود. چشمش را هم می‌گذاشت و تیر درمی‌کرد. مخصوصاً از وقتی که دخترش مرد، خیلی قسی شده بود. او بی‌خودی همین طوری می‌توانست کسی را بکشد. آگل می‌توانست با یک تیر از پشت سر کلک مأمور دومی را که سه قدم پیشاپیش او پوتین‌هایش را به آب و گل می‌زند بکند، اما این کار از دست او بر نمی‌آمد. از او ساخته نیست. محمدولی



را دیده بود. او را می‌شناخت، شنیده بود روزی به کومه او آمده و گفته بوده است: «اگه فوری پیش خان‌نایب به فومن نره، گلوی بچه را می‌زنم سرنیزه و می‌برم تا بیاید عقب بچه‌اش.» این را به مارجان گفته بود.

مأمور دومی پیشاپیش آن‌ها حرکت می‌کرد. از آن‌ها بیش از سه قدم فاصله داشت. او هم در فکر بدبختی و بی‌چارگی خودش بود. او را از خاش آورده بودند. بی‌خبر از هیچ‌جا آمده بود گیلان. برنج این ولایت بهش نمی‌ساخت. همیشه اسهال داشت، سردش می‌شد. باران و رطوبت بی‌حالش کرده بود. با دو پتو شب‌ها یخ می‌کرد روزهای اول هرچه کم داشت از کومه‌های گیله‌مردان جمع کرد. به آسانی می‌شد اسمی روی آن گذاشت. «این‌ها اثاثیه‌ای است که گیله‌مردان قبل از ورود قوای دولتی از خانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند.» اما بدبختی این بود که در کومه‌ها هیچ چیز نبود. در تمام این صفحات یک تکه شیشه پیدا نشد که با آن بتواند ریش خود را اصلاح کند چه برسد به آینه. مأمور بلوچ مزه این زندگی را چشیده بود. مکرر زندگی خود آن‌ها را غارت کرده بودند. آن‌جا در ولایت آن‌ها آدم‌های خان یک‌مرتبه مثل مور و ملخ می‌ریختند توی دهات، از گاو و گوسفند گرفته تا جوجه و تخم مرغ، هرچه داشتند می‌بردند. به بچه و پیرزن رحم نمی‌کردند. داغ می‌کردند، یکی دو مرتبه که مردم ده بی‌چاره می‌شدند، کدخدا را پیش خان همسایه می‌فرستادند و از او کمک می‌گرفتند و بدین طریق دهکده‌ای به تصرف خانی در می‌آمد. این داستانی بود که بلوچ از پدرش شنیده بود. خود او هرگز رعیتی نکرده بود. او همیشه از وقتی که به خاطرش هست تنگ‌دار بوده و همیشه مزدورخان بوده است. اما در بچگی مزه غارت و بی‌خانمانی را چشیده بود. مأمور بلوچ وقتی فکر می‌کرد که حالا خود او مأمور دولت شده است وحشت می‌کرد، برای این‌که او بهتر از هرکس می‌دانست که در زمان

تفنگ‌داریش چند نفر امنیه و سرباز کشته است. خودش می‌گفت: «به اندازه موهای سرم.» برای او زندگی جدا از تفنگ وجود نداشت. او با تفنگ به دنیا آمده، با تفنگ بزرگ شده بود و با تفنگ هم خواهد مرد، آدم‌کشی برای او مثل آب خوردن بود، تنها دفعه‌ای که شاید از آدم‌کشی متأثر شد، موقعی بود که با اسب، سرباز جوانی را که شترورش داشته بود، در بیابان داغ دنبال کرد. شتر طاقت نیاورد، خوابید، سرباز تفنگش را انداخت زمین و پشت پالان شتر پنهان شد، بلوچ چند تیر انداخت و نزدیکش رفت. تفنگ او را برداشت و می‌خواست سرش را که از پشت کوهان شتر دیده می‌شد، هدف قرار دهد که سرباز داد زد: «امان برادر، مرا نکش.» او گفت: «پس چه کارت کنم؟ نکشمت از بی‌آبی می‌میری!» بعد فکر کرد پیش خودش و گفت: «یک گلوله هم یک گلوله است.» افسار شتر را گرفت و برگشت: «یه میدان آن طرف‌تر، چشمه است. برو خودت را به آن جا برسون.» صدقه‌می شتر را یدک کشیده و بعد خواست او را رها کند، چون که به درد نمی‌خورد. دید نمی‌شود سرباز و شتر را همین‌طور به حال خودشان گذاشت، برگشت و با یک تیرکار سرباز را ساخت. این تنها قتلی است که گاهی او را ناراحت می‌کند. خودش هم می‌دانست که بالاخره سرنوشت او نیز یک‌چنین مرگی را دربر دارد. پدرش، دو برادرش، اغلب کسانش نیز با ضرب تیر دشمن جان سپرده بودند. وقتی خان‌ها به تهران آمدند و وکیل شدند، او نیز چاره نداشت جز این که امنیه شود. اما هیچ انتظار نداشت که او را از دیار خود آواره کنند و به گیلانی که آن‌قدر مرطوب و سرد است بفرستند. مأمور بلوچ ابدأً توجهی به گیله مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمی‌کرد که گیله مرد فرار کند یا نکند. به او گفته بودند که هر وقت خواست بگریزد با تیر کارش را بسازد و او به تفنگ خود اطمینان داشت. مأمور بلوچ در این فکر بود که هرطوری شده پول و پله‌ای پیدا کند و دومرتبه بگریزد به

همان بیابان‌ها داغ، بالاخره بیابان آن قدر وسیع است که امنیه‌ها نمی‌توانند او را پیدا کنند. هر کدام از این مأمورین وقتی خانه کسی را تفتیش می‌کردند، چیزی گیرشان می‌آمد. در صورتی که امروز صبح در کومه گیله‌مرد. رسول‌باشی چهار چشمی مواظب بود که او چیزی به جیب نزنند. خودش هر چه خواست کرد، پنجاه تومان پولی که از جیب گیله‌مرد درآورد، صورت جلسه کردند و به خودش پس دادند. فقط چیزی که او توانست به دست آورد، یک تپانچه بود. آن را در کروج لای دسته‌های برنج پیدا کرد. یک مرتبه فکر تازه‌ای به کله مأمور بلوچ زد. تپانچه اقلأ پنجاه تومان می‌ارزد. بیش‌تر هم می‌ارزد، پایش بیفتد، کسانی هستند که صد تومان هم می‌دهند، ساخت ایتالیاست. فشنگش کم است.. حالا کسی هم اسلحه نمی‌خرد. این دهاتی‌ها مال خودشان را هم می‌اندازند توی دریا. پنجاه تومان می‌ارزد. به شرط آن‌که پول را با خود آورده و به کسی نداده باشد.

باد دست‌بردار نبود. مشت‌مشت باران را توی گوش و چشم مأمورین و زندانی می‌زد. می‌خواست پتو را از گردن گیله‌مرد باز کند و بارانی‌های مأمورین را به یغما ببرد. غرش آب‌های غلیظ جیغ مرغابی‌های وحشی را خفه می‌کرد. از جنگل گویی زنی که درد می‌کشید، شیون می‌زند. گاهی درهم شکستن ریشه یک درخت کهن زمین را به لرزه درمی‌آورد. یک موج باد از دور با خشاخش شروع و بازوزه و حشانه‌ای ختم می‌شد. تا قهوه‌خانه‌ای که رو به آن در حرکت بودند، چند صد ذرع بیشتر فاصله نبود، اما در تاریکی و بارش و باد، سوی کمرنگ چراغ نفتی آن دور به نظر آمد.

وقتی به قهوه‌خانه رسیدند، محمدولی از قهوه‌چی پرسید: «کته داری؟»

— داریمی.<sup>۱</sup>

— جای چه طور؟

— جای هم داریم.<sup>۱</sup>

— چراغ هم داری؟

— ها ای دانه.<sup>۲</sup>

— اتاق بالا را زود خالی کن!

— بوجورو اتاق، توتو خوشکا کودیم.<sup>۳</sup>

— زمینش که خالی است.

— خالیه.

— این جا پست امنیه نداره؟

— چره، داره.<sup>۴</sup>

— کجا؟

— ایذره او طرف تر. شب ایساید، بوشویدی.<sup>۵</sup>

— بیا ما را بیر به اتاق بالا.

«اتاق بالا» رو به ایوان باز می شد. از ایوان که طارمی چوبی داشت، افق روشن پدیدار بود. اما باران هنوز می بارید و در اتاق کاه گلی که به سقف آن برگ های توتون و هندوانه و پیاز و سیر آویزان کرده بودند، بوی نم می آمد. محمدولی گفت: «بالله، میری گوشه اتاق، جنب بخوری می زنم.» بعد رو کرد به قهوه چپی و پرسید: «آن طرف که راه به خارج نداره؟»

قهوه چپی وقتی گیله مرد جوان را در نور کم رنگ چراغ بادی دید، فهمید که کار از چه قرار است و در جواب گفت: «راه ناره. سرکار، انم از هوشانه کی

۱. جای هم هست.

۲. همین یکی را داریم.

۳. اتاق بالا توتون خشک کرده ایم.

۴. چرا، دارد.

۵. کمی آن طرف تر. سر شب این جا بودند، رفتند.

ماشینا لوختا کوده؟<sup>۱</sup>

— برو مردیکه، عقب کارت، بی شرف، نگاه به بالا بکنی همه بساطتو به هم می‌زنم. خودتو از این بدتری.

بعد رو کرد به مأمور بلوچ و گفت: «خان، این جا باش، من پایین کشیک می‌دم، بعد من میام بالا، تو برو پایین کشیک بکش و چایی هم بخور.»

گیله‌مرد در اتاق تاریک نیم‌تنه آستین کوتاه را از تن کند و آب آن را فشار داد، دستی به پاهایش کشید. آب صورتش را جمع کرد و به زمین ریخت. شلوارش را بالا زد، کمی ساق پا و سرزانو و ران‌هایش را مالش داد، از سرما چندشش شد. خود را تکانی داد و زیرچشمی نگاهی به مأمور دومی انداخت. مأمور بلوچ تفنگش را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان باریکی که مابین طارمی و دیوار اتاق وجود داشت ایستاده بود و افق را تماشا می‌کرد.

در تاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابی‌های وحشی صدایی شنیده نمی‌شد. گویی در عمق جنگل زنی شیون می‌کشید، مثل این که می‌خواست دنیا را پر از ناله و فغان کند.

برعکس محدودلی مأمور بلوچ هیچ حرف نمی‌زد. فقط سایه او در زمینه ابرهای خاکستری که در افق دایماً در حرکت بود علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی به روی گילה‌مرد بسته است. بادکومه را تکان می‌داد و فغانی که شبیه به شیون زن دردکش بود، خواب را از چشم گילה‌مرد می‌ربود، به خصوص که گاه‌گاه باد ابرهای حایل قرص ماه را پراکنده می‌کرد و برق سرنیزه و فلز تفنگ چشم او را خسته می‌ساخت.

صدایی که از جنگل می‌آمد، شبیه به ناله صغرا بود، درست همان موقعی که گلوله‌ای از بالاخانه کومه کدخدا در تولم به پهلویش خورد.

۱. راه ندارد. سرکار، این هم از آن‌هاست که اتومبیل را لخت کردند؟

صغرا بچه را گذاشت زمین و شیون کشید...

— نمی خواهی فرار کنی؟

— نه؟

بی اختیار جواب داد: «نه»، ولی دست و پای خود را جمع کرد. او تصمیم داشت با این‌ها حرف نزند. چون این را شنیده بود که با مأمور نباید زیاد حرف زد. این‌ها از هر کلمه‌ای که از دهان آدم خارج شود، به نفع خودشان نتیجه می‌گیرند. در استنطاق باید ساکت بود. چرا بی خودی جواب بدهد. امینیه می‌خواست بفهمد که او خواب است یا بیدار و از جواب او فهمید، دیگر جواب نمی‌دهد.

«ببین چه می‌گم!» صدای گرفته و سرماخورده بلوچ در نفیر باد گم شد. طوفان غوغا می‌کرد، ولی در اتاق سکوت وحشت‌زایی حکم فرما بود. گیله مرد نفسش را گرفته بود.

«ترس!»

گیله مرد می‌ترسید. برای این که صدای زیر بلوچ که از لای لب و ریش بیرون می‌آمد، او را به وحشت می‌انگیزد.  
«من خودم مثل تو راهزن بودم.»

بلوچ خاموش شد. دل گیله مرد هری ریخت پایین، مثل این که این‌ها بویی برده‌اند. «مثل تو راهزن بوده‌ام.» نامسلمان دروغ می‌گوید، می‌خواهد از او حرف در بیاورد.

هیبت خاموشی امینیه بلوچ را متوحش کرد. آهسته‌تر سخن گفت: «امروز صبح که تو کروج تفتیش می‌کرد...»

در تاریکی صدای خش و خش آمد، مثل این که دستی به دسته‌های برگ تونون که از سقف آویزان بود، خورد.

«تکان نخور می‌زنم!» صدای بلوچ قاطع و تهدیدکننده بود. گيله‌مرد در تاریکی دید که امنیه به طرف او قراول رفته است.

«بنشین!»

دهاتی نشست و گوشش را تیز کرد که با وجود هیاهوی سیل و باران و باد دقیقاً کلماتی را که از دهان امنیه خارج می‌شود بشنود. بلوچ بیج بیج می‌کرد.  
 «تو کروج- می‌شنوی؟- وسط یک دسته برنج به تپونچه پیدا کردم. تپونچه رو که میدونی مال کیه. گزارش ندادم. برای آن که ممکن بود که حیف و میل بشه. همراه آورده‌ام که خودم به فرمانده تحویل بدم، می‌دونی که اعدام رو ساخته.»

سکوت. مثل این که دیگر طوفان نیست و درختان کهن نعره نمی‌کشند و صدای زیر بلوچ تمام این نعره‌ها و هیاهو و غرش و ریزش‌ها را می‌شکافت.  
 «گوش می‌دی؟ نترس، من خودم رعیت بودم، می‌دونم تو چه می‌کشی؟ ما از دست خان‌های خودمان خیلی صدمه دیده‌ایم، اما باز رحمت به خان‌ها، از آن‌ها بدتر امنیه‌ها هستند. من خودم مدتی یاغی بودم، به اندازه موهای سرت آدم کشته‌ام، برای این است که امنیه شدم، تا از شر امنیه راحت باشم، از من نترس! خدا را خوش نمی‌آد که جوونی مثل تو فدا بشه، فدای هیچ و پوچ بشه، یک ماهه که از زن و بچه‌ام خبری ندارم، برایشان خرجی نفرستادم. اگر محض خاطر آن‌ها نبود، حالا این جا نبودم. می‌خواهی این تپونچه را بهت پس بدهم؟»

گیله‌مرد خرخر نفس می‌کشید، چیزهای گلویش را گرفته بود، دلش می‌تپید، عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. صورت مخوفی از امنیه بلوچ در ذهن خود تصور کرده و از آن در هراس بود؛ نمی‌دانست چکار کند. دلش می‌خواست بلند شود و آرام تر نفس بکشد.

«تکون نخور! تپونچه در دست من. هفت تیره، هر هفت فشنگ در شونه است، برای تیراندازی حاضر نیست، بخواهی تیراندازی کنی، باید گلنگدن را بکشی، من این تپونچه را بهت می‌دم.»

دیگر گیلهمرد طاقت نیاورد. «نمی‌دی، دروغ می‌گی! چرا نمی‌ذاری بخوابم؟ زجرم می‌دی! مسلمان به دادم برسید! چی می‌خواهی از جونم؟» اما فریادهای او نمی‌توانست به جایی برسد، برای این‌که طوفان هرگونه صدای ضعیفی را در امواج باد و باران خفه می‌کرد.

«داد زن! ترس! بهت می‌دم، بهت بگم، اگر پات به اداره امنیت فومن برسه، کارت ساخته است. مگه نشنیدی که چند روز پیش یک اتوبوسو توی جاده لخت کردند؟ از آن روز تا حالا هرچی آدم بوده، گرفته‌اند. من مسلمون هستم. به خدا و پیغمبر عقیده دارم، خدا را خوش نیاد که...»  
گیلهمرد آرام شد. راحت شد، خیلی از ما را گرفته‌اند. از او می‌خواهند تحقیق کنند.

«چرا داد می‌زنی؟ بهت می‌دم! اصلاً بهت می‌فروشم. هفت تیر مال توست. اگر من گزارش بدم که تو خونه تو پیدا کردم، خودت می‌دونی که اعدام رو ساخته، به خودت می‌فروشم، پنجاه تومن که می‌ارزه، تو، تو خودت می‌دونی با محدودلی، هان؟ نمی‌ارزه؟ پولت پیش خودته. یا دادی به کسی؟»  
گیلهمرد آرام شده بود و دیگر نمی‌لرزید، دست کرد از زیر پتو دستمال بسته‌ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه تومان اسکناس دو تومانی را که خیس و نیمه‌خمیر شده بود حاضر در دست نگه داشت.

«بیا بگیر!»

حالا نوبت بلوچ بود که بترسد.

«نه، این طور نمی‌شه، بلند می‌شی وامیسی، پشتت را می‌کنی به من. پول را



می‌ندازی توی جیب، من پول را از جیب درمی‌آورم، اون وقت هفت تیر را می‌ندازم توی جیب، دست را باید بالا نگه‌داری. تکون بخوری با قنداق تفنگ می‌زنم تو سرت. بین من همه حقه‌هایی را که تو بخواهی بزنی، بلدم. تمام مدتی که من کشیک می‌دم باید رو به دیوار پشت به من وایسی، تکان بخوری گلوله توی کمر است. وقتی من رفتم، خودت می‌دونی با وکیل باشی.»

\*

شرشر آب یکنواخت تکرار میشد. این آهنگ کشنده جان گيله‌مرد را به لب آورده بود. آب از ناودان سرازیر بود. این زمزمه نغمه کوچکی در میان این غلیان و خروش بود. ولی بیش از هر چیز دل و جگر گيله‌مرد را می‌خورد. دست‌هایش را به دیوار تکیه داده بود. گاه باد یکی از بسته‌های سیر را به حرکت درمی‌آورد و سرانگشتان او را قلقلک می‌داد. پیراهن کرباس تر به پشت او می‌چسبید. تپانچه در جیبش سنگینی می‌کرد. گاهی تا یک دقیقه نفس را نگاه می‌داشت تا بهتر بتواند صدایی را که می‌خواهد بشنود. او منتظر صدای پای محمدولی بود که به پله‌های چوبی بخورد. گاهی زوزه باد خفیف تر می‌شد، زمانی در ریزش یکنواخت باران وقفه‌ای حاصل می‌گردید و بالتیجه در آهنگ شرشر ناودان نیز تأثیر داشت، ولی صدای پانمی‌آمد. وقتی امنیه بلوچ داد زد: «آهای، محمدولی؟ آهای محمدولی!» نفس راحتی کشید. این یک تغییری بود. «آهای محمدولی...» گيله‌مرد گوشش را تیز کرده بود. به محض این که صدای پاروی پله‌های چوبی به گوش برسد، باید خوب مراقب باشد و در آن لحظه‌ای که امنیه بلوچ جای خود را به محمدولی می‌دهد، برگردد و از چند ثانیه‌ای که آن‌ها باهم حرف می‌زنند و خش‌خش حرکات او را نمی‌شنوند استفاده کند، هفت تیر را از جیب درآورد و آماده باشد. مثل این که از پایین صدایی به آواز امنیه بلوچ جواب گفت.

ای کاش باران برای چند دقیقه هم شده، بند می‌آمد؛ کاش نفیر باد خاموش می‌شد؛ کاش غرش سیل آسا برای یک دقیقه هم شده است، قطع می‌شد. زندگی او، همه چیز او بسته به این چند ثانیه است؛ چند ثانیه یا کم تر. اگر در این چند ثانیه شرشر یک نواخت آب ناودان بند می‌آمد، با گوش تیزی که دارد، خواهد توانست کوچکترین حرکت را درک کند. آن وقت به تمام این زجرها خاتمه داده می‌شد. می‌رود پیش بچه‌اش، بچه را از مارجان می‌گیرد؛ با همین تفنگ و کیل باشی می‌زند به جنگل و آن جا می‌داند چه کند.

از پایین صدایی جز هوهوی باد و شرشر آب و خشاخش شاخه‌های درختان نمی‌شنید. گویی زنی در جنگل جیغ می‌کشید، ولی بلوچ داشت صحبت می‌کرد. تمام اعصاب و عضلات، تمام حواس، تمام قوای بدنی او متوجه صدایی بود که از پایین می‌رسید، ولی نفیر باد و ریزش باران از نفوذ صدای دیگری جلوگیری می‌کرد.

«تکون نخور، دستت را بذار به دیوار!»

گیله مرد تکان خورده بود، بی‌اختیار حرکت کرده بود که بهتر بشنود.

گیله مرد آهسته گفت: «گوش بدن بیدین چی گم»<sup>۱</sup>

بلوچ نشنید. خیال می‌کرد، اگر به زبان گیلنگ گوید، محرمانه تر خواهد بود. «آهای برار، من ته را کی کار نارم. وهل او گردم کی وقتی آیه اونا بیدینم»<sup>۲</sup>

باز هم بلوچ نشنید. صدای پوتین‌هایی که روی پله‌های چوبی می‌خورد، او را ترسانده و در عین حال به او امید داد.

«عجب بارونی، دست بردار نیست!»

۱. گوش بده بین چه می‌گویم.

۲. آهای برادر، من که با تو کاری ندارم. بگذار برگردم که وقتی آمد او را ببینم.

این صدای محدودولی بود، این صدا را می‌شناخت. در یک چشم به هم زدن گیلهمرد تصمیم گرفت. برگشت. دست در جیش برد. دسته هفت تیر را در دست گرفت. فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیراندازی شود، اما حالا موقع تیراندازی نبود، برای آن‌که در این صورت مأمور بلوچ برای حفظ جان خودش هم شده، مجبور بود تیراندازی کند و از عهده هردو آن‌ها نمی‌توانست برآید. ای کاش می‌توانست گلنگدن را بکشد تا دیگر در هر زمانی که بخواهد آماده برای حمله باشد. هفت تیر را که خوب می‌شناخت از جیب درآورد، آن را وزن کرد، مثل این‌که بدین وسیله اطمینان بیش‌تری پیدا می‌کرد. در همین لحظه صدای کشیدن کبریت نقشه او را برهم زد. خوشبختانه کبریت اول نگرفت.

«مگر باران می‌ذاره؟ کبریت نه جیب آدم هم خیس شده.»

کبریت دوم هم نگرفت، ولی در همین چند ثانیه گیلهمرد راه دفاع را پیدا کرده بود، هفت تیر را به جیب گذاشت. پتو را مثل شنلش روی دوشش انداخت و در گوشه اتاق کز کرد.

«اهای، چراغویار ببینم، کبریت خیس شده.»

بلوچ پرسید: «چراغ می‌خواهی چی کار کنی؟»

— هست؟ نرفته باشد؟

— کجا می‌تونه بره؟ بیداره، صداش بکن، جواب می‌ده.

محمودولی پرسید: «آی گیلهمرد؟.. خوابی یا بیدار...»

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زردرنگ آن قیافه دهاتی را روشن کرد. از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش دیده می‌شد، با همان کبریت سیگاری آتش زد: «مثل این‌که سفر قندهار می‌خواد بره. پتو هم همراه خودش آورده. کته‌ات را هم که خورده‌ای؟ ای برار کله‌ماهی خور. حالا

باید چند وقتی تهران بری تا آتش گل گیوه خوب حالت بیاره. چرا خوابت نمی بره.»

محمدولی تریاکش را کشیده، سنگول بود. «چه طوری؟ احوال لاور چه طوره؟ تو هم لاور بودی یا نبودی؟ حتماً تو لاور دهقانان تولم بودی؟ ها؟ جواب نمی دی؟ ها-ها-ها-ها.»

گیله مرد دلش می خواست این قهقهه کمی بلندتر می شد. تا به او فرصت می داد که گلنگدن را بکشد و همان آتش سیگار او را هدف قرار دهد و تیراندازی کند.

«بگو ببینم، آن روزی که با سرگرد آمدیم تولم که پاسگاه درست کنیم، همین تو نبودی که علم دار هم شده بودی و گفتی: ما این جا خودمان داروغه داریم و کسی را نمی خواهیم؟ بی شرف ها، ما چند نفر را کردند توی خانه و داشتند خانه را آتش می زدند. حیف که سرگرد آن جا بود و نگذاشت والا با همان مسلسل همه تون را درو می کردم. آن لاور کلفتتون را خودم به درک فرستادم، بگو ببینم، تو هم آن جا بودی؟ راستی آن لاورها که یک زبون داشتند به اندازه کف دست، حالا کجانند؟ چرا به دادت نمی رسند؟» بعد چندین فحش آبدار داد. «تهرون نسلشونو برداشتند. دیگه کسی جرأت نداره جیک بزنه، بلشویکی می خواستید بکنید؟ آن وقت زناشون! چه زن های سلیطه ای؟ واه؛ واه؛ محض خاطر همون ها بود که سرگرد نمی داشت تیراندازی کنیم. چه طور شد که حالا موش شدند و تو سوراخ رفته اند. اخ، اگر دست من بود؟ نمی دونم چکارت می کردم؟ چرا گفتند که تو را صحیح و سالم تحویل بدهم؟ حتماً تو یکی از آن کلفتاشون هستی. والا همین امروز صبح وقتی دیدمت، کلکت را می کندم. جلو چشمت زنتو... او هو، چی کار داری می کنی؟ تکون بخوری می زنمت.»

صدای گلنگدن تفنگ، گيله‌مرد را که داشت بی‌احتیاطی می‌کرد، سر جای خود نشاند.

گیله‌مرد بی‌اختیار دستش به دسته هفت‌تیر رفت. همان زنی که چند ماه پیش در واقعه تولم تیر خورد و بعد مرد، زن او بود، صغرا بود، بچه شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه او بود و معلوم نیست که چه بر سرش خواهد آمد. مارجان، آدمی نیست که بچه را نگه دارد. اصلاً از مارجان این کار ساخته نیست. دیگر کی به فکر بچه اوست. گيله‌مرد گاهی به حرف‌های وکیل‌باشی گوش نمی‌داد. او در فکر دیگری بود. نکند که تپانچه اصلاً خالی باشد. نکند که بلوچ و وکیل‌باشی با او شوخی کرده و هفت‌تیر خالی به او داده باشند. اما فایده این شوخی چیست؟ چنین چیزی غیرممکن است. محض خاطر این بچه‌اش مجبور بود گاهی به تولم برگردد. هفت‌تیر را وزن کرد. دستش را در جیبش نگاه داشت، مثل این که از وزن آن می‌توانست تشخیص دهد که شانه با فشنگ در مخزن هست یا نه. همین حرکت بود که محدودلی را متوجه کرد و لوله تفنگ را به طرف او آورد. نوک سرنیزه بیش از یک ذرع از او فاصله داشت والا با یک فشار لوله را به زمین می‌کوفت و تفنگ را از دستش درمی‌آورد: «آهای، برار، خوابی یا بیدار؟ بگو ببینم، شاید تو را به قومن می‌برند که با آگل لولمانی رابطه داری؟» چند فحش نثارش کرد. «... یک هفته خواب ما را گرفت. روز روشن وسط جاده یک اتومبیل را لخت کرد. سبیل اونو هم دود می‌دند، نوبت اون هم می‌رسه. بگو ببینم، درسته اون زنی که آن روز در تولم تیر خورد دختر اونه؟...»

گاهی طوفان به اندازه‌ای شدید می‌شد که شنیدن صدای برنده و باطنین و بی‌گره محدودلی نیز برای گيله‌مرد با تمام توجهی که به او معطوف می‌کرد، غیرممکن بود، در صورتی که درست همین مطالب بود که او می‌خواست بداند

و از گفته‌های وکیل‌باشی می‌شد حدس زد که چرا او را به فومن می‌برند. مأمورین (و یا اقلأً کسی که دستور توقیف او را داده بود) می‌دانستند که او داماد آگل بوده و هنوز هم مسابین آن‌ها رابطه‌ای هست. گیله‌مرد این را می‌دانت که داروغه او را لو داده است. اغلب به پدرزنش گفته بود که نباید به این ویشکاسوقه‌ای اعتماد کرد و شاید اگر محض خاطر این ویشکاسوقه‌ای نبود، امروز آن حادثهٔ تولم که محدودلی خوب از آن باخبر است، اتفاق نمی‌افتاد و شاید صغرا زنده بود و دیگر آگل هم نمی‌زد به جنگل و تمام این حوادث بعدی اتفاق نمی‌افتاد و امروز جان او در خطر نبود.

یک تکان شدید باد، کومه را لرزاند. شاید هم درخت کهنی به زمین افتاد و از نهیب آن کومه تکان خورد. اما محدودلی یک‌ریز حرف می‌زد، هاه‌ها می‌خندید و تهدید میکرد و از زخم زبان لذت می‌برد.

چه خوب منظرهٔ داروغه ویشکاسوقه‌ای در نظر او هست. سال‌ها مردم را غارت کرد و دم پیری باج می‌گرفت. برای این‌که از شرش راحت شوند، او را داروغه کردند. چون که در آن سال‌های قبل از جنگ ارباب هم در تهران همه کاره بود و پای امنیه‌ها را از ملک خود بریده بود و آن‌ها جرأت نمی‌کردند در آن صفحات کیاییبی کنند. همین آگل پدرزن او واسطه شد که ویشکاسوقه‌ای را داروغه کردند و واقعاً هم دیگر جز اموال رقیب‌های خود مال کسی دیگری را نمی‌چاپید.

محدودلی بار دیگر سیگاری آتش زد. این دفعه کبریت را لحظه‌ای جلو آورد و صورت گیله‌مرد را روشن کرد. دود بنفش‌رنگ بینی گیله‌مرد را سوزاند.

«... بین چی می‌گم، چرا جواب نمی‌دی؟ تو همان آدمی هستی که وقتی ما آمدیم در تولم پست دایر کنیم، به سرگرد گشتی که ما بهرهٔ خودمونو دادیم و

نطق می‌کردی. چرا حالا دیگر لال شدی؟...»

خوب به خاطر داشت. راست می‌گفت: وقتی دهاتی‌ها گفتند که ما داروغه داریم، گفت: بروید نمایندگان‌تان را معین کنید. با آن‌ها صحبت دارم. او هم یکی از نمایندگان بود. سرگرد از آن‌ها پرسید که بهره‌امسال‌تان را دادید یا نه؟ همه گفتند دادیم. بعد پرسید، قبل از این که لاور داشتید دادید، یا بعد هم دادید. دهاتی‌ها گفتند: «هم آن وقت داده بودیم و هم حالا داده‌ایم.» بعد سرگرد رو کرد به گילה‌مرد و پرسید: «مثلاً تو چه دادی؟» گفت: «من ابریشم دادم، برنج دادم، تخم‌مرغ دادم، سیر، غوره، انارترش، پیاز، جاروب، چوکول<sup>۱</sup>، کلوش<sup>۲</sup>، آرد برنج، همه چی دادم.» بعد پرسید مال امسال را هم دادی؟ گילה‌مرد گفت: «امسال ابریشم دادم، برنج هم می‌دهم.» بعد یک‌مرتبه گفت: «برو قبوضت را بردار و بیاور.» بیچاره لطف‌علی پیرمرد گفت: «شما که نماینده مالک نیستید! تا آدم حرف بزنند، سرگرد خواباند بیخ گوش لطف‌علی. آنوقت دهاتی‌ها از اتاق آمدند بیرون و معلوم نشد کی شیور کشید که قریب چندین هزار نفر دهقان آمدند دور خانه. بعد تیراندازی شد و یک تیر به پهلوی صغرا خورد و لطف‌علی هم جابه‌جا مرد.

دهاتی‌ها شب جمع شدند و همین داروغه ویشکاسوقه‌ای پیشنهاد کرد خانه را آتش بزنند و اگر شب یک جوخه دیگر سرباز نرسیده بود، اثری از آن‌ها باقی نمی‌ماند...

محمدولی سیگار می‌کشید. گילה‌مرد فکر کرد، همین الان بهترین فرصت است که او را خلع سلاح کنم. تمام بدنش می‌لرزید. تصور مرگ دل‌خراش صغرا اختیار را از کف او ربوده بود. خودش هم نمی‌دانست که از سرما می‌لرزد و یا از پریشانی... اما محمدولی دست‌بردار نبود: «تو خیلی اوستایی.

از آن کهنه کارها هستی. یک کلمه حرف نمی زنی، می ترسی که خودت را لو بدهی. بگو ببینم، کدام یک از آنهایی که توی اتاق با سرگرد صحبت می کردند، آگل بود؟ من از هیچ کس باکی ندارم. آگل لامذهبه، خودم می خواهم کلکش را بکنم. هم قطاران من خودشون به چشم دیده اند که قرآن را آتش زده. دلم می خواهد گیر خود من بیفته، کدام یکی شون بودند. حتماً آن که ریش کوسه داشت و بالادست تو وایساده بود، ها، چرا جواب نمی دی، خوابی یا بیدار؟...»

نفیر باد نعره های عجیبی از قعر جنگل به سوی کومه همراه داشت: جیغ زن، غرش گاو، ناله و فریاد اعتراض. هرچه گيله مرد دقیق تر گوش می داد، بیش تر می شنید، مثل این که ناله های دلخراش صغرا موقعی که تیر به پهلوی او اصابت کرد، نیز در این هیاهو بود. اما شرشر کشته شده آب ناودان بیش از هر چیزی دل گيله مرد را می خراشاند، گویی کسی با نوک ناخن زخمی را ریش ریش می کند. دندان هایش به ضرب آهنگ یکنواخت ریزش آب به هم می خورد و داشت بی تاب می شد.

آرامشی که در اتاق حکمفرما بود، ظاهراً محمد وکیل باشی را مشکوک کرده بود. او می خواست بداند که آیا گيله مرد خوابیده است یا نه.

— چرا جواب نمی دی؟ شما دشمن خدا و پیغمبرید. قتل همه تون واجبه، شنیدم آگل گفته که اگر قاتل دخترش را بکشند، حاضره تسلیم بشه. آره، جون تو، من اصلاً اهمیت نمی دم به این که آن زنی که آن روز با تیر من به زمین افتاد، دخترش بوده یا نبوده. به من چه؟ من تکلیف مذهبی ام را انجام دادم. می گم که آگل دشمن خداست و قتلش واجبه، شنیدی؟ من از هیچ کس باکی ندارم. من کشتم، هر کاری از دستش برمی آید بکند...

— تفنگ را بذار زمین. تکون بخوری مردی...

این را گيله مرد گفت. صدای خفه و گرفته ای بود، وکیل باشی کبریتی آتش



زد و همین برای گيله‌مرد به منزله آژیر بود. در يك چشم به هم‌زدن تپانچه را از جیبش درآورد و در همان آنی که نور زرد و دود بنفش کمرنگ گوگرد اتاق را روشن کرد، گيله‌مرد توانست گلنگدن را بکشد و او را هدف قرار دهد. محمدرولی برای روشن کردن کبریت پاشنه تفنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دو بازو نگهداشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعله کبریت لوله هفت تیر و یک چشم باز و سفید گيله‌مرد دیده می‌شد. وکیل‌باشی گیج شد. آتش کبریت دستش را سوزاند و بازویش مثل اینکه بی‌جان شده باشد افتاد و خورد به رانش.

— تفنگ را بذار رو زمین! تکون بخوری مردی!

لوله هفت تیر شقیقه وکیل‌باشی را لمس کرد. گيله‌مرد دست انداخت بیخ خرش را گرفت و او را کشید توی اتاق.

— صبر کن، الان مزدت را می‌ذارم کف دستت. رجز بخوان. منو می‌شناسی؟ چرا نگاه نمی‌کنی؟...

باران می‌بارید، اما افق داشت روشن می‌شد. ابرهای تیره کم‌کم باز می‌شدند. — می‌گفتی از هیچ‌کس باکی نداری! ترس، هنوز نمی‌کشمت، با دست خفیات می‌کنم. صغرا زن من بود. نامرد، زمو کشتی. تو قاتل صغرا هستی، تو بچه منو بی‌مادر کردی. نسلتونو ور می‌دارم. بیچاره تون می‌کنم. آگل منم. ازش ترس. هان، چرا تکون نمی‌خوری؟...

تفنگ را از دستش گرفت. وکیل‌باشی مثل جرز خیس خورده وارفت. گيله‌مرد تفنگ را به دیوار تکیه داد. «تو که گفتی از آگل نمی‌ترسی. آگل منم. بی‌چاره، آگل لولمانی از غصه دخترش دق مرگ شد. من گفتم که اگر قاتل صغرا را به من بدهند، آگل تسلیم میشه. آره آگل نیست که تسلیم بشه. اتوبوس

توی جاده را من زدم. تمام آن‌هایی که با من هستند، همه‌شون از آن‌هایی اند که دیگر بی‌خانمان شده‌اند، همه‌شون از آن‌هایی هستند که از سر آب و ملک بیرونشون کرده‌اند. این‌ها را بهت می‌گم که وقتی می‌میری، دونسته مرده باشی. بلند شو، هفت تیرم را گذاشتم تو جیبم. می‌خواهم با دست بکشمت، می‌خواهم گلویت را گاز بگیرم. آگل منم. دلم داره خنک میشه...»

از فرط درندگی له‌له می‌زد. نمی‌دانست چه‌طور دشمن را از بین ببرد، دست‌پاچه شده بود. در نور سحر هیکل کوفته و کیل باشی تدریجاً دیده می‌شد. — آره، من خودم لاور بودم. سواد هم دارم. این پنج ساله یاد گرفتم. خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. میگی مملکت هرج و مرج نیست؟ هرج و مرج مگه چیه؟ ما را می‌چاپید، از خونه و زندگی آواره‌مون کردید. دیگه از ما چیزی نمونه، رعیتی دیگه نمونه. چقدر همین خود تو تلکه کردی؟ عمرت دراز بود، اگه می‌دونستم قاتل صغرا تویی، حالا هفت کفن هم پوسونده بودی؟ کی لامذهبه؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان زدید؟ نیامدید قسم نخوردید که دیگر همه امان دارند؟ چرا مردمو بی‌خودی می‌گیرید؟ چرا بی‌خودی می‌کشید؟ کی دزدی میکنه؟ جداندرجد من در این ملک زندگی کرده‌اند، کدام یک از ارباب‌ها پنجاه سال پیش در گیلون بوده‌اند؟

زبانش تنق می‌زد؛ به‌حدی تند می‌گفت که بعضی کلمات مفهوم نمی‌شد. وکیل باشی دوزانو پیشانیش را به کف چوبی اتاق چسبانده بود روی کف اتاق: «ترس، این جور می‌کشمت. بلندشو، می‌خواهم خون تو بخورم. حیف یک گوله. آخر بدبخت، تو چه قابل هستی که من یک فشنگ خودمو محض خاطر تو دور بیندازم. بلندشو!»

اما وکیل باشی تکان نمی‌خورد. حتی با لگدی هم که گیله مرد به پای راست او زد، فقط صورتش به زمین چسبید، عضلات و استخوان‌های او دیگر

قدرت فرمان‌بری نداشتند. گيله‌مرد دست انداخت و یخه پالتو بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت. در روشنایی خفه صبح باران خورده قیافه وحشت‌زده محمدولی آشکار شد. عرق از صورتش می‌ریخت. چشم‌هایش سفیدی می‌زد. بی‌حالت شده بود. از دهش کف زرد می‌آمد، و خرخر می‌کرد. همین‌که چشمش به چشم براق و برافروخته گيله‌مرد افتاد به تهنه پته افتاد. زبانش باز شد: «نکش، امان بده! پنج تا بچه دارم. به بچه‌های من رحم کن. هرکاری بگی می‌کنم. منو به جوونی خودت ببخش. دروغ گفتم. من نکشتم. صغرا را من نکشتم. خودش تیراندازی می‌کرد. مسلسل دست من نبود...»

※

گریه می‌کرد. التماس و عجز و لابه‌لایه مأمور، مانند آبی که روی آتش بریزند، التهاب گيله‌مرد را خاموش کرد. یادش آمد که پنج تا بچه دارد. اگر راست بگوید! به یاد بچه خودش که در گوشه کومه بازی می‌کرد افتاد. باران بند آمد و در سکوت و صفای صبح ضعف و بی‌غیرتی محمدولی تنفر او را برانگیخت. روشنایی روز او را به تعجیل واداشت.

گیله‌مرد تف کرد و در عرض چند دقیقه پالتو بارانی را از تن و کیل‌باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را به سر و گردن او بست، کلاه او را بر سر و بارانش را بر تن کرد و از در اتاق بیرون آمد.

در جنگل هنوز هم شیون زنی که زجرش می‌دادند به گوش می‌رسید. در همین آن صدای تیری شنیده شد و گلوله‌ای به بازوی دست گيله‌مرد اصابت کرد. هنوز برنگشته، گلوله دیگری به سینه او خورد و او را از بالای ایوان سرنگون ساخت.

مأمور بلوچ کار خود را کرد.



## یهره‌نچکا

جز این اسم هیچ چیزش را نمی‌دانم، سیاهی بی‌رنگی از او باقی مانده. اسمش را هم درست بلد نیستم. وقتی ازش پرسیدم: اسمت چیست؟ گفت: یهره‌نا. از خودش که صحبت می‌کرد، معلوم می‌شد که دیگران او را یهره‌نکا می‌نامند و در آن عالم یگانگی و دورویی که تنها یمان درهم آمیخته و روح‌هایمان در دنیاها می‌شومی پرپر می‌زد، من به او یهره‌نچکا می‌گفتم. دیشب بود یا یک ماه پیش؟ یا چند سال پیش؟ چه بود؟ سایه‌ای لغزنده، متلاشی، گسسته، وارفته جلوی چشمان من می‌لولد. وقتی دست‌هایم را دراز می‌کنم که این خیال بی‌شکل را بگیرم، نوک انگشتانم، آرنج‌هایم، شقیقه‌هایم، تا مغز استخوانم، همه‌جای بدنم می‌سوزد. درد‌کننده‌ای روحم را عذاب می‌دهد، نفس نفس می‌زنم. خودم را تکان می‌دهم و فکر می‌کنم که چه اتفاقی افتاده است. چه اتفاقی رخ داده است؟ چه چیزی برای من باقی مانده است؟ هیچ!

آن شب هم مانند شب‌های دیگر بود. آن شب هم مانند شب‌های دیگر از بی‌خوابی زجر می‌کشیدم. شاید از تب شدیدتری می‌نالیدم. اما از صبح روز بعد تا امروز اسم یهره‌نچکا در محیط لایتناهی مغز محدود من شنا می‌کند و من هرچه می‌خواهم صاحب اسم را به دام بیندازم، بی‌فایده است. تنها چیز مثبتی که در دست من است، همین اسم «یهره‌نچکا» است و یک شعر روسی که

قبلاً بلد نبودم.

«دوست داشتم و بوسیدمت.

اما تو به من خندیدی.

ای چشمان سیاه،

بین مرا به چه حالی انداختی!»

این شعر را من بلد نبودم. من هیچ وقت شعر روسی بلد نبوده‌ام. نمی‌دانم

از کجا یاد گرفته‌ام. اما این شعر ارتباطی با بهره‌نچکا دارد. کی بود؟

یک مرتبه در زندگانی من ظهور کرد. چند دمی با من بود و بعد غیث زد.

از کجا آمده بود، نمی‌دانم. به کجا رفت، نمی‌دانم، کی پیش من بود، نمی‌دانم.

اهل لهستان بود؟ شاید. به جنوب افریقا رفت؟ شاید، به زندانش

انداختند؟ ممکن است. مرد؟ نه... بهره‌نچکا روح بی‌قالبی بود. این‌ها را آدم

در خواب، در تب شدید، در فاصله بین خواب و بیداری می‌بیند. از این‌ها

خیلی هستند... در مواقع معمولی می‌بینیم‌شان، ولی نمی‌شناسیم. خود را به ما

نشان می‌دهند ولی نمی‌شناسانند.

در تیرماه بود. عرق از تن آدم می‌جوشید. دو تا خروس در دو جهت

مختلف آوازشان گرفته بود. یکی‌شان دورتر بود. با صدای زیرش رفیق خود

را صدا می‌زد. آن یکی محبوب‌تر، اما باطمطراق بیش‌تر، جواب می‌داد.

پشت پنجره چند تا گنجشک جیک جیک می‌کردند. یکی از آن خرماگس‌ها

وزوز می‌کرد و دیوانه‌وار خود را به شیشه می‌کوبید. من روی تخت افتاده و

هفت پیکر نظامی را ورق می‌زدم. به این‌جا رسیدم که «شاه بهرام» صورت

هفت پیکر را در قصر خورتق دید و این اشعار را می‌خواندم:

کان چنان‌ست حکم هفت اختر: کین جهان‌جوی چون برآرد سرد،

هفت شهزاده را ز هفت اقلیم در کنار آورد چو در یتیم.

مهر آن دختران زیباروی در دلش جای کرد موی به موی.

مادیان کشن و فحل و شمس شیرمردی جوان و هفت عروس  
 رغبت کام چون فزون نکند دل تقاضای کام چون نکند؟

شہ چو از خانه رخت بیرون برد، قفل برزد به خازنش بسپرد.  
 وقت وقتی که شاه گشتی مست، سوی آن در شدی کلید به دست.

در گشادی و در شدی به بهشت، دیدی آن نقش‌های حورسرشت.  
 مانده چون تشنه‌ای برابر آب، به تمنای آن شدی در خواب.

آیا این شعرها اکنون در خاطره من خطور کرده است؟ یا این که واقعاً آن روز، آن روز گرم تابستانی، که من از تشنگی لاله می‌زدم، مشغول خواندن این شعرها بودم. فرضاً هم که خیال می‌کنم، چه ارتباطی با یهره‌نچکا، دختر نهستانی، دارد؟ من مدتی است ناخوشم، این را می‌دانم، اما خیال می‌کنم که این اندیشه‌های بی‌تناسب بی‌خودی به هم زنجیر نشده‌اند.

یک مرتبه، بدون سابقه، بدون هیچ‌گونه سابقه، یهره‌نچکا در اتاق مرا باز کرد و مثل مجسمه جلو من ایستاد. هیچ‌کس جرأت نداشت وارد اتاق من شود. اتاق من دور از شهر بود، من خانواده‌ای را بدبخت کرده بودم. زندگانی آن‌ها مختل شده بود. چون هیچ‌کس را نمی‌خواستم ببینم، آمده بودم دور از شهر، در باغی منزل کرده بودم. همه‌روز از خانواده من اشخاصی در باغ بودند، کسی جرأت نمی‌کرد وارد اتاق من شود. من از اتاق خود خارج نمی‌شدم، اما اگر گاه گاهی پای خود را دم درگاه می‌گذاشتم، هرکس به باغ بود از من فرار می‌کرد. شاید آمدند و به من گفتند که کسی با من کار دارد. من هیچ یادم نیست.

جرأت و گستاخی بهره‌نچکا مرا مبهوت کرد. بلند شدم و او را نگاه کردم. او هم خیره به من می‌نگریست. اتاق من تاریک بود. فقط از لای درهای شکسته چند خط طلایی آفتاب که بر پرده‌های سیاه منعکس شده بود، کمی خنده او را وارد سلول تاریک من می‌کرد.

بهره‌نچکا در را باز گذاشت و سیلی از گرما و خورشید را به سوی تخت من سرازیر کرد. پرده را نیز با دستش کنار زده بود، به طوری که امواجی از زر ناب او را فرا گرفت. من حرف‌های معمولیش را به خاطر ندارم، ازش پرسیدم که: «اسمت چیست!»

گفت: «بهره‌نا»

— بهره‌نا!

حق دارم بگویم که نمی‌دانم از کجا آمده بود!

برده‌ها را کند، ریخت دور، پرتو خیره‌کننده آفتاب چشم‌های مرا داشت کور می‌کرد.

مرعوب شده بودم. اگر کس دیگری این کار را کرده بود یا خودم را کشته بودم و یا او را.

ولی در مقابل این هوای پیچ‌درپیچ خود را کوچک و دست‌وپاشکسته احساس می‌کردم. بلند شدم، دست او را گرفتم و نشاندم. صورت برافروخته و چشم‌های سرخ من او را ترساند، می‌خواست مرا آرام کند. یک مرتبه دستش را آنقدر فشار دادم که دردش آمد و ترسید و فریاد کشید و زد به سینه من و مرا روی تخت انداخت.

من زلف‌های سیاه و یا بورش را - خودم نمی‌دانم - گرفتم و لب‌هایش را روی سینه خود فشار دادم، تمام بدن من در کتش بود. چشم‌هایم تیر می‌کشید. در سرم گویی چکش خودکاری با آهنگ یک‌نواختی ضربت وارد می‌آورد.



«می‌خواستم بروم به آوز<sup>۱</sup>. تشنه‌ام شد. آمدم توی باغ. صدا زد. کسی جواب نداد. و بعد آمدم توی این اتاق.»  
 بعد رفت به کجا رفت، نمی‌دانم.  
 شب باز پیدایش شد. در زندگانی معمولی برای این‌گونه اتفاقات عذرها می‌تراشند.

لازم نیست بگویم که من چشم به‌راهش بودم. می‌دانستم که خواهد آمد. به من گفته بود که دیگر مرا نخواهد دید. گفته بود که امروز ساعت سه بعدازظهر به افریقای جنوبی خواهد رفت. گفته بود که اگر ساعت سه در آوز نباشد او را حبس خواهند کرد. او، یک سال در حبس بوده است، دیگر نمی‌تواند به حبس برود. با وجود این می‌دانستم که خواهد آمد.

شب ساعت ده بود. باز در را باز کرد و مثل مجسمه در درگاه اتاق من خشکش زد. یهره‌نچکا جامه‌ای از حریر سیاه بر تن داشت. زلف‌های بورش نیز سیه‌فام می‌نمود. رگ‌های سیاه در ساق‌های سفید او علامت راه‌روی زیاد مانند چهارچوب سیاهی بود که صفحه سفیدی را احاطه کرده باشد.

بازجستند کز چه ترس و چه بیم      در سودای، تو، ای سیکه سیم.  
 به که ما را به قصه یار شوی      وین سه را سپیدکار شوی،  
 بازگویی ز نیک‌خواهی خویش      معنی آیت سیاهی خویش.  
 هیچ چیز در خانه نداشتم. رب‌دوشامبر سیاه مرا بر تن کرد. از جاده رو به شهر سرازیر شد. پس از نیم‌ساعتی با زنبیلی پر از خوراکی و نوشابه برگشت. دیگر من جرأت نداشتم درهای اتاق را ببندم. درون و بیرون من آشفته و بی‌اختیار بود، هرچه او می‌خواست می‌کردم.  
 می‌گفت: «حیف نیست که آدم در اتاق بماند.»

۱. آوز: به زبان لهستانی یعنی اردوی پناهندگان.

باهم در مهتاب شناور شدیم.

— چه طور امشب پیش من آمدی؟ از من نمی ترسی؟

— از تو؟ من از سربازان اس اس هم نترسیدم. از زندانشان فرار کردم.

فایده اش چه بود؟ همه دختران لهستانی از این سرگذشت ها دارند. ماه در کنار آسمان گوش ایستاده بود و ما را مسخره می کرد. چندتا قورباغه ناله می کردند. آهنگ یک نواخت مرغ حق شلاق کش انسان را به یاد فاجعه غم انگیزی که نصیب ماست می انداخت. من دست او را گرفته بودم و با او در لطافت مست کننده این شب خنک تابستان پرسه می زدم.

از من پرسید: «چرا دستت داغ است؟»

— تب می کنم.

— چرا؟

— نمی دانم.

— چرا آن قدر غمگینی؟

— چه جوابی داشتم بدهم؟

بعد من پرسیدم: «یهره نچکا، امروز ساعت سه به آوز رفتی؟»

— نه؟

— چرا؟

— نخواستم به افریقای جنوبی بروم.

— حالا چه طور می شود؟ حالا که دیر می روی کسی به تو کاری ندارد؟

— من امشب نمیروم امشب پیش تو می مانم.

— من جا ندارم. پیش من نمی توانی بمانی.

— می مانم. من تو را خوش بخت می کنم. تمام طرب و طراوت تن خود را

به تو می بخشم.

هر دو دستش را به گردن من آویخت. صورت مرا نوازش کرد. چشم‌های مرا بوسید... اما لب‌های من سرد و خشک و مرده بود.

زلف‌های قیرگونش در سفیدی مهتاب برق می‌زد. گردن و سینه مرمرنمای او که از زیر پیراهن سیاهش برق هوس بر من می‌افکند، دست‌های لطیف و رقصان او که با پیچ و خم در هوا حرکت می‌کرد، چشم‌های آتش افشان او از زیر مژه‌های سیاه همه مرا می‌طلبیدند. اما من نمی‌خواستمش من او را نمی‌خواستم و آن شب تن بی‌جان من با جان بی‌تن او نمی‌توانستند به هم پیوندند. نمی‌خواستمش. برای این که ره‌نچکا روح خبیثی بود که فقط به قصد شکنجه من در آن شب گرم تابستان در مخیله من ظهور کرده بود. این طور خیال می‌کردم...

به خود جرأت دادم. دندان روی جگر گذاشتم. بر تمام اعصاب خود غلبه کردم. با دو دست و دو پا با تمام قوت جوانی خود یهره‌نچکا را محکم گرفتم و آرامش کردم.

— یهره‌نچکا، یهره‌نچکا، تو زیبایی و لطیف، تو خوبی، چرا؟ چرا کنیزوار خود را به پای من می‌اندازی؟ چرا این بدنت را به کسی عرضه نمی‌داری که عاشق تو باشد؟

آرام شده بود، خسته و کوفته روی قالی دم حوض افتاده بود. برایش بالشی آوردم پتویی روی او انداختم. از سرما چندشش می‌شد. چشم‌هایش را برهم گذاشته بود و قطرات اشک مانند طوقی از مروارید به چشمان او و صورت بی‌گناهِش یک حالت روحانی و بهشتی بخشیده بود.

در جواب من چند جمله گفت. جمله‌های او زیباترین اشعاری است که من در عمر خود شنیده‌ام. می‌گفت: «تو نخواهی فهمید.»

من نفهمیدم و از همین جهت تکرار آن برای من غیرمیسر است.

آن شعر روسی هنوز یادم هست.  
 «دوستت داشتم و بوسیدمت،  
 اما تو به من خندیدی.  
 ای چشم‌های سیاه  
 بین مرا به چه روزی انداختی!»  
 می‌گفت، نه نمی‌گفت، می‌سرایید:

«من عزادار هستم، پیراهن سیاه من گواه بدبختی من است من معشوق  
 خود را از دست داده‌ام. شاید هنوز زنده است. هیچ چیز مرا دلداری نمی‌دهد.  
 من هم آن موجودی بودم که دیگر نیستم، من شب‌چی از آنچه بودم هستم و  
 دنبال شب‌چ او می‌روم. آنچه انسانی است از من ریخته شده، توهین و کنیزی  
 دیگر در من تأثیر ندارد. روزی انسانی بود فاشیت‌ها مرا کشتند. می‌توانی به  
 من بی‌احترامی کنی. می‌توانی مرا چون سگ از سر سفره خود برانی. من دیگر  
 انسان نیستم. تمام آنچه دیدی تا موقعی است که من خود را نشناسانده‌ام.»

خوابش برد. بهره‌نچکا جفت من بود، سایه من بود.  
 صبح که از خواب بیدار شدم، بهره‌نچکا دیگر نبود. رفته بود. به کجا  
 رفت، نمی‌دانم.

بهره‌نچکا همان چیزی بود که من دنبالش بودم. بهره‌نچکا روزگار سیاه  
 مرا سیاه‌تر کرده است.

هر وقت دختران لهستانی را می‌بینم، یاد بهره‌نچکا می‌افتم. هر وقت این  
 کامیون‌های مملو از دختران لهستانی از جلوی چشم من می‌گذرند، من سر  
 می‌کشم. اما می‌دانم که بهره‌نچکا را دیگر نخواهم دید. بهره‌نچکا یکی از  
 آن‌هایی است که ما را گرفتار کرده، بهره‌نچکا روحی است که از تن بی‌جان  
 گریخته است.

بهره‌نچکا سایه من است.

## خائن

— پنج نفر بیش تر دست اندر کار نبودند و از آن‌ها یک نفر خائن بود. این پنج نفر تقریباً - درست نظرم نیست - کمیته انتخابات را تشکیل می دادند. قضایا مال پانزده شانزده سال پیش است. اوساعلی قالی باف را خود من بر حسب یادداشت بدون شماره باز پرس اداره سیاسی تحویل زندان موقت دادم. بعد نفهمیدم که چه شد. در هر صورت پس از قضایای شهر یور او را دیگر ندیدم. شاید هم در زندان مرد.

— چیز غریبی است.

— کجایش غریب است؟ امروز به نظر شما عجیب می آید. ولی آن روزها این فکرها ابدأ به خاطر آدم نمی آمد. من جداً عقیده داشتم که دارم خدمت می کنم. بالاخره هر رژیمی یک عده مخالف دارد، مخالفین را باید سرکوب کرد، همه جا...

دویدم توی حرف مأمور سابق آگاهی و گفتم:

— بالاخره خود شما می گوید که کمیته انتخابات تشکیل داده بودند. فعالیت برای انتخابات که گناه نیست.

— ای آقا، شما که دارید با مقیاس امروز حوادث گذشته را می سنجید. دولت آن روز بهتر می فهمید که چه کسانی بهتر است در مجلس وکیل باشند یا

پنج نفر که اصلاً معلوم نیست چه کاره بودند؟ و تازه یکی از آن‌ها خائن از آب درآمد. و به خدا قسم که اگر آن روز هر پنج نفرشان را گرفته بودیم، امروز این جور هرج و مرج نبود.

— از کجا می‌دانید که آن سه نفر گیر نیفتادند، امروز هم فعالیت سیاسی دارند؟

— دلیل دارم. شما که نمی‌گذارید من حرفم را تمام کنم. به دلیل آن‌که اشرف هم که با آن‌ها ارتباط داشت و ما او را دختر ساده‌ای می‌دانستیم، امروز یکی از سردم‌دارهای آن‌هاست. می‌خواستید آن روز که میتینگ داشتند، تماشا کنید چه جور حرف می‌زد.

— این دلیل کافی نیست.

— کافی نیست؟ اداره سیاسی مثل شما فکر نمی‌کرد و خوش‌بختانه امروز هم این طوری فکر نمی‌کند. تمام کسانی که آن روزها مظنون بودند و همراه و یا هر هفته اجباراً خود را به اداره سیاسی معرفی می‌کردند، این روزها دومرتبه سردرآوردند. چندتاشان الان وکیل هستند. دلیل ندارد که آن سه نفر جزو علم‌داران اتحادیه نباشند و سنگ آزادی‌خواهی به سینه نزنند.

— درباره پنج نفر عضو کمیته انتخابات می‌فرمودید.

— بله، پنج نفر بودند و کمیته انتخابات را تشکیل می‌دادند. اسم یکی از آن‌ها محمد رخصت بود و اوساعلی قالی‌باف را می‌خواستند از تهران انتخاب کنند. خود اوساعلی هم یکی از پنج نفر بود. می‌دانید در شهرستان‌ها وضع انتخابات مرتب شده بود. به نام هر کس که از طرف دولت کاندید شده بود، آراء در صندوق انتخابات می‌ریختند و اگر کسی صدایش در می‌آمد، تبعید می‌شد و اگر در تبعیدگاه هم آرام نمی‌نشست در زندان تهران از او پذیرایی می‌کردند. متنها در تهران هنوز سرجنبانان را خفه نکرده بودند و یکی از

مقاصد شهرداری همین بود که صورتی از تمام سیاستمداران، که هنوز یاغی بودند، تهیه کند و پس از انتخابات آنها را سر جای خودشان بنشانند.

— پس فعالیت انتخاباتی در تهران آزاد بود؟

— بله، تا اندازه‌ای، ظاهراً آزاد بود. ولی مأمورین شهرداری و شهرداری هر روز دسته‌دسته می‌رفتند و آرایبی به اسم کاندیدهای دولت در صندوق می‌ریختند: طرز کار این جور بود که آژان‌ها عوام‌الناس را به درون مسجد که حوزه انتخاباتی بود، دعوت می‌کردند و در محل اخذ رأی آرایبی را که یکی از مأمورین آگاهی به آنها می‌داد در صندوق می‌ریختند. به آن‌هایی که نمی‌خواستند اطاعت کنند، تذکر جدی و خشن داده می‌شد. در سال‌های اخیر مردم در ایام انتخابات از عبور از نزدیکی حوزه‌های انتخابی پرهیز می‌کردند. در آن سال‌ها به این شدت نبود، و می‌شود گفت که عده‌ای می‌توانستند آراء خود را در صندوق بریزند. ولی چه فایده داشت؟ شب صندوق را باز می‌کردند و آرا کاندیدهای دولت را در صندوق می‌ریختند. در هر صورت آزاد بود.

— پس شما چطور می‌گویید که آن سه نفر دیگر را نمی‌شناسید.

— این‌ها یک کمیته مخفی پنج‌نفری تشکیل داده بودند و اوساعلی قالی‌باف را هم کاندید کرده بودند و این اوساعلی کاندید کارگرا بود و شهرداری می‌دانست که یک تشکیلات کارگری در تهران هست و می‌خواست به وسیله دست‌گیر ساختن این پنج نفر اساساً این تشکیلات را ریشه کن کند.

— ببخشید، من درست سردر نیآوردم.

— از بس که عجله می‌کنید.

— معذرت می‌خواهم. دیگر توی حرف شما نمی‌دوم.

— چند روز پس از آن که هیئت نظارت تهران تشکیل شد، رییس اداره

سیاسی مرا احضار کرد. خدا بیامزدش، آدم خوبی بود. به من گفت که: می‌خواهم به شما کمک کنم. باید از امروز تا پایان انتخابات محمد رخصت را تعقیب کنید و کاملاً مراقب او باشید. ببینید کجا می‌رود، با که آمد و شد دارد. صورتی از دوستان و معاشین او را هرچه زودتر به من بدهید. مختصر به شما بگویم که این آدم در توطئه بزرگی که ضد دولت چیده شده، دست دارد و اگر این توطئه را کشف کنید، می‌توانید مطمئن باشید که مراحم حضرت اجل شامل حال شما خواهد شد. از هم‌اکنون ماهیانه بیست و پنج تومان مخارج ایاب و ذهاب به شما داده خواهد شد و اگر بیش‌تر از این لازم شد، در اولین گزارش خود تذکر دهید تا دستوری در این خصوص به محاسبات بدهم. پرونده این شخص پیش خود من است ولی نمی‌توانم آن را به شما بدهم؛ زیرا به گزارش‌هایی که درباره او به من داده شده است اطمینان ندارم و می‌ترسم که مبادا شما گمراه بشوید. از این جهت پرونده را بعد به شما خواهم داد. این‌ها پنج نفر هستند که یک کمیته مخفی انتخابات تشکیل داده‌اند و شما باید این پنج نفر را به من معرفی کنید. دستگیر کردن آن‌ها برای من آسان است، ولی قبلاً می‌خواهم بدانم که این پنج نفر با چه مرکزی ارتباط دارند. این وظیفه‌ای است که من پس از مذاکره با حضرت اجل رییس کل شهربانی به شما واگذار می‌کنم.

من از همان روز مشغول انجام این مأموریت شدم. محمد رخصت جوانی بود بیست و پنج ساله و در دبیرستان «شمس» معلم بود. من حدس می‌زدم که... این محمد رخصت به رفیقان خود خیانت کرده و مقصود رییس اداره سیاسی این بود که ببیند آیا گزارشی که او داده مبنی بر حقیقت است یا خیر. تحقیقاتی که بعدها کردم، این ظن مرا تبدیل به یقین کرد. محمد رخصت ماهی ۷۰ تومان بیش‌تر حقوق نداشت، ولی اغلب روزها دو سه ساعت در کافه بود و گاهی شب‌ها نیز با اشرف خانم به سینما می‌رفت. این اشرف خانم دختری



بود بسیار خوش لباس، ولی ساده. هیچ وقت بزک نمی کرد. لب های باریک و ظریفی داشت. موهایش خرمایی سیر بود. شاید حنا می بست. خوش هیکل بود و زیبا راه می رفت. مخصوصاً در انتخاب رنگ لباس مهارت داشت. می دانید که در آن ایام هنوز زن ها به این خوبی نتوانسته بودند لباس پوشیدن را از اروپایی ها تقلید کنند. در صورتی که اشرف خانم از دور مثل یک زن فرنگی به نظر می آمد. مخصوصاً که رنگ صورتش بدون بزک سفیداب زده جلوه می کرد. اشرف خانم دختر یک تاجر ورشکسته رشتی به اسم حاجب بود و در خانه محقری در اوایل سرچشمه منزل داشت. اشرف خانم نامزد محمد رخصت بود و تازه به عقد او در آمده بود. با وجودی که هنوز مراسم عروسی به عمل نیامده بود، نه فقط گاهی رخصت شب در منزل پدر اشرف خانم می ماند، اتفاق هم می افتاد که اول شب هردوشان به جای آن که به سینما بروند، به منزل خود محمد رخصت می رفتند و دو سه ساعتی با هم به سر می بردند و بعد او نامزدش را به خانه می رساند و گاهی به کافه «اوروپ» که اول لاله زار بود بر می گشت و آن جا اگر تنها بود کتاب می خواند و یا با دو سه نفر از معلمین دیگر که در همان کافه آمدوشد می کردند یکی دو دست شطرنج می زد. گاهی نیز مستقیماً به خانه خود می رفت. مکرر اتفاق می افتاد که من او را تا ساعت ده یازده تعقیب می کردم. آن وقت به خانه خود بر می گشتم و گزارش روز را تهیه می کردم و صبح با قید «محرمانه و مستقیم» روی میز اداره سیاسی می گذاشتم و عقب کار خود می رفتم. پس از ده روز هنوز نتوانستم بفهمم که آن چهار نفر دیگر که اعضای کمیته مخفی انتخابات بودند، چه کسانی هستند و یا کدام یک از اشخاصی که در کافه آمدوشد می کردند، از این چهار نفر بودند. اما برای من مسلم بود که محمد رخصت همان خائنی است که رفقای دیگرش را لو داده. زیرا او ماهی هفتاد تومان بیشتر عایدی نداشت و از این مقدار مبلغی به عنوان

کسور تقاعد و مالیات از حقوق او کم می‌شد. شام و ناهار را اغلب در کافه می‌خورد. پدر و مادرش در رشت بودند. خانه او در یکی از کوچه‌های اول خیابان ناصریه بود. به علاوه من می‌دیدم که ماهی دو سه مرتبه با اشرف خانم به مغازه‌های لاله‌زار می‌رفت و آن‌جا جوراب و کفش و گاهی پارچه می‌خرید. حقوق اشرف خانم در حدود بیست تومان بود. این زندگی تجملی با ماهی نود تومان نمی‌توانست اداره شود و حتماً این کسر بودجه را از حقوقی که از اداره سیاسی می‌گرفت جبران می‌کرد. البته این مطلب را من نمی‌توانستم در گزارش خود قید کنم. به علاوه رسم اداره سیاسی نبود که یک مأمور مخفی را به مأمور مخفی دیگر معرفی کند، مخصوصاً مأمورینی که شغل رسمی دیگری داشتند. از طرف دیگر من یقین داشتم که آن چهار نفر دیگر را هم اداره سیاسی تحت تعقیب قرار داده و از زندگی و کار آن‌ها کاملاً بااطلاع است. منتها اداره سیاسی می‌خواست بداند این پنج نفر به چه وسیله با تشکیلات کارگری مخفی که آن روزها در تهران خوب کار می‌کرد ارتباط دارند.

دو روز قبل از انتخابات یک شب محمد رخصت با اشرف خانم به سینما رفت. من هم دنبال آن‌ها بودم و خوش‌بختانه توانستم پهلوی آن‌ها جا بگیرم، به طوری که محمد رخصت دست راست من و اشرف خانم دست راست او نشسته بود. یک فیلم جنگی آلمانی نشان می‌دادند. هنوز فیلم شروع نشده، رخصت گفت: «اشرف جون، گمان می‌کنم دیگر چند روزی نتوانیم باهم سینما برویم.» پرسید: «چرا؟» گفت: «تو که خودت می‌دونی بالاخره پس فردا انتخابات شروع می‌شه.»

— آخر، انتخابات به تو چه؟

او گفت: «اشرف جون. اوقات تلخ نشه. بالاخره ما یک وظیفه اجتماعی

هم داریم.»

دخترک با اوقات تلخی جواب داد: «من وظیفه اجتماعی سرم نمی‌شه، اما اینو می‌دونم که تو بالاخره سرت را روی این کارها می‌ذاری. اگر آقا جونم بفهمه، والله که عروسی ما را به هم می‌زنه.»

محمد رخصت به آرامی جواب داد: «لازم نیست به آقا جونت حرفی بزنی. چند روز بیشتر طول نمی‌کشه.»

پرسید: «چند روز طول می‌کشه؟»

جواب داد: «شاید هفت‌هشت روز.» اشرف‌خانم پرسید: «اصلاً تو را نمی‌بینم؟»

بعد سالن سینما تاریک شد و دیگر محمد رخصت جواب نداد.

این اولین دلیلی بود که من به دست آوردم، حاکی از این که محمد رخصت یک نوع فعالیت سیاسی دارد. ولی در عین حال ظن من که محمد رخصت مأمور اداره سیاسی است، تقویت شد. همه ما مجبور بودیم در ایام اخذ آرا بیش‌تر کار کنیم و حتماً مأموریت مخصوصی داشت.

فردای آن روز، یک روز قبل از انتخابات، محمد رخصت ظهر از مدرسه بیرون نیامد، تا ساعت چهار در اتاق معلمین بود. من از فراش مدرسه سعی می‌کردم حرف در بیاورم. گفت: «آقای رخصت توی اتاق معلمین تنهاست و دارد چیز می‌نویسد. شاید دارد دیکته و انشای شاگردان را تصحیح می‌کند.»

ساعت چهار از مدرسه بیرون آمد و یک‌راست به کافه «اوروپ» رفت و برخلاف همیشه که چایی و یا شیر قهوه می‌خورد، دستور داد که برایش دو تا تخم مرغ نیمرو و یک نان سفید و یک چایی بیاورند. معلوم بود که ظهر ناهار نخورده. یک کتاب فردوسی تازه چاپ در دست داشت. جلد دومش همان روزها از چاپ درآمده بود. چون کافه خلوت بود من در گوشه دیگر نشسته

مراقب او بودم.

نیم ساعت بعد یک نفر که از وضع لباسش معلوم بود، اهل اداره نیست و کاسب کار به نظر می رسید به کافه آمد و چند دقیقه ای پهلوی رخصت نشست. این آدم را تا آن روز در کافه ندیده بودم. بعد از مدتی تکه کاغذی به رخصت داد، او هم آن را لای فردوسی گذاشت. من فوری از جای خود بلند شدم و نزدیک بود که ناشی گری کنم و بروم و کتاب را بردارم. ناگهان فکر دیگری به خاطر آمد. بدو به کتابخانه ای در خیابان فردوسی رفتم و یک جلد شاه نامه از آن جا خریدم و به کافه «اوروپ» برگشتم. وقتی دو نفر شطرنج بازی می کردند مرسوم بود که دیگران هم دور میز آن ها جمع می شدند. من یک راست به سوی میز آن ها شتافتم و فردوسی محمدرخصت را که روی صندلی بود برداشتم و فردوسی خود را روی میز گذاشتم و روی صندلی خالی نشستم و گفتم: «اجازه می فرمایید!» محمدرخصت فردوسی را گذاشت زیر دستش و به بازی ادامه داد. من درست در قیافه مرد کاسب کار دقت کردم و آن را به خاطر سپردم و هنوز بازی تمام نشده بود به اداره سیاسی رفتم. کاغذ را درآورده خواندم. روی آن دوازده اسم نوشته شده بود. از همین دوله ها و سلطنه ها که آن وقت ها می خواستند وکیل بشوند، این دوره هم بالاخره وکیل شدند. نفر یازدهم، «اوساعلی قالی باف» بود و آن را با مداد سرخ نوشته بودند. مستقیماً پیش رییس اداره سیاسی رفتم و به او گزارش دادم. وقتی تکه کاغذ را به او نشان دادم، خندید. کشو میزش را باز کرد و از لای پرونده تکه کاغذی درآورد و گفت: «بله. صحیح است. متها در این صورت «اوساعلی» را نفر دهم نوشته اند، اشخاص همان ها هستند. بسیار خوب. از شما ممنونم. فردا صبح اول وقت تشریف بیاورید این جا؛ من شما را به ریاست اداره آگاهی قزوین پیشنهاد کردم.»

موقعی که می‌خواستم از در خارج شوم، به من گفت: «قیافه آن کاسب‌کار را خوب به خاطر دارید؟» گفتم: «بله.» گفت: «بسیار خوب!»

من از اتاق خارج شدم و حتم داشتم که خود محمد رخصت نمونه‌ای از آراء تشکیلات کارگری را به اداره سیاسی داده است، البته نه مستقیماً، بلکه به وسایلی که در اختیار داشت.

مأمور سابق اداره سیاسی گفت: «بله، آقا، خودشان به خودشان خیانت می‌کردند.»

پرسیدم: «فهمیدید که چه کارشان کردند.»

— نه، دو سه روز دیگر من به قزوین منتقل شدم و تقریباً ده روز بعد ناگهان مرا به مرکز خواستند و همان کاسب‌کار را به اتاق رییس اداره سیاسی آوردند. رییس از من پرسید: «او را می‌شناسی؟» گفتم: «بله.» خنده‌اش گرفت و گفت: «اسمش چیست؟» گفتم: «نمی‌دانم.» رییس اداره سیاسی گفت: «عجب! این آقا می‌خواست وکیل مجلس بشود. آقای اوساعلی قالی‌باف در انتخابات قریب پانصد رأی داشته و تقریباً سیصد رأی را با خط قرمز رفیق‌ها برایش نوشته‌اند. حالا برای آن‌که با هم بیش‌تر آشنا بشوید، خودتان او را به آسایشگاه ببرید.» و یک یادداشت بی‌نمره به من داد و او را تحویل زندان کردم و رسید دریافت داشتم.

از مأمور اداره کار آگاهی پرسیدم: «فهمیدید که با محمد رخصت چه کردند.» گفت: «نمی‌دانم، در هر صورت گرفتار نشد.»

\*

کارمند سابق اداره سیاسی از این‌گونه حوادث که در زندگانی اداری برای خود او پیش آمده بود، زیاد داشت و مسلماً این حادثه را اگر چند روز پیش با اشرف حاجب رویه‌رو نمی‌شدم، فراموش کرده بود. هنگام افتتاح کنگره از

نمایندگان مطبوعات دعوت کرده بودند و من نیز آنجا بودم و موقعی که اشرف حاجب به نمایندگی کارگران زن پشت تریبون آمد که به کنگره درود بفرستد، مدتی برای او دست زدند. این زن با موهای جوگندمی و هیکل نحیف و مشت‌های کوچکش هنوز هم باطراوت و زیبا می‌نمود. به هر وسیله‌ای بود با او آشنا شدم و اولین سؤالی که از او کردم این بود: «شما معلم بودید، چه طور حالا کارگر شده‌اید!»

دستپاچه از من پرسید: «از کجا می‌دانید که من معلم بوده‌ام.»

— من شما را از موقعی که نامزد محمدرخصت بودید می‌شناسم.

سرش را پایین آورد. ابروانش را درهم کشید، چشم راستش را بست و

گفت: «تعجب می‌کنم، من شما را هیچ به خاطر ندارم.»

— اشرف خانم، این مهم نیست. من می‌خواهم بدانم که خود آقای

محمدرخصت کجاست.

قدری مکث کرد و گفت: «تا کجای زندگی او را خبر دارید؟»

— من تا آنجا خبر دارم که عضو کمیته پنج نفری انتخابات بود و کاندید

آن‌ها اوساعلی قالی‌باف که اسم حقیقیش را نمی‌دانم گرفتار شد و به زندان افتاد.

— چه طور اسم حقیقی اوساعلی را نمی‌دانید؟ حتماً شما یکی از آن پنج

نفر بوده‌اید. الان چه کاره هستید؟ در تشکیلات ما کار می‌کنید؟

— نه، من هیچ وقت در جریانات سیاسی نبوده‌ام و اگر اتفاقاً امروز مرا

جزو روزنامه‌نویسان می‌بینید، فقط کنجکاوی مرا به این‌جا کشانده، از این بابت خاطرتان جمع باشد.

— برعکس، اگر می‌دانستم که شما در تشکیلات هستید، آن وقت

راحت‌تر بودم.

— چرا؟

— قبلاً به من بگوئید که شما از کجا خبر دارید که یک کمیته پنج نفری انتخابات تشکیل شده و آن‌ها اوسارجب رمضان... اوساعلی قالی باف را کاندید...

— پس معلوم می‌شود اسم حقیقی اوساعلی قالی بافت اوسارجب رمضان بوده، بله؟

— شما دارید متواستنطاق می‌کنید؟

صورت رنگ پریده اش گل انداخت. معلوم بود که دارد به هیجان می‌آید، دیدم که بیش از این نمی‌شود او را در تاریکی نگاه داشت.

— خانم اشرف خانم، مضطرب نباشید. من از این وقایع به طور خیلی اتفاقی خبردار شده‌ام، پنج نفر در این کمیته انتخابات از طرف تشکیلات کارگری آن روز انتخاب شده و این‌ها توانسته بودند قریب پانصد رأی به اسم اوساعلی قالی باف که نام حقیقیش اوسارجب رمضان بوده در صندوق انتخابات بریزند و اداره سیاسی از این حادثه کاملاً اطلاع داشته، به طوری که هنوز قرائت آراء تمام نشده، اوسارجب را توقیف کردند. مسلم است که این خبر را یکی از پنج نفر به اداره سیاسی داده بوده است و یقین است که اوسارجب نبوده، به دلیل این که این کار در وهله اول به ضرر او بوده و در عمل هم می‌بینیم که به قیمت جان او تمام شده، پس یکی از آن چهار نفر دیگر که من اسم یکی از آن‌ها را می‌دانم و آن محمدرخصت است، باید خیانت کرده باشد. من می‌خواهم بدانم که کدام یکی از این کارگران و یا روشنفکران همراه آن‌ها روزی به خودشان خیانت کرده‌اند. من برای این که شما مطمئن باشید، صریحاً می‌گویم که تمام این اطلاعات را از یکی از کارمندان سابق اداره سیاسی به دست آورده‌ام و او معتقد بود که خائن، بیخشنید، محمدرخصت،

نامزد شما بوده؛ واقعاً این طور است؟

— اگر شما در تشکیلات و نهضت کارگری بوده و یا لاقلاً در سیاست فعالیت داشتید، کار من آسان تر بود، مقصود من در زندگی این است که این سه نفر را پیدا کنم و خائن را از خادم بشناسم. بدبختانه من هم بیش از شما نمی دانم. فقط یک نکته می دانم که شما از آن بی خبرید و آن این که خائن محمد رخصت نبوده و من حالا جواب سؤال اول شما را که من معلم بوده ام و چرا حالا کارگر شده ام می دهم. به همین دلیل که می خواستم این سه نفر را بشناسم و خائن را بین آن ها پیدا کنم، کارگر شدم. وقتی پدرم مرد، دیگر با ماهی بیست تومان امور من و مادرم نمی گذشت. آن روزها در رشت برای کارخانه ابریشم کشی عقب سرکارگر می گشتند و حقوقی که می دادند از ماهی بیست تومان بیش تر بود. من هم از معلمی در تهران دست برداشتم با مادرم به شمال رفتم و کارگر شدم.

کمی ساکت شد، مثل این که بغض گلویش را گرفته بود، در حیاط اتحادیه روی نیمکت نشستم و من گفتم: «به نظرم شما احتیاج دارید که تمام حوادث را بیک بار دیگر از نظر تان بگذرانید. بگویید!»

— یکی دو روز قبل از انتخابات محمد به من گفت که تا چند روز دیگر مرا نخواهد دید. البته آن روزها به من نمی گفت که چه کاری دارد. فقط می گفت که آدم باید فرد اجتماع باشد و حرف هایی نظیر آن چه آدم به هر تازه کاری می گوید، منافع فردی باید در حدود منافع اجتماعی باشد. افراد اجتماع را اداره نمی کنند. کار این مملکت با این حرف ها اصلاح نمی شود، دارند مملکت را می چابند و از این حرف ها... این ها در پنهان چه می کردند، به من هیچ وقت نگفت. فقط من حدس می زدم که می خواهند در انتخابات شرکت کنند. مخصوصاً که پدرم از این فعالیت سیاسی او یورده بود، و اصرار داشت



که من او را از این راه باز دارم. برخلاف آن چه گفته بود، روز بعد، که روز اول انتخابات بود، آمد به خانه ما. اول شب بود، دیدم خیلی گرفته است. به زور حرف می زد، اگر بهش کارد می زدی خون ازش بیرون نمی آمد. این طور خودش را در اختیار داشت، شب از خانه ما بیرون نرفت ما عقد کرده بودیم، با وجود این پدرم میل نداشت، که قبل از عروسی شب باهم باشیم. خیلی او را نوازش کردم. با تمام قدرتی که در اختیار داشتم سعی کردم او را در تحت تسلط خود در آورم، خودش را به کلی باخته بود. آخر شب مثل برفی که روی بخاری بگذارند آب شد و زد به گریه و گفت من از همه چیز خود گذشتم، این همه آرزو داشتم، چه آینده درخشانی برای خود تصور می کردم. سرش را در زانوی من پنهان می کرد، دستش را می گزید که چیزی نگوید. بعد بلند می شد و مدتی راه می رفت، آن شب من نتوانستم بفهمم که چه اتفاق افتاده، فقط این را فهمیدم که بعد از ظهر همان روز در مدرسه مانده و قریب هزار رأی به نام دوازده کاندید که یکی از آنها اوسار جب رمضان بوده نوشته و غروب مأمورین اداره آگاهی به مدرسه رفته و آراء را که می بایستی صبح روز بعد توسط یکی دیگر از اعضای کمیته تقسیم شود برده اند. محمد راه می رفت، با خود حرف می زد و از خود می پرسید: چه طور می توانم به آن ها ثابت کنم که من بی احتیاطی نکرده ام، چه برسد به خیانت؟ یکی از ما چهار نفر خیانت کرده، اداره آگاهی از تمام کار ما باخبر است. معلوم می شود که مدت ها مرا تعقیب می کرده اند... آن وقت سعی می کرد با کتاب خواندن خود را آرام کند. اما من باز هم نتوانستم به عمق مطلب پی ببرم، اهمیت آن را نمی فهمیدم. من بچه بودم، نمی فهمیدم که سر نگاه داشتن چقدر اهمیت دارد. نمی فهمیدم که چرا تا این حد در عذاب است. به محض این که می آمد خوابش ببرد می جست و می گفت: فردا صبح زود می روم به اداره شهربانی و هر چهار نفر را لو

می‌دهم. من او را به این کار تشویق می‌کردم و می‌گفتم حالا که دیگران به تو و به منظور تو خیانت کرده‌اند، بهتر است که خود را از خطر نجات دهی و سه نفر دیگر را هم لو بدهی تا اقلأً خائن حقیقی هم گرفتار شود. در این صورت البته شهربانی به تو کاری نخواهد داشت و تو را آزاد خواهد گذاشت. چند دقیقه‌ای راحت می‌شد ولی بعد تاب نمی‌آورد و به من گفت: که نه، این کار غیرممکن است و من حس کردم که باز هم اسراری هست که هنوز به من نگفته است. روز بعد تب کرد و به مدرسه نرفت، مثل کوره می‌سوخت. اول شب کسی کاغذی آورد و به او داد، وقتی نامه را خواند آرام شد و از خانه من رفت. چند روزی پیش من نیامد ولی من هرروز به مدرسه تلفون می‌کردم و احوالش را می‌پرسیدم. به محض این‌که قرائت آرا شروع شد و در یکی از دو روزنامه اسم اوساعلی قالی‌باف درآمد، همان شب اوسارجب رمضان را توقیف کردند و بی‌چاره در زندان مرد.

کارگران در حیاط اتحادیه می‌آمدند و می‌رفتند. مدتی اشرف‌خانم ساکت نشسته بود و حرف نمی‌زد.

— پرسیدم: «بعد.»

— بعد ملاحظه می‌کنید، اوسارجب را مأموری که در تعقیب محمد بود نمی‌شناخت و هیچ‌کس جز آن چهار نفر دیگر نمی‌دانست که اوساعلی همان اوسارجب است. صبح روز بعد به مدرسه تلفون کردم و احوالش را پرسیدم، گفت: اول شب بیا به خانه؛ من هم رفتم. رنگش پریده بود، ولی آرام بود. حس کردم که آرامش ظاهری است، کاغذی در دست داشت. هنوز وارد نشده، مرا بوسید... اوه شما نمی‌توانید تصور کنید که من از این بوسه چه وحشتی چشیدم... بعد گفت: این کاغذ را می‌بری دم کافه «اوروپ». آن‌جا طرف دست راست در سبزرنگی است. در را باز می‌کنی و از پله‌ها بالا می‌روی. راه پله

متهی می شود به دری که رنگش سبز است. آن جا سه مرتبه در می زنی و یک نفر در را باز می کند. می گویی این کاغذ را محمد داد و برمی گردی. منتظر نشدم. فوری از خانه او بیرون آمدم. خانه را پیدا کردم، از پله ها بالا رفتم، در زدم، کسی در را باز نکرد. در راه طاقت نیاوردم، تصمیم داشتم بروم به شهربانی و تمام آن چه می دانستم بگویم، شاید بدین وسیله او را نجات بدهم. من تصمیم داشتم به هر قیمتی هست او را نجات بدهم. من چیزی سرم نمی شد، رو به شهربانی حرکت کردم. اما ناگهان متوجه شدم که کاغذ هنوز در دست من است، کاغذ را باز کردم و خواندم، به شهربانی رفتم و به عجله به خانه محمد برگشتم و دیدم که دیر آمده ام.

— در کاغذ چه نوشته بود؟

— آن نامه را من هرگز از دست نداده ام. چندین نسخه از روی آن برداشته ام و یک نسخه را همیشه همراه دارم. بالاخره باید این نامه را به صاحبانش برسانم، یکی از این سه نفر خیانت کرده و باید هنوز در تشکیلات کارگران باشد. باید او را پیدا کنم. تا او در تشکیلات هست من زنده ام، وقتی من مردم دیگران این کار را خواهند کرد. اما برای چه تمام این مطالب را به شما می گویم؟ آره، برای این که شما مطمئن شوید که محمد رخصت خائن نبوده، خائن دیگری است.

دستش را برد بالا به طرف گردنش و دو مرتبه از زیر پیراهن آورد پایین و از کیف چرمی کوچکی تکه کاغذی بیرون آورد و به من داد.

نامه را خواندم.

«رفقا، یکی از ما چهار نفر خیانت کرده. من نیستم. در آخرین جلسه ای که تشکیل دادیم، اگر چه هنوز مذاکرات به پایان نرسیده، ولی بر شما این طور واضح شده است که من خیانت کرده ام. دلایلی آوردید. از جمله این که علاقه

من به اشرف ممکن است باعث گمراهی من شده باشد. اما شما صریحاً به من نگفتید که من خیانت کرده‌ام، ولی می‌خواستید به من بفهمانید که در اثر این علاقه فراوان شاید مطالبی از من بروز کرده و او به کس دیگری گفته و در نتیجه به گوش مأمورین آگاهی رسیده است. واسطه شما با تشکیلات کارگری من هستم. دستورات شورا را من به شما رسانده‌ام. اگر این نکته نبود و من اطلاعی نداشتم، خود را در اختیار شهربانی می‌گذاشتم، تا آن خائن هم گرفتار شود. من دورفیق باشرف خود را فدا می‌کردم، برای نابود ساختن آن دشمن خائنی که در میان ماست. اما من از خود اطمینان ندارم که بتوانم در مقابل زجر و شکنجه تاب بیاورم و چیزی نگویم، برای این که حقانیت و وفاداری خود را به شما ثابت کنم، از جان خود می‌گذرم. همین که این نامه به شما برسد، من دیگر زنده نخواهم بود، تا به شما ثابت شود که یکی از شما سه نفر خیانت کرده خائن را پیدا کنید!»

نامه را تا کردم و به اشرف دادم.

صدای زنگوله که علامت تشکیل جلسه بود به گوش رسید، کارگر جوانی

فریاد زد: «اشرف خانم، بیا تو...»

از جایش بلند شد، ولی دیگر کوچک‌ترین تأثیری در قیافه او دیده

نمی‌شد. از من خدا حافظی کرد و گفت: «خائن را پیدا می‌کنیم!»

## میرزا

سالی نیست که من سفری به خارج نکنم. کجای دنیاست که زیر پا نگذاشته باشم، مثلاً روزنامه‌نویس هستم. با این کارت تمام درها به روی آدم باز است. هربار که سری به مرکز اروپا می‌زنم از دوستم دیدن می‌کنم. ما در قطار مونیخ- زالسبورگ باهم آشنا شدیم. در دستش «لطایف الطوائف» بود. فهمیدم که ایرانی است. سر صحبت را با او باز کردم. حالا پانزده سال و بلکه بیش تر از آن تاریخ می‌گذرد. نه او پرسید که من کیستم و چه کاره‌ام و نه من از او. از همین اخلاقی خوشم آمد که کنجکاو نبود و بی‌خودی نمی‌خواست ته و توی کار کسی را درآورد. اول اسم آدم را می‌پرسند، بعد می‌خواهند بدانند که مثلاً بنده ثروت خودم را از کجا آورده‌ام. امان از وقتی که بفهمند آدم تصدیق ششم ابتدایی را هم زورکی گرفته است.

وقتی می‌خواستم در زالسبورگ پیاده شوم از او خداحافظی کردم و گفتم: «از ملاقات تان خیلی مسرور شدم. اگر کاری در ایران داشته باشید با کمال میل انجام خواهم داد. نشانی موقتی من فلان جاست.» او در جواب گفت: «اگر شما به فلان شهر آمدید، در پانسیون Dorient سراغ میرزا را بگیرید، مرا پیدا خواهید کرد.» من او را به اسم میرزا می‌شناسم. خدا خواست که یک ماه بعد به شهری که محل اقامت او بود آمدم. به پانسیونش تلفن کردم. هم‌دیگر را

دیدیم و دوستی ما از آن جا شروع شد. هربار که به اروپا سر می‌کشم، یکی دو روز با او هستم. شب‌ها هم دیگر را ملاقات می‌کنیم. و معلوم شد که من خیلی به درد او می‌خورم. اما هرگز باور نمی‌کردم که سرنوشت زندگی ما دو نفر را به این تنگی به یک دیگر پیوسته باشد.

گفتم که او در شهری در مرکز اروپا زندگی می‌کند. «زندگی» اصطلاح قلمبه‌ایست و با آن چه که به سر او آمده و می‌آید و - خدا می‌داند - خواهد آمد، اصلاً جور نیست. اول دفعه که حس کردم آواره و فراری است و حشتم گرفت. چون از سیاست و بازی‌های پنهان و آشکار آن همیشه بیزار بودم و حالا سال‌هاست که از آن در هراسم. مخصوصاً از وقتی که نزدیک بود پای خودم به آن کشیده شود. وقتی به او علاقه پیدا کردم و پس از چند بار برخورد با او مطلب را با زلم در میان گذاشتم - چون او بیش از من از این‌طور کارها سردر می‌آورد و مزه توقیف و استنطاق و حکومت نظامی را چشیده است - او گفت: چه ضرری دارد؟ کسی که از روابط تو با او اطلاع حاصل نخواهد کرد. بلکه بتوانی بش کمکی هم بکنی.

از آن زمان تا به حال هر وقت قصد ملاقات او را می‌کنم، شوق فراوانی مرا فرامی‌گیرد. خودم را فریب می‌دهم، که بگذار این زندگی بی‌بند و بار تو با ثروت بادآورده‌ای که اوضاع و احوال در اختیار گذاشته است، هدف و مقصودی داشته باشد. راستش را بخواهید، این افکاری است که زلم در مغزم چپانده است. از این جهت گفتم که خودم را فریب می‌دهم. اما این بار وحشت دارم، وحشت از این‌که، در این ملاقات اجباراً باید اسراری از سرنوشت خودم را برای او نقل کنم. تا به حال من به او کمک کرده‌ام، ولی در این ملاقات می‌خواهم که... نه این‌طور نمی‌شود. باید از مقدمه بکاهم و به مطلب پردازم. اسم بنده جهان‌دیده است. میرزا زندگیش را وقف مهاجرین سیاسی کرده

است. می‌خواهد از وضع خانواده‌هایی که کسان‌شان در غربت به سر می‌برند اطلاعاتی کسب کند. وقت و استعداد و توانایی خود را صرف این کرده است که با وعده و نوید امید ناامیدان را برانگیزد و راه دشوار آن‌ها را سهل‌تر سازد. در هر ملاقات صحبت ما دور کسانی می‌گردد که در زندان‌ها پیر و شکسته شده‌اند و یا در قتل‌گاه‌ها جان سپرده‌اند. دربارهٔ خودش و خانواده‌اش هرگز اشاره‌ای هم نشده است. حتی من نمی‌دانم دلیل فرار او از ایران چه بوده است. برای من آسان بود که این سر را کشف کنم. اما این خلاف جوانمردی است. در همان برخورد اول در قطار راه آهن قرارداد به زبان نیاورده‌ای یا هم بستیم که از احوال یکدیگر نپرسیم. برای من فایده‌ای ندارد، برای او شاید زیان‌بخش هم باشد. مهم این است که من نمی‌خواهم وارد امور سیاسی بشوم. مضحک به نظر می‌آید. آدم روزنامه‌نویس باشد و حق داشته باشد دربارهٔ هر مسئله‌ای تحقیق کند جز امور سیاسی. بالاخره همهٔ این‌ها که آواره شده‌اند یا توده‌ای بوده‌اند و یا مصدقی. در هر صورت مخالف با رژیم کنونی ایران و دانستن این که اصلاً کسانی هستند که به فکرشان می‌رسد، می‌شود با دستگاهی که در ایران حکومت می‌کند نبرد کرد امر خطرناکی است و با آتش هم نباید بازی کرد. از کجا آدم می‌داند؟ شاید کسانی که او را فرار داده‌اند، هنوز تحت پی‌گرد هستند. ترس برادر مرگ است و بنده هم آدمی هستم ترسو. البته اگر خود میرزا از من می‌خواست که خبری از خانواده‌اش به دست بیاورم، دل به دریا می‌زدم. طوری هم نمی‌شد. همه کس می‌داند که من هرگز نه توده‌ای بوده‌ام و نه مصدقی و سر این که امروز موفقیت یافته‌ام و ثروتمندم و دروازه‌های تمام دنیا به رویم باز است همین است که همیشه طرفدار حکومتی بوده‌ام که سرکار است. اگر از من می‌خواست می‌رفتم با خانواده‌اش تماس می‌گرفتم. فقط کافی بود به من بگویند که اسم واقعی او چیست. میرزا که اسم

مستعار اوست. در همان گفت‌وگوی اول، وقتی صحبت از زخم و بجهام شد، اشاره‌ای کرد که من در این دنیا هیچ‌کس را ندارم.

سرنوشت عجب کش و قوس‌های عجیبی دارد. حالا من باید بروم و دست دخترم را در دست او بگذارم که پدرش را پیدا کند. آره درست فهمیدید: دختر من است و می‌خواهد پدرش را پیدا کند.

امروز صبح مهری را پیش فرستادم. او را نپذیرفت. این اخلاق سگش است. تا کسی را شناسد در به رویش باز نمی‌کند. امشب باید خودم را آماده کنم و حقایق را به او بگویم. به او تلفن زدم و قرار گذاشتیم در کافه «لاندولت» هم‌دیگر را ملاقات کنیم.»

❖

مهری درست سر ساعت نه به پانسیون دوریان رفت. خودم او را فرستادم. می‌خواستم ذهن میرزا حاضر باشد، تا اگر امشب هم‌دیگر را کنار دریاچه و یاد کافه لاندولت و یا جای دیگر دیدیم او را غافل‌گیر نکرده باشم. صاحب‌خانه، زنی در حدود چهل و پنج ساله، اما جوان و باطراوت، در را به رویش باز کرد. سالن به نظر مهری تاریک آمد. وقتی گفت آمده است و با میرزا کار دارد، زنک یکه خورد و دختر به فرانسه شکسته‌بسته حالیش کرد که او را تا به حال ندیده است. مادام پرسید آیا تازه به این شهر آمده‌اید؟ و معمولاً میرزا کسی را تا قبلاً ندیده باشد نمی‌پذیرد و آیا به شما وقت داده است؟ مهری همه سؤال‌ها را یک‌جا نفی کرد و شرمنده به قلاب دوزی آویزان به دیوار چشم دوخت. زنک حتی تعارف نکرد که روی صندلی بنشیند، رفت و مهری شنید که گفت: «یک دختر ایرانی آمده است و می‌خواهد شما را ببیند. چه بگویم؟ جوابش کنم و یا این که می‌خواهید ببینید؟»

پاسخ میرزا مفهوم نشد. اما صدای صاحب‌خانه را، اگرچه آهسته‌تر شد،



هنوز می‌شد فهمید: «کمی فرانسه حرف می‌زند. اهل این جا نیست. درست نفهمیدم، حتماً دانشجویست و با این که دنبال کسانش می‌گردد که در کشورهای پشت پرده هستند.» باز هم کمی سکوت. بعد: «شانزده یا هفده سال بیش تر ندارد.»

صاحب‌خانه آمد و گفت: «میرزا امروز نمی‌تواند. دوسه روز دیگر تلفن کنید و جواب بگیرید.»

میرزا همه‌جا به این اسم معروف بود. در پانسیون دوریان اتاق کوچکی داشت. تابلستان‌ها در باغچه کوچک یک خانه دو طبقه، که مسافرین و مهمان‌ها از آن حق استفاده داشتند، می‌نشست روبه‌روی عمارت دانشگاه و می‌توانست در سمت جنوب شرقی، کافه لاندولت را - که می‌گویند روزی پاتوق لنین در دوران مهاجرت بوده است - از دور ببیند. زمستان‌ها در طبقه دوم در ناهارخوری کنار پنجره می‌نشست و آن‌جا کار می‌کرد. «کارش» کتاب خواندن، روی پاره کاغذ یادداشت کردن و نقاشی روی ظروف سفالین و مینیاتور و یکه صورت‌سازی بود. همان‌جا ناهار و شام می‌خورد، نه در اتاق محقرش که در آن در غیاب او پیش‌خدمت‌ها حق داشتند لباس‌هایش را عوض کنند و به بزک خودشان برسند و یا ملحفه‌ها و رومیزی‌ها را اتو بکشند و وصله بزنند. ناهار غذایش سوپ و نان سیاه و سیب‌زمینی آب‌پز بود. در هفته یک مرتبه بیش تر گوشت نمی‌خورد. شب‌ها را با نیم‌رو یا خاگینه و سالاد و یک گلیاس شراب - به شرطی که پول داشت - برگزار می‌کرد. تمام اهل این پانسیون از بزرگ و کوچک، از صاحب‌خانه گرفته تا پیش‌خدمت‌های ایتالیایی ازش حساب می‌بردند. او را می‌شناختند و می‌دانستند که زیاد سر به سرش نباید گذاشت. وقتی که رویش بالا می‌آمد اصلاً با کسی حرف نمی‌زد و جواب نمی‌داد. نکته این بود که مادام ایزابل صاحب‌خانه به قول بچه‌مچه‌های ایرانی

خاطرخواهش بود. کبی جرأت داشت به او بگوید که بالای چشمش ابروست. به این معنی که اگر مثلاً دو سه ماه هم اجاره اتاق پس می افتاد و شب ها پول یک جام شراب را که خارج از قیمت پانسیون بود نقد نمی پرداخت، ایتالیایی ها حق نداشتند به او سخت گیری کنند. چون که همه به صداقت و دست و دلبازی او اعتماد داشتند و به تجربه دیده بودند که هر وقت جنسی را آب کرده است از خجالت همه درآمده است.

پانسیون دوریان مرکز مسافری و دانش جویان ایرانی بود. همه شان میرزا را می شناختند. از او، اگر حواس و حوصله داشت، درباره کارهایشان حرف می شنفتند. با او مشورت می کردند و وی هم تا آن جا که عقلش می رسید راه و چاه را به آنها نشان می داد. گاهی در همان اتاق تنگ و محقرش و سالی یک بار در سالن پانسیون بر حسب اجازه مخصوص صاحب خانه از تابلوها و بشقاب های لعاب دار و طرح های قالبی و قلم دان و غیره نمایشی ترتیب می داد و پسران و دختران دانشجوی ایرانی که می خواستند به دختران و دوستانشان و یا به استادهایشان هدیه ای که رنگ و روی ایرانی داشته باشد بدهند مینیاتوری و طرحی را به قرض و قوله هم شده بود. البته به قیمت نازل. از او می خریدند و بدین ترتیب زندگیش اداره می شد.

گاهی سر طاس می نشست و در چهار دیوار اتاقش خودش را محبوس می ساخت. به ندرت حتی به کلفت و نوکرها اجازه می داد که داخل اتاقش شوند. فقط صاحب خانه مستثنی بود. از همین جهت بچه مچه های ایرانی می گفتند که زنک خاطرخواهش است. مادام راستی میل داشت به این ایرانی در به در کمک کند. وقتی در سالن و یا در ناهارخوری و یا در باغچه می نشست و یادداشت می کرد، همین که جهان گردان امریکایی. که او را با پوزۀ باریک و موهای فلفل نمکی پریشانش اعجوبه ای تلقی می کردند. می خواستند

سربه سرش بگذارند، زنک راهش را بلد بود به آن‌ها بفهماند که پایشان را از کفش او بیرون بکشند.

میرزا بالاخره سیزده سال بود که در این پانسیون منزل داشت. گاهی گم می‌شد. شش هفت ماه کسی از او خبری نداشت، اما بالاخره لانه و خانه او این جا بود و هرکس مخصوصاً مادام ایزابل به خوبی می‌دانست که آخر الامر به خانه امیدش رو خواهد آورد.

«اگر به ایران برگشته باشد، حتماً باز خواهد آمد.» این تکیه کلام او بود. این پستو که از درودیوار آن بوی رنگ و لعاب می‌آمد هرگز اجاره نمی‌رفت، متنها تبدیل به انبار ملحفه و رومیزی و خرت و خورت دیگر می‌شد.

صاحب‌خانه راستی و صمیمانه حامی او بود، پیش همه کس، پیش ایرانیان، پیش مسافرین، پیش پلیس و دانش‌جویان هم وطنش و پیش کس و ناکس. وقتی از سفارتی‌ها کسی می‌آمد، آن وقت دل می‌داد و قلوه می‌گرفت. تمام اطلاعاتی را که درباره ایران از این جا و آن جا کسب کرده بود به رخشان می‌کشید، شمه‌ای از قالی ایران، گربه و نفت و ثروت افسانه‌آمیز ایران و گلستان‌های فردوس‌نمای آن نقل می‌کرد و همین که می‌خواستند درباره میرزا کنجکا و شوند کلفتی بارشان می‌کرد که سبیل از بنا گوش در رفته‌ها نیز جا می‌خوردند. مأمورین دولتی زیر سبیلی در می‌کردند و به روی خودشان نمی‌آوردند. مادام ایزابل وقتی می‌دید که میرزا چند شب پشت سر هم شراب شامش را سفارش نمی‌دهد و روز فقط به سوپ و نان اکتفا می‌کند، می‌فهمید که بغدادش خراب است. در این روزها مخارج ناهار و شام و صبحانه او به پنج شش فرانک در روز تنزل می‌یافت. آن وقت مادام می‌دانست که نتوانسته است چیزی آب کند. تلاش می‌کرد و با کمال تردستی یک نفر از مهمانان خود را صادقانه و یا با فریب وامی داشت شمع‌دانی و یا کتانی را که میرزا نقاشی کرده

بود به قیمت گزافی بخرد. این طور او را از هچل نجات می داد. اجازه اقامت او را در این شهر مادام تأمین کرده بود. او را به سمت متخصص غذاهای شرقی برای مسافرین خارجی معرفی کرده بود و بدین وسیله می توانست مرتب از پلیس برای او اجازه اقامت و کار بگیرد. در نتیجه سالها اقامت در این دیار و در این پانسیون خودش یکی از دیدنی های این شهر شده بود. اقبالاً برای ایرانیان. شکی نیست که بسیاری از آنها فقط برای خاطر او به این پانسیون می آمدند. می خواستند این آدم مرموز را ببینند. کنجکاوها میل داشتند بفهمند که زیر این کاسه چه نیم کاسه ایست.

از همین جهت امروز صاحب خانه یکه خورد از این که مهری آمده است و اولین حرفش این است که می خواهد میرزا را ملاقات کند. دیگران می آمدند، چند روزی در پانسیون می ماندند، سر ناهار او را تماشا می کردند و اگر میرزا سرحال بود می توانستند با او بنشینند و چند کلمه ای با او گفت و گو کنند. شهرت داده بودند که بعضی از آثار او زینت افزای موزه های دنیاست. خودش در این گونه موارد می گفت: شعر و حقیقت را قاطی کرده اند.

از همه نثرها قیافه حق به جانب وطن پرستانه به خود می گرفتند و تأسف می خوردند که چرا چنین وجود ذی جودی در ایران نیست.

باز برخورد «شازده خانم» با رفتار امروز مهری فرق داشت. آن روز میرزا در سالن نشسته بود. یک زن ایرانی که همراه یکی از مسافرین در ناهارخوری غذا خورده بود، به سالن آمد و از صاحب خانه سراغ میرزا را گرفت. او کنار پنجره داشت کتاب می خواند. اصلاً توجه نکرد. مادام بی اختیار نظری به میرزا انداخت و آن زن بدون اجازه نزد کتاب خوان رفت و گفت: «من دنبال شما می گردم. شما آقای... نیستید؟ اسم من میناست.» این اولین بار بود که اسم واقعی میرزا در این پانسیون بلند و علنی نامیده شد.

صاحب‌خانه حاج‌وواج ماند. هیچ‌کس چنین انتظاری نداشت. وقتی میرزا این حادثه را برای من تعریف کرد، نتیجه‌ای گرفت که من هرگز فراموش نمی‌کنم. گفت: «چه گرفتاری‌هایی برای خودم درست کرده‌ام. کجا بروم که از شر این سایه‌های مرگ خلاص بشوم.» آن روز من معنای این جمله را نفهمیدم. بعد وقتی داستان مینا و یا «شازده‌خانم» را برایم گفت، چیزکی دست‌گیرم شد.

در هر حال توقف دائمی میرزا در خانهٔ مادام ایزابل بی‌فایده هم نبود و نیست. پس علاقه‌وی به این مرد نحیف‌اندام با چشم‌های کورم‌کوری و زلف‌های فلفل‌نمکی که چند جعد روی پیشانی‌اش می‌انداخت، فقط و فقط انسان دوستی نبود. میرزا با وجود دردسرهای فراوانی که برای صاحب‌خانه فراهم می‌کرد، چندان بی‌منفعت نبود.

توده‌ای‌ها میرزا را مشکوک می‌دانستند، مصدقی‌ها توده‌ای و سوسیالیست‌ها بورژوازی و ازده و دانش‌جویان باباشمل که دیگر انقلابی نیست و امنیتی‌ها «منحرف». پلیس شهر می‌کوشید بی‌طرفی را مراعات کند. این‌ها از انقلاباتی که در ده پانزده سال اخیر در کویا و در کشورهای افریقا رخ داده بود، درست عبرت گرفته بودند. چه اغلب متهمی و مظنونی را دنبال کرده و در اخراج او اصرار ورزیده بودند و پس از چندی همان‌کس به سمت وزیر مختاری و نمایندگی دولتش به این شهر و به این مملکت آمده بود. مثلاً به همین میرزا باوجودی که سال‌ها گذرنامه‌اش را تمدید نکرده بودند اجازهٔ توقف و اقامت می‌دادند. برای پلیس این نکته مهم بود که مالیاتش را مرتب می‌پردازد یا نه. این او را کارگر میرزا به این جا کشیده است که وقتی پلیس با مجرم ایرانی و ترک و عرب مواجه می‌شود و زبان آن‌ها را نمی‌فهمد، او را به مترجمی می‌خواند و پولی به او می‌رساند. دولتی‌ها مکرر در لباس‌های مختلف به مادام رجوع کرده بودند. می‌خواستند ته و توی کار او را

در آوردند. از کجا زندگی می‌کند؟ با که آمدوشد دارد؟ کجا می‌رود؟ وقتی نیست، کجا سفر کرده است؟ چه کسانی به دیدن او می‌آیند و چه کاری با او دارند؟ مادام کهنه کار است. خوب بلد است آن‌ها را دست به سر کند. مگر خودش شانزده یا هفده سال پیش تر داشت وقتی به کوه و کمر زد و از آلمان هیتلری فرار کرد؟ یک برادرش در جنگ کشته شده بود و یک خواهرش، که زن یک یهودی آلمانی شده بود، داستان‌ها از هیتلر و دارودسته‌اش نقل کرده بود. خوب فوت و فن کاسه‌گری را بلد بود. از سیاست میاست هیچ سررشته نداشت. اما آن قدر می‌فهمید که دائماً از کشورهای سوسیالیستی برای میرزا نامه می‌آید و یک قسمت عمده وقت وی صرف همین کارها می‌شود.

هفته‌ای نمی‌گذشت که مسافری از ایران نیاد و میرزا وسیله ملاقات او را با کسان غریب و آواره‌شان فراهم نسازد. حالا تعجب نمی‌کنید که چرا من امروز مه‌ری را پیش او فرستادم؟ البته یک دلیلش هم این بود که امشب بهانه‌ای داشته باشم که موضوع خودم را به میان بکشم. ما اغلب شب‌ها هم‌دیگر را ملاقات می‌کردیم. گاهی به شوخی مرا آقای مدیر «اخیار از همه‌جا» می‌نامید. به خوبی می‌دانست که من با همهٔ رجال از صدر تا ذیل چیک و پیک دارم. برای کسی پنهان است؟ دست به خیک هرکدامشان بزنی کرمو از آب درمی‌آید. همه از هم خرده‌برده دارند و من می‌توانستم گاهی نکات جالبی از حساب خرده‌های حضرات را برایش نقل کنم.

حتی این مطالب جزیی را هم یادداشت می‌کرد. می‌گفت شاید روزی به درد بی‌چاره‌ای خورد. من او را نه توده‌ای و نه مصدقی و نه انقلابی و نه منحرف می‌دانستم، اما آن قدر می‌فهمیدم که شیطانی و یا فرشته‌ای رشته‌ای بر گردنش افکنده و دانسته و فهمیده او را به جهتی می‌کشاند. هر چه می‌کرد به دل‌خواه یا کورکورانه جهت و سمتی داشت. کنجکاوی زخم که چه چیز و چه

نیرویی او را به این کوشش واداشته مرا تشویق می‌کرد که با او ارتباط را حفظ کنم و مددکارش باشم. ما به عقاید هم‌دیگر کار نداشتیم. سر قضیه «شازده خانم» اطمینان هم‌دیگر را جلب کردیم.

«شازده خانم» را زرم اتفاقاً می‌شناخت و اصرار داشت دریابد که کجاست و چه می‌کند و احوالش چه‌طور است. درست درباره‌ی همان مطالبی که میرزا از من خواسته بود، زرم پرس‌وجو می‌کرد. زمانی که در بیمارستان سرپرستار بوده با «شازده خانم» آشنا شده بود و هنگام عمل آپاندیسیت او حضور داشت. در هر حال داستانش مفصل است و من اکنون نمی‌خواهم به آن پردازم. می‌خواست بداند سرنوشت این زن وقتی از شوهرش جدا شد و به ایران برگشت به کجا انجامید. هرچه اطلاعات از این جا و آن جا به دست آوردم در سفر بعد که او را در همین شهر دیدم برایش نقل کردم. گمان می‌کنم برای او آرامش خاطری بود.

گفتم اغلب شب‌ها هم‌دیگر را ملاقات می‌کردیم. مدتی کنار دریاچه پرسه می‌زدیم، بعد در کافه نزدیک فواره روبه‌روی هتل «متروپل» می‌نشستیم و آخر شب‌ها من در کافه «لاندولت» شام می‌خوردم و او یک گیللاس شراب می‌نوشید. هرگز به پانسیونش نرفتم. نه این که ابا داشتم از این که با میرزا دیده شوم. حضرات مرا می‌شناسند و خودشان دیگر حالا از من حساب می‌برند. گذشته از این من دیگر حالا آردم را بیخته و الکم را آویخته‌ام. نه خیر، ترس و واهمه از دولتی‌ها نبود. دلم می‌خواست بی‌سرخر دو سه ساعتی با مردی که مورد احترام و علاقه من است گپ بزنم. میرزا به این ملاقات‌های شبانه علاقه مخصوص داشت. بالاخره من وسیله مطمئنی بودم و او می‌توانست از وضع خانواده‌های مهاجرین در ایران اطلاعاتی کسب کند. یک بار حتی به شور افتاد و مرا در آغوش گرفت و گفت: یک خبر کوچک، یک رفع شبهه انسانی را از

مرگ نجات می دهد.

در هر حال به من اطمینان داشت و می دانست که صحبت هایمان از جایی نشت نخواهد کرد. برعکس من هرگز نکوشیدم از او خبری کسب کنم، استنطاقش نکردم. با وجودی که زخم مرا تحریک می کرد. اگر خودش چیزی به من می گفت، چه بهتر. من نخواستم سوءظن او را برانگیزم. باید دانست که این مهاجرین سیاسی به همه چیز بدبین هستند و دیگر حالا کار به جایی کشیده است که حتی از یاران خود هم باک دارند.

ناراحتی من هم امشب از همین است. امشب من می خواهم از او خبر بکشم. می خواهم بدانم پدر دخترم مهری کیست. اگر امروز با دغدغه خاطر به سراغ او می روم از همین جهت است که می خواهم نقشی را بازی کنم که تا به حال او به عهده داشته است. من حتی تا به حال از او نپرسیده ام که در ایران چه کاره بوده و چرا از ایران فرار کرده است و چرا نمی تواند برگردد. اینها جزو اسرار اوست و من چه علاقه ای داشتم خود را وارد جریانی بکنم که جز دردسر سودی نمی تواند داشته باشد. برعکس زخم همیشه کنجکاو بود و می خواست دریابد که این مرد کیست.

※

قرار بود که ما ساعت هفت و نیم جلوی هتل متروپل هم دیگر را ملاقات کنیم. در پارک شهر کمی دور از فواره زیر طاق نمایی ارکستر شهر برای مردم مجانی کنسرت می داد. مارش ایرانی اثر یوهان اشتراوس توجه مرا جلب کرد. چند دقیقه به موعد مانده بود. به طرف محلی که صدای موزیک می آمد رفتم. دیدم میرزا هم آن جا ایستاده است. قریب بیست دقیقه از موزیک کیف کردیم. اواخر ماه ژوئیه و هوا گرم بود. برگ های درختان از سکون هوا تکان هم نمی خوردند. فواره ده شاخه طراوت پخش می کرد. عوض این که مثل معمول



کنار دریاچه به گردش برویم منتظر شدیم تا یکی از نیمکت‌هایی که دور گل‌کاری‌ها گذاشته بودند خالی شد. روی آن نشستیم و مدتی به آهنگ‌های ویلن که از دور هم شنیده می‌شد گوش کردیم.

احساس کردم که برخلاف همیشه امشب صحبت ما خیلی نمی‌خواهد گل کند. معمولاً او بود که سرکلاف را باز می‌کرد. اما امشب گویی در کار ما بود.

پرسید: «چند روز در این شهر می‌مانید؟»

گفتم: «من فقط برای دیدن شما این جا آمده بودم. بلکه کاری با من داشته باشید. فردا بعد از ظهر هواپیمای من حرکت می‌کند.»

— از ایران می‌آیید و یا به ایران برمی‌گردید؟

— هرروز از ایران حرکت کردم. یک شب در رم بودم و حالا به لندن می‌روم.

— برگشتن هم از این جا می‌گذرید؟

— گمان نمی‌کنم. همان‌طور که گفتم این جا کاری ندارم. این جا فقط یک شب لنگ کردم که شما را ببینم.

باز هم سکوت. فش و فش فواره حواس آدم را به سوی خود جلب می‌کرد. می‌خواستم صحبت او را به خود او بکشم.

— دیگر پاریس نبودید؟

— از کجا می‌دانید که من در پاریس بوده‌ام؟

— خودتان برایم گفتید که مدتی در پاریس بودید و با فروش مینیاتورهای ایرانی به جهان‌گردان پول خوبی درمی‌آوردید.

لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش دوید.

پرسیدم: «چرا می‌خندید؟»

گفت: «از همه آن‌چه که گفتید فقط پاریس و مینیاتورش درست است،

باقیش...»

دویدم توی حرفش: «دروغ است. چرا به من دروغ می‌گویید؟»

— بدبختانه بیش تر عمر ما به دروغ برگزار می‌شود. واقعیت خیلی زشت است و با دروغ می‌شود آن را بزرگ کرد.

جرات کردم و به قصد این که سر غیرتش بیاورم گفتم: «پس حالا بگویند که واقعیت چه بوده است. کلاغ سیاه شما را چوب نمی‌زنم. اما از کسی شنیدم که کنار رودخانه سن مینیاتور می‌کشیدید و کلاهتان را روی زمین گذاشته بودید به امید این که روندگان چند سانتی در آن بیندازند.»

— به این آسانی هم که شما تصور می‌کنید نیست. درست است. یکی از دانش جویان مرا دیده بود. او این خبر را منتشر کرده است. اما واقعیت از این هم تلخ تر است. او مو دیده نه پیچش مو را. روزگار با من سر بدسری گذاشته بود. هیچ چیز نداشتم، دیگر برای گروه و فروش هم چیزی باقی نمانده بود. شب‌ها در ایستگاه راه آهن می‌خوابیدم. گرسنه‌ام بود، روز کنار رودخانه سن می‌نشتم و مینیاتور می‌کشیدم. بعضی پیرزن‌ها که رد می‌شدند چند سانتی به من می‌دادند. روز سوم یک دختر و پسر از کنارم رد شدند. آن‌ها مرا در خواب‌گاه عمومی دیده بودند. دخترک کوبایی و پسرک اهل الجزیره بود. چند قدمی رفتند و بعد برگشتند و به نقش و نگارهای من نگاه دوختند. مثل این که دختر دلش به حالم سوخت. رفت یک موز خرید و آورد داد به من. چنان باولع آن را خوردم که پسرک الجزیره‌ای برگشت و از همان دکه‌های اطراف یک ساندویچ خرید و به من بخشید. شب مرا به خواب‌گاه خودشان بردند و آنجا شرکی تشکیل دادیم. بله سه تالات شرکت تشکیل دادند. من نقاشی می‌کردم. دخترک خودش را بزرگ می‌کرد، می‌آمد پهلوی من می‌نشست و پاهای لخت و زیبایش را در معرض تماشا می‌گذاشت. الجزیره‌ای که بی‌چاره همیشه ناخوش بود، غذا برایمان می‌خرید و می‌پخت. مردم می‌آمدند

و این دفعه جوانان بودند که پول در کلاه می‌انداختند. حتی چند تا از مینیاتورهای مرا هم دختر کوبایی توانست آب کند. روز می‌شد که ده تا پانزده فرانک جدید درمی‌آوردیم و این مبلغ می‌بایست کفاف خرج ما سه نفر را بدهد. آن‌ها هم مهاجر بودند. در دسرتان ندهم. حمید دل‌درد کهنه داشت و دیگر نتوانست با ما «کار» کند. برای او پیش یکی از میسیون‌های مذهبی در ازای روزی دو فرانک جا پیدا کردیم. وضع با وجود این روزبه‌روز بدتر می‌شد. روزی مردی عاشق‌پیشه و یا شاعرپیشه - چه می‌دانم؟ مثلاً نقاش بود - به دخترک بند کرد. اسم دختر را نمی‌توانم بگویم امروز معروف دنیا شده است و شما هم حتماً نام او را شنیده‌اید. مردک هر روز می‌آمد سر بساط ما، خودش را لوس می‌کرد و ادا درمی‌آورد. شبی دختر کوبایی که در خواب‌گاه عمومی بالای تخت من می‌خوابید، به من گفت: «حال حمید خیلی بد است، اگر او را به بیمارستان نرسانیم نفله می‌شود. چه کنم؟» خیره به او نگریستم. گل اگر طبیب بودی... کوبایی زل زده به من خیره شد و گفت: «مردیکه‌ای که هر روز سر بساطمان می‌آید، می‌گوید بیا برویم خانه ما مدل من بشو، ماهی هزار فرانک بت می‌دهم. البته باید باش بخوابم.» بغضم گرفت. گفتم: «نه تو حیفی، حمید تو را خیلی دوست دارد.» بی‌چاره نرفت. نزدیک بود از غصه دق کند...

— عاقبت‌شان چه شد؟

— کوبا انقلاب شد. دخترک برگشت. آن‌جا کارش گرفت.

— خوب حمید هم رفت الجزیره..

— نه، حمید آرزوی دیدار وطن به دلش ماند. کوبایی پس از شش ماه با پول و پله فراوان آمد پاریس. برای حمید هم در کوبا کار پیدا کرده بود. اما او را هرگز ندید. ما او را در قبرستان مسلمان‌ها چال کردیم.

گفتم: «آخر برای چه؟ مگر این دو روزه زندگی ارزش این همه مصیبت

را دارد؟»

این جمله را برخلاف میل و بی تعقل گفتم. مع هذا تصور کردم که فرصت خوبی برآیم دست داده است که به مقصود خودم نزدیک شوم. می خواستم اشاره‌ای به زندگی خودش بکنم. اما او پیش دستی کرد.

— نگویند. آن قدر از این سرنوشت‌ها در چپته دارم که این یکی حتماً شوم‌ترین آن‌ها نیست. بالاخره یکی از آن‌ها مرد و آن یکی به وطن خودش برگشت و خوش بخت شد، کار پیدا کرد و نام‌دار شد. فکر آن‌ها را بکنید که سال‌ها، یک عمر، چشم به راه برگشت به وطن هستند، همه‌اش به امید می‌زیند و عاقبت از پا درمی‌آیند. وطن دوستی قصه و افسانه نیست. «شازده خانم» را که خوب می‌شناسید. اگر اشتباه نکنم، خودتان او را دیده‌اید. با او صحبت هم کرده‌اید. اسمش میناست. هیچ می‌دانید که این زن چه قدر مصیبت کشید. خدا می‌داند، شاید هم هنوز می‌کشد.

گفتم: «من او را یک بار در اصفهان دیدم. در یک مهمانی رسمی بود. هیچ استنباط نکردم که صدمه دیده است. برعکس شاداب و مجلس‌آرا و دهن‌گرم و زیبا و کارکشته به نظر آمد.»

— استادی او در همین است. هنرش همین است که نگذارد کسی حدس بزند که در دل او چه می‌گذرد. من فقط داستان‌هایی را می‌توانم برای شما نقل کنم که قهرمانان آن دیگر وجود ندارند. «شازده خانم» را بچه‌مچه‌ها غنچه قوپینا می‌نامیدند، فقط از روی بدجنسی. شاید هم به دلیل این که وقتی حرف می‌زد دهانش را غنچه می‌کرد و سعی داشت هر حرفی را مطابق صوت اصلی آن ادا کند. این زن نامزد یکی از فراریان بود. هم‌دیگر را دیده بودند و خواسته بودند و بله‌بری هم میان دو خانواده شروع شد که بگیربگیر درگرفت. چند ماه پس از بیست و هشت مرداد به وسیله‌ای از ایران خارج شد. اگر

می‌گویم «به وسیله‌ای» می‌خواهم خلاصه کنم والا باید یک رمان برای شما نقل کنم. این‌گونه مسافرت‌ها بی‌مخاطره نیست. بدون تذکره یا با تذکره جعلی، مخفی از اعضای خانواده‌ای که در تمام ایران سرشناس هستند. آن‌هم مسافرت یک دختر از خانواده‌ی اعیان که شوهر نکرده است و از همه چیز از تمول و آسایش و نام نیک و زیورآلات و مهربانی پدر و مادر دست برمی‌دارد و در پی گم‌شده‌ای دور دنیا می‌گردد. بالاخره پس از یک سال دوندگی یک روز در این شهر سبز شد و بعد شوهر خود را در یکی از کشورهای اروپا پیدا کرد. البته رسماً ازدواج نکرده بودند. شیرینی خورده بودند. خیال می‌کنید که این‌ها حالا خوش‌بخت بودند؟ نه؛ این‌طور نیست. فاجعه از این‌جا آغاز می‌شود. می‌گویند کرم پيله کفش را خودش می‌دوزد. این زن مثل پرتو خورشید در سیاه‌چال مرد فراری پیدایش شد و مانند برف در آفتاب بهار آب شد. از همان روز اول ورود بگومگوها شروع شد. چطور می‌تواند یک مرد انقلابی با غنچه قوپینا که معلوم نیست سرش به کجا بند است، در یک خانه زندگی کند، تمام اوراق و مکاتبات خود را زیر دست یک زن ناشناس بیندازد؟ این زن ماهی چند هزار تومان خرج بزرگ دوزکش است، این پول‌ها از کجا می‌آید؟ آن‌قدر افاده دارد که خیال می‌کند نوه اتورخان رشتی است و غیره و غیره. این‌ها ایرادهایی است که به گوش فراری می‌رسید. خدا می‌داند، چه‌ها می‌گفتند که سخن‌چینان با توجه به آبرو و نفوذ اخلاقی فراری جرأت بازگویی آن را نداشتند. غنچه قوپینا از همان روزهای اول از برخورد با اشخاص، از پشت چشم نازک کردن‌های زن‌های مهاجرین به این بی‌اعتنایی و چشم‌تنگی‌ها پی برد، اما به روی خود نمی‌آورد. فراری می‌توانست از گرفتگی قیافه هنگامی که او را غافل‌گیر می‌کرد و از گوشه‌گیری زن از هم‌کاران و رفیقان و بالاخره از خطوط پیری که در صورت مینا جا باز می‌کردند، پی ببرد که در عذاب است.

مثل این که به زبان حال می فهمانند: روزی همه تان به یک رنگی و بی گناهی من پی خواهید برد. بدبختی در این بود که فراری تحت تأثیر محیط تنگ مهاجرت این زبان را بد می فهمید و عوضی ترجمه می کرد: روزی بیاید که حق همه تان را کف دستان بگذارم. چهار سال تمام مانند دو عاشق و معشوق در یک خانه با هم زندگی کردند. اما پرده ای همیشه مابین آن ها حایل بود. فراری جرأت نکرد یک دنده و بی پروا از عشق خود و معشوقه اش دفاع کند. می ترسید مبادا بیچ بیچ ها و توتوهای تنگ نظران به حقیقت پیوندند. یک روز نشستند که باهم گفتنی ها را به زبان بیاورند و غباری را که محبت آن ها را تیره می ساخت بزدایند. مردم نمی دانستند که آیا این زن اوست، نامزدش است، رفیقش است و یا مترسش. وقتی چشم هایش باز شد که دید این موجود فرار در هوا تحلیل رفت و هیچ چیز جز یک وجدان عاصی در اختیارش باقی نماند. با نفوذ سیاسی و اخلاقی که فراری داشت می توانست کار را یک سره کند. اما تذبذب و بی تصمیمی، حفظ آبرو، اعتبار سیاسی و بهانه هایی نظیر آن چشم های او را کور کرد و واقعیت را ندید. قهرمانان هم ترسو هستند. به خیال خودش این حوادث زودگذر ارزش آن را نداشت که انسان وقت خود را تلف کند. می خواست بی سر و صدا گلیم خود را از آب بیرون بکشد. از سروصدای بیهوده سر موضوعات خصوصی بیزار بود. این ها را گذران و سرسری می گرفت و همین روحیه که ناشی از ضعف اخلاقی بود باعث شد که محبوب ترین موجود را از دست بدهد، «شازده خانم»، عزیزش را در مهاجرت رها کرد و بکه و تنها گذاشت. یک روز سوار تاکسی شد و بدون این که کوچک ترین اشاره ای کرده باشد به فرودگاه رفت و دیگر کسی از او خبری نیافت. اما پس از رفتن هم بگو مگوها تمام نشد. و توتوها صورت دیگر به خود گرفت. سرزنش ها جای خود را به افترا داد. می گفتند: «چه کرد با این

زن که برگشت به لانه شیر را به زندگی در خانه او ترجیح داد؟ چرا او را نگرفت؟ همه‌اش به فکر خودش است بقیه‌اش را شما می‌دانید.» به خانواده‌اش گفته بود، آبتن شدم و چون نخواستم که پدر و مادرم را ننگین کنم به مسافرت رفتم و حالا که آب‌ها از آسیاها افتاده است برگشته‌ام. کسانش شهرت دادند که او را برای تحصیل به اروپا فرستاده‌ایم و حالا مراجعت کرده است. فراری می‌داند که هنوز شوهر نکرده است؟ فراری خودکشی کرد. این سر را پیش خود نگه دارید. من وسیله ارتباط مابین آن‌ها بوده‌ام و هنوز هم هستم. هنوز هم «شازده خانم» مقداری پول و همراه بسته‌های لباس و سیگار و برنج و پسته و گز و عیدها سوغاتی‌های فراوان می‌فرستد. از پول، فراری هرگز استفاده نکرد. من آن‌ها را مابین مستحقین تقسیم می‌کنم. چرا به او خبر بدترین که فراری مرده است. بگذارید هنوز هم امیدوار باشد. ناامیدی بدترین دردهاست.

چند دقیقه‌ای به سکوت برگزار شد.

پرسیدم: «مگر می‌شود چنین خبری را برای همیشه از صاحب‌کار پنهان نگه داشت؟»

گفت: «البته که نمی‌شود. شاید هم «شازده خانم» می‌داند. فضول‌باشی در دنیا فراوان است. یا خودش را فریب می‌دهد. شاید هم نذر کرده است در قبال بدی‌های مردم نیکی کند. شاید همین برایش تسلی خاطر است.»

دیدم دارد دیروقت می‌شود. اگر حالا فرصت را غنیمت نشمرم، از کجا معلوم است که باز موقعیتی پیدا شود. مصمم شدم که به مطلب موردعلاقه خودم بپردازم.

— امروز صبح که تلفن کردم مادام ایزابل اول نمی‌خواست پیغام مرا به

شما برساند. متعذر بود به این که شما این روزها کسی را نمی پذیرید علتش را نپرسیدم. وقتی گفتم جهان دیده هستم، شما را پای تلفن خواست. امروز دختری را که از شما تقاضای ملاقات کرده بود جواب کردید. گفته بودید دو سه روز دیگر تلفن کن و جواب بگیر.

— شما از کجا می دانید؟

— من او را پیش شما فرستادم. او هم سرنوشتی نظیر مهاجرین دیگر دارد. دنبال پدرش می گردد.

— پدرش کجاست؟

— نمی دانم، شما باید او را پیدا کنید.

— اسمش چیست؟

— مهری.

— مهری؟ اسم پدرش چیست؟

— خواهش می کنم او را بخواهید و از خودش پرسید.

— چرا شما نمی گوید؟

— من اسمش را نمی دانم. او هم مثل همه مهاجرین اسم های مختلف روی خودش گذاشته است. دخترک قبل از حرکت به اروپا اطلاع یافته که پدر واقعی اش در غربت به سر می برد. تا به حال اسم خانوادگی دختر جهان دیده بوده است.

— از خانواده شماست؟

— از بستگان من است.

— اسم مادرش چیست؟

— دارید مرا استنطاق می کنید. همه این مطالب را می توانید از مهری

پرسید. اسم مادرش طاهره است.



— طاهره؟

بدبختانه نمی توانستم در صورتش تأثیر این اسم را دریابم.  
 — به نظر تان اسم آشنا می آید؟ همین قدر می دانم که نامزد یکی از فراریان بوده است. من هرگز در صدد برنیامدم تحقیق کنم که اسم این فراری چه بوده است. همین قدر می دانم که از بد حادثه جدایی میان آن‌ها افتاده است. هیچ نگفت. از بس راه رفتیم خسته شدیم. ساعت دو و اندی پس از نیمه شب بود. هوا داشت کم کم خنک می شد. چون دیدم که در ضمن راه رفتن نمی توانم در قیافه او دقیق شوم، به نظرم بهتر آمد که باهم به کافه لاندولت برویم. تشنه و گرسنه بودم. دلم می خواست لبی تر کنم. تصور می کردم که اگر او هم شرابی بنوشد بند زبانش گشوده خواهد شد. دلم می خواست روبه روی میرزا بنشینم و ببینم اسم طاهره چه تأثیری در او می کند. آیا او را می شناسد؟ آیا این اسم هرگز به گوشش خورده است. به نظرم آمد که اسم طاهره به گوش او بیگانه نیست. پیشنهاد کردم: «با هم برویم لاندولت. شما یک گیلاس شراب بخورید و من غذایی برای خودم سفارش خواهم داد.»

او همیشه سرشب قبل از ملاقات با من شام مختصری می خورد.

گفت: «دیروقت است با وجود این برویم.»

از پارک بیرون آمدیم. کنار خیابان توقف کردیم تا چراغ راهنمایی سبز شود. من روبه روی او ایستادم و خیره چشم به چشم هایش دوختم و پرسیدم: «هیچ اسم طاهره به گوشتان خورده است؟»

هیچ اثری در صورتش ندیدم. برعکس نقابی که بر چهره داشت نفوذناپذیرتر می نمود.

چراغ سبز روشن شد. از سواره رو عبور کردیم. در راه تا جلو موزه هیچ باهم حرف نزدیم. دم در رستوران دست به پشت او زدم که پیش از من وارد

شود. نمی‌خواستم روی یکی از صندلی‌های کنار خیابان بنشینم. چون آن‌جا همیشه پر از دانش‌جویان ایرانی بود و به‌علاوه تاریک هم بود. هرچه چشم انداختم که جای دنجی پیدا کنم، میسر نشد. وسط رستوران سر میزی که دو دختر جوان اشغال کرده بودند هنوز دو جا خالی بود. به یک نگاه فهمیدم که خارجی نیستند. همسایه‌های ما وقتی دیدند که ما هر دو قیافه‌های جدی و کمی عبوس داریم، توجه‌شان را از ما سلب کردند. من به چشم‌های او می‌نگریستم که به سطح میز دوخته شده بود. پرسیدم: «هیچ اسم طاهره به گوشتان نخورده است؟»

— چرا؟ دلم می‌خواست بدانم که شما چه خبری دارید؟ من الان شانزده سال است که این اسم را به زبان نیاورده‌ام...

آها، احساس کردم که یخ دارد ترک برمی‌دارد. اما هنوز آب نشده است. راه فرجی پیدا شد. نمی‌دانم گشایشی بود یا بدبختی. در هر حال برای من شور آور بود.

آن وقت آن‌چه می‌دانستم یعنی دقیق‌تر بگویم آن‌چه که حدس می‌زدم نقل کردم.

\*

طاهره نامزد یک افسر فراری بود. در آن روزهایی که از ترکیب خون سرخ و طلای سیاه، تصویرهای رنگارنگی بر دشتستان‌های ایران نقش می‌شد، طاهره فرصت داشت که مابین نامزدش و یاران او رابط باشد. او را پیک می‌خواندند. با شغلی که در بیمارستان داشت، می‌توانست به آسانی با همه‌جور آدمی ارتباط بگیرد. شب و نصف‌شب هم اگر کسی به بیمارستان می‌آمد جلب توجه نمی‌کرد. یک شب طاهره سر ملاقات نیامد و دیگر نامزدش را ندید. همان شب سربازان حکومت نظامی به یکی از مخفی‌گاه‌ها ریختند و سه

نفر از سران را گرفتند و چند ماه بعد اعدامشان کردند.» من چنین ادامه دادم:  
 «در روزنامه مخفی که در تهران منتشر می شد طاهره را جاسوس حکومت  
 نظامی خواندند. همین قدر می دانم که بعداً شوهر کرد و مهری دخترش است.»  
 — مهری دختره طاهره است.

— دختری که امروز پیش شما آمد و شما نپذیرفتیدش.

— شما که می گوید دختر طاهره است و طاهره در تهران شوهر کرده، آن  
 هم پس از بیست و هشت مرداد. پس چطور دنبال پدرش می گردد.  
 — یک ماه پس از آن که طاهره از نامزدش خبری نشنید، مجبور شد به  
 خانواده اش بگوید که آبستن است و آن ها برای حفظ آبروی خانواده  
 دخترشان را شوهر دادند.

— مهری از کجا می داند که دختر پدرش یعنی دختر شوهر مادرش  
 نیست.

— ظاهراً این سر را مادرش با او در میان گذاشته است.

— شما برای چه مهری را پیش من فرستادید؟

— با محبتی که شما به من دارید، پیش خودم گفتم اگر از شما خواهش  
 بکنم جواب رد نخواهید داد. به علاوه دختر خویشی دوری با من دارد.  
 مادرش از من خواسته است که در شهر غریب در فرودگاه و گمرک برای پیدا  
 کردن هتل به او کمک کنم. راستش را بگویم زخم که از دوستی من با شما اطلاع  
 دارد، از من خواست که مهری را پیش شما بفرستم.

— دوست عزیزم، داستانتان کمی قلبی به نظر می آید. حالا اگر ازتان  
 پرسم که شما از اسرار میان مادر و دختر، میان مهری و طاهره چه اطلاعی  
 دارید، در جواب خواهید گفت که در همان چند ساعت فاصله مابین تهران و  
 این جا مهری همه اش را برای شما نقل کرد. آن وقت توقع دارید که من هم باور

کنم. بهتر نمی‌دانید که ورق‌هایتان را باز کنید شاید آن وقت آسان‌تر بتوان به مهری کمک کرد.

دیدم چاره‌ای نیست. دیگر دورویی فایده ندارد. هیچ جواب ندادم. ترسیدم بغضم بترکد و اشک از چشمانم جاری شود و مهمان‌ها را متوجه خودم کنم. پیش خدمت را صدا زدم پولش را دادم. هردو از جا بلند شدیم همین که در تاریکی افتادیم گفتم: «ظاهره زن من است.»  
— مهری هم دختر شما.

— نه مهری دختر من نیست. داستان زناشویی من خیلی عادی است. حالا فرصت گفتن آن نیست. در همان نخستین ملاقات ظاهره به من اقرار کرد که آبتن است. همین دلیری او مرا مصمم ساخت که با او ازدواج کنم. متوجه باشید. از یک طرف دورویی و تزویر پدر و مادرش که می‌خواستند با یک تیر دو نشان بزنند هم از شر دختر آبتن نجات یابند و هم از شر حکومت نظامی و از طرفی پاکی و بزرگی ظاهره. بگذریم صحبت از مهری است. او را از جانم بیشتر دوست دارم. ببینید چقدر خاطر ظاهره را می‌خواهم که آمده‌ام مهری را تحویل پدر تنی‌اش بدهم. من پدر واقعی او هستم. سپردم دست شما. او را به پدرش برسانید.

دست‌های هم‌دیگر را فشار دادیم و خداحافظی کردیم. وقتی می‌خواست برود بار دیگر گفت: «مهری را فردا صبح زود پیش من بفرستید. یک خواهش از شما دارم. یک روز دیگر این جا بمانید. بگذارید فردا شب باز هم هم‌دیگر را ببینیم.»

\*

نزدیک ساعت ده بود که مهری زنگ پانسیون دوریان را زد و صاحب‌خانه او را به سالن راهنمایی کرد. این دفعه قلاب‌دوزی رشتی نظرش را

جلب نکرد و نه خورت و خورت‌هایی که مسافری از تمام دنیا همراه آورده بودند. دلش تپ‌تپ می‌کرد. نه از این جهت که حالا بایست رازهای زندگی خودش و مادرش را برای آدم غریبی که تا به حال او را ندیده فاش کند، بلکه بیش‌تر به این دلیل که می‌ترسید مبادا نتواند صداقت و صمیمیت مادرش را که شانزده سال تمام خفتی را تحمل کرده بود بیان کند. شانزده سال تمام لب نگشوده بود. به خود مهری اگر چند ماه پیش می‌گفتند که مادرش قبل از آن که زن پدرش بشود هم خوابه مرد دیگری بوده است، این را دشنام و ملامت تلقی می‌کرد. حالا از کجا بدانند؟ این مرد که اکنون جلوی او سبز خواهد شد همین تصور را نداشته باشد. برای این که به ته‌پته نیفتد، هر لحظه لبانش را با آب دهانش تر می‌کرد، به تصور این که به خود جرأت بدهد. یکی دو دقیقه بیش‌تر این انتظار طول نکشید. افکار و خیالات چند ماه اخیر که اکنون یک‌جا طغیان می‌کردند، زمان را به نظر او به‌درازا می‌کشاندند. از دیشب تا به حال که از ناپدریش - ناپدریش، این کلمه را مزه‌مزه می‌کرد، از آن بدش می‌آمد پدری که او را از جان بیش‌تر دوست داشت حالا ناگهان ناپدری شده است - از دیشب که از ناپدریش شنید که میرزا او را خواهد پذیرفت، تا به حال برای خودش مقدمه‌چینی کرده بود که چه گونه فتح‌باب کند و چه گونه برای او سرنوشت مادرش را شرح دهد و به چه وسیله احساسات وی را بیان سازد. مادرش چند ماه پیش موقعی که مهری شهادت‌نامه دوره متوسطه را گرفت و پدر و مادرش تصمیم گرفتند او را به اروپا بفرستند راز زندگی را با دخترش در میان گذاشت. حتی ناپدریش هم همین چند روز پیش اطلاع حاصل کرد که در روزنامه مخفی مادرش را - البته به اسم مستعارش - خائن نامیده‌اند. از این ننگ حتی شوهرش هم خبر نداشت. به او هم نگفته بود که قتل سه نفر را به گردن او می‌اندازند، به زنی که همه چیزش را فدای عشقش کرده بود نسبت خیانت و قتل

داده بودند و هیچ‌کس پیدا نمی‌شد که از حق او دفاع کند. مادرش تصور می‌کرد، حالا که عقده دلش را خالی کرده است راحت خواهد شد. مادرش اطمینان داشت که دخترش پدرش را پیدا خواهد کرد و به او خواهد گفت که نه، خیانتی در کار نبوده است. از همین جهت مهری برای خودش نقشه کشیده بود، به چه نحوی آغاز کلام کند و چه جور مطلب را ادامه دهد و نتیجه بگیرد. آفتاب تابستانی که از زیر ابرها خودی نشان داد، لحظه‌ای چشم‌های مهری را زد و وی برای چند ثانیه متوجه نشد که مردی در آستانه در جنوبی ایستاده است و دارد به او نگاه می‌کند.

میرزا آرام نزدیک دختر آمد. دستش را گرفت و پهلوی خود روی مبل نشانده. احوالش را پرسید: خوب مهری خانم چه خبر تازه‌ای دارید؟ چه طور شده است که به سراغ من آمده‌اید؟

یک نگاه به وضع حقیرانه و برخوردار متواضعانه میرزا تمام زمینه چینی‌های چند روزه را نقش بر آب کرد. مهری بغضش پاره شد و حق‌گوکنان گفت: «مادرم هیچ خیانتی نکرده.»

در همین موقع یک پسر و دختر برزیلی که دست بر گردن یک‌دیگر انداخته بودند وارد تالار شدند. میرزا از جایش بلند شد، دست گرم و نرم مهری را گرفت: «برویم به اتاق من آن‌جا به این خوبی نیست. عوضش راحت‌تر است، می‌توانیم حرف بزنیم. گریه نکنید. من نمی‌دانم راجع به کی و چی دارید صحبت می‌کنید. ولی خوب است مرا هم وارد کنید تا این‌که شریک دردتان باشم.»

در اتاق یک صندلی بیش‌تر نبود. مهری روی آن نشست و میرزا روی تخت خواب. هنوز دست دختر در دستش بود و گویی علی‌رغم میل باطنی نمی‌توانست آن را رها کند. فقط وقتی مهری خواست در کیفش را باز کند،

میرزا اجباراً دستش را کنار کشید. آرام شده بود. میرزا از اتاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه‌ای با دو فنجان چای برگشت و آن وقت مهری دفترچه یادداشتی از کیفش درآورد و از روی آن شروع کرد به نقل داستان:

شب بیست و چهار آبان بود. هوا داشت سرد می‌شد. قرار بود که طاهره با چادر نماز از در عقبی وارد بیمارستان شود و آنجا در اتاق کشیک چند دقیقه‌ای صبر کند و منتظر تلفن باشد. برخلاف انتظار اتاق کشیک روشن بود. چند دقیقه‌ای خود را مشغول کرد. چادر نماز را از سرش برداشت. قرار بود به وسیله تلفن به او بگویند کجا منتظر باشد تا کسی او را به ملاقات نامزدش ببرد. نیم ساعت در اتاق کشیک ماند. چون خبری نشد به فکر افتاد که از خارج به کسی که ممکن بود به او اطلاعی بدهد تلفن بزند. از بیمارستان نخواست تلفن کند، بی احتیاطی می‌دانست. چادر نمازش را در گنجی گذاشت و از در بزرگ بیمارستان خارج شد. آن طرف خیابان یک جیب ایستاده بود. طاهره مظنون شد. تا جلو گیشه سینما رفت، اما دلش شور زد. برای این که لازم بود پیغام کسی را که دیشب پنهانی دیده بود به نامزدش برساند. چند نفر در خطر بودند. از وقتی که از بیمارستان خارج شده بود شاید ده دقیقه نگذشته بود. باز هم همان جیب از جلو سینما رد شد و توقف کرد. کسی از آن خارج شد و گفت: «خانم بفرمایید ما با شما کاری داشتیم.»

طاهره را بردند به حکومت نظامی. از او پرسیدند که در بیمارستان چه کار داشتید؟ جواب داد: «شب‌ها گاهی برای سرکشی به بیمارستان می‌روم و سری به مریضها می‌زنم.» پرسیدند: «چرا چادر تان را در اتاق کشیک گذاشتید؟» گفت: «برای آن که در خانه تصور می‌کردم که برف خواهد آمد و نمی‌خواستم که زلف‌هایم تر شود. وقتی دیدم که هوا برفی نیست چادرم را در گنجی اتاق کشیک گذاشتم. نمی‌خواستم با چادر به سینما بروم.» پرسیدند: «پس

چه طور شما به سینما رفتید؟» جواب داد: «می خواستم بروم که شما مرا گرفتید.» گفتند: «شما تا گیشهٔ بلیط فروشی رفتید و بلیط نخریدید.» در جواب گفت: «بله، می خواستم اول یک ساندویچ جوچه بخرم و برگردم به سینما.» نام و نشان ظاهره را نوشتند. او را با جیب به خانه برگرداندند. تمام خانه را گشتند. چون چیزی پیدا نکردند او را آزاد ساختند.

— از آن روز به بعد مادرم به هر که رجوع کرد که با آن آقا ارتباطی پیدا کند جواب سربالا شنید. آن وقت در روزنامه نوشتند که فاطمه جاسوس حکومت نظامی است و قتل سه نفر به گردن اوست.

میرزا تأکید کرد: «فاطمه یعنی ظاهره.»

مهری با وجود این افزود: «این اسم قراردادی مابین مادرم و دوستش

بود.»

میرزا پرسید: «حالا شما آدمی را که آن قدر به مادرتان جفا کرده است و جرأت نداشته است از آبرو و شرافت او دفاع...»

مهری دوید توی حرفش: «به پدرم بد نگویید. مادرم او را مرد شریفی می داند. هر کس جای پدرم بود نمی توانست رفتار دیگری داشته باشد.»

— من به هیچ کس بد نمی گویم...

— مطلب روشن است، زنی را می گیرند و پس از یکی دو ساعت آزاد می کنند. بعد سه نفر آدم را می کشند. کیت یقین نداشته باشد که زن خیانت کرده است.

— حالا پدرتان را می خواهید چه بکنید؟ وقتی ناپدریتان از پدرتان به شما مهربان تر است.

— مادرم. اما نه فقط مادرم. من هم همین طور. ما می خواهیم فقط به پدرمان همین را بگوییم که ما به او خیانت نکرده ایم.



نزدیک بود که درد بر میرزا چیره شود، دردی که بر آن یک عمر غلبه کرده بود. اما خودداری کرد. دلش می‌خواست مهری را در آغوش گیرد و او را ببوسد و بگوید: «دختر من...» اما تسلط بر نفس را آموخته بود.

— حالا متوقع هستید که پدرتان از ضعفی که به خرج داده از شما و مادرتان معذرت بخواهد. آیا این شفای مصیبت شانزده‌سالهٔ مادرتان و دلداری برای آیندهٔ او خواهد بود؟  
— نه، ابداً این‌طور نیست.

— پس چه است؟

— نمی‌دانم. دلم می‌خواست پدرم را در آغوش می‌گرفتم و اشک می‌ریختم. و آن وقت به مادرم می‌نوشتم که زخم من التیام یافت مادر جان تو هم خوش‌بخت باش.

بی‌اختیار اشک از چشمان میرزا غلتید. برخاست و سر مهری را بر سینه گذاشت و گفت: «دختر من. تصور کن من پدرت هستم.» آن وقت زلف‌هایش را نوازش کرد.

مدتی هردو ساکت شدند.

— حالا دیگر بروید. من تحقیق می‌کنم. اگر خبری گرفتم به ناپدریتان خواهم گفتم.

راستش این است که پس از موجی از احساس که درون او را متلاطم ساخت باز حالش سرجا آمد. درک کرد که این موجود لطیف تعادل زندگی او را برهم زده است. اگر میرزا قصد داشت در فکر زندگی خودش باشد، سرنوشتش به این شومی نبود. دست انداخت زیر بازوی مهری. او را تا دم در مشایعت کرد. دختر و پسر برزیلی داشتند سیگار می‌کشیدند و نامه می‌نوشتند. میرزا نگاهی به آن‌ها انداخت. دستش را روی شانهٔ مهری گذاشت و او را از

پانسیون به خارج هدایت کرد.

※

مثل معمول باز در باغ جلو مهمان‌خانه «متروپل» هم دیگر را ملاقات کردیم. امشب دیگر کنسرت نبود و نیمکت‌ها خالی بودند. مدتی راه رفتیم، بعد روی یکی از آن‌ها جلو فواره نشستیم، صحبت ما بسیار کوتاه بود. تا ساعت سه بعداز نصف‌شب در چندین کافه و رستوران و می‌کنده شب‌گردی کردیم. حرف زیادی نداشتیم به هم بزنیم. یقین دارم او هم مثل من در این فکر بود که این ماجرا را چه گونه پایان بخشد. کاری دست خودمان داده بودیم که نمی‌دانستیم چه گونه به عاقبت برسانیم.

آن‌طوری که میرزا تصور می‌کرد آسان می‌نمود. اما آدم می‌بایست اعصاب مفتولی داشته باشد تا به این خشونت بتواند لطیف‌ترین عواطف را مچاله کند و دور بیندازد.

از او پرسیدم: «مهری را دیدید؟ چگونه یافتیدش.»

جواب او مرا به وحشت انداخت.

— مهری دختر من است؛ بله من پدر تنی مهری هستم. با طاهره قرار گذاشته بودیم در صورتی که صاحب فرزند شدم اگر دختر بود اسمش را مهری بگذاریم.

— به مهری این را گفتید؟

— نه، نگفتم. اگر به میل من باشد هرگز نخواهم گفت. خدا بخواهد که لازم نشود بگویم. من پدر تنی او هستم. همین، نه بیش و نه کم. مهری باید دختر شما بماند. من به بی‌کسی خو گرفته‌ام. نمی‌توانم فرزند شما را از شما برابیم. به علاوه سعادت او در این است که دختر شما بماند. مسئله این است: به او چه بگوییم؟

— چه می خواهید بگویید؟ حقیقت را.

در جواب گفت: «کدام حقیقت را؟ این حقیقت را که من که پدر تنی او بوده‌ام، مدتی است مرده‌ام. عشق من آن روزی مُرد که آن خبر را در روزنامه باموافقت من - بله با موافقت کامل من - منتشر کردند. من عشق خود را به زن و فرزند کشتم. شما که دلیری کردید و پا روی سنن کهنه گذاشتید و طاهره را به زنی گرفتید و مهری را مانند فرزندان بزرگ کردید شما پدر واقعی او هستید، نه من ترسو و بی‌عرضه. وقتی طاهره به ملاقات من نیامد، یقین کردم که حادثه‌ای رخ داده است. این تصور برای من غیرممکن می‌آمد که زنی که بی‌محابا دوست داشت بتواند در عرض یکی دو ساعت عزیزش و تمام آرزوهای او را فدا کند. اما تصور من که کافی نبود. حوادث به زبان‌گویاتری صحبت می‌کردند. اگر من از جانم نمی‌ترسیدم و روز بعد یا وقتی خبر قتل سه نفر را - مدت‌ها پیش از آن‌که در روزنامه‌ها منتشر شود - شنیدیم به خانه‌اش می‌رفتم - و با او چند کلمه رد و بدل می‌کردم تا حقیقت را دریابم - بله آن وقت، آن وقت خیلی چیزها صورت دیگری به خود می‌گرفت شاید همان روزها هم مرا می‌کشند من می‌مردم. اما عوضش یک عمر مردار نمی‌شدم. بگویید که مرده است.»

— نه، نه این را نمی‌شود گفت. من چنین جرأتی ندارم. آخر شما دیگر برای این دختر و مادر فقط پدر و یا نامزد روزهای جوانی نیستید. شما - از نظر من به راست یا به دروغ - مظهر آمال هستید. نباید آن‌ها را فریب داد. خودتان همیشه به من می‌گفتید باید مردم را امیدوار ساخت.

تمام شب با هم در این باره بدون این که کلامی از دهانمان خارج شود گفت و گو کردیم: «حقیقت را کجا پیدا کنیم؟»



## یکه و تنها

تابه حال تنها و بی‌کس بودم. حالا که دارم این‌ها را سرهم می‌کنم، کسی دارم. غم‌گساری دارم و احساس می‌کنم که دل هر دو مان برای هم می‌تپد. اگر کسی پیش من نیست که با او درد دل کنم، این یادداشت‌ها که از روی آن‌ها شرح زندگی خود را ترتیب می‌دهم، انیس و مونس من هستند.

همه‌اش زیر سر این مورخ است. چند ماهی او را آورده‌اند به بند ما. خودش می‌گفت: جایی چیزی گفته و به زلف یار برخورده. شاید راست باشد. شاید هم آورده بودندش که ته و توی کار کسی را در بیاورد.

شش ماه محکومش کردند و رفت. ترسش ریخت. بعداً چند دفعه به دیدن ما آمد. در بند ما که بود، همه‌اش یادداشت می‌کرد. او ما را به قلم زدن واداشت. ما همه با کاری مشغول بودیم. سرمه‌دوزی می‌کردیم. با خمیر نان مجسمه می‌ساختیم. کیف می‌دوختیم. با گل‌دوزی مشغول می‌شدیم. این مهمان چند ماهه همه‌اش می‌نوشت. برای ما نسی خواند. می‌گفت: تاریخ می‌نویسم. شما هم باید بنویسید، دفتر و دستک حسابی داشت. چه روزی دست‌گیر شده، چه روزی او را به بند ما آوردند. کی مرا محکوم و علی‌رضا را اعدام کردند. کی مهدی را به بروجرود فرستادند. خبر مرگ صبا زاده چه روزی در روزنامه‌ها منتشر شد. از ما تحقیق می‌کرد. در حضور ما در دفترش علامتی

می گذاشت. ما به او لقب مورخ دادیم. او مرا وادار ساخت که شرح حال خود را بنویسم.

وقتی صفحات اول شرح گرفتاری خود را به او دادم بخواند، آقای مورخ که نصف من سن و سال نداشت به من تشر زد: «کاوس، کمی گوشش به این زنجموره‌ها بدهکار است. واقعیت را بنویسید.» اول رنجیدم. تصور کردم خون دلی که خورده‌ام او را نیز منقلب خواهد کرد. خوب که فکر کردم دیدم کارکشته‌تر از آن است که ما خیال می‌کردیم. هرچه نوشته بودم پاره کردم. در باطن و پنهان از همه کس تصمیم گرفتم شرح حال خود را بنویسم. مگر نه این که گوهر هم از من دلیل خواسته بود. ایشان خود را مورخ بی‌طرف می‌دانستند و من خود را غرض‌ورز و جانب‌دار. خواستم شرح حال خودم و زخم و دخترم را بنویسم. من دخترم را قریب شانزده سال و بلکه بیش‌تر ندیدم. زخم را هم اصلاً بیش از دو سال و اندی با او زندگی نکردم. آن‌ها را از کجا می‌شناسم؟ فقط از روی نامه‌های دخترم. آن هم به زبانی که ابتدا همه‌اش را نمی‌فهمیدم، بعداً یاد گرفتم و از روی گفته‌های دوستان و رفیقان و دشمنان. روزی خلاصه هرچه را که به سرم آمده بود برای آقای مورخ گفتم. البته از گشودن برخی رازها خودداری کردم. از روز اول گرفتاری تا روزی که برای همیشه به زندان افتادم. همه‌اش را یادداشت کرد. چند ماهی که از مرخصی آقای مورخ گذشت روزی باز به دیدن ما آمد و جنگی برایمان آورد. همه تشنه خواندن گزارشی بودیم که امضای او را داشت. من که آن را خواندم، دیدم گره‌اش را از روی زندگی من برداشته. شاید دل‌پسند جوانان بوده باشد. اما من خوشم نیامد. خیلی دور از واقعیت بود. زندگی من مثله شده بود. حوادث را به روی هم چیده بود مانند مهره‌های تخته‌نرد که به اختیار شماره‌های طاس جابه‌جا می‌شوند. از درون حوادث چیزی بازمی‌تابید. بار دیگر که او را دیدم، نظرم را بش گفتم. گفتم:

«کاوس، خودت بنویس، اگر نه، آدمی مثل من می نویسد، آن وقت انسانها تبدیل به عروسک می شوند.»

روزی نامه‌ای از دخترم رسید. به زبان روسی. من که روسی بلد نبودم. تازه داشتم پیش یک ارمنی دورگه که به جرم قیام علیه کشور به ده سال حبس محکومش کرده بودند، یاد می‌گرفتم. از من پرسیده بود: «آخر بابا چرا شما از هم جدا شدید؟ چرا وقتی می‌خواستی فرار بکنی، او را همراه خودت نبردی. چرا او را به دست خائنی سپردی که همه شما را فریب می‌داد؟»

پرسشی بود، پاسخی می‌خواست. مگر می‌شد در چند کلمه جواب نوشت. آن وقت تصمیم گرفتم سرگذشت خودم را بنویسم. از روزی که در شهرکی در خراسان پته همه ما رو آب افتاد و من شبانه فرار کردم تا روزی که دخترم را دیدم. از روی آن یادداشت‌ها دارم شرح حال خود را می‌نویسم، خلاصه‌اش را، بدین منظور که بی‌کسی من سرانجامی بگیرد و دست‌کم با خودم بیگانه نباشم.

آقای مورخ سیاست به خرج داده. خیلی مطالب را زیر لبی در کرده. به عقیده خودش پنهان‌کاری صلاح است. آدم سری را که درد نمی‌کند، دستمال نمی‌بندد. آب از سرگذشته چه یک وجب چه صد وجب. مگر بالای سیاهی هم‌رنگی است. چیزی را که حضرات می‌دانند آدم دیگر برای چه پنهان کند. منتهای من هم آزاد نیستم. هر آن چه را که می‌دانم نمی‌توانم روی کاغذ بیاورم. به هزاران دلیل.

ایشان مرقوم فرموده‌اند که بنده در دفتر فرمان‌داری کار می‌کردم و عضو حزب بوده‌ام. اما چه جور در دفتر کار می‌کردم. اصلاً اسمی از زخم نبرده از بچه‌ام هیچ خبری نیست. یک کلمه نوشته که فعالیت سیاسی می‌کردم. صلاح ندانسته بنویسد که در دفتر فرمان‌داری بودم و صورتی از اشخاص مظنون که

در صفحات خراسان پراکنده هستند، به محض وصول از تهران قبل از این که روی میز فرمان داری برسد دو سه روزی در کشوی من باقی می ماند. و وقتی فراریان از مرز می گذشتند فرمان دار از وجود آنها اطلاع حاصل می کرد. آقای مورخ نوشته: فعالیت سیاسی می کرد. عیناً مثل این که کسی پیرسد: راستی موضوع هزارویک شب چیست و جواب بگیرد، سلطانی می خواهد زنش را بکشد و زن برایش قصه می گوید. تمام چندصد صفحه کتاب در یک جمله خلاصه می شود. از افسون و جادو، از حرص و گذشت، از جنگ و گریز، از استحاله ها و از مکر زنان و دلیری یکه تازان اصلاً و ابداً خبری نیست. فعالیت سیاسی می کرد. بارها روی میز فرمان دار یک شب نامه بود. چه آشوبی برپا می شد، نظر آقای مورخ فقط متوجه بی هدفی و پوچی زندگی و بیهودگی این کوشش و تلاش ها بوده است. خوب، حزب بازی کردی، گریختی، کارت به آوارگی کشید. در برف و سرما داشتی نغله می شدی، از زن و دخترت جدا ماندی و از سرنوشت آنها بی خبر. بعد هم به زندان افتادی. چیزی نمانده بود که حسابی بغلطی. که چه؟! بله، آقای مورخ این جور دنیا را می دیدند، اما نگفته است: چه قدر مصیبت داشت در یک شهر سی هزار نفری زیر چشم شهربان و شهروند و امنیه و دادگستری که همه شان، زن های شان و بچه های شان از خود ما بودند اعلامیه پخش شود. که حضرات جلسه می کردند، از ارتشی ها گرفته تا رییس کشاورزی و آب یاری، صبح همه مردم می دانستند چه دوزی و کلکی جور کرده اند. هر شش ماه یکی از مأمورین عوض می شد. زیرا اعلامیه های ما - همه مان تازه بیست نفر هم زورکی بودیم - تمام کارهای زیر جلی آنها، قمارشان، جنده بازی شان، معاملاتشان بندوبستانشان را با مالکین و پولدارها روی دایره می ریخت. چه قدر زحمت داشت کاغذ و مرکب تهیه کردن. آدمی که دل داشته باشد آنها را پخش کند. کار آسانی نبود. از همه



بدتر نوشتن اعلامیه‌ها بود باسوادترین‌شان معلمی بود. اما انشای او را تمام بچه‌ها می‌شناختند. آن وقت چاره‌ای نبود که فراش‌باشی را دراز کنند بنده چیزنویس‌شان بودم. وقتی تیرمان به هدف می‌خورد و یک شهربان را از شهرمان دک می‌کردیم، از خوشی در پوست نمی‌گنجیدیم. تمام رنج‌ها تبدیل به شادی می‌شد. دل ما چند نفر که رشته‌ها را به هم پیوسته بودیم غنچ می‌زد. چه هیجانی! دلواپسی، ترس، شور و حیرت و ایمان به پیروزی. هر یک تصور می‌کردیم تا چند ماه دیگر خودمان سر میزهای حضرات می‌نشینیم. عشق هم بود آن هم چه عشقی این‌ها را دیگر به آقای مورخ نگفته بودم. نمی‌توانستم بگویم، بنده، کاوس، عاشق دختر حاجی علی تقی شدم. امروز این‌ها را برای گوهر می‌نویسم. حالاکه سرنوشت ما را از هم جدا کرده چه عیبی دارد بدانند که پدرش چه بوده و چه شده.

مهم‌ترین نکته‌ای که باید در این شرح و بسط در نظر گرفت، گذشت زمان است. حوادث بیش‌تر از هفده سال را باید نقل کرد. پیش‌آمدهایی که گاهی در هم ادغام شده‌اند. خاطره‌ها به ترتیب دیگری جا گرفته‌اند. زمان نسق و نظام خود را گم کرده. یکی از دیگری پیشی گرفته و ربط و وصل‌شان به هم خورده. می‌خواهم آن‌ها را افسار کنم، به راه بیاورم‌شان. حافظه‌ام هم یاری نمی‌کند. بعضی شادی‌ها زودگذر و برخی دردها آن قدر جگرسوز هستند که همه تصویرهای دیگر را می‌تاراند.

اشباح در خاطره‌ام در هم می‌لغزند. دخترکی که هر وقت از آلاچیق بیرون می‌آمد و با دلو آب از چاه آب می‌کشید دزدکی نگاهی به پنجره اتاقم می‌افکند. زنی که برایم دختری زاید. هر روز وقتی از خواب بیدار می‌شد قرآن را از تاقچه برمی‌داشت و می‌بوسید. مادر وحشت‌زده‌ای که دم آخر زاری‌کنان گفت: آخر کجا می‌روی من هم می‌آیم.

بودیم می خواستیم قالب سفت و سختی که ما را می فشرد بترکانیم. زندگی یک نواخت، فرسوده مان کرده بود. از تحجر بیزار شده بودیم. می خواستیم از حال به آینده بگریزیم؛ بی صبرانه بی تأمل، اسیر آمال و آرزو. نظم جهان را می خواستیم درهم شکنیم. روز در طی کار پشت میز، در مسجد و مدرسه و بازار، بی توجه به خطر افکارمان را تبلیغ می کردیم. از هر لکه زشتی جهنمی از پلیدی می ساختیم. عوضش خودمان را تندیس پاکی و راستی می دانستیم. هر لبخند ساده دلی را دلیل گرویدن به عقیده و دسته خودمان می پنداشتیم. شبها جلسه بود. آن هم در خانه من. چون دور از انتظار بود، همه می آمدند. و روزها دوندگی و پخش روزنامه و تماس با پیک که از مرکز می آمد و اوراق را می آورد و شب اگر حوزه نداشتیم، گفت و گو و خنده و می گساری، البته تا آن حد که حاجی علی نقی را آتش نکند.

فته در اتاق پایین دم در می نشست. در تاریکی. مهمان ها یکی یکی از پله ها بالا می آمدند. او همه را می دید و می شناخت. اما اسمشان را نمی دانست. چایی درست می کرد و می آورد تا وسط پله ها مرا صدا می زد، می گفت: کاوس! یا آقا! سینی چای و یانان و پنیر و بُرانی را از او می گرفتم و به اتاق می بردم. هرگز از من نپرسید: این ها کی هستند و شما چه کار می کنید. حتی گوش هم وانمی ایستاد. گاهی حتی سماور و استکان را به من می سپرد و خودش پیش رفعت می رفت.

خانه مال پدر فته بود و طولی نکشید که صاحب خانه پدرزن من شد. حاجی علی نقی خانه چهار اتاقی را توسعه داد و خودش هم آنجا نقل مکان کرد. روزی از فته پرسیدم: «تو چه طور متوجه من شدی؟»

— خودم هم نمی دانم. اما صبح زود که تو را نمی دیدم، تمام تنم می لرزید. یک روز رفعت به من گفت که تو می خواهی از من خواستگاری

کنی. بابا تکه دیگری برایم گرفته بود. آن وقت استخاره کرد، خوب آمد. کلانتر ساقدوش من بود. او رفت پیش حاجی علی نقی. بلبه‌بری‌ها به دست او انجام گرفت. حاجی شرط کرده بود نماز و روزه‌اش ترک نشود. نجسی نخورد. با کافر نشست و برخاست نکند. ده هزار تومان مهریه‌اش باشد و تقدیم یک انگشتر و یک طاق شال و یک جلد کلام الله قبل از مراسم عقد. حاجی در عوض حاضر بود نیمی از سال‌الاجاره را پس از ازدواج تخفیف بدهد. البته مخارج تعمیرات خانه با من بود...

هر وقت سر مطلب تازه‌ای گیر می‌کنم از خودم می‌پرسم: آیا این سرگذشت تو اصلاً نوشتن دارد. دست‌بالاتا تمامش از اول تا آخرش یک ماجرای عشقی است. نظیر آن را هزاران نفر نوشته‌اند. جواب می‌دهم: من که قصه نمی‌نویسم. می‌خواهم گوهر را از گذشته خود آگاه کنم، و به او بفهمانم که چرا باید همیشه در حال گریز باشیم. از هم بگریزیم. روزی می‌خواستیم از حال به آینده بگریزیم. حالا گریز از حال به گذشته سودی ندارد. اکنون داریم از خودمان می‌گریزیم. داریم از زیباترین و دوست‌داشتنی‌ترین چیزی که داریم می‌گریزیم و روزی رسید که من مجبور شدم از فته و باغ هلو و حاجی و کس و کارم بگریزم.

در تهران بگیر و بگیر شروع شد. دور افتاده بود دست خودشان. حکومت نظامی برقرار شد. جیب‌ها نصف شب دم در خانه‌ها توقف می‌کردند. آدم‌ها بودند که گم می‌شدند. دکان‌ها را می‌بستند. هر کس از دیگری هراس داشت. در شهرک ما مردم سه تا چهار تا باهم سر گذرها و در قهوه‌خانه‌ها می‌نشستند و گپ می‌زدند و به محض این که سروکله پاسبانی پیدا می‌شد، دم فرومی‌بستند. هر که هرجا جیک زده بود گرفتار شد. رندان حساب سوخته‌ها را پاک کردند. در فرمان‌داری صورتی از مظنونین تهیه کردند. پیکی که برای ما اوراق آورد

پته را آب داد. طفلک را چند سال بعد در همان بند خودمان دیدم. این همان مهدی بود که به بروجرд فرستادندش. آن قدر مشت به در کوفت که سرپاسبان مجبور شد گزارش بدهد. آن وقت خیلی بچه بود. شاگردشوفر بود. دو تا چک زدندش و بروز داد که روزنامه‌ها را به کجا می‌رسانده. اسم مرا نمی‌دانست. اسم جعلی مرا گفته بود. همین اسم هم در صورت مطنونین بود. کلاتر گفت: «مرخصی بگیر و جیم شو.»

— زن و بچه‌هام را چه بکنم؟

— چاره چیست؟

گوهر یک سال هم نشده بود. داشت راه می‌رفت. دو سه گام برمی‌داشت. می‌توانست مرا ببوسد. صورتش را به صورت من می‌چسباند و بعد خودش را در بغل مادرش می‌انداخت. هر وقت به خانه می‌آمدم، بلندش می‌کردم، گرمای تنش را می‌چشیدم. صورت نرم او را به صورت آفتاب زده خود می‌چسباندم و کیف دنیا را می‌کردم.

ظهر به خانه رفتم. مانند همیشه. فتنه داشت سفره می‌انداخت. رویم را به باغ هلو کردم تا اضطراب مرا نبیند. بچه را روی کف اتاق گذاشتم. عقب چمدانم می‌گشتم. رادیو مرتب نطق‌های سردم‌داران را متشر می‌کرد. دیدم با حضور فتنه نمی‌توانم خود را آماده سفر کنم. ناهار خورده و نخورده رفتم پیش کلاتر. رفعت، زن کلاتر، خواهرزنم وارد بود. به او گفتم که باید فرار کنم. خیال می‌کردم از دنیا بی‌خبر است. نه خیر از سیر تا پیاز باخبر است.

— رفعت جان به فتنه چه بگویم؟

دروغ نمی‌توانستم بگویم. نمی‌خواستم او را فریب بدهم. کار آسانی بود. می‌گفتم: باید همراه فرمان‌دار به چند بخش داری سرزنم، از این اتفاقات گاهی می‌افتاد. نمی‌شد.

نمی توانستم. وداع از کسی که دوستش داری، از زنی که با یک بچه شیرخوار تنها می ماند. آن هم زبردست آن بابای خشکه مقدسی که روزی چندبار به بلشویک ها نفرین می فرستاد. به رفعت گفتم: «خدا حافظی نمی کنم. تو حالی کن. یکی دو روز دیگر به تو نامه می نویسم تو او را با خودت به محلی که هستم می آوری.»

روانه خانه شدم. نمی توانستم تصمیم بگیرم. بی خدا حافظی نمی شد. دل من همی داد گفتمی گواهی که باشد مرا روزی از تو جدایی به فتنه گفتم که چند روزی به مسافرت می روم. بعد رفعت می آید و تو را پیش من می آورد. دختر سر به زیری بود. هر رنجی را تحمل می کرد. تصورش این بود که زن باید همیشه مطیع حوادث باشد. هر چه پیش آید خوش آید. تنگ غروب کلانتر و رفعت آمدند. شوهر خواهرم اهل شوخی بود. گاهی نیش هایی می زد که دل آدم را می سوزاند. اما یقین داشتم که بددل نبود. گفت: «مرگ هست و شکست نیست. همین قطره زهر خون مرا به جوش آورد. همه مان در این شهر بیست نفر بیش تر نبودیم. می خواستیم بنای عظیمی را واژگون کنیم خطر بود. از آن ترسی نداشتیم، به مخاطرات پی نمی بردیم. نظم دیگری می خواستیم بیاوریم. با قلدران، با جباران، با پولداران در افتاده بودیم. دلمان چه نازک بود و پوست مان کلفتی شایسته را نداشت.»

رخوت زخم زبان شاید چند ثانیه ای طول نکشید. گفتم: «کلانتر، فرصت پیدا کردی نیش بزنی.»

رفعت دوید تو حرفمان: «ولش کن، همه که نباید علف بچرند.»  
 هوا که تاریک شد با چمدانی از خانه خارج شدم. به رفعت گفتم: «فتنه و بچه ام را به تو می سپارم. خواهر و مادر آن ها باش.»  
 دم در کلانتر مرا در آغوش گرفت و بوسید: «مقصودی نداشتیم»

از آن روز در به دری شروع شد. یک ماه طول نکشید که فتنه آمد پیش من.

زندگی در خانه پدر برایش تحمل ناپذیر شده بود. حاجی علی نقی از وقتی که شنید دامادش هم جزو فراری‌هاست زندگی را در آن خانه به خودش و خانواده‌اش حرام کرد: از بس که مهمان آورد راه پله خراب شد. خودم بوی نجسی را در اتاقش شنیدم. هر بار گفتیم بیا برویم مسجد، کار داشت. شب‌هایی که روضه داشتیم در خانه نبود. آبروی مرا در بازار پیش مردم ریخت و غیره غیره.

فتنه آمد به تهران. مگر جا و منزل حسابی داشتیم. من که با اسم عوضی و سبیل قلابی در تهران زندگی می‌کردم، شدم یک آدم حزبی. با بخور و نمیری زندگی می‌کردم. امروز در این مخفی‌گاه، فردا در بیغوله‌ای دیگر.

چه دارم درباره این دوره زندگی بنویسم. مورخ همه را نوشته. از آسمان و ریسمان به هم جور کرده. مگر آنچه روی کاغذ آورده نقشی از زندگی من است. این جاست که می‌گویم خاطره‌ها در هم می‌لولند و نقشی که بر آب می‌ریزند، باقی می‌ماند، گسسته، مغشوش، ناخوانا. فقط رنج‌ها و شادی‌های باقی می‌ماند. زندگی فتنه و گوهرباری به دوش من بود. غم آن‌ها داشت مرا فرسوده می‌کرد. روزی آمدند و به من گفتند که باید خانه‌ای اجاره کنی و در آن تنها باشی. مگر تا آن روز تنها نبودم. اقلاً در شهرک خودمان گاهی کسانی بودند که می‌شد با آن‌ها جوشید. اما حالا شده بودم گریزپایی که از سایه خودش می‌هراسد. همه‌جا مأمورین را دنبال خود می‌دیدم. دمی فراغت نداشتم. مثل مرغ سرکنده خودم را به زمین و زمان می‌زدم. زن و بچه هم نداشتم.

راز زندگی من در همین خانه نهفته است. برای فتنه کاری در بیمارستانی

پیدا کردیم. برایش رفیقان دوندگی کردند. گوهر را به رفعت سپردیم. فتنه گم‌و‌گور شدن بچه را هم تاب آورد. دلم سوخت. او که عادت نداشت زبان به شکوه و شکایت گشاید، پس از چند هفته او را باز پیش خواهرش فرستادم. دلم برای گوهر بی‌تاب شد. بار دیگر آن‌ها را به تهران آوردم. در همان بیمارستان اتاقی به فتنه دادند. خودش و بچه‌اش زیر دست پرستارها و پزشکان روزگار می‌گذرانند. شرط این بود که پرستاری بیماران را هنگام شب به عهده بگیرد. گاه‌گاهی هم دیگر را می‌دیدیم، آن‌هم دزدکی. روزهای جمعه که پزشکان و پرستاران نبودند، من ساعتی به اتاقش می‌رفتم. هر آن صدای زنگ اتاق بیماری ما را می‌هراساند. یک کلمه شکایت از دهان فتنه در نیامد. یقین داشت که زندگی همین است. من از تنهایی رنج می‌بردم. نه از تنهایی، از بی‌کسی. من هم در کودکی مانند فتنه تصور می‌کردم که زندگی همه‌اش رنج است. مادر سر زار رفت. پدرم زن‌بابا تو خانه آورد. خواهرخوانده‌ام هم دم من شد. هر چه پیش تر باهم انس می‌گرفتیم زن‌بابا بیش تر حسودیش می‌شد. او که شوهر کرد من باز بی‌کس شدم، از همین جهت زود تصمیم گرفتم عروسی کنم. تنهایی داشت مرا می‌کشت. راستش را بخواهی همین بی‌کسی مرا به جرگه حزبی‌ها کشاند. آن‌جا رفیقانی پیدا کردم که هرگز فراموش‌شان نمی‌کنم. یکی هم، شاید بهترین آن‌ها... بله، یکی از بهترین آن‌ها اسم ندارد. اسمش را نباید به زبان بیاورم. اگر اسمش را به زبان آورده بودم دیگر پانزده سال در زندان نمی‌ماندم. نمی‌دانم حالا کجاست؟ زنده است؟ مرده است؟

گوهر، دختر عزیزم، شاید پیش تو است. شاید تو را می‌شناسد و نمی‌داند که تو دختر من هستی.

حالا که می‌توانم این گزارش را برای تو بفرستم، یادت باشد، اگر رفیقی دیدی که به تو محبت می‌کند، به او بگو پدرت کیست. اگر راجع به صندوقی که

در خانه من امانت گذاشت از تو پرسید، به او بگو که اسم حامل صندوق از یادش رفته و نتوانسته بروز بدهد. فهمیدی چه می‌گویم. من اسم او را از یاد برده‌ام. اگر یادم بود که آن قدر در زندان نمی‌ماندم.

به من گفتند، خانه‌ای خارج از شهر اجاره کنم و هیچ کس حق ندارد اطلاع یابد که منزل من کجاست.

زن و بچه‌ام هم نباید در آن خانه منزل کنند. تکه زمینی وسط بیابان بود، محصور، با اتاقکی که در آن من منزل داشتم. روزی همین آدمی که اسمش را نمی‌توانم بگویم پیش من آمد. نشستیم، برایش چای درست کردم، خواستم برایش عرق و کبابی فراهم سازم؛ اهل این حرف‌ها نبود. از من وضع شهری را که در آن بودم، پرسید، چطور شد که فرار کردی؟ چه کسی تو را در تهران می‌شناسد؟ از این چیزها می‌پرسید، ساعتی نشست و رفت. اتوموبیلی آمد. سوارش کرد و بردش. شب هنگام بود. در تاریکی از من خداحافظی کرد.

گفت: «در ظرف این هفته از غروب به بعد، وقتی هوا تاریک شد در خانه بمان، من باید امانتی برایت بیاورم.»

گفتم: «من مأمور پخش روزنامه هستم. باید هر شب مقداری روزنامه بگیرم و به چند نفر که منتظر هستند برسانم.»

گفت: «کارت نباشد. دیگری کار تو را انجام می‌دهد.»

فهمیدم که یکی از سران است.

آن شب از یادم نمی‌رود. سرمای وحشتناکی بود. تمام سطح بیابان و چهاردیواری من پوشیده از برف بود. یخ زیر پای آدم قرچ و قروچ می‌کرد. اتاقک من سرد بود. نیمه‌شب از خواب پریدم. همسایه دیواره دیوار من مرغ نکه می‌داشت. ناگهان صدای بال زدن مرغی را شنیدم. در را که باز کردم روباهی را دیدم که در بازتاب سفیدی برف سیاهی را به دندان گرفته از یک



دیوار به چهار دیواری من جهید و از دیوار دیگر به صحرا فرار کرد. شب بعد همان آدم آمد، یک صندوق آورد و گفت: «در این اتاق بماند.»

گفتم: «توی این صندوق چیست؟»

گفت: «کارت نباشد، ندانی برای خودت خوب است.»

همین! چند هفته بعد مرا گرفتند. سر پخش روزنامه. طولی نکشید که شناختم. کشف کردند که مأموری فراری در فرمان داری بوده‌ام. مسئله فرار دادن مظنونین از مرز به میان آمد. کلانتر را هم گرفتند، اما او که از جایی خبر نداشت. چون در فرمان داری با من کار می‌کرد به او هم مظنون شدند. بعد از چندی ولش کردند. سروکله رفعت پیدا شد. چه شیرزنی! روزهای دوشنبه را به ملاقات من می‌آمد. گاهی فتنه را هم همراه می‌آورد. رفعت به او دل داده بود. همه این مصیبت‌ها را جزو زندگی خود می‌دانست. عصبانی بروز نمی‌داد. یک بار به رفعت گفته بود: «شوهرهای دیگر می‌روند به عرق خوری و جنده بازی. این که کار بدی نکرده. خوب مرخص می‌شود.»

یک سال بود که فتنه در بیمارستان کار می‌کرد. به حساب پرستاری یاد می‌گرفت. رفعت او را متقاعد کرد: «حالا که می‌خواهی کار کنی، بیا برویم خراسان. آنجا یک مدرسهٔ مامایی باز شده. در مشهد هم دوست و آشنا زیاد داریم.»

رفعت پدرش حاجی علی نقی را وادار کرده بود، قبل از سفر مکه سهم دو دختر را در زمان حیات به آن‌ها واگذار کند. حاجی هم قبول کرده بود. به آن‌ها نگفتم که پروندهٔ من دارد سنگین می‌شود. به من اتهام جاسوسی می‌زدند. می‌گفتند: «تو که مأمور فرار حزبی‌ها بوده‌ای، پس با آن سوی مرز ارتباط داشته‌ای و برای آن‌ها جاسوسی می‌کرده‌ای.»

روزی مردی را که هرگز در عمر خود ندیده بودم با من روبه‌رو کردند.

از او پرسیدند که مرا می‌شناسد.

گفت: «آره چندین مرتبه او را با یک پایور شهربانی دیدم.»

پرونده مرا بستند و به دادرسی فرستادند. باز پرس درجه‌داری بود به اسم خازن. در همان دو سه ساعت اول راه و چاه را به من نشان داد. چه کنم که تو تله نیستم. جاهل بود با کله نیمچه طاس. فقط در شقیقه‌هایش چند رشته موی سیاه پیدا بود. مثل این‌که در بچه‌گی گرفتار کچلی شده بود. درباره او خیلی چیزها دارم بنویسم. اما حالا باشد. گوهر، مادرت هم او را می‌شناسد، اما کجا و چه گونه، نمی‌دانم. اسم او را تو هم شنیده‌ای. گویی از روز اول به این منظور خلق شده که همیشه در زندگی همراه من باشد، چند ماهی مرا آوردند و بردند. روزی مثلاً محاکمه‌ای شد و مرا از جاسوسی تبرئه کردند. حقیقت این است که من هرگز پا به نزدیکی مرز نگذاشته بودم. بار دیگر به زندان شهری افتادم تا این‌که همان‌کسی که صندوقی را در اتاقتک من امانت گذاشته بود در زندان سبز شد. تمام سرگذشت خود را به او گفتم، مرا مطمئن ساخت که دو تا سه هفته دیگر مرخص می‌شوم. اصرار کرد که پس از مرخصی دیگر سری به اتاقتکم نزنم. اصلاً سراغ آن خانه نروم. حتی برای جمع‌آوری خرت‌و‌خورت خودم پا به آن اتاقتک نگذارم. می‌خواست بداند که هیچ درباره او، یعنی مردی که صندوقی در آن خانه امانت گذاشته است، در شهربانی و دژبانی تحقیق کرده‌اند یا نه؟ گفتم: «نه.»

یک بار هم دیگر را در فلکه دیدیم، و دیگر هرگز با هم روبه‌رو نشدیم. گاهی یک‌دیگر را می‌دیدم، ولی هیچ آشنایی به هم نمی‌دادیم. کار من به تجدید محاکمه کشید، مرا به شش ماه حبس محکوم کردند و بعد مرخص شدم. شاید دیگر زنده نباشد، شاید آواره است. شاید گوهر را می‌شناسد. یک بار دیگر او را دیدم و اثری از او نیافتم.

روزنامه‌ها خبر دادند که انبار مهمات حزب کشف شده است. عکس‌ها در روزنامه‌ها منتشر کردند. تشخیص این که «انبار» همان اتاقکی است که من در آن منزل داشته‌ام دشوار نبود. امانت‌گذار بار دیگر به سراغ من آمد. این برخورد چند دقیقه پیش‌تر طول نکشید. به من دستور داد که هرچه زودتر از ایران فرار کنم. پول و تذکره در اختیارم گذاشت و مرا به حال خود واگذار کرد.

با آن پول اتوموبیلی خریدم، خود را به خراسان رساندم. فتنه را که داشت نخستین امتحان مامایی را می‌داد و رفعت را پیدا کردم. شبانه به شهرک خودمان رفتم. کلانتر را یافتم، گفتم که از ایران خارج می‌شوم. دامنش را گرفتم. کمک کن که فتنه و گوهر از ایران خارج شوند. پول در اختیارش گذاشتم.

کلانتر مردد بود. اما رفعت دل و جرأت به خرج داد و از هردوشان قول گرفتم که فتنه و گوهر را روانه کنند.

گوهر، تو سه ساعت داشت تمام می‌شد. حرف می‌زدی، بازی می‌کردی. با من غریبه بودی، هر وقت بلندت می‌کردم که بغلت کنم، گریه‌ات می‌گرفت. از تماس با صورت من بیزار بودی. مادرت هم اصرار نداشت تو را با من اخت کند. مگر چند روزی با هم بودیم. فتنه این مهجوری تو را هم عادی می‌دانست. به من بوس نمی‌دادی و باز احساس بی‌کسی نیش به دل من می‌زد. پرسیدم: «آخر چرا به من بوس نمی‌دهی. من باباتم.»

گفتی: «تو بابام نیستی. اگر بابام بودی برام قصه می‌گفتی.»

گفتم: «چه قصه‌ای می‌خواهی برایت بگویم.»

عقب کلمه «نارنج و ترنج» می‌گفتی. اما زبانت باز نمی‌شد. دو سه مرتبه

گفتی «دلنج» مادرت به کمک آمد و «نارنج و ترنج» را به دهانت گذاشت.

آخر من بدبخت قصه نارنج و ترنج را بلد نبودم. کی برایم قصه تعریف کرده بود. مادرم که سر زارفت و زن بابام چشم دیدن مرا نداشت. رفعت آمد بچه را از بغل من گرفت و گفت: «می گویم امشب عموجانت برات قصه بگوید.»

اطمینان داشتم که هم دیگر را در خارج ایران در نقطه‌ای در شوروی و یا در یکی از کشورهای سوسیالیستی خواهیم دید. مادرت مرا بوسید و من از شهرک مان گریختم و دیگر تو را ندیدم.

بقیه حوادث دیگر گفتن ندارد. مورخ همه را نوشته. آقای مورخ چارچوب رخ دادها را خوب به هم وصل کرده. متها قابی ساخته که آینه ندارد. آدم تصویر خودش را نمی بیند. در آن هیچ چیز جز خلاء نیست. چیزهایی را می بینی که در جست و جوی آنها نیستی. همه اش تو خالی است. آقای مورخ خوب بلد است که دستور بدهد، به من نصیحت کرده که زنجموره نکنم. من خودم از آه و ناله خوشم نمی آید. تو خودت حدیث مفصل بخوان از این مجمل. دوری از شما بر من آسان نگذشت.

برگشتم به تهران و هنوز جا و منزل حسابی پیدا نکرده، خازن به سراغم آمد. پیغام آورد اگر آب خوردن در دست دارم زمین بگذارم و از ایران خارج شوم، کی پیغام داد؟ آخر چرا؟ نمی دانست. تکه کاغذی را به من نشان داد که روی آن این دستور را داده بودند. خط امانت گذار را شناختم. آیا فریب خوردم و این خط جعلی بود؟ هنوز هم پی نبرده ام. تردید بد چیزی است. از سرنوشت فتنه و گوهر بی خبر بودم. تصمیم داشتم پس از خروج آنها از ایران بگریزم. مطلب را با خازن در میان گذاشتم. قول داد به آنها کمک کند. یک راست به کرمانشاه رفتم. آن جا هم بگیر و بگیر شروع شده بود. همه شبکه ها لو رفته بودند. دیگر مخفی گاهی باقی نمانده بود. لشکر شکست خورده بی انضباط عقب نشینی می کرد. هر کس در این فکر بود که گلیم

خود را از آب بیرون کشد. خازن در کورمانشاه نام و نشانی کسی را به من داد که قرار بود او مرا چند روزی حفظ کند. آن کس را پیدا نکردم. نیمه شب در گاراژ درجه داری را دیدم، که روزی در اتاقک من به سر برده بود. برف سختی می بارید. سروگردنش را در پالتوش پنهان کرده بود. مرا که دید گویی مرا نمی شناسد و یا اصلاً در عمرش ندیده، رو برگرداند. دل به دریا زدم. گفتم: «یا از خودشانی، مرا فوری به کلانتری ببر و تحویل بده، یا این که به من جا بده.» دست انداخت زیر بازوی من. گفتم: «کم بود جن و پری یکی هم از دیوار پرید. ما خودمان پنج نفریم و چشم به راه بلندی که ما را از شهر به خارج برد و حالا آمده بودم که اتومبیلی پیدا کنم.»

وقتی وارد اتاقشان شدم، هر چهار نفر داشتند روی نقشه خط سیر خود را رسم می کردند شش نفری در همان اتاق خوابیدیم. هر کدام سرنوشتی داشتند: محمود مسؤول شبکه بود. می گفت: «گوشت من با آهن و آتش نمی سازد.»

توس برش داشته بود.

— اگر من گیر بیفتم بیست و پنج نفر دیگر را به خطر می اندازم. بگذارید بگویند ترسید و گریخت.

نصف شب دم در سهراب را کوفته بودند. ورزش کار بود و قلچماق. هر وقت خبری می شد، اول او را می گرفتند. زنش پریده بود تو اتاق.

— اگر این بار گیر بیفتی دیگر به این زودی ها از هلفلدونی در نمی آیی. پرسیده بود: «چه بکنم؟»

— پیر روی دیوار سر طویله و از آن جا فرار کن.

پنجره بالاخانه آن ها رو به بام خانه همسایه باز می شد. دو بنا را یک کوچه دومتری از هم جدا می کرد. فاصله پنجره تا بام سه متر بود، سهراب

پرید. از همان وقت میج پایش مو برداشته بود و می‌لنگید. مع هذا به زور و زرنگی خود می‌باید.

— پاش بیفتد هر پنج تای شما را کول می‌گیرم.

نمی‌خواست از ایران خارج شود. همه‌اش می‌گفت: «شما را تا مرز می‌رسانم و خودم برمی‌گردم.»

اسم یکی از آن‌ها پایدار بود. دیگری عده‌ای از زندانیان را از زندان فرار داده بود. اسم یکی شان فرامرز بود. یا دست‌کم خود را این چنین می‌نامید. — همه کس می‌دانست که این اسم جعلی است. هیچ کس هم نفهمید که چه کاره است و اهل کجاست. وقتی عکس اعدام‌شدگان را با چشم‌های بسته مستتر کردند، ماکه در زندان بودیم حدس زدیم که یکی از آن‌ها فرامرز باید باشد. تا آن‌جا که ممکن بود و صلاح، هر کدام داستان زندگی خود را برای هم نقل کردیم. وقتی اسم خازن را آوردیم، پایدار حیرت کرد. او به همه چیز بدگمان بود. گفت: «از او خوش نمی‌آید. تو هر دسته‌ای دوست و آشنا دارد.»

نفر ششم ساروقی خلبان بود و اهل کردستان. مردی بود خوش‌هیكل، بلند، ابروهای کشیده، چشم‌های گود.

سرمای وحشتناکی بود. شب بی‌لحاف و پتو زانو در بغل می‌گرفتیم و چرت می‌زدیم. یک لحاف وسط اتاق بود که پاهایمان را مثلاً گرم می‌کرد. وقتی شنیدند که من پول و اتوموبیل دارم از خوشی نمی‌دانستند چه بکنند. نقشه‌ای طرح کردیم. قرار شد از راه سنندج، سقز، میاندوآب، رضایه، خوی و ماکو از مرز بگذریم. گفتم: «خازن به من همین راه را توصیه کرده.»

پایدار اعتراض کرد، گفت: «باید از راه دیگری برویم.»

همه به او تاختند: «تو به همه بدگمان هستی. دلیلت را بگو.»

اما او دلیلی نداشت. ناراحت ماند و تن درداد. ساروقی خطری در هیچ

کاری نمی‌دید. او به زور و فرزی خودش می‌بالید. مثل سهراب بلندپرواز نبود. چند کیلومتر از سنندج گذشته در برف گیر کردیم. نه راه پیش داشتیم و نه راه پس. درست توی تله افتادیم. در ظرف چند روز چند ماشین باری دیگر هم آن‌جا جمع شدند. نزدیک بود در بوران تلف شویم. باری‌ها روپوش‌های خود را آتش زدند تا جان سالم بدر ببریم. روز بعد کارگران راه با عده‌ای ژاندارم آمدند که راه را باز کنند. به نظر سرجوخه ما مظنون آمدیم. چند تا فکلی در یک ماشین قراضه، ظن آور هم بود. سرجوخه نقش بازی کرد. شش نفر در یک چنین اتوموبیلی که بوق هم ندارد، در این برف و بوران، خطرناک است. آقایان باید در پست مهمان من باشند. می‌گفت: «باید تشریف بیاورید تا اسامی‌تان را ثبت کنم. اگر در راه اتفاقی افتاد، بنده نباید مسؤول باشم. آقایان می‌دانند که این کار مسؤولیت دارد. هرچه سهراب که از همه داش مشتی‌تر بود کوشید او را راضی کند چاره‌اش نشد. هرچه گفت که ما مأمور اداره راه هستیم و باید قبل از ریزش برف خود را به ستیز برسانیم، چاره‌اش نشد. کیسه حسابی دوخته بود. نتوانستیم با پول در حدود دارایی‌مان راضی کنیم. خیال می‌کرد که از آن درشت‌هایش نصیبش شده چاره‌ای نداشتیم که تنگ غروب پیاده به بی‌راهه بزیم و جان سالم بدر ببریم.

پایدار و من روز بعد خود را به آبادی رساندیم. در راه مفصل درباره خازن از من پرسش کرد. هرچه می‌دانستم گفتم: فقط بروز ندادم که روزی کسی یک صندوق در اتاقک من پنهان کرد. اسم امانت‌گذار را هم بروز ندادم. به روی خودم هم نیاوردم که در همان اتاقک «انبار» مهمات را پیدا کردند. گفت خازن را قبل از این که وارد حزب بشود می‌شناسد. با او بچه‌محل بوده‌اند. و یک دفعه سر بازی سر او را شکسته است. با هم وارد ارتش شدیم. پایدار بعدها به دارایی رفت و خازن درجه‌اش از ستوانی تجاوز نکرد و

همان جا ماند. حتی وقتی گفتم که خازن قول داده است به زن و بچه من هم کمک کند تا از مرز خراسان بگذرند، آرام نشد، برای چند روز آذوقه تهیه کردیم. از هرجا که تصور می کردیم پست ژاندارمری ممکن است باشد، به کوه می زدیم. روز سوم پیاده روی پاهایم تاول زدند. تخت کفشم آتش و لاش شده بود. هرچه کهنه پاره پیدا کردیم، به پایم بستند. دیگر نا نداشتم، سراکول کردند. گاهی سهراب و گاهی ساروقی. دیدم، نه، جان آن ها را هم دارم به خطر می اندازم، گفتم: «این طور نمی شود. مرا بگذارید و بروید.»

یک هواپیما از بالای سر ما رد شد. پایور گفت: «این را پس از گزارش سرجوخه در جست و جوی ما فرستاده اند.»

کم کم بدگمانی او در من هم تأثیر کرد. پس حتماً خازن خط سیر ما را گزارش داده. در تهران او را لونداده تا همه ما را در یک جاگیر بیندازد. پس از گزارش ژاندارم که ما فرار کرده ایم، اینک هواپیما دنبال ما فرستاده اند. آن وقت تصمیم گرفتم: «رفیقان، مرا به حال خود بگذارید و بروید!»

ساروقی هواپیما را تشخیص داد و گفت: «مال واحد کردستان است و فقط در مرز عراق پرواز می کند. نباید از مرز عراق دور باشیم.»

نگاهی به نقشه انداختیم. نباید از مرز عراق دور باشیم. تصمیم خود را گرفتم. گفتم: «رفقا، از من بگذرید. همه شما در خطر هستید. من راه عراق را پیش می گیرم و دیگر منتظر من نباشید.»

سهراب قبول کرد با پای لنگش مرا روی کول به مرز عراق برساند. دو روز بود که با قیسی و کشمش گرسنگی را رفع می کردیم. دیگر نا نداشتم که روی زمین برف پوش بخرم. فرامرز کلت خودش را به سهراب و ساروقی داد. در بانه در صدمتری مرز عراق مرا بوسیدند و خود در برف پنهان شدند تا این که مأمورین عراقی مرا بلند کردند و بردند. تا به زندان ایران نرفتم، از



سرنوشت یاران دیگر اطلاعی حاصل نکردم. شنیدم که سهراب به کویت رفته، از آن جا به هندوستان رخت بر بسته است.

عراق دوران نوری سعید بود. بیست و شش ماه و هفت روز در بیغوله‌ها، سردابه‌ها، طویله‌ها و زندان‌ها گذراندم. چندین نامه به وسیله رفیقان عراقی قاچاقی به رفعت فرستادم. از هیچ جا خبری نشد. روزی یک شرطه عراقی نامه‌ای به من رساند. از رفعت بود. نوشته بود: کلانتر سخت بیمار است. شاید مجبور باشد سال‌ها در بیمارستان بماند. خازن پزشکش بوده و او را فلج کرده. حال فتنه و گوهر خوب است، به سلامت به منزل رسیده‌اند.

ابتدا هیچ متوجه رمز نشدم. خازن را طبیب خواندن مرا به فکر انداخت. یاد حرف‌های پایدار افتادم، خیلی به او سوءظن داشت. باور نمی‌کردم. چنین چیزی ممکن نمی‌شد. خازن کلانتر را فلج کرده. معنایش این است که او را الو داده. فتنه و گوهر به منزل رسیده‌اند. یعنی در امان هستند، یعنی از مرز گذشته‌اند. پس قبل از این که خازن شش خبردار شود از مرز عبور کرده‌اند. روزها و شب‌ها فکر و ذکرم خازن بود. یک شب خواب وحشتناکی دیدم. همان شرطه‌ای که نامه رفعت را برایم آورد فتنه را روی زمین می‌کشید و با نوک پا به او زخمه می‌زد. هراسناک از خواب بیدار شدم. دیدم زندانیان عراقی و زندان‌بانان دورم ایستاده‌اند و دارند بهت‌زده تماشا می‌کنند. دیگر حالا آن قدر عربی یاد گرفته بودم که بتوانم پاره‌ای از حرف‌های آن‌ها را بفهمم. با نعره‌های خود همه را از خواب بیدار کرده بودم. هر روز در خواب و بیداری منتظر شرطه‌ای بودم که نامه رفعت را به دست داد. سی و شش روز گذشت تا باز او را دیدم. روی پاره کاغذی نامه‌ای به او نوشتم و از علت بیماری کلانتر و چگونگی معالجه خازن را پرسیدم. اصرار کردم که خبری از فتنه و گوهر برایم بفرستد. از رفعت خبری نشد. اما روزی یک زندانی عراقی

وقتی از ملاقات برگشت نامه‌ای از فتنه آورد. کسی به من نمی‌گفت که این نامه‌رسانی از چه راه صورت می‌گیرد. محتوای نامه بسیار عادی بود. در باکو دارد درس می‌خواند. تصدیق مامایی می‌خواهد بگیرد. فقط یک جمله‌اش مرا ناراحت کرد. نوشته بود: «خازن آدم بدی است. بی‌ناموس است.»

گوهر عزیزم، هرگز نفهمیدم که مقصود مادرت از این کلمه «بی‌ناموس» چه بوده است تا نامه‌های تو رسید. آن وقت حدس زدم که چه خواسته است بگوید.

هفتصد و نود و شش روز گذشت تا مأمورین عراقی مرا در خانقین به مرزبانان تحویل دادند.

چند ژاندارم، یک درجه‌دار و سه مرزبان و یک نفر شخصی مرا تحویل گرفتند. سوار اتوبوسی کردند و به تهران آوردند. با دست‌بند جلوی اتوبوس پشت به راننده نشسته بودم. آن‌ها با تفنگ‌های‌شان روبه‌روی من جا گرفتند. کسی که لباس شخصی تنش بود، چشم‌هایش را به زمین دوخته بود. شناختمش. خازن بود. حالا دیگر با سازمانی‌ها کار می‌کرد. در نخستین فرصتی که با یک‌دیگر تنها ماندیم خودش را به من نزدیک کرد و درحالی که از کنار من گذشت، گفت: «تترس، هرکاری از دستم برآید برات می‌کنم.»

گفتم: «نامرد، برو خجالت بکش.»

گفت: «تنها به قاضی می‌روی. تو هم اگر جای من بودی چاره‌ای نداشتی.»

هروقت که باهم روبه‌رو می‌شدیم، حرفش این بود: «من آدم باشرفی هستم. در این مقام به صدها نفر کمک کرده‌ام. چه قدر مردم را راهنمایی کرده‌ام که بی‌خودی در زندان نپوسند. کی گفته‌ام که قهرمان بوده‌ام.»

از انصاف نباید گذشت. گاهی هم اطلاعاتی به من می‌داد که برایم مفید

بود. از او شنیدم که پایدار و ساروقی و محمود قبل از عبور از مرز گبیر افتاده‌اند و در زندان هستند. از سهراب خبری نداشت. همه آن‌ها دنبالش هستند. از فرامرز هم خبری نداشت. او را نمی‌شناسد. کلاتر را چند ماه در همان شهرک خراسان نگه داشتند و بعد مرخصش کردند. رفعت می‌داند که مرا به ایران تحویل خواهند داد یا داده‌اند و به‌زودی در تهران برای دیدن من خواهد آمد. گاهی هم خازن مأموریتی را که به او محول کرده بودند انجام می‌داد؛ به تو کاری ندارند. بگو که نارنجک‌ها را کی در خانه تو امانت گذاشته است. شاید یکی باشد که هنوز گرفتار نشده. تو چرا خودت را به زحمت می‌اندازی؟

سال‌ها سر این موضوع مرا سرگردان کردند. من از بیخ عرب شدم. می‌دانستند که در آن اتاقک منزل داشته‌ام. خط مرا پیدا کرده بودند. از خیلی چیزها خبر داشتند. می‌دانستند که فتنه و گوهر از ایران رفته‌اند. نامه‌هایی از فتنه در دست داشتند. اما نمی‌دانستند که کی نارنجک‌ها را ساخته. این را من هم نمی‌دانستم. خازن را در خانه‌های سین‌جین می‌دیدم. به من می‌گفت که مصالح نارنجک‌ها از انبارهای ارتش دزدیده شده. آن هم پس از گرفتاری مظنونین. این راز هنوز برایشان کشف نشده است. زیر بار الف نمی‌رفتم که به ب برسم. آوردند اشخاصی را که از اتاقک من خبر داشتند. با من روبه‌رو کردند اما من آن‌ها را نمی‌شناختم. بعضی را راستی هرگز ندیده بودم. مگر چندسال در تهران گذراندم. هر بار که مرا برای مواجهه می‌بردند دندان روی جگر می‌گذاشتم و می‌گفتم: اگر فتنه را هم آوردند، بگو او را نمی‌شناسم. چه مصیبت‌ها، چه شکنجه‌ها!

قرار نبود زنجموره کنم. آقای مورخ فقط وقایع را می‌خواست. آن‌ها باید به زبان خود گویا باشند. آه و ناله مال پیرزنان شوهر و فرزندمرده است.

خازن می آمد و می گفت: «قهرمان بازی را بگذار کنار پدربت را در می آورند. این جا جایی است که ایمان فلک رفته به باد.»

با وجودی که ماه ها در حجره ام تمرین می کردم که از دشنام و تحقیر و ضرب و شتم خم به ابرو نیاورم. روزی تاب نیاوردم، تف به صورت او انداختم. به او گفتم: «بی ناموس!»

این اسمی بود که فته به او داده بود. درباره او هیچ فکر نکرده بودم، این لقب ناگهان از دهان من پرید. از جا در رفتم و جواب داد: «مگر زنت را.. بودم که به من بی ناموس می گویی.»

با وجود این باز به سراغ من می آمد. شش ماه تمام در سلول های انفرادی به سر بردم و تنها کسی که حق داشت سوای بازپرس با من گفت و گو کند، همین خازن بود. آن وقت رویه تازه ای پیش گرفتند. مرا به زندان عمومی بردند. همه جور آدم آن جا بود. کسانی که فقط شش ماه حبس داشتند. بعضی حبس ابد بودند. مردانی با قیافه جوان و موهای سفید. کسانی مانند مورخ که چند روزی خودی نشان می دادند و بعد جیم می شدند و ماکه سردوگرم زندان را چشیده بودیم آن ها را به جانمی آوردیم. جزو زندانیان سیاسی یکی به کلی خود را از ماکنار می کشید و تمام روز کتاب می خواند، یک سروان هواپیمایی بود. از فرار معلوم در ضمن یک پرواز مشقی چند کیلومتر به خاک شوروی رخنه کرده و خلبانان شوروی در جستجوی او به پرواز برخاسته بودند. به محض برگشت به خاک ایران او را توقیف کردند و متهم ساختند که می خواسته است با هواپیما به شوروی فرار کند. او را به ده سال حبس محکوم کرده بودند. یکی از دلایل جرم او دانستن زبان روسی بود. برخی زیر همه چیز زده بودند. به خدا و شیطان بد می گفتند. صریحاً اعتراف می کردند: «من هر چه داشتم گفتم، چرا جان خود را فدا کنم. حضرات خودشان چه گلی به آب دادند. تلنگ و

در کردند و زه زدند. وقتی پیش نماز....، دیگر تکلیف مؤمنین معلوم است.» همه آن‌ها تکلیفشان معلوم بود. می‌دانستند چند سال و چند ماه و چند روز دیگر مرخص خواهند شد. من هنوز چشم به راه سرنوشت بودم. هرچند ماه روزی مرا برای بازپرسی می‌خواستند. همه چیز تکرار می‌شد. شرح زندگی، کمک به فراریان، گریز از شهرک خراسان، دوره اختفا تا می‌رسید به دوران سکونت در اتاقک، این را دیگر زیر بار نمی‌رفتم.

نامه‌های مرا دیگران به آن اتاق برده‌اند. من آن‌جا منزل نداشتم. آن وقت در باغ سبز نشان می‌دادند. بروز بده، خلاص خواهی شد. به گذشته خودت تف و لعنت کن، راحت می‌شوی. جمله «استخوان‌های پوسیده‌ات را از این جا بیرون می‌برند» همیشه تکرار می‌شد. همه آن‌های دیگر مشغول کاری بودند. کسان‌شان برای‌شان پارچه، پشم، پنبه رنگی، پیله، ابریشم، چرم می‌آوردند و زندانیان آن‌ها را تبدیل به کالا می‌کردند. می‌بخشیدند. به زندانیان و زندانبانان می‌فروختند. بعضی درس می‌خواندند. زبان یاد می‌گرفتند، ترجمه می‌کردند. هم‌دیگر را به مهمانی دعوت می‌کردند. هرکه غدی می‌کرد مانند مهدی به زندان‌های دیگر، به قزل‌قلعه، به زندان بروجرد، به ارک اشیراز و جاهای دیگر می‌بردند. من سرگران و هرروز منتظر بودم.

تدریجاً دیدارهای خازن نادرتر شد. در شش ماه اول هرچند روز یک‌بار، بعدها هرچند هفته یک‌بار می‌آمد. ظاهراً پی بردند که از او کاری ساخته نیست. در سال‌های آخر شاید هر سال سه چهار بار به دیدن من آمد. گاهی روز ملاقات پیدایش می‌شد، به اسم ملاقاتی، خود را میان جمعیت قاطی می‌کرد. اتفاق می‌افتاد مرا هم که اصلاً ملاقاتی نداشتم دعوت می‌کردند. اما چون کسی منتظر من نبود خازن خودش را روبه‌روی من قرار می‌داد و قیافه حق‌به‌جانب به خود می‌گرفت. شرمنده چشم‌هایش را به زمین می‌انداخت و

می‌گفت: «اگر چیزی می‌خواهی بگو: برایت بیاورم» این را مثلاً طوری می‌گفت که مأمورین نشنوند. به‌خوبی می‌دانست که با این ادا و اطوارها مرا آزار می‌رساند. همیشه این‌طور بود که چند روز پس از برخورد با خازن مرا برای بازپرسی می‌خواستند. وعده‌ها و تهدیدها تکرار می‌شد. یک سال هفت ماه در زندان به‌سر بردم تا روزی مرا به جرم مقاومت مسلحانه محکوم کردند به حبس ابد. در تجدیدنظر تخفیف دادند و مرا به پانزده سال حبس محکوم کردند.

این یک سال و اندی بدترین روزهایی است که من در عمر خود گذرانده‌ام. از همه‌جایی خبر بودم. رفعت هنوز به تهران منتقل نشده بود. یکی دو نامه از فتنه برآیم رسید. اما مطلبی نداشت. در باکو به مدرسه مامایی رفته و گوهر را در شبانه‌روزی گذاشته. بارقه‌امیدی بود. بدبختی از گوشه‌ای به من رو آورد که هرگز تصورش را نمی‌کردم. زندانیان دیگر، کسانی که مرا خوب می‌شناختند و از سرنوشت من باخبر بودند، هم زنجیرهایم، به من بدگمان بودند. ازم کناره‌گیری می‌کردند. هر جا می‌رفتم، صحبت‌ها قطع می‌شد. هر وقت دسته‌ای دسته دیگر را مهمانی می‌کرد، مرا به عذری و به بهانه‌ای کنار می‌گذاشتند.

حتی توقف دو ساله مرا در عراق باور نمی‌کردند. نمی‌دانم کی - شاید خازن - شهرت داده بود که در این دو سال و اندی در آمریکا به‌سر برده و مدرسه جاسوسی را گذرانده‌ام. تک‌وتنها بودم و بی‌کس.

هیچ‌کس با من حرف نمی‌زد و تنها سروان خلبان - نمی‌دانم - شاید دلش به حالم سوخت. شاید هم دردی پیدا کردم. گاهی چند کلمه‌ای با من حرف می‌زد. یک مرتبه وضع عوض شد. وقتی شنیدند که به حبس ابد و بعد به پانزده سال محکوم شده‌ام، ورق برگشت.

دیگر حالا هدفی داشتم. شروع کردم به کار کردن. رفعت برایم مصالح می آورد. منجوق و مروارید بدل. با آن ها کیف می دوختم. سرمایه دوزی می کردم. جزو زندانیانی که به حبس نسبتاً طولانی محکوم شده بودند، چند درجه دار توپ خانه و یک استاد دانشگاه بود، متخصص ریاضی و فیزیک. آن ها کتاب داشتند. یکی از آن ها به من ریاضی و فیزیک آموخت. متوجه شدم که برای یاد گرفتن فیزیک یک زبان خارجه لازم است. همان کسانی که تصور می کردند در امریکا دو سال و اندی دوره جاسوسی را گذرانده ام، وقتی یقین کردند که انگلیسی نمی دانم به کمک من برخاستند. مراد را آغوش گرفتند. همه دستها، هم مصدقها، هم توده ای ها و هم ضد توده ای ها، تشویق می کردند که زبان یاد بگیرم. از رفعت خواستم که برایم کتاب بیاورد. در این چهار سال و اندی مادر رفعت مرد و پس از چندی حاجی علی نقی تمام دارایی خود را به دخترش واگذار کرد. رفعت کوشید تا کلانتر را به وزارت کشور در تهران منتقل کرد. فقط برای این که نزد من باشد. پدرش سال ها بود که اسم فتنه را به زبان نمی آورد. رفعت خود را مالک نیمی از دارایی پدر می دانست.

— متنی سر تو نمی گذارم. هر چه برایت می آورم. سهم فتنه است.

زندگی من تأمین بود. همه اش در این فکر بودم که چه گونه رابطه با فتنه را گسترش دهم. نامه ها را رسماً به وسیله زندان مستقیماً به باکو می فرستادم. رفعت را تشویق کردم با دوستانی که می دانستم به خارجه مهاجرت کرده اند مکاتبه کند. از خویشان و کسان و دوستان نام آن ها و نشانی آن ها را می پرسید. از ژنو و پاریس و رم نامه به آلمان شرقی و از آن جا به مسکو و باکو می رفت. هر شش ماه کسی پاره اطلاعاتی می داد و من آن ها را پهلوی هم می گذاشتم و از روی آن ها طرحی از زندگی فتنه و گوهر می ریختم. فتنه دارد مدرسه مامایی را تمام می کند. می خواهد به دانشکده پزشکی برود. گوهر در شبانه روزی

جزو بهترین شاگردان کلاس شده است. پس از پنج سال و اندی که گوهر را ندیده بودم چند سطری به دستم رسید. بدبختانه به زبان روسی بود. فقط اسمش را به خط بچگانه به فارسی نوشته بود. شوق و شادی من دیگر حدی نداشت. دیوانه وار در حجره و حیاط می گشتم و خیال می کردم تمام چندسطری را که با حروف چاپی درشت روی کاغذ نقش کرده می توانم بخوانم. در عرض دو روز حروف روسی را یاد گرفتیم و آن‌ها را به تصور خودم پیش هم می گذاشتم و بلند می خواندم. حروف را پیش هم گذاشتم و به زبان آوردم. البته معنایی نداشت. رمز چند حرف را در همان دو روز اول کشف کردم. کلمه تشکیل می شد از دُپ اُگْ اُی. من می خواندن دوپوگویی. این کلمه را هی تکرار می کردم، به آواز می خواندم، تصنیف می ساختم که از دوپوگویی ترکیب می شد.

هم زنجیرهایم تصور می کردند که به سرم زده است. به سروان خلبان که روسی بلد بود کلمه را نشان داد. به من حالی کرد که پ روسی ر تلفظ می شود. و اصل کلمه دوروگویی است یعنی عزیز. گوهر مرا عزیز خوانده بود. حتماً کلمه بعد پدر است. چه خوب است آدم بتواند لحظات خودش زندگی را بار دیگر تکرار کند، چه بر سرم آمد؟ چه ذوقی برای زندگی به دست آوردم.

استحاله‌ای باور نکردنی در من ایجاد شد. میل به زندگی ریشه گرفت، نمو کرد و شاخ و برگ داد. همه جا گسترده شد. امید و ایمان به این که فتنه و گوهر را بار دیگر در آغوش خواهم گرفت به حدی شدت یافت که مرا متوجه تن درستی خود کرد. تغذیه نامرتب دوران اختفا گاهی نان چندروزه و پنیر خشک، روغن ماسیده، آب گندیده و خرمای خاک آلود عراق، آشفتگی، بی خوابی، عصبانیت مرا مبتلا به زخم معده کرده بود. هر چند یک بار درد شدید دلم را می آزد. یک بار به خونریزی هم کشید. دیگر هر روز صبح



ورزش می‌کردم. رخت‌های چرکم را هرچند روز خودم می‌شستم. در آفتاب پهن می‌کردم. از رفعت ملافه و پتوی تمیز خواستم. آفتاب‌نزده به کنار پنجره آهنی سر می‌کشیدم. هوای تازه استنشاق می‌کردم. به طبیعت، به قله برف‌پوش دماوند، به گل‌های یاس که اول بهار محوطه ما را با بوی خود معطر می‌کرد، به شبدرهای پرپشت که در تابستان سطح باغچه را می‌پوشاند، به برگ‌های رنگین پاییز توجه یافتم. نمو و شکفتگی و زیبایی و تنوع آن‌ها را احساس می‌کردم و خود را با آن‌ها هم‌پیوند می‌دانستم. صبح که به آسمان شفاف تهران نگاه می‌دوختم یاد بیابان‌های اطراف شهرک‌مان می‌افتادم. آن‌جا با کلانتر سوار اسب می‌شدیم و در صحرا تاخت می‌گذاشتیم. گاهی در زمستان به شکار کبک و در تابستان به هوای آهو می‌رفتیم. در یک‌چنین روزی دانستم که رفعت زن کلانتر دختر حاجی علی‌نقی است. سطح زمین را برف پوشیده بود. از دور کلمه کوچکی در باغ هلو سیاهی می‌زد. به کلانتر گفتم: «آن‌جا خانه‌ایست که دل مرا برده.»

گفت: «خانه مال پدرزن من حاجی علی‌نقی است. خالی است. می‌خواهی برات اجاره کنم.»

گفتم: «پس آن دختر کوچولو خواهرزن تو است.»

گفت: «فته خواهر رفعت است.»

این‌طور شد که چندی بعد رویم به کلانتر باز شد و به او گفتم: «عاشق شده‌ام.»

این خاطرات بار دیگر زنده شدند و جلوه فروختند. شوق و شادی من به حدی رسید که سروان خلبان آماده شد به من روسی بیاموزد.

آن ارمنی دورگه را به زندان دیگر انتقال داده بودند. درعوض چهار هفته که شب و روزم خوابم از چند ساعت تجاوز نمی‌کرد، آن‌قدر روسی یاد

گرفتم که توانستم به کمک خلبان دوسطری به تو گوهر نازنین، بنویسم. آیا نامه را هنوز داری؟ هیچ می‌دانی که محتوای آن با جان من عجین بوده است. شیرۀ زندگانی خود را در آن کلمات گنجانیده‌ام.

باید آرام ماند. باید فقط وقایع را شرح داد.

افتادم به روسی یاد گرفتن. دیگر به دنیای زندان توجه نداشتم. گه‌گاه شهرت می‌یافت که حبس ابد و پانزده سال حبس برای ایزگم کردن است و من یکی از جاسوس‌های زبردست سازمان هستم که خلافی مرتکب شده و به‌زودی مرخص خواهم شد. این که گفته‌اند برای بروز ندادن سری به پانزده سال حبس محکوم شده‌ام، حقه‌ای بیش نیست. مخصوصاً که باز در طی دو سه سال چند بار سروکله خازن روزهای ملاقات پیدا می‌شد و هر بار برایم میوه و شیرینی می‌آورد. اما من دیگر به این حرف‌ها محل نمی‌گذاشتم. جالب این بود که خود زندانیان هم آن‌ها را جدی نمی‌گرفتند، متها هر وقتی یکی از هفت‌ساله‌ها و ده‌ساله‌ها نفرین‌نامه‌ای می‌نوشت و عفو می‌شد و من می‌شنیدم که در خارج کار گرفته، باز هم از این گونه مزخرفات شنیده می‌شد. زندگی من در زندان اینک به یک رشته بند بود. روز ملاقات با رفعت. اما این زن فقط وسیله بود. هدف آوردن نامه و خبری از فتنه و گوهر بود. هر چند ماه روی کاغذ چرک‌تاب خط‌داری چند سطری از گوهر می‌رسید جاکی از پیشرفت‌های خودش در مدرسه، در مسابقه‌های شطرنج، در ورزش، مخصوصاً در شنا. از مادرش هیچ اسمی نبود. فتنه اصلاً کاغذ نمی‌نوشت. من در جواب‌های خود به زبان روسی اغلب احوال فتنه را می‌پرسیدم. اما گوهر جواب‌های سربالایی می‌داد، همه‌اش در شبانه‌روزی است. فتنه را فقط روزهای یک‌شنبه می‌بیند و اغلب، او هم که دارد پزشکی تحصیل می‌کند، در خانه نیست و یا مهمان دارد. با این‌گونه جواب‌ها که هم پوچ بود و هم اشاره‌هایی در برداشت سر مرا شیرۀ

می‌مالید. دست‌کم این نکته بر من آشکار شد که روابط بین مادر و دختر-دیگر حالا می‌شد از مادر و دختر صحبت کرد، چون گوهر داشت پا به دوازده سالگی می‌گذاشت- چندان صمیمی نبود. موقعی که امید من از دیدار فتنه قطع شد، قریب ده سال بود که او را ندیده بودم. وقتی به پانزده سال محکوم شدم، چهار سال و نه ماه و ده روز حبس کشیده بودم. دو سال و دو ماه و ده روز در زندان‌های عراق، یک سال و هفت ماه در زندان تا محکومیت. یک سال و دو ماه و پنج روز فرار از شهرک تا زندانی شدن و گریختن به کردستان طول کشید و حالا داشت پنج سال می‌شد که دوران محکومیت خود را طی می‌کردم. در این فاصله فقط چند بار فتنه و گوهر را، دوتایی باهم و یا تک‌تک، در بیمارستان دیده بودم. حالا پس از قریب پنج سال روزی برایم خبر آوردند...

یکی از ایرادهایی که مورخ به نوشته نخستین من گرفته بود، همین بود که نوشته بودم: «برایم خبر آوردند.» در حاشیه یادداشتی به این مضمون دیده شد: «برایم خبر آوردند چه؟ کی؟ چه جور؟ اسمش چه بود. چگونه خبر آورد. از کجا او را می‌شناختی. باید کاری کرد که خواننده به اندازه خود تو ضامن خبر را بشناسد و خود را با او آشنا فرض کند والا حرف‌های او را باور ندارد.»

مورخ کار را خیلی سهل می‌گیرد. خود من هم نمی‌دانم که کی خبر آورد. به دست من فقط نامه‌ای رسید که از چند خط بیش‌تر تجاوز نمی‌کرد. رفعت برایم نقل کرد. کسی شبانه در خانه را زد. در تاریکی می‌خواست مبلغی پول به او بدهد برای تأمین زندگی من که در زندان هستم. غریبه مرد نمی‌خواست به خانه وارد شود.

صورتش را هم در تاریکی زیر کلاه و عینک پنهان کرده بود. رفعت از گرفتن پول خودداری کرد. این اتفاق چند سال پیش افتاد. دیگر خبری نشد.

— هفته پیش هم باز در یک شب تاریک همان آدم پیدایش شد. از صورتش شناختم.

من مظنون شدم، گفتم: «نکنند، خازن بوده باشد.»

گفت: «نه، خازن را می‌شناسم. حتماً او نبوه.»

از رفعت پرسیدم: «کاغذ را خواندی؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «پس بگو، چه نوشته؟»

گفت: «نه، خودت بخوان.»

گفتم: «خبر بدی آورده؟»

گفت: «از بد هم بدتر.»

بغض گلویش را گرفتم. کینه زنده‌ای که هرگز در خطوط نرم صورت این زن تصورش را نمی‌کردم، از قیافه‌اش بازتابید: «من رفتم، دو هفته دیگر بازمی‌آیم.»

گفت و رفت.

گوهرجان، تو که می‌دانی در آن نامه چه نوشته شده بود. برای تو تکرار نمی‌کنم. یک جمله‌اش را چندین مرتبه بلند خواندم. «مگر یک زن جوان چند سال می‌تواند تنها بماند؟» راست می‌گفت: مگر یک زن جوان چند سال می‌تواند تنها بماند؟ این سؤالی بود که من از خودم می‌کردم. چند هفته باز اختیار اراده وجودم از دستم دررفت. پریشان بودم. یاد اشاره‌های نامه‌های تو می‌افتادم. «روز یک‌شنبه که به خانه آمدم، مادرم مهمان داشت. ما یک اتاق بیش‌تر نداریم. شب را پیش یکی از دوستانم گذراندم.» درد معده‌ام شدیدتر می‌شد. درس و بحث را کنار گذاشتم تنها در حجره‌ام و در محوطه می‌گشتم. همه‌اش فکر می‌کردم. کلامم

را قاضی کردم. به خودم سؤال می‌دادم و از خودم جواب می‌گرفتم. آن خودی که جواب می‌داد گاهی بدجنسی به خرج می‌داد، خودش را فرشته و طرف را زشت و پلید می‌ساخت. نامه را بارها خواندم. نویسنده از روی دل‌سوزی می‌خواست مرا از یک خیال واهی خلاص کند. از روی عنایت دربارهٔ فتنه قضاوت کرده بود که زن خوبی است. ایمان او را مردی از دوستان خودت درهم شکست. به خود گفتم: «خدا کند که دستم به این خازن بی‌شرف نرسد.» خفه‌اش می‌کردم. مصمم بودم خازن را بکشم. آن خود عاقل‌تر جواب می‌داد که چه؟ حالا آدم هم کشتی. شب و روز این مکالمه‌ها در مخیله‌ام تسلط داشتند. از راه زندان نامه‌ای به زبان روسی به گوهر نوشتم، تشویقش کردم ناهمواری‌های دنیا را تاب بیاورد. «مرا دوست داشته باش. چون من هم تو را دوست دارم و هم مادر تو را.»

چند هفته بعد خازن آمد. ظاهراً نامهٔ من به نظرشان بفرنج آمده بود. او را فرستاده بودند که از من حرفی در بیاورد. باز هم همان حرف‌ها.

— مرد مرخصی خودت دست خودت است. اصلاً دیگر لازم نیست بگویی کی صندوق کذابی را به خانه‌ات امانت گذاشته. این‌ها دیگر همه‌اش کشف شده است. فقط چند سطر بنویس که پشیمان هستی. قول می‌دهم که خودم تو را از این هلفدونی بیرون ببرم. از همهٔ کسانی که با تو گرفتار شده‌اند دیگر کسی در زندان نیست. ساروقی هم مرخص شد. زن و بچه‌ات هم که دیگر یاد تو نیستند. در نامه‌ات از ناهمواری‌ها صحبت می‌کنی. خیال می‌کنی آن‌جا شیر و عسل به نافع آدم می‌بندند.

این نیش‌های زهرناک نمی‌توانست در خون و گوشت من، در روح و دل من بی‌اثر بماند. شک و تردید جگر مرا می‌خورد، به خود می‌گفتم که نکند، این نامه را هم یکی از همین‌ها به رفعت داده باشد. از همه‌طرف به من می‌تازند.

لحظه‌ای پیش آمد که به خود گفتم: یک جمله کش دار بنویس و خارج بشو. آن وقت آرزوهای رنگین دنبال هم سرازیر می‌شدند. حالا دو زبان یاد گرفته‌ام. انگلیسی و روسی، کمی هم فرانسه از سابق می‌دانستم. از فیزیک و ریاضی هم چیزی دستگیرم شده. از زندان خارج می‌شوم. حالا زن و دخترم کمک مرا لازم دارند. کار پیدا می‌کنم. به اروپا می‌روم. از هر راهی شده خود را به شوروی می‌رسانم. گوهر را با خود به ایران می‌آورم. به این جا که می‌رسیدم، کمی مکث می‌کردم... گوهر، با تو باید راستش را بگویم... می‌گفتم: بزرگی به خرج بده، از سر تقصیر فتنه بگذر. او را هم با خود به ایران می‌آورم از نو زندگی تازه‌ای شروع می‌کنیم. از خبط‌های گذشته پند می‌گیریم. آخر مرگ تردید دست بردار بود! به خود می‌گفتم: نه، بلکه فتنه به کس دیگری دل داده باشد. به یک باکویی، یا به یکی از رفیقان دیرین و دیگر نخواهد با من زندگی کند. تصویر تو را، که روز تولدت برداشته‌اند، به دست می‌گرفتند. لبخند تو پشت مرا می‌لرزاند. سردم می‌شد، پشتم تیر می‌کشید. ناخن‌هایم را می‌جویدم. دانه‌دانه موهای پشت لبم را می‌کندم. پس دربارهٔ جمله کش دار فکر می‌کردم، چه گناهی مرتکب شده‌ام؟ از چه استغفار کنم.

از این راه ادامه زندگی غیرمیسر بود. چشم‌هایم را هم می‌گذاشتم، مشت‌هایم را گره می‌کردم. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم. تمام اعصاب و عضلات خود را می‌کشیدم. گاه شده که پایان زندگی خود را آرزو کردم. فقط لبخند تو روزنه‌ای بود که از آن شادی می‌تایید. ماه‌ها درکش و قوس بودم. بعد دست به کار تازه‌ای زدم.

مرواریددوزی، گل‌دوزی، کیف‌سازی، پشم‌بافی دیگر مرا خوشنود نمی‌کرد. شروع کردم به ترجمه کتاب.

دیگر روسی آن قدر یاد گرفته بودم که می‌توانستم با کتاب لغت ترجمه

کنم. تا وقتی که سروان خلبان در زندان بود هر وقت اشکالی پیش می‌آمد از او کمک می‌گرفتم. این ترجمه کتاب و پیشرفتی که نصیب من شد مرا سر شوق آورد. نامه‌های طولانی به گوهر می‌نوشتم. دیگر اطمینان یافته بودم که سطر به سطر آن‌ها را گوهر می‌خواند. اطمینان من به حدی بود که گاهی در ضمن ترجمه اشکالات زبانی خود را از او می‌پرسیدم و از او در واقع جواب هم می‌آمد. زیرا نامه‌نگاری با گوهر مرا متوجه این نکته کرد که به ادب جدید ایران علاقه دارد، از هر چه از فارسی به روسی و ترکی آذربایجانی ترجمه می‌شد، اطلاع داشت. در تحصیلاتش هم پیشرفت داشت. من آن قدر عاشق دخترم شده بودم که اصلاً تصور نمی‌کردم به آئینه صاف روح او ممکن است لکه‌ای بنشیند. همه‌اش حسن بود و خالی از عیب. از فتنه هیچ اسمی نمی‌بردیم. گوهر به ندرت یادی از او می‌کرد. یک بار نوشت که پزشک شده و زبردست یک جراح معتبر عمل جراحی زنانه می‌کند. دیگر هیچ اسمی از او برده نشد. من هم می‌کوشیدم اصلاً و ابداً در فکر او نباشم. عشق و محبت من هدف تازه‌ای یافته بود. فتنه گاهی به خواب من می‌آمد. مانند دوستان و رفیقان دیگر که اعدام شده بودند او را هم در خواب می‌دیدم. برای من دیگر فتنه وجود نداشت. یک موجود خیالی بود که طلوع و غروب می‌کرد. این مراحل را گذرانده بودم. حقیقت را نمی‌شود پنهان کرد. نمی‌دانم که این ادعاها چه قدر با واقعیت جور درمی‌آیند. در جهان نادانستگی، فتنه هنوز مسلط بود، بسین، همین که می‌نویسم در خواب او را جزو مرده‌ها و اعدام‌شدگان می‌یافت، آیا این خود دلیل نیست که مقدورم نبود شمایل او را به کلی از زندگی خود بزدایم. متها یک چیز هست. وقتی به تو نامه می‌نویسم، در قعر وجودم در کوچک‌ترین حفره‌های تنم، در زوایای روحم درک می‌کنم که هم با فتنه و هم با تو دارم راز و نیاز می‌کنم. گوهر دیگر نماینده دو شخصت شده بود. نکته‌ای

که به این هم زادی شکل مجسم می داد یکی همین بود که تو هم وارد دانشکده پزشکی باکو شده بودی و داشتی جای پای فتنه را دنبال می کردی... در سال های اول وقتی یاد فتنه می افتادم او را در حالی می دیدم که دارد دلو را از چاه آب بالا می کشد و هلوها را در تفت می بندد. خنده های نمکین او، زلف های موج او که تا روی شانه آویزان بودند با چند پیچ و شکن، انگشتان کوچولوی او که در دست های پهن و زمخت خود پنهان می کردم، به خاطر من می آمدند.

وقتی او را با اتومبیل فرمان داری از زایشگاه به شهرک خودمان آوردم، نگذاشت بچه اش را از دامن او بردارم. این تصویرها را به یاد می آوردم. قیافه آرام و مطیع که سینی سینی چایی از پله ها به مهمانان می رساند در مخیله ام نقش می بست.

این اشکال در عالم خیال من شنا می کردند. حالا او را مانند دیگر رفیقان اعدام شده در زندان دیده ام که آمده اند مرا با خود سوار اتومبیل کنند و به گردش و تماشا ببرند. فتنه دیگر آن زن بی خیال و سر به زیر و مطیع نیست. مانند رفیقان دیگر با همه شوخی و باردی می کند و غیرت مرا به جوش می آورد.

این هم مرحله ای بود تا روزی که ساروقی به دیدن من آمد. آمد به زندان برای ملاقات من. اول نشناختمش. آن جوان ورزیده و سینه پهن که در یخ و برف مرا کول می گرفت، حالا آدم جا افتاده ای به نظر می آمد. شقیقه هایش سفیدی می زد. حبشش را کشیده بود و حالا آزاد بود و ترسش هم ریخته بود. وقتی آمدند و در بند ما به من خبر دادند که ساروقی به دیدنم آمده، باور نمی کردم. آن روز منتظر ملاقات رفعت نبودم. به خیالم که باز سروکله خازن پیدا شده است. من دیگر کسی را نداشتم در فکر من باشد. مگر این که معجزه



بشود و گوهر از آسمان دم دروازه زندان به زمین بیفتد. کاغذ را که در دستم دادند رویش نوشته شده بود، ساروقی. چشم‌هایم را بستم. مشت‌هایم را گره کردم که بر ضعف خودم غلبه کنم. این دیگر عادت من شده بود. لحظه‌ای روی رخت‌خواب نشستم. گفتم: «حتماً خبر بدی آورده.» شنیده بودم که ساروقی به پنج سال حبس محکوم شده و چندی است که آزاد است و یک کارگاه رادیوسازی باز کرده و کار و بارش هم بد نیست. آخر چرا به دیدن من آمده است. حتماً باید اتفاق بدی افتاده باشد.

نخستین پرسشی که از او کردم این بود: «چه طور جرأت کردی به دیدن من بیایی؟»

آرام پاسخ داد: «چه طور می‌شه؟ چه کار می‌کنند؟ دکان رادیوفروشی‌ام را برمی‌دارم از این محله می‌برم به آن محله.»

— از کجا فهمیدی و می‌دانی که این‌جا هستم.

— اتفاقاً کلاتر را دیدم، به من گفت که کاوس در این زندان است.

— اگر سروکله خازن این‌جا پیدا شد و تو را دید چه؟

— خازن روزهای ملاقات همیشه دم در بزرگ توی هشتی نشسته.

اسم‌های همه را یادداشت می‌کند.

— از کجا می‌دانی؟ مگر باز هم این‌جا بوده‌ای؟

— آخر، ما در خارج بیش از شما خبر داریم. دفعه اول است که این‌جا

می‌آیم.

کلاتر به من گفت: «از این جهت جرأت نمی‌کند به دیدن تو بیاید.»

دیگر سؤالی نداشتم، خاموش ماندم. نمی‌دانستم برای چه به دیدن من

آمده. نمی‌خواستم بی‌ادب باشم و پیرسم چه کار داری که به دیدن من آمده‌ای.

هروقت سروکله این جور آدم‌ها پیدا می‌شد مرا از عالم درون خود، از عالم

خاطرات گذشته، از عالم آرزوهای خوش آینده، از کتاب و داستان بیرون می‌کشید و پرده‌های خیال مرا جور و واجور می‌کرد. راستش را بگویم نمی‌دانستم که از دیدن این یاران دیرین خوشحال هستم یا نه. همیشه در هراس بودم که خبر بدی خواهند آورد و خبر بد فقط می‌توانست مربوط به گوهر باشد. گوهر عزیزم، از آن‌چه برایم نقل کرد تو باخبر هستی. درباره فتنه بود و صدمه‌هایی که دیده و گشادبازی‌ها و ولنگاری‌هایش و بیماریش.

اما آن‌چه تو نمی‌دانی این است که نخستین کسی که تلاش کرد فتنه را از راه درببرد، همین خازن است که روزهای ملاقات دم در می‌نشیند و اسامی ملاقات‌کنندگان زندانیان سیاسی را ثبت می‌کند. نمی‌دانم از کجا ساروقی این اطلاعات را به دست آورده بود. همه‌اش را هم که به آدم نمی‌گویند. آدم هم نمی‌خواهد زیر پا کشتی کند. از همه چیز ما خبر داشت. به او گفته بودند که خازن از سر من دست بردار نیست. اصراری هم نداشت که کینه و بیزاری مرا برانگیزد. گفت: «بی‌چاره مادر... ایست. چه کارش می‌شود کرد؟ مرا که دید چشم به دفتری که روبه‌رویش بود انداخت. مخصوصاً ایستادم و نگاهش کردم. خواستم به او حالی کنم که دیگر از امثال او هراسی ندارم...»

تمام مدتی که ساروقی صحبت می‌کرد ساکت بودم و گوش می‌دادم. پایور شهربانی ما را تنها گذاشته بود. گوششان به این حرف‌ها بده کار نبود. «وقتی گوهر داخل مدرسه پزشکی شد، مادرش دو سال بود که درسش را تمام کرده بود. گوهر را به خانه پیش خودش آورد. دیگر آبرویی نمانده بود. آن قدر این زن عرق خورده، سقط جنین کرده و گنه‌گنه خورده بود که دیگر قوای دفاعی بدنش تحلیل رفته بود. حال هیچ کاری را نداشت. ایمان او متزلزل شده بود. به هیچ چیز پابند نبود. نمی‌توانست هضم کند که رفیقی شهوت آنی خود را با فریب دادن زن دوست و همکار و هم‌رزم خود خاموش کند.

هردوشان تلاش کردند که به ایران برگردند. این مطلب را گوهر در نامه‌اش نوشته بود. دشواری‌ها یکی دو تا نبود. گوهر می‌خواست پس از پایان تحصیل برگردد. فتنه می‌خواست فوری برگردد.»

مثل این‌که نامه‌ای را که کسی برای او نوشته از بر کرده و دارد می‌خواند. آرام و سنجیده سخن می‌گفت. حتی نپرسیدم که بیماریش چیست.

«نمی‌تواند غذا بخورد. از گلویش پایین نمی‌رود. همه‌اش می‌گوید گلوله‌ای در حلقم گیر کرده و پایین نمی‌رود. دیگر حالا یقین است که به سرطان مبتلا شده.»

زهری به جانم ریخت که تلخی آن را هرگز از یاد ندارم. سال‌ها تصور می‌کردم که نقش فتنه از خاطره‌ام زدوده شده. او را در رؤیاهای شوم همراه دوستان و کسان و رفیقان درگذشته می‌دیدم که در زندان به دیدن من می‌آیند. اگرچه در این خواب‌ها فتنه با من بیگانه نبود، چنین جلوه می‌کرد که گویی هرگز او را دوست نداشته‌ام. من که همیشه از بی‌کسی و تنهایی رنج می‌کشیدم، وقتی یاد تنهایی گوهر افتادم، به خود گفتم: «چه سرنوشت شومی نصیب دختر من شده. بی‌پدر و مادر در کشور بیگانه.» بی‌شبهت به کودکی من نبود. زن بابام غروب، هنوز پدرم نماز مغرب و عشا را نخوانده یک تکه نان به دستم می‌داد، مرا به صندوق‌خانه می‌فرستاد و بعد از ساعتی چراغ نفتی را خاموش می‌کرد تا خوابم ببرد. بابام روزها در بازار ناهار می‌خورد. دیزی را پر از گوشت و نخود و پیاز و سیب‌زمینی می‌کرد و به دکان نانوا می‌داد. همان پشت ترازو یک نصف نان ترید می‌کرد و با گوشت کوبیده می‌خورد. ناهار من در زمستان نان و لپو و یا حلواارده بود و در تابستان نان و پنیر و انگور. جمعه‌ها مرا همراه خود می‌برد و من در ناهارش شریک بودم. گاهی ناهار ما رنگین‌تر می‌شد و من حق داشتم از دکان چلوکبابی یک بشقاب پلو و دو سیخ کباب و یک نان تافتون

بیاورم. پدرم آن را با من نصف می‌کرد. این جمعه‌ها روزهای خوش دوران کودکی من بود. دیگر آموخته شده بودم و گمان می‌کردم سهم بچه از رنج و شادی زندگی بیش از این نیست. متهاگاهی از خودم می‌پرسیدم که چرا زن بابام شب و نصف شب در اتاق پهلویی زیر کرسی گرم غش غش می‌خندد و من اصلاً خنده‌ام نمی‌آمد.

این دوران گذشت تا این که خواهرم به دنیا آمد. رخت‌های خواهرم نو بود و مال من کهنه که بابام از سمساری می‌خرید. زن بابام او را به مهمانی می‌برد و وقتی هم مهمان داشت خواهرم مجاز بود در اتاق باشد و با مهمان‌ها بگوید و بخندد. مرا عقب نخودسیاه می‌فرستادند. روزهای جمعه خواهرم همراه مادرش و کس و کارشان به آسیاسنگی گردش می‌رفتند و من بایست در دکان پدرم دوزانو بنشینم، مگس‌ها را بیرانم و چشم بدرانم که کسی ناخنک نزند. همه‌جا او را می‌بردند. هم به روضه‌خوانی و هم به عروسی. وقتی می‌خواستم با خواهر کوچولویم بازی کنم، زن بابام اخم می‌کرد. آن‌گاه فهمیدم که مادر و فرزندی چیز دیگری است. آن‌گاه احساس بی‌کسی کردم.

اکنون گوهر را در نقش کودکی خود می‌دیدم. در صورتی که گوهر دیگر کودک نبود. حالا از زمان محکومیت من تا آن زمان هشت سال و هشت ماه می‌گذشت و به آن دو سال و دو ماه و ده روز دوران توقف در عراق و یک سال و هفت ماه قبل از محکومیت و یک سال و دو ماه و پنج روز از فرار از شهرک اضافه می‌شد. گوهر در شهرک داشت سه‌ساله می‌شد. حالا می‌بایست هفده ساله شده باشد. او هم به رسم فرنگی‌ها روز تولدش را جشن می‌گرفت و در همان اوقات سوقاتی خوبی برایش فرستادم.

نامه مفصلی برایش نوشتم. او را به ورود در زندگی بزرگان تبریک گفتم. نامه‌ای که یک پدر عاشق برای دختر نادیده‌اش می‌نویسد.

از ساروقی نپرسیدم که این اطلاعات را از کجا به دست آورده. حدس زدم که چرا این ماجرا را برایم نقل می‌کند. نامه‌های گوهر که رسید دیگر مطلب برایم کشف شد. از من می‌خواستند دربارهٔ حق انسانی یک دختر هفده ساله تصمیم بگیرم. گفته‌های ساروقی را با نوشته‌ها و اشارات خازن پهلوی هم گذاشتیم و نتیجه‌گیری کردم. فتنه از دو سال به این طرف گرفتار سرطان بود. پزشکان بیمارستان حقیقت را از او پنهان می‌کردند. شاید هم چون بیماری به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر معالجه سودی نداشت. شش ماه او را در بیمارستان نگه داشتند. ظاهراً به امید این که در محیط خانه حالش بهتر شود، به خانه‌اش آوردند. اما در واقع برای این که دیگر امیدشان قطع شده بود. پرستاری مادر غلیل فقط و فقط به عهدهٔ گوهر بود و دوستی که اخیراً پیدا کرده بود. به چه نامی او را بخوانم؟- دوست یا نامزدش؟

دختر! خاطرات آن یک سال را نمی‌خواهم برای تو بازگو کنم. در نامه‌ای که در سال ۱۳۴۲ برایم نوشتی همهٔ مصیبت‌های خود را شرح داده و شمرده‌ای. باور کن از روزی که ساروقی خبر بیماری مادرت را آورده و این که شب‌ها تو در کنار بسترش بیداری کشیده‌ای شریک رنجت بوده‌ام. همراه تو بی‌خوابی کشیده‌ام. با مرگ مادرت دست به گریبان بودم. آرزو داشتم که فتنه تو را تنها نگذارد.

ساروقی گفت که در سال سوم پزشکی از عهدهٔ امتحان برنیامدی. چه باک، خم به ابرو نیاوردم. تدریجاً داشت دوران حبس من تمام می‌شد. کمر پانزده سال شکسته بود و من روزی را می‌دیدم که تو در ایران هستی و به دانشگاهت می‌فرستم و آن چه را که از دستت رفته است جبران می‌کنم. قلب من سرشار از محبت بود.

محبت یک عمر سد شده، حالا روزنی یافته بود که لبریز شود. هرچه  
بیش تر مصیبت می کشیدی بیش تر دوست داشتم.

تنها سؤالی که از ساروقی کردم این بود: «هیچ کس از دوستان دیرین  
نیست که یار و کمک دختر من باشد؟» دلیل دیدار ساروقی از من همین بود.  
طوری نخ و سوزن را به هم آویخت که من چاره‌ای نداشتم جز این که تصمیم  
بگیرم.

راستش را بگویم، خودم هم نمی دانم که غم بر من هجوم آورد و یا شاد  
شدم از این که سهمی از محبت دلت را به کسی دیگری بخشیده‌ای. حسودیم  
شد. بار دیگر احساس بی کسی کردم. از تمام خوشی های دنیا تنها تو برایم باقی  
مانده بودی. چنین خیالی که تو هم می خواهی یاری بگیری و مرا ترک کنی، به  
نظرم واهی می آمد. سال ها بعد وقتی نامه هایی از تو رسید که چرا من زن  
نمی گیرم حسودیم می شد و به یاد این روزها می افتادم و می گفتم که پرستاری  
مادر بهانه ای بود برای این که هم دمی پیدا کند. بین سرنوشت شما مادر و دختر  
چه قدر به هم شبیه است. هردو شما از من گریختید. ببخش. هردو شما را من به  
غربت فرستادم. بسیار خوب، و ادارتان کردم. هردو شما پزشکی خواندید.  
هر دو شما یاری گرفتید و مرا ترک گفتید. خیلی آسان است پند و اندرز دادن.  
آه و ناله را کنار بگذار! آخر مگر آهی که از بی چارگی از دل برمی آوریم به  
اختیار ماست...

نخستین بار ساروقی اسم فریار را به زبان آورد. یادت می آید در همان  
سال ۱۳۴۳ پس از این که از بیماری مادرت باخبر شدم یک صفحه تمام  
پرسش هایی از تو درباره این پسرک کرده بودم. جواب این پرسش ها نیامد. آیا  
آن نامه را توقیف کردند و زمینه تازه ای برای پرونده آن جوانک شده؟  
آن وقت خودش به زبان فارسی نامه نوشت. سن هایتان را که باهم مقایسه کردم،

دو سال از تو بزرگ تر بود. اسم پدرش را شنیده بودم. او مرا به اسم جعلی ام سر بخش روزنامه می شناخت. فریار هم درس و هم دوره گوهر بود. هردوشان می خواستند پس از پایان تحصیلات به ایران برگردند. بیش از این ساروقی هم اطلاعی نداشت. به من قول داد که هر چند ماه یک بار به سراغم بیاید. در اواخر همین سال بود که روزی باز خازن وارد معرکه شد.

از جزء جزء کار و زندگی و هدف و آرزوهای من باخبر بود. دیگر مدت ها بود که تمام مکاتبات ما را از زنان به باکو و برعکس می خواند، خلاصه می کرد، گزارش می داد و ضبط می کرد. می گفت: «پرونده زندان من دارد کتابی می شود». خازن هم مأموریت داشت و هم از روی دل سوزی به ملاقات من آمده بود. اطلاعات دقیق تر را درباره فریار از او گرفتم. آن چه او برایم نقل کرد مفصل تر از محتویات نامه های گوهر و فریار بود. برای این که از خازن مطلبی درباره گوهر و نامزدش کسب کنم، چنین وانمود کردم که در فکر هستم چیزی بنویسم و مرخصی خودم را بخرم. در این باره بسیار فکر کرده بودم. فقط شش سال و اندی به پایان حبس من مانده بود و دیگر ارزش آبروریزی نداشت. مگر از عمر ما چه قدر باقی مانده بود؟ از خازن پرسیدم: «همه نامه های مرا که از باکو می رسد به من می دهید؟»

— چه طور مگر؟

— چنین استنباط می کنم که گاهی به سؤالات من جواب حسابی داده نمی شود.

— مثلاً چه سؤالی کرده بودی؟

— خازن، همه نامه های مرا می خوانی؟

— همه نامه های تو را می خوانم. متنها نمی دانم کدام به تو می رسد و کدام توقیف می شود.

— بالاخره گوهر و فریار زن و شوهر شدند؟  
— نه، هنوز، موقوف کرده‌اند به اجازه تو؟ مگر ساروقی برایت خبر  
نیآورد؟

— حالا هم داری از من زیرپاکشی می‌کنی؟ عوض کمک می‌خواهی  
برای ساروقی پاپوش بدوزی؟

— هرچه آدم به امثال شما کمک کند باز زهرتان را می‌ریزد.  
گفتم: «خوب، چه خبری قرار بود ساروقی بیاورد؟»  
گفت: «می‌روم و کاغذ را پیدا می‌کنم و برایت می‌آورم. توی پرونده‌ات  
باید باشد. اما چیزی بت بگویم.

این‌ها، گوهر و فتنه، می‌خواهند به ایران برگردند. این کار شدنی نیست.  
تصمیم کلی است، دستور از بالاست.»

می‌پرسم: «آخر این‌ها که از ایران خارج شدند، بچه‌های شیرخواره  
بوده‌اند.»

جواب می‌دهد: «باشد، صلاح کشور در این است.»  
چند روز بعد سواد عکسی نامه را آورد. آن را به من داد و نگذاشت که از  
آن رونویسی کنم. خلاصه‌اش را به ذهن سپردم:

شش ماه آخر این دختر و پسر که نیمچه پزشک شده بودند از فتنه  
پرستاری می‌کردند. لگن می‌گذاشتند و لگن برمی‌داشتند. روزی چند تن از  
دوستان و رفیقان ایرانی به بالین فتنه آمدند و از او اجازه ازدواج گوهر و فریار  
را خواستند.

چه قدر دلم می‌خواست پرسم چه کسانی آنجا حضور داشتند. چرا  
می‌خواستند دختر مرا ازم بگیرند. آیا امانت‌گذار هم جزو آن‌ها بود. فتنه و  
گوهر را دوره کردند. از زور حسودی بر دوستان و رفیقان خودم هم کینه در



دل می‌پروراندم. هیچ به خاطر من نرسید که ممکن است فتنه در حال نزع بوده باشد.

هفته‌های آخر دیگر زبانش لال شده بود و به زور سوزن او را نگه می‌داشتند. زبانش لال و تنش فلج شده بود و با سر به آن‌ها می‌فهماند که در ایران ازدواج کنند نه در غربت. فتنه را قانع کردند که نمی‌شود گوهر را در این دنیا تنها گذاشت. با سر اشاره می‌کرد که از من اجازه بخواهند. بالاخره به اصرار دوستان تن به شیرینی‌خوران درداد. دوبطری شراب و یک حلقه و شیرینی آوردند. فتنه خنده‌ای کرد و آخرین تکانی که به لب‌هایش داد شبیه به بیان «هایی» بود که می‌شد آن را به «عروسی در ایران» تعبیر کرد. فتنه چند ساعت بعد درگذشت.

می‌دانستم چرا این نامه را به من ندادند. تصور می‌کردند که اگر امیدم قطع شود دیگر تسلیم نخواهم شد.

نمی‌دانستند که از سال‌ها پیش گوهر آماج همه محبت‌های من بود. با وجود همه این تفکر و تزلزل نمی‌توانستم دخترم را از حقی که طبیعت و جامعه به او واگذار کرده بودند، محروم کنم.

پس از مرگ فتنه نامه‌نویسی با فریار و گوهر تسریع شد. به خصوص که نامه‌ها اینک به زبان فارسی بود و دیگر احتیاج به ترجمه نداشت. شاید هم دیگر تفتینی در کار نبود. چون من خازن را دیگر هرگز ندیدم. آیا دور نگاه داشتن او از من به جرم اسرار هویدا کردن بود. در چهل و چهار سالگی درگذشت.

<sup>۱</sup> داستان مرگ فتنه را مفصل برایم نوشتند. زخم‌های التیام‌یافته باز ریش شد. عجیب بود. با مصیبت تازه مشت‌های گره کرده من سفت‌تر می‌شدند. اراده من راسخ‌تر می‌شد. اینک باز هدف دیگری در زندگی پیدا کرده بودم،

هدفی که از آن به هیچ وجه رو برگردان نبودم. از کجا خازن حقیقت را به من گفته باشد؟ به خود می‌گفتم: تصمیمی است که سابقاً گرفته شده. روز از نو و روزی از نو. پا در یک کفش کردم که باید گوهر را ببینم. این دیگر آرزو و امید نبود. این تصمیم بود. زندگی من بدون گوهر ارزش نداشت. گوهر آماج عشق سرخورده و محبت‌های کوفته‌شده من بود. اقدام کردم. نامه‌ها نوشتم. به وسیله ساروقی که دیگر اقلأ ماهی یک‌بار به دیدنم می‌آمد، با وکلای دادگستری، با رفیقان سابق که حالا پول و مقام به دست آورده بودند با وزارت خانه‌ها که تصور می‌کردم در این کار می‌توانند دخالتی داشته باشند، کتبی و به وسیله رفعت و کلانتر و ساروقی و برخی دوستان از جان گذشته تماس می‌گرفتم. نامه‌ها نوشتم، تقاضاها فرستادم. به خود گوهر و به فریار دستور دادم که آن‌ها نیز از راه سفارت قدم‌هایی بردارند. از مهاجرین که سالی چند در خارج گذرانده و به ایران برگشته بودند اطلاعاتی درباره چگونگی برگشت آن‌ها کسب کردم. هر جا تیرم به سنگ می‌خورد، بیش تر لج می‌کردم. باز هم به لحن شدیدتر و باتکیه به حقوق انسانی و به قوانین اساسی تقاضای خود را تجدید می‌کردم. حتی تذکرات نیش‌دار حضرات که آزادی تو در دست خودت است، تجدید دیدار تو با دخترت و دامادت بسته به یک اشاره تو است مرا از پا در نیاورد. سال‌ها این کاغذپراکنی‌ها طول کشید. کاسه صبر من لبریز نشد. گوهر هم از پا در نیامد، تا این که من مرخص شدم. دو سال و دو ماه قبل از این که محکومیت من به پایان برسد، روز آزادی من سر رسید. دو سال و دو ماهی که در عراق گذرانده بودم به حساب آوردند. دیگر یقین داشتم که گوهر را خواهم دید. حضرت پیغمبر به کوه فرمود: بیا، کوه نیامد، فرمود: پس من پیش تو می‌آیم.

یادداشت‌های کاوس آواره و زندانی پانزده‌ساله تا این‌جا به دست من نویسنده افتاده است. من (مقیم برلن شرقی) تا اندازه‌ای در سرنوشت او دخالت داشته‌ام. دخالت به این معنی که در سال‌های اول حبس چندین بار نامه‌هایی را از او به فتنه و گوهر رسانده‌ام و توانستم گوهر را در برلن ببینم. اواخر سال ۱۹۶۸ بود که نامه‌ای از کاوس به من رسید. از زندان آزاد شده بود و یک کارگاه تعمیر رادیو کار می‌کرد. او را نمی‌شناختم ولی از سرنوشت او در کتاب «سپری» باخبر بودم. چندین نامه او را خطاب به گوهر خوانده و از دل‌بستگی پدر به دخترش اطلاع داشتم. از من پرسیده بود که آیا می‌توانم نامه‌های او را که مسافری به من خواهد داد به گوهر برسانم. من البته رضایت دادم. بعد یادداشت‌های بالا رسید و کاوس از من خواست که آن‌ها را پس از ملاقات با گوهر به او بدهم. دیگر صلاح نمی‌دانست که تمام رازهای زندگیش گشوده شود. من واسطه بودم و نامه‌های دوطرف را به هم می‌رساندم. بسیار تأسف می‌خورم که از این نامه‌ها سوادى بر نداشته‌ام. در این صورت شرح بالا مفصل‌تر و دقیق‌تر و عمیق‌تر می‌شد. هرگز تصور نمی‌کردم که روزی نصیب من خواهد شد شرح زندگى آواره‌ای را منتشر کنم، تا این‌که قریب یک سال بعد خود کاوس به اروپا آمد و ما هم دیگر را ملاقات کردیم. دربارهٔ روحیه، اخلاق و رفتار و اطوار او چیزی علاوه بر آنچه خودش نوشته ندارم اضافه کنم. مانند مردی جلوه می‌کرد که تازه دوران جوانی را گذرانده و سر عقل آمده است. فقط موهای فلنل‌نمکی او شاید اشاره‌ای بود به این‌که پانزده سال در زندان گذرانده، از این گذشته فقط گاهی که در ضمن صحبت دست روی دلش می‌گذاشت و مالش می‌داد و می‌خاراند، متوجه می‌شدم که به درد معده مبتلاست. خودش می‌گفت که در زندان در اثر امساک در غذا و در نتیجه ورزش دردی نداشتم و حالا در این یکی دو سال اخیر بیش‌تر ناراحتی

احساس می‌کنم.

تقاضایش از من این بود که دعوت‌نامه‌ای برای گوهر بفرستم و او را به برلن پایتخت جمهوری دمکراتیک آلمان دعوت کنم تا این‌ها هم‌دیگر را ببینند. خودش در این خصوص همه‌گونه تحقیقات کرده بود و می‌دانست که با یک چنین دعوت‌نامه‌ای که مورد تصدیق پلیس محل قرار گیرد خروج از شوروی برای مهاجرین دشوار نیست. کاوس می‌خواست در برلن غربی بماند و منتظر ورود گوهر از شوروی باشد.

از کاوس پرسیدم: «می‌خواهی چه بکنی؟»

— گوهر را به ایران برمی‌گردانم.

— آخر او که تذکره ندارد.

— از یکی از سفارت‌خانه‌ها برای او اجازه ورود می‌گیرم.

ماه‌ها طول کشید تا من از مسکو خبر گرفتم که گوهر عازم حرکت به برلن است.

در این چند ماهه کاوس اغلب سفارت‌خانه‌های ایران را در اروپا زیرپا گذاشت. تصمیم گرفته بود برگویی که به منزله اجازه او به ایران باشد به دست آورد. امیدوار شده بود که این دشواری برطرف شدنی است.

— به ایران برگردد. هرکاری که می‌خواهند با او بکنند. به زندانش بیندازند.

وقتی از او پرسیدم که تکلیف فریاد چه می‌شود، جواب داد: «برای او هم

فکری می‌کنم.»

روزی که آن‌ها در استانبول به هم برخوردند مدتی طول کشید تا یک‌دیگر را شناختند. بهمن‌ماه بود. قطار از مسکو می‌آمد. در ایستگاه شرق توقف می‌کرد و از آن‌جا به پاریس می‌رفت. مسافرین برلن پیاده می‌شدند.

مسافرینی که از مسکو می آمدند پالتوهای پوست در برداشتند و سروصورت خود را با شال پشمی پوشانده بودند. گوهر چکمه به پا با یک چمدان از قطار پیاده شد و همان جا ایستاد و با یک زن و مرد آلمانی به روسی صحبت می کرد. به همه جا نظر می انداخت. وقتی سکو از مسافر خالی شد، مردی که کلاهی در دست داشت و یک دسته گل توجه گوهر را جلب کرد. گوهر دست زن و مرد آلمانی را فشرد و به سوی مرد شتافت. هر چند به او نزدیک تر می شد به سرعت قدم های خود می افزود، فریاد زد: «بابا من گوهر هستم.»

فارسی شکسته زن جوان دیگر برای کاوس شکی نگذاشت که دخترش را بغل می کرد. یکدیگر را بوسیدند و صورت های هم دیگر را با اشک تر کردند.

خانه من در اختیار آنها قرار گرفت. هر روز کاوس با هدایای بسیار به برلن شرقی می آمد و تا آخر شب که می بایست برگردد، با دخترش می گذراند. رفتار آنها با یکدیگر عیناً رفتار دو عاشق و معشوق بود. پدر دخترش را روی زانو می نشاند، به زلف هایش دست می کشید، گونه های او را می بوسید، دستش را می گرفت و به لب می برد. درباره مادرش هرگز صحبت به میان نیامد.

— اگر ساعتی می آمد که کاوس با من تنها می ماند، همیشه در حرف هایش اشاره ای بود به این که گوهر شبیه به فتنه است.

— چشم هایش مانند دو گلوله آتش است که در تاریکی می درخشد. زلف های سیاه پیچ در پیچ را گویی از فتنه عاریه گرفته. اگر لهجه شکسته فارسی او نبود می شد تصور کرد که دارم صدای مادرش را می شنوم. درست یک هفته که از توقف آنها در برلن گذشت باخبر شدم که گوهر به زودی به باکو برمی گردد.

از کاوس پرسیدم: «مگر نمی خواستی او را با خود به ایران برگردانی؟»

— می خواستم... اما

— اما؟

— بچه اش را چه بکنم؟

نمی دانستم که گوهر بچه دار شده است. از کاوس پرسیدم: «تو

می دانستی؟»

— نه.

— از تو پنهان کرده بودند؟

— نه، پنهان کردن نداشت، می خواست این مژده را خودش به من بدهد.

— حالا چه می کنی؟

— چه می شود کرد؟

از آن روزهایی بود که در درون خویش با خود می جنگید. شکوه و

شکایت نمی کرد. در یادداشت هایش به این ساعت های دردناک فقط اشاره

کرده است.

به من گفت: «خیال می کردم یادداشت هایم تا همان جا که نوشته ام به پایان

رسیده است. اینک می بینم که باید ادامه دهم. درباره بسیاری از نکات سکوت

کردم. باید با شرح و تفصیل پیش تری بنویسم. آن ها را به گوهر نده.»

گوهر هم درمانده بود. به من می گفت: «چگونه می توانم از شوهرم و

بچه ام دست بردارم. ما باز یچه حوادث جهانی شده ایم. آن ها سرنوشت ما را

تعیین می کنند.»

گفتم: «پدرت هم از تو دست بردار نیست. حتماً همه شما را به ایران

برخواهد گرداند.»

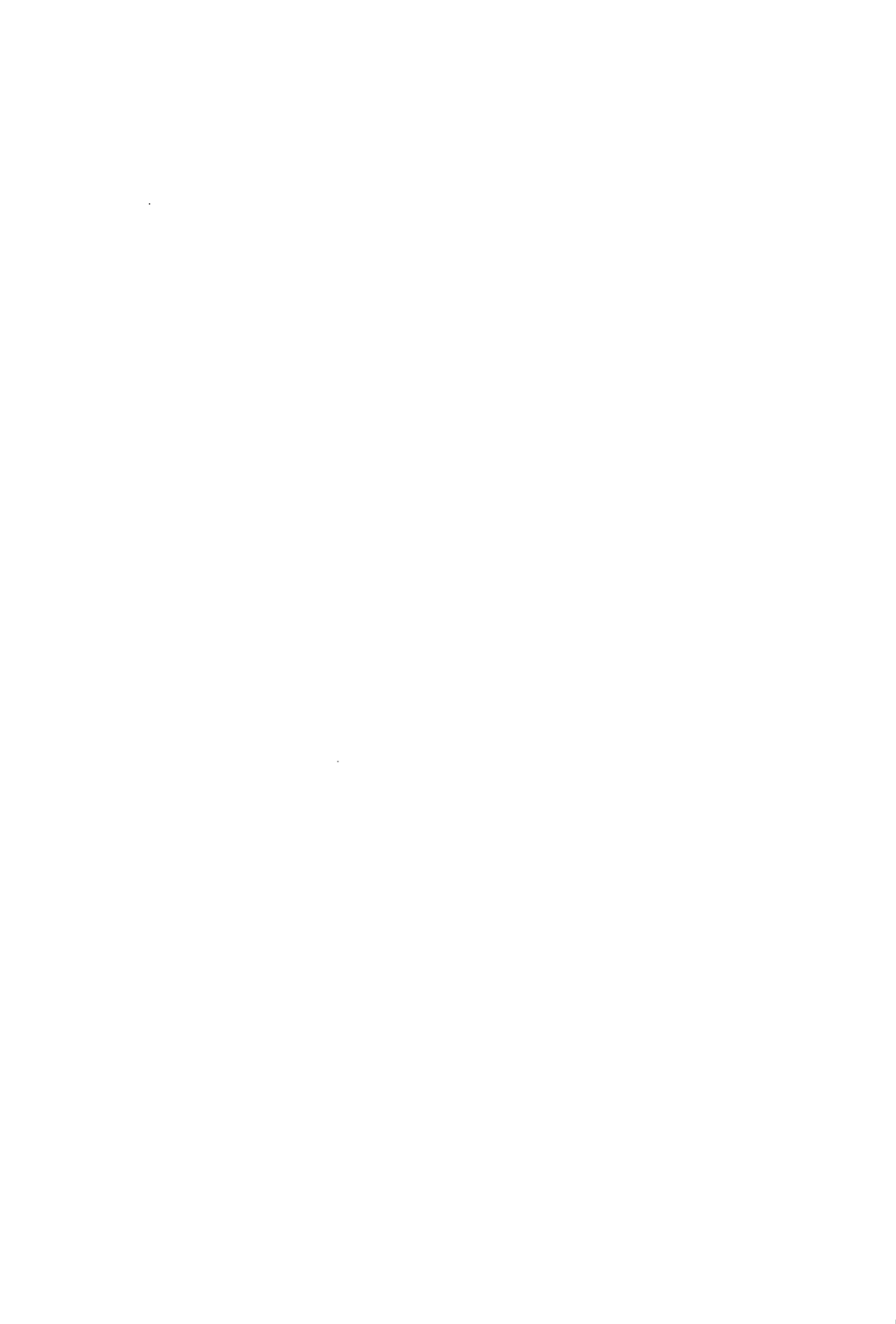
موقعی که می خواستند از هم جدا شوند آن ها را به است بانهوف بردم. اما

قبل از حرکت قطار از گوهر خدا حافظی کردم و کناری ایستادم. آخرین کلام گوهر خطاب به من چنین بود: «بار دیگر همراه شوهرم و بچه‌ام خواهم آمدم.»  
— حتماً.

کاوس سر به زیر، افتاده، مانند کسی که بار گرانی بر دوش دارد پیش من آمد.

— دیگر یادداشت‌های من به درد نمی‌خورد. پاره‌اش کن. باید از نو بنویسم. خیال می‌کردم کسی دارم و دیگر تنها نیستم. خیلی باید رفت تا به مقصود رسید. ما همه‌اش درگذر هستیم. سفر به پایان نرسیده. باید راه درازی را پشت سر گذاشت تا همه به هم برسیم.

یادداشت‌ها پیش من ماند و حالا که دیگر کاوس نیست می‌توانم آن‌ها را منتشر کنم، به خاطر آواره‌ای که به مقصد نرسید.





## احسن القصص<sup>۱</sup>

و یوسف به برادران خود گفت نزدیک من بیاید.  
پس نزدیک آمدند و گفت منم، یوسف، برادر شما  
که فروخته بودید.

سفر پیدایش - باب چهل و پنجم

در اخبار و روایات آورده‌اند که چون یوسف را به غلامی به عزیز مصر فروختند، سال‌ها گذشت تا یعقوب ابن اسحاق ابن ابراهیم خلیل الله خبر یافت که فرزند گم‌گشته‌اش در دیار فراعنه به وزارت نایل آمده و در جمع مال و منال بدان پایه‌ای رسیده است که می‌تواند بذل و بخشش کند و خانواده فقیر و پدر پیر و کورش را دست‌گیر شود.

یوسف پس از هفت سال غلامی و اسارت، توسط اعرابی پیغام به پدر فرستاد: «تو را سلام می‌گویم. در درد فراق تو می‌گریم و خنده و شادی را بر خود حرام کرده‌ام و تا تو را نبینم سر بر بالین نگذارم.»

در هیچ‌یک از منابع نه در انجیل و قرآن مجید و نه در تفاسیر و قصص دیگر به سندی که یهودا به برادر ناتنی خود نوشته، اشاره‌ای نشده است. خوش‌بختانه در دهه‌های اخیر در غاری نه‌چندان دور از چراگاه یعقوب در

---

۱. احسن‌القصص از روی نوشته‌های دیروز و امروز ساخته و پرداخته شده است و من آن‌ها را فقط به هم پیوند داده‌ام.

کنعان پس از آن که باستان‌شناسان قشری از قبر و سرب و گوگرد و خون دلمه‌شده را تراشیدند، در میان استخوان‌های مرده‌ای به مکتوبی به قلم یهودا به زبان عبری دست یافتند که ترجمه آن اینک ارایه می‌شود. اضافه کنیم که یهودا قصد داشته است نامه‌ای به برادر ناتنی خود بنویسد. زیرا مکرر صریحاً کلمه برادر، به صورت مخاطب آورده شده. فقط در بعضی موارد مکتوب تبدیل به گزارش می‌شود و اعتراض به بی‌مهری برادر. از مضمون نوشته چنین برمی‌آید که یهودا آخرین لحظات زندگی خود را می‌گذراند. و با ترسیم این سطور می‌کوشیده است خود را دل‌داری دهد و مصیبتی را که ناکامی در عشق و یأس و درماندگی برایش فراهم کرده بود، تسکین بخشد.

\*

برادرم، ای یوسف. اگر دل‌باخته سارا نبودم و دلم به حال کنعانیان نمی‌سوخت هرگز قلم به دست نمی‌گرفتم. چه کند برادری که آوارگی و دربه‌دری برادر را باعث شده؟ این‌گونه گناه بخشودنی نیست. هرچه هم که کریم‌النفس و باگذشت باشی، باز هم نتوان از تو توقع داشت گناه نابه‌کاری چون مرا فراموش کنی. اخلاف بنی‌اسرائیل می‌گویند: یوسف با همه ناتوانی‌های انسانی پیغمبرزاده است و چون گذشت کند دنیا آرام شود و امت او به نیکی و نیکویی رسد. چه از قدیم گفته‌اند: «چون سنت و عدل باید میان خلق مستمر و مستقیم شود، پس حاجت بوده به شخصی که نبی و ولی بود هم از جنس بنی‌آدم.» سارا از تو دل برکنده و التجای به مصریان را بیهوده می‌داند و تو را هم که عمری در دیار دیگران به سر برده‌ای خودی نمی‌شمرد. برای من هنوز برادری و از بنی‌اسرائیل. آگاه باش که هنوز احترام من به پسر پیغمبر بر عشقم مسلط است. زیرا «پیغمبر خبردهنده است از احوال غیب از نزدیکی صانع واحد عالم قادر خالق فاعل که علم و سر و علانیت او راست.» سال‌ها

گذشت تا مژده سلامتی تو رسید. تنگ غروب بود. در اصطبل پشم می‌ریسیدم. عصایی که پدر بخشیده بودت تا چون شبانی پیاموزی در دست داشتم. یادت هست تو سوار این عصا می‌شدی و گویی اسب می‌تازی و من دنبالت می‌کردم؟ می‌رسیدی به درخت نارونی که بالا تپه در گرمای نمناک فلسطین سایه می‌انداخت. آن زمان بنیامین شیرخواره بود و گهواره‌اش زیر درخت. در سربالایی نفست می‌گرفت. چون برگ گل نازک بودی و گردش خون زیر پوست سفیدت دیده می‌شد. هر دو در سایه درخت دراز می‌کشیدیم و بعد گردگان بازی می‌کردم. دیگر آن نارون نیست. برگ‌های آن را در سال‌های قحطی به گوسفندان دادیم و هیزم آن را در ازای قوت لایسموت فروختیم. دیگر درختی نیست که در شاخه‌های آن سیره و قمری چهچه زنند. درخت‌های سدر خشکیدند و گل‌های مینا پلاسیدند. ارغوان زردگون شد. مارها فش‌فش‌کنان زبان درمی‌آورند. عقرب‌ها نیش می‌زنند. شغال‌ها زوزه می‌کشند. دیگر مرغی و کبوتری و غازی و قویی نیست که برآیند. زوزه‌های آن‌ها از گرسنگی است. بنیامین بزرگ شده، زار و نزار و بی‌یار است. ما هم یآوری نداریم. آن روز که اعرابی آمد، همان عصا در دستم بود. ناگهان چوب خشک از سر تا ته شهاب‌وار درخشید. چشمانم خیره شد. از روزنه به دشت نگاه انداختم. آوازی شنیدم از بیگانه‌ای. گوش فرادادم. هوا تاریک می‌شد. در این ساعت پدر ما پیراهن بر تن می‌کرد. بر عصای اسحق تکیه می‌زد و در دارالحمزین به مناجات می‌پرداخت. هیچ‌کس را یارای آن نبود که با وی سخن گوید جز خواهرت دنیا که سوگند یاد کرده بود لب به خنده نگشاید تا پدر بخندد. از اصطبل بیرون آمدم. سیاهی اعرابی را دیدم. همی بانگ برآورد:

«ای اسرائیل الله، سلام بر تو از نور چشمت.»

دنیا سراسیمه دوید و دامن اعرابی گرفت و تیز به دارالحمزین شد. ندانم

دختر به پدر چه گفت. پیر لنگان لنگان از دخمه بیرون آمد، بر زمین افتاد و از هوش رفت. شنیدم زمزمه می کرد: بگو منتظر باشید که من با شما چشم به راهم. چون به حال آمد دست اعرابی گرفت و من آرام و آهسته سوی آن ها خزیدم و به گفت و گوی میان آن دو گوش فرادادم. از آن زمان دانستم که تو زنده ای و در دیار مصریان به سر می بری. خواستم این مژده شبانه به برادران دیگر رسانم. جرأت نکردم. مبادا بار دیگر قصد یوسف کنند. سخن با سارا در میان گذاشتم. مهربانم گفت: «مبادا با بدان سر آشکار کنی که آن ها دشمن خدایند. اکنون که می دانی یوسف زنده است باید کفاره گناهان کنی.»

پدرش شمویل در بستر مرگ پندم داد: «مبادا سرتی بر نامزدت پوشیده بداری. افعی آتش افروز در کمیتان است.»

از آن زمان رشته ای دل های ما را به یکدیگر پیوند می دهد. یوسف، تو هزاران فرشته داری. فرشته من سارا که همه جا مرا زیر بال می گیرد، قدرت ناشی از عشق و ایمان به حقانیت امر از او تراوش می کند و به من اطمینان می دهد که باس بر خود راه ندهم و از راه درست منحرف نشوم. او را ترس از جادو و شعبه و چشم بندی نیست. با صمیمیتش راست را می بیزد و دروغ را دور می ریزد. مگر یوسف نمی داند از زمانی که نفاق مابین پسران یعقوب رخ داد، جادوگران و شعبده بازان در کمین ما هستند و طرح برانداختن نسل پیغمبران می افکنند. چگونه فریفته لطف و فهم و درایت سارا نباشم. اوست که از فریب کاران و ددان آدمی صورت هراسی به دل راه نمی دهد. های اوست که مرا جان و لذت می بخشد و بر آن می داد که با دیوان بستیزم. محبت اوست که مرا سر شوق می آورد و به من نیرو می دهد که در این سرزمین نفرت خورده تاب آورم تا در دیاری که آدمیان را جز دغل بازی شیاطین و شرکت در رذالت آن ها راهی نیست.

سارا از من خواست که حکایت به چاه انداختن یوسف را برایش به تفصیل نقل کنم. سر برزانویش گذاشتم، اشک ریزان اعتراف کردم که برحسن و هوش و چابکی یوسف حسد می بردم و آتش کینه توزی برادران در من اثر کرد. اقرار کردم که همراه و همدست برادران یوسف را به چاه افکندم. گفتم که آن‌ها قصد برادر را داشتند. دروغ نیست که ایشان را از این بزه کلان بازداشتیم. چون حکایت من سر آمد. لبش بوسیدم. مرا نوازش کرد و گفت: «آن زمان کام برگیریم که کفاره گناهان داده باشی.»

برادرم، از ناچاری به تو ملتجی می شوم. می بینی که تو بین من و مهربانم حایلی. برخلاف اراده او به تو متوسل می شوم. هر بلایی که بایسته است، بر من روا دار. مرا از مهربانم جدا نکن، به یاد داشته باش که جادوگران و قائلان و دوزخیان که زمان امور کنعان را در دست دارند، در کمین نشسته اند و از دهایان آدم خوار در خانه همه ما لانه دارند. آماده تحمل هرگونه مصیبتی که شایسته نابکاری چون من باشد، هستم. چه دانی، چه کشم؟! هر شب خواب‌های مخوف می بینم و به دست خود تو را خفه می کنم. در چاه می افکنم و سنگی بر آن می گذارم. به فرشتگان دشنام می دهم. با بازرگان مصری سر مبلغ بیع نزاع می کنم. مالک دغل طنابی برگردن می اندازد و یک سر آن را به دم شتر می بندد و به بیابان می تاراند. ای یوسف، ای نازنین پدر، برگرد، جان مرا بخر. هم اکنون در خطرم از دهایمی مرا تا به این غار که در آن دست به دامن تو می برم، دنبال کرده است. خانه ما تاریک است. شهر ما ظلمت زده است. از هیچ روزنه ای روشنایی نمی تابد. برادران دشمن هم هستند. کنعانیان را ترس فرا گرفته و هیچ کس را جرأت نیست که غم خود با دیگری بگوید. سارا پشت این قیافه های آرام و لبان خموش خنده های خشک، خشم های ماسیده و کینه یخ زده می بیند. جنبش و حرارتی به نظر سارا لازم است تا مشت ها گره شود و

فریادها به غوغا تبدیل گردد. اکنون دورویی جای یک‌رنگی را گرفته. همه چیز دگرگون شده، عشق هم به فریب بدل یافته. امان از دست نگهبانانی که جادوگران بر ما گمارده‌اند. هرروز به شکلی درآیند. روزی به صورت پیری خوش‌رو و دل‌جو، روز دیگر در کسوت درندگان گرسنه و افعی‌های زهرناک که از دل و جگر کنعانیان تغذیه کنند مگر تو در خواب ندیده بودی که یازده ستاره و آفتاب و ماه تو را سجده کنند. خدا دانا و فرزانه است. در این شب‌های قیرگون کرم شب‌تابی هم نیست که ما را بشربید.

سال‌هاست که در خانهٔ اعرابی مزدوری همی‌کنم، تا از کار و روزگار تو آگاهی یابم. شنیده‌ام که یوسف در مصر انگشتی ملک بر دست دارد و همهٔ مصریان به طوع و رغبت بندگیش برگردن گرفته‌اند و از اطراف و اکناف جهان نان کسی نتواند خورد جز این که عبد عبیدش باشد. آیا چنین است؟ پس ما برادران نیز در شمار بندگان یوسفیم. با ما نیز چنان کن که با دیگران کردی. بر ما غل و زنجیری نیست، اما گردنمان مجروح، پایمان افکار و تمنان نزار است. فردا کاروان برادران زی مصر راهی شوند. امید است که این دست‌خط به تو رسد. آیا یوسف می‌داند، از آن زمان که پیراهن آغشته به خورش را برادران به پدر نشان دادند و دل پیر را شکستند چه بر سر کنعانیان و بنی‌اسرائیل آمده است؟ چنان نیست که نانمان در روغن و آبنان سیل باشد. حاشا و کلا. آیا برادر ما می‌داند که جادوگران و ددوشان و سبع‌صفتان که سرهنگان و بزرگان کنعانند با اخلاف ابراهیم خلیل‌الله چه می‌کنند؟ آیا می‌داند که بالای چراگاه پدر و اجدادمان کاخ‌هایی برآورده‌اند که از بهشت خدا برتر است؟ به او آگاهی داده‌اند که قصرهایشان از خشت زروسیم بالا رفته و خاک‌ک باغ‌هایشان از عیر و مشک و زعفران است و در آب رودهایشان به جای آب و ریگ و شن شیر و عسل و دَر و مرجان جاری و نمایان است؟ هرکس از کنار این بهشت

روی زمین رد شود و نگاهی به آن‌ها اندازد، دردم از فراز برج‌های نمرودی و از سنگرهای پنهانی فریاد برآید: کور شو! کور شو! کنعانیان را دیگر سخن گفتن و چشم در چشم هم انداختن اجازت نیست. به جای دف و چنگ و نی شبانان و آواز کودکان ناله زاع و زغن شنیده می‌شود و ضجه پیرزنان و خروش جوانان نیش عقرب و دندان مار چشیده. نه شعری نه سرودی نه سازی و نه آوازی. نه رزمی، نه بزمی، نه دوستی و نه یاری. آیا آن برادر می‌داند به چه وسیله دمار از روزگار کنعانیان برآورده‌اند. هیولاهایی در اختیارشان است با هزار چشم و هزار دست و هزار پا. فولاد و گوگرد از کامشان فواره می‌زند. هرروزی به صورتی، به شکل ددان و دیوان. هزاران هزار اژدهای دوسر در کنعان انداخته‌اند که با نفس شعله‌ور خود خوب و بد را می‌سوزانند. جادوگری از زمانی باب شد که اولاد ابراهیم خوار شدند و میان فرزندان یعقوب جدایی افتاد و یوسف را به چاه افکندند و امید کنعانیان از نیکی و خیرخواهی و معجزات بنی‌اسرائیل و پیغمبرشان سلب گردید و یعقوب خون دل خورد و کور شد. اینک در این سرزمین شعبده‌بازان بر مرکب فرعون می‌تازند. یا پسر پیغمبر، چاره‌ای کن!

با سارا در این باره گفت‌وگو نتوانم کرد. یک‌بار اشاره به قدرت ضحاک‌کی دست‌پروردگان جادوگران کردم، انگشت به گوش فروبرد و گریخت و در حین فرار با ایما و اشاره حالیم کرد که لب بر بندم و سخنی به زبان نیاورم. چون دیوارها گوش دارند و زبان آنها خبر به جادوگران رسانند. پس با که در ددل کنم؟ سارا را به فعل احتیاج است نه به حرف.

اعرابی می‌گوید: وقتی یوسف همه فرشتگان با او بگیرند. چه گونه گریه ما پسران پیغمبر در دل تو، ای یوسف، بی‌اثر ماند؟ مگر ما دوزخی هستیم؟

ای یوسف، این چند سطر را پنهان از سارا می نویسم. این دختر با تدبیر منعمر کرده از این که به تو و پیغمبرزادگان دیگر توسل جویم. باور ندارد که از پیغمبران دور از دیار نیاکان معجزه خیزد. می هراسد از این که من تنها بمانم و فعلی از من سرزند که پشیمانی آرد. می داند که جادوگران بیش از همه از اخلاف ابراهیم خلیل الله بیم دارند و نابودی آنها را می طلبند. من هنوز برادرم یوسف را می پرستم. از این جهت پنهان از او این چند سطر را می نویسم که همراه برادران به مصر فرستم. سارا از من می پرسد: «شاید رازی را هنوز بر من نگشوده ای و افعی که پدرم شمویل بدان اشاره کرده است، خواهد ما را از هم جدا کند.»

چنین نیست. دل من صاف و روشن است و در تمام وجودم ذره ای دروغ و ریا نیست. شاید هنوز در درون من در پنهان پلیدی نهفته است که خود هنوز بدان پی نبرده و به زبان نیاورده ام. شاید هنوز هم در پس عشق و محبت و احترام و امیدواری به یوسف و حسرت دیدار او کینه و حسدی مکتوم است. چرا پسر پیغمبر در ناز و نعمت به سر می برد و ما را به آدم خواران و دیوان واگذار کرده؟ چرا نصیب ما شوره گز است و از آن او مایده آسمانی؟ شاید هم از برادرم یوسف هنوز هم بیزارم و او را موجب فلاکت دودمان ابراهیم می دانم. چون شیفته سارا هستم؛ به همه گناهان خود اقرار می کنم و عفو و اغماض او را می طلبم.

برادر، بدان که دوزخیان همه چیز ما را ربوده اند. نان و آب و گوسفند و چراگاه و کتاب و نی ما را. اما ایمان ما را هنوز نتوانسته اند بگیرند. روح ما را نتوان قبضه کرد. اندیشه آزاد ما راست و شعبده هایشان در تسخیر این ودیعه آسمانی کارگر نیست. سارا چه می داند که یوسف چه بود؟ از گل نازک تر بود، عزیز کرده پدر بود. آخر مادر نداشت. راحیل سر زار رفت. یعقوب می خواست



محبت مادرانه را با عشق پدر جبران کند. او را از همه ما بیش تر دوست داشت. حتی به عمه اجازه نمی داد که فرزند دلبندهش را پرستاری کند. همیشه او را کنار خود می نشاند. شب نزد خویش می خواباند. دست زیر سرش می گذاشت. ای پسر پیغمبر، جان داشت که ما به تو حسد ورزیم؟ روزی خواب دیدی که همراه برادرانت به دشت رفتی. عصا بر زمین کوفتی آنی طول نکشید که چوب تو بیالید و شاخ و برگ پدید آورد و سبز شد. در صورتی که عصای برادران بی بار ماند. آیا وقتی یوسف خواب دید که همه ستارگان بر او سجده می کنند، برادران حق نداشتن یقین حاصل کنند که هاله پیغمبری گرد سر عزیز پسر می درخشد و دیگران از این نعمت و شوکت محرومند؟ پدرمان، ای یوسف، به تو پند داد خواب خویش به برادران نگویی، عمه بروز داد که یوسف به دانش و حسن و عقل و صبر و خویشنداری به برادران دیگر برتر است و یعقوب دردانه اش را به جانشینی برگزیده.

چنین شد که برادران برپا خاستند که با تو بستیزند و بر تو چیره شوند و من نیز در این کار با آنها هم داستان شدم. پدرمان هر روز بر بالای تپه می نشست، حمد خدا می کرد و دعا به جان ما. از دور مراقب بود که گرگی از بیغوله به سوی گله نشتابد و گوسفندان را نرباید. یوسف افسار بزغاله ای را در دست داشت و گرد پدر می دوید و هو می انداخت و عصایش را دور سرش می گرداند و چنین می نمود که شبانی همی کند. آرزو داشت چون ما چوپان شود و گله دار. هر زمان که ما گوسفندان را در دشت به چرا می پراکندیم، دنبال ما می دوید که به صحرا بیاید. پدر از او دل نمی کند، تا این که ما او را فریبیدیم. همراه خود به صحرا بردیم. یوسف خود می داند که روییل نخست وی را بر زمین انداخت، آن گاه ما همه بر او زخم زدیم. شراب و طعامش را بر زمین ریختیم. او را در چاهی افکندیم، میان مصر و اردن سر راه کاروان، پیراهنش

با خون کبوتر آلودیم و به پدر گفتیم: «گرگ یوسف را درید.»

سارا از من پرسید: «تو هم به او آزار رساندی؟»

پاسخ دادم: «نمی‌دانم. اما یقین است که از آزار او جلوگیری نکردم.»

ای پسر پیغمبر، من در همه گناهایی که از برادران سرزد، شریک بودم. یوسف باید از همه چیز، از گذشته و آینده آگاه باشد، زیرا «پیغمبر خبردهنده است از احوال غیب، از نزدیکی صانع واحد عالم قادر خالق فاعل که عمل و سرّ و علانیت او راست.» مع‌هذا به نکاتی اشاره کنم که یادآوری آن برای سارا ضروری است. برادران قصد قتل یوسف را داشتند. من که برادرش هستم و یهودا نام دارم ایستادگی کردم و به کشتن یوسف رضا ندادم و آماده شدم جان خود را فدای او کنم و گفتم: پس مرا نیز بکشید. یوسف که از گذشته و آینده خیر دارد و ماه و آفتاب و ستارگان در خدمت اویند و همه فرشتگان سجده‌اش کنند، باید بداند و آگاه باشد که ز چه رو من گذشت کردم و از مرگ نهراسیدم و رهایی او را باعث شدم. آیا این مشی الهی نبود؟ پروردگار که رحیم و دلسوز است چرا وجود مرا وسیله نجات پیغمبرزاده کرد؟ به دلیل این که در من آیزی از فروغ آسمانی بود که دیگران داشتند خاموش می‌کردند.

اعرابی برآیم نقل کرده است که در تنهایی چاه، خداوند متعال هفتاد فرشته فرستاد تا انیس یوسف باشند. غروب آفتاب همان روز چون برادران به خیمه‌ها رفتند سر چاه آمدم. از کجا می‌دانستم که در محفل فرشتگان به عیش و نوش مشغولی؟ سرکوفت نمی‌دهم. از تو پرسیدم: «چونی؟» پرسیدی: «چه کسی آواز می‌دهد؟» گفتم: «برادرت یهودا هستم.» گفتم: «هیچ غمی ندارم. آب چاه گواراست و من بر بال فرشتگان آرمیده‌ام.» از من خواستی که در سور و سرور یعقوب یادی از تو کنم. به ستمدیدگان یاری رسانم و به پیر

نگویم چه بر سر ت آمده است. تو که جبریل پاسبان بود و پیراهن ابراهیم بر تن داشتی که از هر بلایی مصونت می‌داشت، چرا هیچ دعایی در حق من نکردی؟ می‌دانستی که پروردگار به زودی تو را از چاه رهایی خواهد داد و به پیغمبری خواهد رساند، چرا مرا با خود به تہ چاه نخواندی و شریک عیش خود نکردی؟ همه‌اش در فکر سور و سرور بودی. چه آسان است گفتن: «به ستم‌دیدگان یاری کن» آیا هیچ دلیلی جز بخل داشت، ای پسر یعقوب و خلف ابراهیم خلیل‌الله؟ آیا به تو خبر رسانده‌اند که از همان زمان خوراک ما شوره گز بود و بوته‌های خاردار و خواب ما زیر فشار جان‌گداز بختک‌های ترس و وحشت؟ می‌دانی؟ همان گرگی که متهم به دریدن تو شد پیش یعقوب آمد و اقرار کرد که گوشت اولاد پیغمبر بر او و امثال او حرام است و از این اعتراف همه کنعانیان آگاهی یافتند و دانستند که بین آل یعقوب برادرکشی رخ داده است. گرگان دیگر از این افترا عاصی شدند و همه گوسفندان ما را بلعیدند. سال‌هاست که صحراهای ما خشک و بایر است و به شوره‌زاری بدل شده. به جای گوسفندان لاشه‌های آن‌ها بیابان را همی پوشاند و گندشان فضای کنعان را فراهمی گیرد.

تو برادر نیکو خوی و نیکو روی و نیکوگوی بودی و هستی. اما آخر ما هم برادران توایم و من آن برادری که در یک لحظه وسیله رحمت الهی در حق تو بوده است. راوی نقل کرده که همه جا سند بردگی خود را نشان می‌دهی و می‌گویی «با من نزدیک‌ترین کسانی چنین کرده‌اند»، با تو، که پسر پیغمبر هستی. حرفی نیست که ما- من هم- تو را از زادگاهت راندیم و از محبت پدری محروم ساختیم. هنگامی که تو را برادران به بازارگان مصری مالک دغر فروختند به تو پند دادم که خلاف اظهارات آن‌ها چیزی نگوئی. «همراه کاروان به مصر رو، باشد که در سرزمین دیگری خدای بزرگ مأموریتی

برایت فراهم کرده باشد» و تو به صواب دید من خاموش ماندی و ما تو را چون بنده ناسازگار فروختیم و قباله دادیم. این‌ها همه درست. اینک می‌گویم برگرد! همه برادرانت پشیمانند. برگرد و در زاد و بوم خود برای کنعانیان پیغمبر باش!

ای یوسف، این نامه را در غار بالای کوه، زیر همان صخره‌ای که روی آن پدر پیر می‌نشست و مراقب گوسفندانش بود می‌نویسم، به این امید که هیچ‌کس از این گستاخی آگاهی نیابد. مگر نمی‌دانی که مجازات هر آن‌کس که با تو، پیغمبر، رابطه برقرار کند، مرگ است؟ هر بلایی را به‌جان خریده‌ایم. آخر باید سحری را که بین من و سارا جدایی می‌اندازد باطل کرد. به او اقرار کردم که چنین قصدی دارم. سوگند یاد کرد که چنین نکنم. خواهشش نپذیرفتم. «چه امیدی می‌توانی از کسی داشته باشی که در دیار بیگانه به صدارت رسیده است؟» گفت و دست مرا بوسید و زانو بر زمین زد و هر دو دست به سوی آسمان بالا کرد و گفت: «ای پروردگار مهربان و رحیم. رهایی مان بخش!» هیچ‌کس از این بی‌باکی من آگاهی نداشت. می‌خواستم این نامه در باروبه برادران پنهان کنم، شاید به دست تو برسد. در این کشور سری پوشیده نمی‌ماند. مارهای زبان‌دراز همه‌جا بو می‌کشند و به هیولاهای کلان خبر می‌دهند. هم‌کنون از دور غرش شرربار ازدهایی را می‌شنوم و دود گوگردی که از کامش می‌تراود، دارد از بینایی محروم می‌سازد. بیمی از درنده دژم به دل راه ندهم هم‌چنان‌که آن روز از برادران نهراسیدم، باشد که ازدها مرا به یک نغمه ببلعد، گفتنی‌ها دارم... ای یوسف، به خودت پناه می‌برم. راست‌گو باش تا رستگار باشی. بگذار تا قشر ظاهر را برتراشم تا از زیر بزرک پلیدی و زشتی عیان شود. ای یوسف، گاه این اندیشه عذابم می‌دهد که تو ما را به این روز سیاه نشاندی، کفر نمی‌گویم. اما چنین پنداری در خاطر من خطور کند و به

زبان نیاورم، مستحق مجازات باشم. امید به رستگاری که از تو تراوش می‌کرد، ما را به بی‌حالی و بی‌کاری واداشت. چرا فریسمان دادی؟  
 حق داری بگویی که تو نگریخته‌ای، در قباله ذکر شده بود که مالک دغر متعهد است یوسف را از سرزمین کنعان ببرد و پا در زنجیر نهد و آنی از او فارغ نشود که تو گریز پایی. آری، چنین است. اما راست‌گو باش که دروغ‌گویان به آتش جهنم سوزند. به این دلیل است که ما را فراموش کرده‌ای و یادی از پدر پیر و کورت نمی‌کنی یا جامه‌های فاخر که بر تن داری و دزهای فراوان که بر تو آویزان است و گوش‌واره‌های زرین و دست‌بندهای مرصع و قبای زربشت و از همه بهتر دلباختگی زلیخا زن فوطیفرع، عزیز مصر، که در تمام جهان به زیبایی همتا ندارد؟ راست بگو، مال و جمال این زن تو را نفریبیده است؟ پس چه گونه داستان یوسف و زلیخا در تمام مصر زبان به زبان می‌گردد. چه گونه توان در حقانیت این داستان شک کرد؟ به گوشت نرسیده است شعری که کودکان مصری در کوچه و بازار همی‌خوانند:

که شد فارغ ز هر ننگی و نامی دلش مفتون عبرانی غلامی  
 شاید تو هم اندیشیده‌ای: نان هرکس خوردم، فرمان آن‌کس برم. مگر نه این‌که حسن یوسف چشم‌گیر بود و هیچ زنی نتوانست در قبال جمال و نبال تو برهوش و عقل خود مسلط باشد. آیا حکایت زنان مصری واهی است که چون چشمشان به روی تو افتاد به جای ترنجی که در دست داشتند، انگشتان خود را تیغ زدند.

چنین شد که به زندان افتادی و یا ساقی و خوان‌سالار فرعون هم‌نشین گشتی. این گزارش گذشته‌ات را به‌خاطر می‌آورد. سر تکان می‌دهی و می‌گویی: این برادر هنوز هم به روزگار من حسد می‌برد و هنوز هم شیطان از جلدش بیرون نشده، درد غربت نچشیده، تفرعن بیگانگان ندیده، نمی‌داند که

وقتی دور از یار و دیار از اعرابی حمد خدا را به زبان خود می‌شنیدم و حدیث کنعان و یعقوب رفت، اشک و خون از دیده ریختم این حادثه ندیده‌ها کجا از حال ما خبر دارند. هروقت یاد درختان سدر و مرکبات فلسطین می‌افتم، از خداوند آرزوی مرگ می‌کنم.

برادرم، یوسف، این‌ها را از خود درنیاورده‌ام. اعرابی مکرر وصف حالت برایم گفته. آرام باش، غلو عواطف شایسته تو نیست. تو پیغمبرزاده‌ای و در راه به دست گرفتن چوگان پیغمبری. هر فیلی گاه یاد هندوستان کند. گاهی درد دوری از وطن را احساس کردن منافی این نیست که آدم برای لقمه نانی خود را به بیگانه بفروشد. تو که در زندان توانستی خواب ساقی ملک و خوان سالار فرعون را تعبیر کنی، تو که سه روز قبل از واقعه از خلاصی و مرگ دو جوان خبر داشتی چگونه فرشتگان و جبریل آگاهت ساختند که جادوگران خداشناس و هیولاهای آدم‌خوار آن‌ها به سر کنعانیان چه آورده‌اند؟ چرا هرگز گامی در راه تخفیف مصیبت آن‌ها برنداشتی؟ آخر تو پیغمبرزاده‌ای و از احفاد ابراهیم خلیل‌الله که به حکم نمرود در آتش رفت و به فرمان الهی آتش بر او گلستان شد.

در زندان هنگامی که مژده رهایی ساقی را به وی ابلاغ کردی از او یاری طلبیدی. به وی چنین گفتی: «هروقت به تو خوش گذشت، رحمی به حالم کن و از روزگرم فرعون را آگاه ساز. مرا از این محنت‌کده رهایی بخش.» چرا برادرانت را به یاری نطلبیدی؟ مگر نه این‌که ما همه پیل‌تن هستیم و به یک ضربت مصریان را از پا درآوریم. نه، تو از فرعون کمک طلبیدی. اصلاً یادی از ما نکردی؟ آخر تو در زندان زندانی هم نبودی، وردست زندان‌بان بودی و همهٔ بندی‌ها مطیع امر و نهی تو بودند. چنین هست یا نیست؟ برای نجات خودت از غیر استمداد کردی و غضب الهی شامل حالت شد و از این رو هفت

سال در زندان ماندی. هیچ یادت نبود، اشاره‌ای به حال و روزگار دودمانت و کنعانیان کنی. عجب رهبری و پیغمبری!

✽

برادرم، می‌ترسم که این نامه به دست تو نرسد. فردا کاروان برادران به مصر عزیمت می‌کند. می‌روند که ماترک یعقوب و اسحق را با چند پیمانانه غله عوض کنند. سارا مرا بازداشته است از این که همراه آن‌ها به سرزمینی گام گذارم که تو در آن فرمان فرما هستی، خیری در آن نبیند. نباید تصور کنی که برای جیفهٔ دنیوی از آمال خود دست برداشته‌ام. پیغمبرزادگان هرگز مردار خوار نبوده‌اند.

چشم‌هایم دیگر چیزی نمی‌بیند. اگر پرتو مهر و محبت سارا نبود چه گونه می‌توانستم درون دل را بر توفاش سازم. ازدهایی در دهانهٔ غارم کام گشوده و آتش و سرب و گوگرد مذاب به درون این بیغوله می‌پاشد. هنوز از میان هرم جهنمی آواز لطیف سارا را می‌شنوم که بر غرش خروشندهٔ هیولای کریه چیره همی‌شود. سارا زنده است و من بوی او را می‌شنوم. جز او و امثال او دیگر به هیچ کس امیدی نیست. چه ساده بودم که امید داشتم دعای صمیمانهٔ مراجبات کنی و یکی از فرشتگان ملوست را به یاریم بفرستی تا مرا از این دوزخ کنعانی خلاص کند. اما تو سرگرم خوراک و پوشاک و رفاه مصریانی، تو را با کنعانیان چه کار؟ «کسانی که طلا و نقره را گنج می‌کنند و آن را در راه خدا خرج نمی‌کنند، به عذابی الم‌انگیز نوبدشان بده.» بدین بیغوله آمده بودم که به من یاری رسانی تا مگر از عشق سارا برخوردار گردم و تو را از حال مظلومین کنعان باخبر سازم. این آرزویی بیش نبود. من آمادهٔ کفاره یک گناه که برادرم را به چاه افکندم هستم. اما پروردگارا، تو خودت دانی چه مکافات‌ی شایستهٔ کسی است که برادران و پدر پیر و همهٔ کنعانیان و دختر ناکامی چون سارا را

فدای رفاه و آسایش مصریان و قدرت فرعونی کند. یوسف وزیر فرعون شده و دختر فوطیفرع را به زنی گرفته و ثروت به هم زده، کجا در اندیشه یهودا و ساراست. عشق مال و منال کورت کرده، جز اندوختن سیم و زر هدفی نداری. شنیده‌ام که در سال دوم قحطی مصریان هرچه از جنس طلا و نقره و جواهر و اشیاء نفیس داشتند به یوسف علیه‌السلام دادند و در عوض گندم ستانندند و در سال ششم و هفتم زن و فرزند خود را در معرض بیع آوردند. اگر چنین است در ردیف ستمگران است و مستوجب مجازات الهی. چه توقعی از تو می‌توان داشت، مگر این‌که بگویم هنوز پسر یعقوب صبور و از احفاد ابراهیمی. شاید هنوز رحم و مروت در گوشه دلت نهفته باشد. شاید در ته سینه‌ات وجدان خفته سرکشد و زی زمین نیاکان برگرداندت. تمام مصر زیر نگین تو است. با وجود این شنیده‌ام زمانی که فرزندت میشا به دنیا آمد گنتی: «بدبختی و سرزمین پدری را فراموش کرده‌ای» و هنگامی که پسر دومت افرینم چشم بر این دنیا گشود اقرار کردی: «خداوند در سرزمینی که موجب ذلت و خفتم بود، بزرگم کرد.» نه، این تصور واهی من است. مال‌داران را عذاب وجدانی نیست. این خیالات دلخوش‌کنکی است برای ساده‌لوحان. این‌گونه تذبذب‌ها در دل هر انسان ضعیفی جوانه می‌زند و زود همی پژمرد. بگذار حقیقتی را بگویم. دیگر گرفتار خانه و خانواده شدی، دستت به همه‌جا بند است. دیگر از زادوبوم نیاکان رخت برسته‌ای و به خود دلداری می‌دهی: کنعان و فلسطین خشک و بایر است. امثال یوسف در مصر که کشور رفاه و فراوانی زر و سیم و کنیز و غلام امثال زلیخاست می‌مانند و فلسطین را به سرنوشت شوم خود واگذار می‌کنند. الحق که پیغمبرزاده تویی!

دیگر نفسم در نمی‌آید. دستم یاری نمی‌کند. چشمم نمی‌بیند. قلبم نمی‌زند. قبر و سرب مذاب سوی تخته‌سنگی که بر آن نشسته‌ام، جاری است.



بخارهای زهرناک مرا به خفقان انداخته است. دیگر راه خروجی نیست. تنها معجزه می تواند مرا نجات دهد. اما معجزه های امثال یوسف در این دیار کارگر نیست. پیغمبر مصریان باش. در کنعان ریشه ات را کنده اند. معجزه های ت بی اثر است.

آهنگ شاد صدای سارا را می شنوم. او مرا یاور است و دلداری می دهد. زخمه برگرده اژدها می زند. دیگر قنط قیر و گوگرد و سرب روان نیست. خون غلیظ اژدها لکه لکه با سیل آتش مخلوط است. انگشتانم یاری نمی دهند. ... دارم سبک می شوم. فشار زندگی و بختک درد و دودلی از شانه هایم می گریزد. انگشتانی از گل نازک تر زیر بازوهایم را می گیرند. مرا از روی سنگ برمی دارند. رو به آسمان در پروازم. هزاران فرشته و حوری و غلمان همراه هستند. همه را می شناسم، چشم و ابروی کنعانی دارند. به سارا می مانند.



## سال شمارِ زندگیِ بزرگِ علوی

۱۲۸۲ هـ آقابزرگ علوی پانزده روز پس از مرگ پدرش برابر با دوم فوریه ۱۹۰۴ میلادی در تهران در محله «چاله میدان» متولد شد. چون نام پدر بزرگش مجتبی بود نام او را نیز مجتبی - آقابزرگ نهادند که بعدها لقب «آقا» را از شناسنامه اش حذف کردند. از آن پس چون خانواده آقابزرگ نمی خواستند نام پدر بزرگ شان تکرار شود فقط به او «آقابزرگ» گفتند؛ به طوری تا پایان عمر حتی در موارد بانکی او از نام آقابزرگ علوی استفاده می کرد. پدرش، حاج سیدابوالحسن، پسر بزرگ حاج محمد صراف، از فعالان مشروطیت و نماینده دوره نخست مجلس شورای ملی بود. کتاب گنجینه اسناد تاریخ ایران درباره «رجال مشروطیت» از نوشته های سیدابوالحسن علوی است.

آقابزرگ دو برادر به نام های آقامرتضی و آقامصطفی و یک خواهر به نام نجمه داشت. برادرش آقامرتضی از مبارزان جنبش چپ بود که قربانی تسویه های خونین استالین شد. آقابزرگ شرح این واقعه را در خاطرات منتشرشده خود به نام گذشت زمانه

آورده است و خواهرش نجمه علوی نیز در این زمینه کتاب افشاگرانه‌ای نوشته است.

۱۲۹۷ آقابزرگ پس از گذراندن آموزش ابتدایی و متوسطه در مدرسه‌های «فرهنگ» و «اقدسیه» و «دارالفنون» تهران در پانزده سالگی همراه با اعضای خانواده به آلمان می‌رود و در آنجا در رشته تعلیم و تربیت فارغ‌التحصیل می‌شود.

۱۳۰۷ در بیست و سه سالگی به ایران باز می‌گردد، و در شیراز به عنوان معلم مدرسه صنعتی شیراز به تدریس می‌پردازد. سال بعد به استخدام مدرسه صنعتی تهران در می‌آید و سپس به عنوان مدرس در دانشگاه فنی ایران و آلمان و تکنیکوم تهران استخدام می‌شود. در همان زمان دوشیزه اورلثان، اثر شیلر، را از آلمانی به فارسی بر می‌گرداند. هم‌چنین داستان قلم خوتین را در مجله پرورش رشت چاپ می‌کند.

۱۳۰۹ با هدایت که به نازگی از فرانسه به ایران آمده و با دکتر تقی ارانی، از دوستان برادرش مرتضی، آشنا می‌شود. دوشیزه اورلثان را با مقدمه‌ای از هدایت منتشر می‌کند.

۱۳۱۰ داستان دیو!... دیو! را در مجموعه انیران همراه با سایه مغول نوشته صادق هدایت و اثری از شین. پرتو منتشر می‌کند. تشکیل

«گروه ربهه» با همکاری هدایت و مسعود فرزاد و مجتبی مینوی.

- ۱۳۱۱ نگارش چند داستان از مجموعه چمدان.
- ۱۳۱۲ با انتشار مجله دنیا (از بهمن ۱۳۱۲ تا خرداد ۱۳۱۴) همکاری فعالانه خود را با دکتر ارانی و ایرج اسکندری شروع می‌کند، و نوشته‌هایش را با امضای مستعار «فریدون ناخدا» به چاپ می‌رساند. مقاله‌های هنر و ماتریالیسم و هنر در ایران جدید و هنر نو در ایران و زن و ماتریالیسم و ترجمه گل‌های سفید نوشته اشرفان تسویک را در دنیا چاپ می‌کند.
- ۱۳۱۳ مجموعه داستان چمدان را در آذر ماه منتشر می‌کند. چمدان مشتمل بر شش داستان کوتاه به ترتیب زیر است: ۱- چمدان ۱۳۱۱، ۲- قریانی ۱۳۱۲، ۳- عروس هزار داماد ۱۳۱۱، ۴- قریانی ۱۳۱۲، ۵- سرباز سربی ۱۳۱۳، ۶- شیک‌پوش ۱۳۱۳، | داستان کوتاه رقص مرگ در چاپ دوم چمدان در سال ۱۳۵۷ به این مجموعه اضافه می‌شود.
- ۱۳۱۴ با دختر یک دندان‌پزشک آلمانی ازدواج می‌کند. | پس از اینکه با «گروه پنجاه و سه نفر» دستگیر و زندانی می‌شود همسرش تقاضای طلاق می‌کند. | در همین سال مجله دنیا، که دوازده شماره آن چاپ شده بود، توقیف می‌شود.

- ۱۳۱۶ همراه با «گروه پنجاه و سه نفره»، که دکتر ارانی چهره اصلی آن بود، در بیست و یکم اردیبهشت دستگیر و به هفت سال زندان محکوم می‌شود.
- ۱۳۱۷ در زندان شروع به نوشتن کتاب ورق‌پاره‌های زندان می‌کند که نوشتن آن تا سال ۱۳۲۰ ادامه می‌یابد.
- ۱۳۲۰ بعد از چهار سال و نیم زندان، با اشغال ایران توسط متفقین، در نیمه دوم سال از زندان آزاد می‌شود. «حزب توده ایران» با همکاری «گروه پنجاه و سه نفر» تشکیل می‌شود، و از مهر ماه همان سال علوی در انتشار نشریات حزبی مشارکت می‌کند. مجموعه داستان ورق‌پاره‌های زندان را منتشر می‌کند، که شامل پنج داستان کوتاه است: ۱- پادنگ آذر ۱۳۱۷، ۲- ستاره دنباله‌دار آذر ۱۳۱۷، ۳- انتظار دی ۱۳۱۷، ۴- عفو عمومی ۷ آذر ۱۳۲۰، ۵- رقص مرگ زندان قصر ۷ آذر ۱۳۲۰.
- ۱۳۲۱ انتشار کتاب پنجاه و سه نفر که خاطرات سال‌های زندان است.
- ۱۳۲۳ مشارکت در انتشار مجله پیام نو نشریه انجمن فرهنگی ایران و اتحاد شوروی.
- ۱۳۲۷ ترجمه مستنطق، اثر پرستلی و حماسه ملی ایران اثر ثودور نولدکه.

- ۱۳۲۹ ترجمه باغ آلبالو، اثر چخوف، از زبان روسی؛  
ترجمه کسب و کار خانم وارن، اثر برنارد شاو، از زبان انگلیسی؛  
ترجمه دوازده ماه اثر ساموئل مارشاک، از زبان روسی.
- ۱۳۳۰ مجموعه داستان نامه‌ها را منتشر می‌کند: ۱- نامه‌ها، ۲- گیله‌مرد،  
شهریور ۲۶، ۳- اجاره‌نامه، ۴- دز آشوب، ۵- یه‌ره‌نچکا، ۶-  
یک زن خوش‌بخت، ۷- رسوایی، ۸- خائن آذر ۲۷، ۹- پنج  
دقیقه پس از دوازده.
- ۱۳۳۱ انتشار رمان چشم‌هایش.
- ۱۳۳۲ در فروردین ماه برابر با ۳۱ مارس ۱۹۵۳ برای دریافت جایزه  
صلح به وین می‌رود. با وقوع کودتای ۲۸ مرداد مجبور به ماندن  
در وین می‌شود، و سپس به آلمان می‌رود. در آن ایام او هنوز  
عضو فعال رهبری «حزب توده ایران» است و در جلسه‌های مهم  
حزبی در مهاجرت از جمله «پلنوم چهارم» و «پلنوم وحدت»،  
(وحدت حزب با فرقه دموکرات آذربایجان) شرکت می‌کند.  
خودش گفته است: «از آن پس دیگر به پلنوم‌ها دعوت‌م نکردند و یا  
دعوت کردند و من نرفتم. یک بار هم رفتم و وسط کار برگشتم.  
بهانه کردم که کار دارم. به رادمش | دبیر اول حزب | گفتم باید  
زودتر بروم. در پلنوم‌ها بیش‌تر صحبت بر سر مسایل شخصی بود،  
که چرا مثلاً فلان کس خانه و زندگی دارد و من ندارم.»

- ۵۱۶      گزیده آثار بزرگ علوی
- ۱۳۳۳      استادیار دانشگاه هومبولت، در برلن شرقی می‌شود.
- ۱۳۳۴      انتشار کتاب ایران رزمنده در نشر دتیز، برلین.
- ۱۳۳۴      انتشار سرزمین گل و بلبل در نشر کنگرس، برلین، و چاپ تاریخ و تحول ادبیات معاصر ایران.
- ۱۳۳۵      در ژانویه ۱۹۵۶ با زنی آلمانی به نام «گرتروود کلاپوتیکه» - «گرتروود علوی» ازدواج می‌کند، و این سومین و آخرین ازدواج او است. علوی از همسر دومش، که نوه محمد صادق طباطبایی بود، پسری به نام مانی علوی دارد که اکنون در آستانه پنجاه سالگی است و دوره دکترای فیزیک را در آلمان گذرانده است.
- ۱۳۳۸      ترجمه چشم‌هایش به آلمانی به وسیله خودش و چاپ آن در نشر روتن و لوینینگ، برلین.
- ۱۳۳۹      ترجمه علویه خانم و افسانه آفرینش اثر هدایت به زبان آلمانی که به وسیله نشر روتن و لوینینگ در برلین منتشر می‌شود، و چاپ کتاب دیوار سفید | مجموعه داستان‌های کوتاه خودش | از نشر روتن و لوینینگ، برلین.
- ۱۳۴۰      از سمت استادیاری به سمت استادی و تدریس تخصصی ادبیات و



فرهنگ جدید فارسی در همان دانشگاه ارتقا می‌یابد. در دههٔ چهل شمی از فعالیت حزبی دست می‌کشد، یا به تعبیر خودش «خیلی محترمانه» کنارش می‌گذارند. نوشته است: «من با پاسپورت رسمی ایران از کشور خارج شده بودم، و نه به عنوان پناهندهٔ سیاسی، بنابراین به سفارت رفت و آمد می‌کردم، به‌خصوص با فریدون فرخ، سفیر آن روز ایران در آلمان شرقی که یک بار هم در کانادا به دیدنم آمده بود، روابط دوستانه داشتم، او یک بار در برلین خصوصی به من گفت: «این‌ها (یعنی دار و دستهٔ شاه) می‌روند، اما شما می‌مانید.» در کانادا که بودم روزنامه‌نگاری (اگر اشتباه نکنم ایرج ربیعی نامی) از من تقاضای ملاقات کرد. فرخ به من توصیه کرد که من تن به مصاحبه ندهم، و ندادم. اواخر دورهٔ شاه بود، و پس از «شب‌های شعر گوته». بعد این آقای ربیعی در برلین به سراغ من آمد و گفت: «من قصد مصاحبه با شما ندارم، فقط می‌خواهم بیش‌تر با شما آشنا بشوم.» مخالفتی نکردم. آن روز از این در و آن در حرف‌هایی زدیم، بحث بر سر این دموکراسی بود، گفتم: «کشوری که دو هزار و پانصد سال زیر سلطهٔ استبداد زیسته نمی‌تواند امروز به فردا دموکرات شود، و چیزی نگذشت که در یکی از روزنامه‌های مجاز آن روزها «کیهان» یا «اطلاعات» — و یا هر دو — (درست یادم نیست) دو صفحه از گفته‌های من چاپ شد. این بود که حزب خیلی محترمانه، مرا کنار گذاشت. به گمانم از قول اسکندری [دبیر اول حزب] یادداشتی به این مضمون منتشر کرد: «چون آقای بزرگ علوی نظریاتی اظهار کردند که با مواضع

- حزب توده ایران جور در نمی آید، ایشان را از عضویت حزب برکنار کردیم.»
- در همان سال سوف کور هدایت را به وسیله نشر کارل-ها-هنزل و بخشی از رباعیات خیام را به وسیله نشر روتن ولویننگ در برلین به زبان آلمانی منتشر می کند.
- ۱۳۴۱ انتشار ترجمه حاجی آقا اثر هدایت به وسیله نشر روتن ولویننگ، برلین.
- ۱۳۴۲ از ۱۲ سپتامبر ۱۹۶۳ به سمت سرپرست ایران شناسی در انستیتو آسیایی دانشگاه هومبولت پذیرفته می شود.
- ۱۳۴۳ کتاب هایی در آموزش زبان فارسی به زبان آلمانی تألیف و منتشر می کند، از آن جمله تألیف تاریخ و تکامل ادبیات نوین فارسی در نشر آکادمی برلین می باشد.
- ۱۳۴۴ در دایرةالمعارف آلمانی، که ۱۲۰ تا ۱۳۰ عنوان دارد، به معرفی آثار ادبیات و فرهنگ ایرانی تا سال ۱۳۵۱ می پردازد. بعد از بیست سال در سال ۱۳۷۱ همین دایرةالمعارف بر اساس نام نویسندگان، در ۲۰ جلد، به زبان آلمانی انتشار می یابد که شرح زندگی و آثار سی نفر از نویسندگان معاصر ایران را به آن می افزاید.

- ۱۳۴۶ تألیف کتاب آموزشی خودآموز زبان فارسی به زبان آلمانی در نشر انسکلوپدی لایپزیک که تا سال ۱۳۶۷ به چاپ پنجم می‌رسد.
- ۱۳۴۸ از آگوست ۱۹۶۹ به عنوان استاد متخصص فرهنگ ایران و زبان فارسی به فعالیت دانشگاهی ادامه می‌دهد. در چهارم ژانویه ۱۹۶۹ (زمستان ۱۳۴۸) بازنشسته می‌شود.
- ۱۳۵۷ بازگشت به ایران پس از بیست و پنج سال، و حضور در «کانون نویسندگان ایران».
- چاپ مجموعه داستان میرزا در ایران، که سال‌ها قبل در مجله کاوه در مونیخ منتشر شده بود. چاپ رمان سالاری‌ها توسط انتشارات امیرکبیر.
- ۱۳۶۴ ترجمه ورق‌پاره‌های زندان به انگلیسی به وسیله دونه رفعت.
- ۱۳۶۷ پس از بازنشستگی در مقام استاد مشاور، به عنوان تأییدکننده مدارک تحصیلی دانش‌جویان، و هم‌چنین مدرس اختصاصی مسایل ایران به فعالیت دانشگاهی ادامه می‌دهد. از همان سال در دانشگاه‌های گوتینگن، نونینگن، فرایبورگ، هامبورگ، آلدنبرگ، زاربروکن (آلمان)، لنینگراد (اتحاد شوروی)، کپنهاک (دانمارک)، استکهلم، گوتبورگ، اوپسالا (سوئد)،

آکسفورد (انگلستان) و دانشگاه هاروارد (ایالات متحده آمریکا)  
به عنوان استاد مهمان همکاری خود را آغاز می‌کند.

۱۳۶۸ ترجمه چشم‌هایش به انگلیسی. ترجمه دیوار سفید به روسی.  
چاپ کتاب موربانه در ایران، از سوی انتشارات توس.

۱۳۷۱ در اوایل این سال برای دومین بار بعد از انقلاب به ایران  
باز می‌گردد.

۱۳۷۵ بیست و هشتم بهمن در نود و سه سالگی در بیمارستانی در آلمان  
چشم از جهان فرومی‌بندد و در گورستان مسلمانان به خاک سپرده  
می‌شود.

## گزیده مقاله‌شناسی بزرگ علوی

- «گوته و ایران»، شرق، شماره ۱، صفحات ۳۶۰-۳۵۳  
«بحث درباره نثر فارسی»، نخستین کنگره نویسندگان ایران، صفحات  
۱۸۳-۱۸۵  
«گزارش از نخستین کنگره نویسندگان ایران»، پیام نو، سال دوم | تیرماه  
۱۳۲۵، شماره ۹، صفحات ۱-۳۳  
«صادق هدایت»، پیام نو، سال اول | آبان ۱۳۲۴، شماره ۱۲، صفحات  
۲۵-۳۰  
«اجاره‌خانه»، پیام نو، سال اول | مهر ۱۳۲۴، شماره ۱۱، صفحات  
۲۶-۳۰  
«اوزبک‌ها» | معرفی کتاب اوزبک‌ها، پیام نو، سال چهارم | مرداد و  
شهریور ۱۳۲۷، شماره ۵، صفحات ۱۲۳-۱۲۲  
«صادق هدایت»، پیام نو، سال چهارم | ۱۳۲۷، شماره ۱۰، صفحات  
۷-۱۳  
«خیام و دوره او»، مردم، سال سوم، شماره ۴، صفحات ۸۰-۶۴  
«خیام شاعر»، مردم، سال سوم، شماره ۳، صفحات ۶۸-۵۰  
«خزان بهار، درباره وفات ملک‌الشعراء»، پیام نو، سال چهارم | ۱۳۲۷،

- شماره ۱۲-۱۱، صفحات ۱۳-۱
- «درباره شوهر آهروخانم [اثر محمدعلی افغانی]»، کاوه [جدید]، شماره ۲، صفحات ۱۴۲-۱۳۴
- «درباره یونانیان و باربارها [اثر امیرمهدی بدیع]»، کاوه [جدید]، شماره ۲، صفحات ۲۳۸-۲۳۴
- «گوته و ایران»، کاوه، سال ۱۵ [۱۳۵۶]، شماره ۴، صفحات ۲۳-۸-۱
- «دیداری از وطنم پس از بیست و شش سال» آینده، سال [۱۳۶۰]، شماره ۷، صفحات ۷۵۲-۷۵۰
- «تاریخ و هنر سغدی‌ها از دوران باستان تا فتح اعراب»، آینده، سال [۱۳۶۰]، شماره ۷، صفحات ۲۳۱-۲۲۶
- «نویسندگی در غرب»، ایران‌شناسی، سال [۱۳۶۹]، شماره ۲، صفحات ۵۰۳-۴۶۹
- «به بهانه اخلاق ناصری»، [چاپ مجتبی مینوی]، آینده، سال [۱۳۶۱]، شماره ۸، صفحات ۱۳۵-۱۲۹
- «تأثیر نوشته‌های فارسی در ادبیات انگلیسی [نوشته جوادى ترجمه به انگلیسی]، ایران‌نامه، سال [۱۳۶۶]، شماره ۵۴، صفحات ۲۵۳-۲۹۹
- «ستاره و گل» [اثر آن‌ماری شیمل، ترجمه مجید جلیلود]، آینده، سال [۱۳۶۷]، شماره ۱۴، صفحات ۳۶۰-۳۵۵
- «گنجینه مقالات»، [اثر دکتر محمود افشار]، آینده، سال [۱۳۶۹]، شماره ۱۶، صفحات ۷۸۴-۷۸۳
- «لغات دخیل فارسی در زبان عربی»، [اثر آسیه اسبقی]، آینده، سال [۱۳۶۸]، شماره ۱۵، صفحات ۸۶-۸۲
- «بسیاری از داستان‌های ایرانی با آثار جهانی قابل مقایسه‌اند»، آدینه، سال

- [اسفند ۱۳۶۸]، شماره ۴۲، صفحات ۱۷-۱۴  
 «اندر ترجمه گلستان و بوستان به زبان آلمانی»، ایران‌نامه، سال [۱۳۶۴]،  
 شماره ۳، صفحات ۶۸۹-۶۸۲  
 «خانلری فرهنگی و خانلری سیاسی»، دنیای سخن، سال [مهر ۱۳۶۹]،  
 شماره ۳۴، صفحات ۱۴-۱۱  
 «فرزاد انسان رنجیده و ستیزگر»، آینده، سال [۱۳۶۱]، شماره ۸،  
 صفحات ۲۴۲-۲۳۳  
 «فرزاد انسان رنجیده و ستیزگر»، مقالات تحقیقی درباره حافظ شیراز،  
 سال ۱۳۶۷، صفحات ۳۳-۲۹  
 «سفری به لنین‌گرا» کاوه [جدید]، سال [۱۳۵۰]، شماره ۹، صفحات ۱۵-۵  
 «درباره کتاب تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران» کاوه، سال [۱۳۵۰]،  
 شماره ۹، صفحات ۶۱۰-۶۰۱  
 «من مدیون صادق هدایت هستم»، دفتر هنر (ویژه صادق هدایت،  
 امریکا)، سال سوم [مهر ۱۳۷۵]، شماره ۶۵، صفحات ۶۰۶-۶۰۱  
 «نامه بزرگ علوی درباره ربه»، یادبودنامه صادق هدایت (به مناسبت  
 هشتادمین سال تولد او)، سال [بهمن ۱۳۶۱]، نشر بیدار، آلمان شرقی کلن،  
 [به کوشش حسن طاهباز]  
 «بخشی از گذشت زمان»، عاشقانه (ویژه نامه بزرگ علوی)، سال دهم  
 [اردیبهشت ۱۳۷۳]، شماره ۱۰۹، صفحات ۸۰-۷۵  
 «می‌خواستم نویسنده شوم»، عاشقانه، سال دهم [اردیبهشت ۱۳۷۳]،  
 شماره ۱۰۹، صفحات ۸۰-۷۵  
 «نمایش‌گاه هنرهای زیبا»، پیام نو، سال دوم [مرداد ۱۳۲۵]، شماره  
 ۱۰-۱۱، صفحات ۱۵-۱

- «بیره‌نچکا»، پیام نو، سال دوم [شهریور ۱۳۲۵]، شماره ۱۲، صفحات  
۱۵-۲۰
- «کدام اثر خود را بیش تر می‌پسندید»، راهت‌مای کتاب، سال چهارم  
[خرداد ۱۳۴۰]، شماره ۳۰، صفحه ۲۰۹
- «رسوایی»، سخن، سال دوم [بهمن ۱۳۲۳]، شماره ۲، صفحات  
۱۳۵-۱۴۲
- «دز آشوب»، سخن، سال دوم [خرداد ۱۳۲۴]، شماره ۶، صفحات  
۴۳۷-۴۴۳
- «الکساندر بلوک»، پیام نو، سال سوم [آبان ۱۳۲۵]، شماره ۲، صفحات  
۸۹-۹۷
- «ایلیا ارنبورگ»، پیام نو، سال سوم [اسفند ۱۳۲۵]، شماره ۵، صفحات  
۹-۱۷
- «دوره سوم پیام نو»، پیام نو، سال سوم [مهرماه ۱۳۲۵]، شماره ۱،  
صفحات ۱-۶
- «آب»، پیام نو، سال چهارم [فروردین ۱۳۲۷]، شماره ۱، صفحات  
۱۳-۱۸
- «صد و پانزدهمین سال مرگ پوشگین»، پیام نو، سال پنجم [اسفند  
۱۳۳۰]، شماره ۵۴، صفحات ۱-۱۴



## گزیده ترجمه‌های بزرگ علوی

- «حماسه ملی ایران»، [ اثر تئودر نلدرکه ]، شرق، شماره اول، صفحات ۱۱۷-۱۱۵، ۱۸۶-۱۸۳، ۲۴۳-۲۴۱، ۲۹۶-۲۹۳، ۳۶۴-۳۴۴، ۵۰۳-۵۰۱
- «متون جدید کردی کرمانجی»، [ اثر جویس بلو ]، راهنمای کتاب، سال [ ۱۳۵۱ ]، شماره ۱۵۵، صفحات ۸۳۱-۸۳۰ (ترجمه با همکاری لورنس مانفرد)
- «قصه‌هایی از ایران»، آینده، سال [ ۱۳۶۴ ]، شماره ۱۱، صفحات ۵۱۳-۵۱۱، ترجمه تورج رهنما (این ترجمه زیر نظر بزرگ علوی صورت گرفته)
- «ورق‌پاره‌های زندان بزرگ علوی»، (ترجمه انگلیسی)، کتاب سخن، سال [ ۱۳۶۸ زمستان ]، صفحات ۴۰۳-۴۰۰
- «ترجمه رباعیات خیام به زبان آلمانی»، نامواره دکتر محمود افشار، تهران، شماره ۱، سال [ ۱۳۶۴ ]، صفحات ۱۸۵-۱۷۴
- «دوازده ماه»، [ اثر ساموئل مارشاک ]، پیام نو، سال اول [ تیر ۱۳۲۴ ]، شماره ۸، صفحات ۵۸-۴۹
- «دوازده ماه»، [ اثر ساموئل مارشاک ]، پیام نو، سال اول [ مرداد ۱۳۲۴ ]، شماره ۹، صفحات ۶۰-۵۴
- «دوازده ماه»، [ اثر ساموئل مارشاک ]، پیام نو، سال اول [ شهریور ۱۳۲۴ ]، شماره ۱۰، صفحات ۶۲-۵۱
- «گل‌های آبی»، [ اثر واندئاوسیلوسکایا ]، پیام نو، سال سوم [ تیر ۱۳۲۶ ]، شماره ۹، صفحات ۸۴-۷۰

## گزیده گفت‌وگوها با بزرگ علوی

جلال سرفراز و جواد کاراندیش

آدینه، سال | بهمن ۱۳۷۰، شماره ۶۷، صفحات ۳۵-۳۰، و شماره ۶۹ و ۶۸، صفحات ۴۲-۴۷.

دولت آبادی محمود

«درباره صادق هدایت»، آرمان، سال | دی ۱۳۶۹، شماره ۹-۸، صفحات ۲۷-۲۴

«درباره صادق هدایت»، دنیای سخن، سال دوازدهم | فروردین ۱۳۷۶، شماره ۷۳، صفحات ۴۳-۳۶

جهانگلور رامین

«بزرگ علوی، ستایش بزرگ»، دنیای سخن، سال دوازدهم | فروردین ۱۳۷۶، شماره ۷۳، صفحات ۴۳ و ۳۶

شفیعی کدکنی محمدرضا و کاخی مرتضی

«بزرگ علوی: سیاست مرا به بی‌راهه کشاند»، دنیای سخن، سال دوازدهم | فروردین ۱۳۷۶، شماره ۷۳، صفحات ۴۶-۴۴

آدینه (پرسش کتبی از طرف آدینه)

«من طرفدار رئالیسم هستم»، آدینه، سال | شهریور ۱۳۷۲، شماره ۱ و ویژه‌گفت‌وگو، صفحات ۱۲۲-۱۱۹

ب. ۱

«گپ: حرف توی حرف، پای صحبت علوی»، عاشقانه، سال دهم | اردیبهشت ۱۳۷۳، شماره ۱۰۹، صفحات ۶۴-۶۱

**گزیده نامه‌های بزرگ علوی به...**

دهباشی علی

می‌خواستم نویسنده شوم، کلک، سال | آبان، بهمن ۱۳۷۵، شماره

۸۰-۸۳، صفحات ۷۹۹-۷۹۱

مینوی مجتبی

کاوه، سال | ۱۳۵۶، شماره ۱۵۵، صفحات ۵۹-۵۷

## گزیده مقاله‌شناسی درباره بزرگ علوی

اسعد ارژنگ

«نقدی بر ورق‌پاره‌های زندان»، عاشقانه (امریکا)، سال دهم  
[اردی‌بهشت ۱۳۷۳]، شماره ۱۰۹، صفحات ۷۴-۷۲

برقعی محمد

«یادی از بزرگ علوی»، عاشقانه، سال دهم [اردی‌بهشت ۱۳۷۳]، شماره  
۱۰۹، صفحات ۸۸-۸۷

بوستان بهمن

«بزرگ علوی»، کاوه، سال دوازدهم [۱۳۵۳]، شماره ۱، صفحات  
۴۸-۴۷

بهارلو محمد

«جامعه‌شناسی زبان و نسل اول نویسندگان ما» [جمال‌زاده، هدایت،  
علوی، چوبک]، نگاه نو، سال [بهمن ۱۳۷۴]، شماره ۲۷، صفحات  
۱۱۱-۹۷

«آقابزرگ، آخرین بازمانده گروه ربه هم رفت»، دنیای سخن، سال  
یازدهم [بهمن ۱۳۷۵]، شماره ۷۲، صفحات ۱۳-۱۲

تنکا بنی فریدون

«پای صحبت علوی»، عاشقانه (امریکا)، سال دهم [ اردی بهشت ۱۳۷۳ ]،

شماره ۱۰۹

جمالزاده محمدعلی

«به پاس دوستی هفتادساله با دودمان علوی»، کلک، سال [ آبان، بهمن

۱۳۷۵ ]، شماره ۸۳-۸۰، صفحات ۷۶۷-۷۶۱

«نامه‌ای از جمالزاده به دهباشی (درباره علوی)»، عاشقانه، سال دهم

[ اردی بهشت ۱۳۷۳ ]، شماره، ص ۵۷

«دیوار سفید»، راهنمای کتاب، سال چهارم [ فروردین ۱۳۴۰ ]، شماره

۱، صفحات ۳۶-۳۴

«دختر پیامبر، ترجمه بزرگ علوی» راهنمای کتاب، سال چهارم

[ اردی بهشت ۱۳۴۰ ]، شماره ۲، صفحات ۱۳۴-۱۳۰

جمشیدی اسماعیل

«آیا «موریانه» آقا بزرگ علوی «ورق پاره‌های زندان» را خورده است»،

گردون، سال چهارم [ مرداد ۱۳۷۲ ]، شماره ۲۸ و ۲۷، صفحات ۷۸-۷۶

جهانبگلو رامین

«خداحافظ آقا بزرگ»، کلک، سال [ آبان، بهمن ۱۳۷۵ ]، شماره ۸۳-۸۰،

صفحات ۷۶۷-۷۶۱

خامه‌ای انور

«در سوگ یار هدایت و هم‌کار ارانی»، کلک، سال [ آبان، بهمن ۱۳۷۵ ]،

شماره ۸۳-۸۰، صفحات ۷۶۷-۷۶۱

خانلری پرویز ناتل

«بزرگ علوی از دیدگاه خانلری»، امید، سال [ آذر ۱۳۶۶ ]، شماره ۲،

صفحات ۲۸-۲۰

- «خاطراتی از بزرگ علوی»، کلک، سال | آبان، بهمن ۱۳۷۵؛ شماره  
 ۸۰-۸۳، صفحات ۷۶۷-۷۶۱  
 درویشیان علی اشرف
- «بزرگ علوی، بزرگ مرد ادبیات سیر و تعمق»، دنیای سخن، سال  
 دوازدهم | فروردین ۱۳۷۶؛ شماره ۷۳۲، صفحات ۴۷-۴۶  
 «چشم‌های او و پاهای ما»، فرهنگ توسعه، سال ششم | فروردین ۱۳۷۶؛  
 شماره ۲۶، صفحات ۱۴-۱۳  
 روشن دل مهدی
- «بر مزار آقابزرگ»، آدینه، سال | تیر ۱۳۷۶؛ شماره ۱۱۹، صفحات  
 ۳۷-۴۰  
 ساعدی غلام حسین (گوهر مراد)
- «بزرگ علوی، زنده بیدار»، عاشقانه، سال دهم | اردیبهشت ۱۳۷۳؛  
 شماره ۱۰۹، صفحات ۸۵-۸۱  
 سپانلو محمد علی
- «بررسی فنون قصه‌نویسی بزرگ علوی»، نامه کانون نویسندگان ایران،  
 سال | بهار ۱۳۵۸؛ شماره ۱، صفحات ۳۰-۲۶  
 صدیقی امین
- «گنه آفتاب نیست، نقد موربانه بزرگ علوی»، روزنامه کیهان، سال  
 [۱۳۷۳/۳/۱۹]  
 عاصمی محمد
- «بزرگ علوی»، کاوه، سال سیزدهم | ۱۳۵۳؛ شماره ۱، صفحات ۳۵-۳۳  
 فاطمه حسینی بلقیس
- «چشم‌هایش، میری نگاهون مین (زبان اردو)»، دانش، سال | پاییز  
 ۱۳۶۹؛ شماره ۲۳، صفحه ۲۴۴-۲۳۳

فرامرز بهزاد

«فرهنگ فارسی آلمانی، تألیف: هنریش یونگر و بزرگ علوی»، سخن،  
شماره هفدهم، صفحات ۸۸-۹۰

حجاری فیروز

«مردی تنها، با افکار والای انسانی»، عاشقانه، سال دهم | اردی‌بهشت  
۱۳۷۳، شماره ۱۰۹، صفحات ۸۷-۸۸

مستوفی علی

«بزرگ علوی»، کاوه، سال دوازدهم | ۱۳۵۳، شماره ۱، صفحات  
۳۳-۴۳

مؤمنی باقر

«بزرگ علوی جوان، بررسی مقاله‌های بزرگ علوی در مجله دنیا به  
مناسبت نودویکمین سال زندگی علوی»، نگاه نو، سال | آذر، بهمن ۱۳۷۳،  
صفحات ۹۸-۱۱۲

«میرزای علوی»، جنگ سحر، سال ۱۳۴۸/۹/۲۳، صفحات  
موسوی نسترن

«هویت زنانه در آثار علوی | تکیه بر چشم‌هایش و موریانه»، آدینه، سال  
| تیر ۷۶، شماره ۱۳۷۶، صفحات ۳۷-۴۰  
نادرپور نادر

«سه روح در یک بدن»، عاشقانه، سال دهم | اردی‌بهشت ۱۳۷۶، شماره  
۱۰۹، صفحات ۶۲-۶۴-۷۳

نوری علاء اسماعیل

«آن‌ها که لباس تاریخ به تن دارند»، عاشقانه، سال دهم | اردی‌بهشت  
۱۳۷۶، شماره ۱۰۹، صفحات ۶۷-۶۹

واقدی اصغر

«بزرگ علوی در کانون نویسندگان ایران»، عاشقانه، سال دهم  
 | اردیبهشت ۱۳۷۳ |، شماره ۱۰۹، صفحات ۶۷-۶۵  
 بی نام  
 سیمرخ، سال اول (۱۳۶۷/۹)، شماره ۴ و ۵، صفحات ۳۱-۲۶ (امریکا)

### گزیده کتاب‌شناسی درباره بزرگ علوی

براهنی رضا  
 قصه‌نویسی، انتشارات نشر نو، چاپ سوم، | سال ۶۲ |، صفحه ۴۶۹  
 بهارلو محمد  
 داستان کوتاه ایران (۲۳ داستان از ۲۳ نویسنده معاصر)، انتشارات طرح  
 نو، چاپ اول، سال | پاییز ۱۳۷۱ |، صفحات ۱۳۵-۱۱۳  
 خانلری، پرویز ناتل  
 هفتاد سخن، انتشارات توس، چاپ اول، سال | ۱۳۶۹ |، صفحات  
 ۳۸۲-۳۹۷  
 دستغیب عبدالعلی  
 نقد آثار بزرگ علوی، انتشارات فرزانه، چاپ اول، سال | مهرماه ۱۳۵۸ |  
 سپانلو محمدعلی  
 نویسندگان پیش‌رو ایران، انتشارات کتاب زمان، چاپ اول، سال  
 | ۱۳۶۲ |، صفحات ۱۰۴-۱۰۳ و ۱۵۸-۱۵۴  
 بازآفرینی واقعیت، انتشارات نگاه، چاپ هشتم، سال | ۱۳۶۸ |،  
 صفحات ۷۸-۵۳  
 عابدینی حسن  
 صد سال داستان‌نویسی، جلد دوم، انتشارات تندر، چاپ اول، سال



| ۱۳۶۸ |، صفحات ۳۶-۳۰

کسمایی علی‌اکبر

نویسندگان پیش‌گام در داستان‌نویسی امروز ایران، شرکت مؤلفان و

مترجمان ایران، چاپ اول، سال | ۱۳۶۳ |، صفحات ۷۹-۱۱۱

میرصادقی جمال

ادبیات داستانی، انتشارات شفاء، چاپ اول، سال | ۱۳۶۶ |، صفحات

۶۲۱-۶۱۳

برلن ۱۳ اکتبر ۹۴

دوست گرامی جناب آقای محمد بهارلو

از لطف شما تشکر میکنم که کتاب «داستان کوتاه ایران» را برای بنده فرستاده‌اید. نوشته شما را در دنیای سخن درباره هدایت و نامه‌های او را خواندم. آفرین و خوب تحلیل کرده‌اید. از بعضی از تفسیرهای شما درباره داستانها خوشم نیامد، اصلاً نکته مبهمی داشتند که قابل تفسیر باشد. نمیدانم آقای ناخدا مجله‌ای را که در آن عکسهایی از من در آن است به شما رسانده‌اند یا نه.

پیوست این نامه شرح زندگی مرا که یکی از دوستان نوشته برایتان میفرستم. از آن میتوانید استفاده کنید. شرح زندگی خودم را نمیتوانم بفرستم. اگر میتوانستم ناچار میشدم که معایب خود را ذکر کنم، محاسنی که ندارم. امیدوارم که چاپ «برگزیده‌ها» در جریان باشد اگر مطلبی دارید با جناب آقای دکتر روشندل بوسیله فاکس و یا نامه و تلفن به میان بگذارید.

ارادتمند

آقابزرگ علوی

امضا .

Prof. Dr. Albert  
Frankfurter-Allee 1  
10247 Berlin

برلین ۱۳ آکتوبر ۹۵

Dr. Nr. 201111

دوست گرامی جناب آقای محمد باقر  
لفظت شد تمسک کنیم که کتاب در بیان گو آه ابراهیم  
برای بنده نوشته شده است. نوشته شود در میان شما  
در بزرگ حدایت و نامه برادر را خواهم. آفرینا و هر  
تکثیر کرده ایم. در بعضی از تفسیر آن کتاب در بعضی از  
فصلی که مرا اهدا کرده میباشند که قابل تفسیر باشد  
بسیار آن را خدا محمد می دانم در آن کتاب که از  
مسائل آن است به شرح رساله آمده است  
بجای آن نامه شرح زندگی بر آن که در دوران نوشته  
به این که منبجیم. از آن میدانید استقا ده کنید  
شرح زندگی خود را بنویسید از شرح. اگر میدانید  
تا چه میگویم که با بی عذر در آن شرح. ما سینه ام  
امید دارم که با بی عذر در آن شرح. ما سینه ام  
اگر بعضی در آن با خودی از آن روشن شد که در  
فلسفه و بنامه رفتن به میان آمده است

از آن  
شکری

برلن ۱ دسامبر ۹۵ ۱۰ آذر ۷۴

دوست گرامی جناب آقای محمد بهارلو

امیدوارم که تندرست باشید و کارهایتان پیشرفت کند.

نمیدانم پیغامی که توسط آقای ناخدا همراه تصویرهای من فرستاده بودم بدست شما رسیده است یا نه. در هر حال همراه این چند سطر دو عکس خود را یکی رنگی و یکی سیاه و سفید میفرستم که انشاءالله بدرد شما میخورد.

قربانت

آقابزرگ علوی

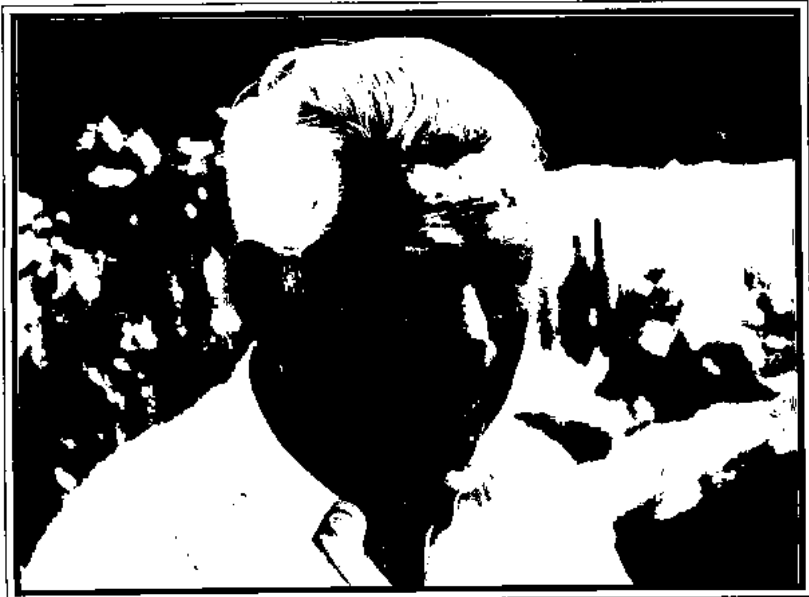
امضا







هدایت، علوی، نوشین، آرنا



علوی در نودسالگی



علوی، سال ۱۳۷۶



علوی و مهدی روشندل





جلال سرفراز، جمیله واگنر، محمود دولت‌آبادی، فهیمه روشندل، علوی، مهدی روشندل



در کتاب‌خانه مهدی روشندل. علوی و همسرش گزرتروود و روشندل (سال ۱۳۷۵)



رامین انتظامی، گرتروود، علوی سال ۱۳۷۵



مانفرد گرونگر و علوی



علوی، نگرترود، روشندل (سال ۱۳۷۴)



علوی، ۱۳۷۵



علوی در شب ژانویه ۱۹۷۷



علوی در شب ژانویه ۱۹۷۷



بر مزار علوی - مهدی روشندل در حال سخن رانی



بر مزار علوی

## فهرست نشر علم

- |                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| تألیف ویلیام ال. شایرر            | ★ بازنگران عصر پهلوی (۲ مجلد)    |
| ترجمه ابوطالب صارمی               | تألیف محمود طلوعی                |
| ★ سالهای کابوس                    | ★ زن بر سریر قدرت                |
| تألیف ویلیام ال. شایرر            | تألیف محمود طلوعی                |
| ترجمه دکتر جهابخش ارفع زنگنه      | ★ غولهای قرن                     |
| ★ سیری در تاریخ سیاسی اجتماعی     | ترجمه و نگارش محمود طلوعی        |
| ترکمن‌ها                          | ★ تاریخ و تصویر                  |
| تألیف امین‌الله گلی               | ترجمه و نگارش محمود طلوعی        |
| ★ تاریخ چین (۲ مجلد)              | ★ خاطرات دو سفیر                 |
| تألیف ران شسنو                    | نوشته ویلیام سولیوان، سرآنتونی   |
| ترجمه شهرنوش پارسى پور            | پارسونز                          |
| ★ سامان سیاسی در جوامع دستخوش     | ترجمه محمود طلوعی                |
| دگرگونی                           | ★ داستان انقلاب                  |
| نوشته سموئل هانتینگتون            | ترجمه و تألیف محمود طلوعی        |
| ترجمه محسن ثلاثی                  | ★ خاطرات سیاسی انور خامه‌ای      |
| ★ تذکره صفویه کرمان               | پنجاه نفر و سه نفر؛ فرصت بزرگ از |
| تألیف میرمحمد سعید مشیزی          | دست رفته، از انشعاب تا کودتا     |
| مقدمه و تصحیح از دکتر محمدابراهیم | تألیف دکتر انور خامه‌ای          |
| باستانی پاریزی                    | ★ ظهور و سقوط رایش سوم           |

- ★ فرماندهان کرمان  
تألیف شیخ یحیی احمدی کرمانی  
تصحیح و تحشیه از دکتر محمدابراهیم  
باستانی پاریزی
- ★ هجوم اردوی مغول به ایران  
تألیف عبدالعلی دستغیب
- ★ ایران و تاریخ  
تألیف بهرام افراسیابی
- ★ مشروطه‌سازان  
تألیف محمدعلی سفری
- ★ بازی قدرت  
ترجمه و تألیف محمود طلوعی
- ★ گزیده سفرنامه ناصرخسرو  
انتخاب و توضیح از دکتر جعفر شعار
- ★ گزیده اشعار رودکی  
انتخاب و توضیح از دکتر جعفر شعار،  
دکتر حسن انوری
- ★ گزیده تصاید سعدی  
انتخاب و توضیح از دکتر جعفر شعار
- ★ گزیده تاریخ بیهقی  
انتخاب و توضیح از دکتر نوگس روان‌پور
- ★ گزیده غزلیات مولوی  
انتخاب و توضیح از دکتر سیروس  
شمیسا
- ★ تاریخ هشت هزارسال شعر فارسی  
(۲ مجلد)
- تألیف دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- ★ درسهایی در ادبیات
- تألیف ولادیمیر ناباکوف  
ترجمه پرویز داریوش
- ★ کلیات دیوان شمس (۲ مجلد)  
مطابق نسخه تصحیح شده استاد  
بدیع‌الزمان فروزانفر
- ★ مثنوی معنوی  
به تصحیح نیکلسون
- ★ کلیات سعدی  
مقدمه از عباس اقبال آشتیانی
- ★ دیوان ناصرخسرو  
مقدمه از سیدحسن تقی‌زاده
- ★ دیوان عطار  
مقدمه از بدیع‌الزمان فروزانفر
- ★ دیوان نظامی گنجوی (۲ مجلد)  
مطابق نسخه وحید دستگردی  
به‌اهتمام پرویز بابایی
- ★ دیوان عراقی  
تنظیم از جهانگیر منصور
- ★ رباعیات خیام  
خط از اسماعیل نژاد فرد لرستانی
- ★ رباعیات باباطاهر  
خط از اسماعیل نژاد فرد لرستانی
- ★ آشیانه عقاب  
حماسه تاریخی و انسانی  
نگارش زین‌العابدین مؤتمن
- ★ قدرت معجزه‌آفرین تفکر مثبت  
نوشته نورمن ونسان پیل
- ترجمه توراندخت تمدن (مالکی)



- ★ روان‌شناسی شرارت  
نوشته دکتر ام. اسکات پک
- ★ آوازی در فرجام  
مجموعه اشعار نصرت رحمانی
- ★ ترجمه علی مفتخر  
عشق یعنی رها کردن ترس
- ★ فیروزه در غبار  
مجموعه اشعار محمد علی سپانلو
- ★ نوشته دکتر جواد جمبالکسی  
ترجمه فریبا مقدم
- ★ گل باغ آشنایی  
مجموعه اشعار م. آزاد
- ★ عشق علیرغم همه مشکلات  
نوشته کن کایز. جی. آر
- ★ ضد یاد  
نوشته مسعود بهنود
- ★ ترجمه فریبا مقدم  
معلم عشق باش
- ★ این سه زن  
اشرف پهلوی، ایران تیمورتاش،  
مریم فیروز
- ★ هفت‌اصل بهبود تمایلات براساس  
دوره معجزات
- ★ نوشته دکتر جواد جمبالکسی  
ترجمه فریبا مقدم
- ★ شهر شعر بهار  
گزیده اشعار ملک‌الشعرا بهار  
انتخاب و توضیح از محمد علی سپانلو
- ★ از تاریکی به نور  
سفری در بهبود درون
- ★ مصدق و حزب توده  
تألیف عبدالله برهان
- ★ نوشته دکتر جواد جمبالکسی  
ترجمه فریبا مقدم
- ★ پنجاه سال تاریخ ناصری (۴ مجلد)  
تألیف خان بابا بیانی
- ★ چگونه شخصیت سالمتر بیایم  
تألیف دکتر وین. و. دایر
- ★ شاه در دادگاه تاریخ  
ترجمه و تألیف محمود طلوعی
- ★ ترجمه بدر زمان نیک فطرت  
فرهنگ‌نامه پزشکی پیرز
- ★ سقوط جمهوری سوم  
تألیف ویلیام ال‌شایر
- ★ ترجمه و تألیف دکتر فرامرز پسلیمانی،  
دکتر بهمن خالقیان
- ★ ترجمه ابوالحسین شریفیان  
افسانه قاجار
- ★ تألیف عبدالحسین سعیدیان  
نوشته حمزه سردادور
- ★ از صید ماهی تا پادشاهی  
نوشته حمزه سردادور
- ★ ترجمه و نگارش مرتضی طلوعی

نوشته والتر ب. جیسون  
 ترجمه دکتر رضا جمالیان  
 ★ کاربرد هیپنوتیزم در بیماری‌های زنان و  
 زایمان  
 گردآوری و ترجمه دکتر رضا جمالیان  
 ★ هیپنوتیزم پزشکی و دندانپزشکی  
 گردآوری و ترجمه رضا جمالیان  
 ★ آوای ناقوسها  
 نوشته دوروتی سیرز  
 ترجمه توراندخت تمدن (مالکی)  
 ★ قاتل دلباختگان  
 نوشته پاتریشیا. د. کورنول  
 ترجمه بهزاد رحمتی  
 ★ اصطلاحات عامیانه انگلیسی - فارسی  
 تألیف و ترجمه دکتر منوچهر آریانپور  
 کاشانی، دکتر بهرام دلگشایی  
 ★ محمدعلیشاه و مشروطه  
 نوشته ناصر نجمی  
 ★ منتخب اشعار نیما  
 به کوشش محمدعلی سپانلو  
 ★ منتخب اشعار لا هوتی  
 به کوشش محمدعلی سپانلو  
 ★ منتخب اشعار عارف  
 به کوشش محمدعلی سپانلو  
 ★ منتخب اشعار عشقی  
 به کوشش محمدعلی سپانلو  
 ★ منتخب اشعار فرخی  
 به کوشش محمدعلی سپانلو

★ کیمیاگران  
 نوشته حمزه سردادور  
 ★ زندانی قلعه قهقهه  
 نوشته حمزه سردادور  
 ★ چشمه آب حیات  
 نوشته حمزه سردادور  
 ★ در پس پرده  
 نوشته حمزه سردادور  
 ★ داستان قاجار  
 شاهان و زنان فراموش شده  
 نوشته علی قاجار  
 ترجمه نادعلی همدانی  
 ★ آخرین امپراتور چین  
 نوشته ادوارد پر  
 ترجمه سوسن افکار  
 ★ بریاد رفته (۲ مجلد)  
 نوشته مارگارت میچل  
 ترجمه حسن شهباز  
 ★ اسکارلت  
 نوشته الکساندرا ریپلی  
 ترجمه بهرام افراسیابی  
 ★ قریانی  
 نوشته کورتزوی مالاپارته  
 ترجمه محمد قاضی  
 ★ عشق رئیس جمهور  
 نوشته پاتریک اندرسون  
 ترجمه محمود طلوعی  
 ★ شگفتیهای هیپنوتیزم

- ★ **شول افلیج**  
سیاست دوگانه آمریکا در ایران  
ترجمه و نگارش محمود طلوعی  
★ **آزادی**  
نوشته مسعود بهنود  
★ **۲۷۵ روز دولت بازرگان**  
نوشته مسعود بهنود  
★ **هفت پادشاه**  
ناگفته‌ها از زندگی و روزگار سلاطین  
قاجار  
تألیف محمود طلوعی  
★ **به‌زیر مقنعه**  
بنفشه حجازی
- ★ **من و برادرم**  
اشرف پهلوی  
★ **باورهای خپس یک مرده**  
محمد محمدعلی  
★ **انتخاب عشق (۲ مجلد)**  
قریبا مقدم  
★ **فرهنگ فن سینما و تلویزیون**  
روشن صمدی  
★ **امینه**  
مسعود بهنود  
★ **قصه‌های قجر**  
مسعود بهنود